١٥٥

N° 99

۱

ای از ازل سپیده برافروخته علم — ای صورت ثنای تو در صورت قلم
پروانه شمع همت تو در فضای قدرت — خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
[illegible] کان یک ز ابر کف تو منبع زلال — سنگ و کلوخ [illegible] طاعت جام جم
[illegible] بارودی علم برکشیده ابر — زان حکم تیغ همت روان سر قلم
چشم و چراغ مرده جانی و سرخوشی — تا رفته ایستاده چو شمع یک قدم
[illegible] سپرای نوبت بساط تو — آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
در حوض که آتش قدرت زبانه زد — اندر دهان دریا الحق نماند نم
[illegible] خاک بر گشاد زبان آب لطف تو — آتش بکام منتی اندر کشید دم
[illegible] آرزوی خاک پای تو — با خاکیان نشسته تو از خاک کم
[illegible] نم و سیاه بس از پیل — زان هست نور و سایه و پیش [illegible] هم

از بهر آب روی تو در وصف رستخیز
آتش نموده بهشت و گرفته رو گریز

ازراه

ازراه تربیت پدر خلق عالمی — وز ناز در زبان ثنا نام توییم
توام تو خدای جهان کرد در ازل — کامد چو راه حق همه چیز تو مستقیم
تشریف داد ذات ترا از نفحات جنت — گاهی کریم و گاه رئوف گهی رحیم
رمزیست از دو حرف میانی نام تو — در هفت جا که هست اشارت بحا و میم
بالشکر تو پای که دارد چو باشدت — زراد و خانه خاک و سپاه از دم نسیم

ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
وی کوری مخالف تو چشم مه نما

عکسی ز نور روی تو خورشید انور است — رنگی ز نظم کرمت جوش کوثر است
اندر ریاض روحی زبان تو بلبل است — و اندر بحار رفعت آن خلق تو عنبر است
نه عقل بر خصایص ذات تو واقف است — نه طبع در دقایق شرع تو رهبر است
با نور رهنمای تو غضبا [illegible] است — در شرح معجزات تو حصا سخن ور است
سرکشته باشد از بن دندان کلید دار — مرکز سرای شرع تو چون فصل [illegible] است
چون غنچه هر که یافت ز خلق تو [illegible] — خندان لب و رقیق دل و خوب منظر است
هر کو ز سوز دل نفسی خوش همی زند — در زیر دامن کرمت همچو مجمر است
وانرا که همچو تیر همی انداخت رد تو — خونین دهان و پی زده و خاک بر سر است
وانرا که برکشید قبول تو همچو شمع — گر چه برهنه است ز گوهر توانگر است
در قبضه تو خنجر چون آب پیکار — در حلق دشمنان تو خود آب خنجر است

دنیا و اهل دنیا نزد تو هر دو خوار
یکمشت خاک بر سر یکمشت خاک سپار

انجاکه قدر تست فلک را مدار نیست
وانجاکه قهر تست زمین را قرار نیست

هرچه آمدست مبتدای و پیش ازان
وین جود آنکس است کش از مهر عار نیست

سرکان نه خاک پای تو در دست سر آورد
دولت که او نه از تو بود پایدار نیست

انجاکه کرد شرع تو انفاذ حکم
عقل برهنه را سپر اختیار نیست

گر چو شمار خلق جهان از عطای تست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست

نه انبیای مرسل و نه جبرئیل را
در پرده های خلوت خاص تو بار نیست

تا تهمت جنون نه نهد کفر سرزه کوی
انگشت خط نگار تو بر نی سوار نیست

ای انبیا بسایه تو کرده التجا
آن کیست کش بسایهٔ جاه تو کار نیست

تو مفخر بفخر و همه نسل آدمست
در سایه لوا و بدانت افتخار نیست

دریای رحمت تو ز پنهاوری که هست
در روی شناوران سخن را کناره نیست

خوزده شها ز دست تو زرهای ماه روی
گشته بدم خاص تو مهر سپیده روی

ای کعبه لطف حق بخودی خود شها
ما از کجا و مدح شنای تو از کجا

لطف خدای جمله کمالات خلق را
یک جز کرد و داد بدو نام مصطفی

آدم ز کار گل نه شکسته منور دست
در خانهٔ نبوت بودی تو کدخدا

ازاد

آزاد مطلقی و شعار تو بندگی
سلطان هر دو کون و پیراهنت عبا

نا داده از حقارت اسباب کاینات
اندر خور مروت خود همت عطا

هرچند انبیا همه پیش از تو آمدند
چون پس روان همه بتو کردند اقتدا

تشریف سایه تو زمین گر نیافتی
در چشم آفتاب شدی خاک توتیا

محروم کرد روح قدس را ز محرمی
چاوش تو دونوبت شب خلوت دنا

بازار رحمت تو بدست کمال زد
معمار نسخ بر در دکان انبیا

شاکرد دست تست ازان ابر درفشان
انجا رود که دست تو او را دهد نشان

انجاکه جای تست تو انجا رسیده
هرچه آن کسی ندیده تو او را بدیده

کس را ز انبیا نرسد کار زو کند
کنجا رسد که تو بسعادت رسیده

بنیای از تو دار و سر دیده ور که چیست
کز جمله برتر آمده چون نور دیده

خود محض رحمتی تو خطا باشد انکه من
کویم برای رحمت خلق آفریده

ارکان ناگزیر سرای شریعت اند
یاران چار گانه کشان برگزیده

بنیاد از علی بود در جهان دین
کاندر دو چشم او نفس خود دمیده

زین هر دو گوشواره زیبا که از تو یافت
در گوش عرش حلقهٔ منت کشیده

ای رحمت تو دایه اولاد بو البشر
ما را اگرچه هیچ نیرزیم هم بخر

تتمه

من بنده گرچه نظم و ثنای تو میکنم / نظم و ثنای تو بسزای تو میکنم

تو فارغی ز مدح چو من صد هزار لیک / من هم تقربی بخدای تو میکنم

خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق / نه آنکه خدمتی ز برای تو میکنم

بسیار هرزه گفته ام از بهر هر کسی / اکنون تدارکش بثنای تو میکنم

از بهر نیکنامی دنیا و آخرت / نام بزرگ خویش گدای تو میکنم

من بس نیازمندم و خلق تو بس کریم / روی طمع بسوی سخای تو میکنم

درمانده ام بدست عوانان مطلقه / دریوزه زکوی عطای تو میکنم

ناموس من ببر که همه عمر پیش خلق / دعوی بندگی و ولای تو میکنم

شرمنده گناهم و آلوده خطا / وانگه چه آرزوی لقای تو میکنم

دانم که نا امید نگردم ز لطف تو / گر استعانتی بدعای تو میکنم

شرط شفاعت تو ز ما گر کبایر است
با ما بسی متاع ازین جنس حاضر است

قصیده

دلا بکوش که باقی عمر دریابی / که عمر باقی ازین عمر بگذرا یابی

ز سوز سینه طلب آب روی اگر طلبی / که همچو شمع ازان سوز تاج سر یابی

ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو / که زر ز چنبر گردون دون بکر یابی

بآب علم بپرور درخت ایمان را / نگاه کن که ازان چند بار بر یابی

بباغ امر خرام از مضیق عالم خلق / که هر چه آرزوی تست ما حضر یابی

ز در که عظمت بردست حلقه چرخ / که حلقه را همه جا بر برون در یابی

حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان / که تا مقام خود از جمله برتر یابی

تو گر ز خویش برآیی و در جهان نگری / اگرچه عرش مجیدست مختصر یابی

وگر تو کام چو پرکار در حساب آری / محیط دایره چرخ پی سپر یابی

ز عادت طلب تشنه از دنی دون / چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی

کنون که قانع گشتی ازین جهان خراب / معبد بلاخوران جای خواب و خور یابی

ز هرچه جستی آن میکند ترا مشغول / [illegible] تو ازان بهتر هست اگر یابی

بهرزه بانگ چه داری چو دردمند شر / تو درد جوی که درمانش از اثر یابی

عذاب جان گرامی مده بکمتر چیز / که این قدر ز بلای این همه خطر یابی

گهر درون صدف باشد و صدف در بحر / تو روی بحر ندیدی کجا گهر یابی

بیادار دل تو دود آتش طغیان / چو لاله گر بمثل آب بر جگر یابی

کشی ز سنگدلی محو کوه پیر فلک / ز سنگ ریزه اگر طرف بر کمر یابی

چو شیر مادر خون پدر حلال کنی / نگاه کیف اگر دست بر پدر یابی

اگرچه پشت خود اندر رکوع خم ندهی / که خویشتن را ترسی که بی خطر یابی

سری که می‌ننهی بر زمین ز بهر سجود / بآب در بری از بهر ماهی ار یابی

چنان جام صورت دلت آبرشتست | که گر جام معنی رسی صور یابی
طواف کاه تو گرد جام صورت | چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی
چنان مباش که گر راه حس فرو گیرند | تو خویشتن را یک باره کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش | بسا غنیمت ها کندر این سفر یابی
ترا بملک ابد نیست کم ز دوزی | که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود | فرو بریش که از آن لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر | که فتنه دل از آمد شد نظر یابی
ز نیش شیطان زنهار گوش دار دو چشم | هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن | گزین گزند کشی و از آن ضرر یابی
نظر بهرچه نه از راه اعتبار مکن | چو ترا است روی کن که بال و پر یابی
بقفل خواب در چشم و دل مکن | مگر گشایشی از نوحه سحر یابی
ز خود دهی شو و بار گران خلق بکش | که تا چو کشتی دریا فرو و بر یابی
ز عیب خلق کنارست اعتراض جدا | چو دامن همه در قبضه قدر یابی
بساز با بد و نیک جهان که تا دو سه روز | نقش پی ازین و نه زان اثر یابی
مباش غره بایام کامرانی خویش | که تا تو چشم زنی کار با دگر یابی
نظر بعکس ازین اعتبار امروزی | ببین که فردا خود را چه معتبر یابی
بس آب روی که فردا تو چشم خواهی داشت | ز آب دیده گر امروز روی تر یابی

بالکر

[illegible] | تا بینی که چو شمع همه تن جان گردد
[illegible] | که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
[illegible] صبا [illegible] | گر ترا دیو بهوای تو بفرمان گردد
[illegible] چو ره [illegible] تو ای | تا رفیق تو دل موسی عمران گردد
[illegible] غیره زوی چو عصا | اگر از دست چنانی ثعبان گردد
[illegible] را بنفس زنده کنی همچو مسیح | گر بمعنی نفست همدم قرآن گردد
آدمی بر حسب همت خویش افزاید | هر چه اندیشه در آن بنده چندان گردد
گر سر از جیب صبا بر کنی از صدق چو صبح | جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
کام دل مطلبی بنده ناکامی باش | تا همان درد ترا مایه درمان گردد
نور کاز صبح ازل در دل تو پنهانست | اندر آن نور دلت کوش که پنهان گردد
دگر آن نور تو از باد هوا کشته شود | دل تو تیره تر از دیده عمیان گردد
روش از هستی خود سوی فنا جوی چو شمع | تا همه آب تنت چشمه حیوان گردد
دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب | آسیاییست که بر خون عزیزان گردد
آز قتست اینکه همه چرخ چنین نایابست | آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود | گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
هر زمان از پی خاییدن عرض دگری | راست چون اره زبانت همه دندان گردد
بس که فریاد کنی از شکم و حلق تهی | هر زمان صورت تو چون نای بانبان گردد

آدمی از ره صورت متساوی صفت اند ...
پاره سیم شود حلقه فرج اسپتر ...
خود کرمم که پس از سعی و تکاپوی دراز ... کارازان
بچه امین این عالم ناپایدار جای ... که یک دم زد
صبح پیری زمه سوی پرستش زد ... انجم اشک تو و چشمه
قطره آبی کز مردم چشمت بچکد ... قره العین تو در روضه رضوان
دانه اشک برافشان که تراز دود دس ... آن بود لولو منثور که ولدان گردد
گر تو در کار گر صنع نظاره شوی ... از عجایب دمی فکر تو خندان گردد
گوهر هستی در حقه امرست مهر ... که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
زانکه بنیاد فلک دایره کرد افتاد ... پای هر خر بانجام سپهر آن گردد
آن نه هستی که نباتی که برزاند تخم ... تخم او باز نباتی هم از آن سان گردد
بار چون در قیامت رسد این ایره ... نقطه ام سیاکی خط بطلان گردد
قطره آب که گردد بعنایت مخصوص ... مایه اندوزد از احسانش و انسان گردد
آب ایست کند تشنه شود هم تک باد ... باد را لخت بفشارد و باران گردد
قطره نطفه که از صلب سحابی بچکد ... در کف تربیتش لولو و مرجان گردد
پاره خون که در ... ... از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
شعله برق که در دامن خارا افتد ... از نسیم لطفش لاله نعمان گردد

قطره کو بشد از نسیم بهار
بی تپش از قطره بطون بنهان گردد
... ...

پاره موم شبابیت چو خورشید شود ... ذره خاک سپه زیور جهان گردد
تیر ارغنی گز موتپس فرح یافت گشاد ... در دل غنچه گلبن همه پیکان گردد
از پی آنکه شود سوزن خاری پر تیر ... سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد
آبهای که به بیاد زنتاشیر هوا ... در شمر بخت تراز صولت بستان گردد
بند باد خلقش چون دم تقدیر نهند ... که در [illegible] کردان گردد
جان داده شود در تن باد نوروز ... که زه کردن از آن آتش آسمان گردد
باد در عرصه میدان جهان داری او ... کاه چون گوی شود کاه چو چوگان گردد
دایه عصمتش آن را که در آرد بکنار ... مغ هندیش بر حلق نگهبان گردد
شحنه تیغش آن را که سپیاچیت و نمو ... رشته گردن جانش رگ شریان گردد
کام امی لبش شربت ریاک دهد ... هر که را طاعت او سابق احسان گردد
خردم گفت که ای هستی دو سه توحید بگو ... تا را تاج سپهر مطلع دیوان گردد
من که چون خوض کنم در بحر مخلوقی ... خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد
مصطفی گفت که لا احصی و آنکه چو منی ... از سر جهل [illegible] رجمان گردد
نوت ناطقه بهوشش بشید چو کلیم ... [illegible] تابان گردد
بر جناب عظمت خاطر آلوده من ... [illegible] سرمایه ثناخوان گردد
در قیامت نرسد شور بفریاد کسی ... در سپهر ابر عشق حکمت یونان گردد
فیض کار کسی دارد کو از پر صدق ... تابع امر خداوند جهان بان گردد

دست لطفش چو سر از روزن نفس انداز ... دیده مور ز نور علوم ارکان گردد
نه باد نخشش چون دم ز ریقی یازد ... کوه در دست ... کردان گردد

خار را کز نم او نیست زر در ره شود
هر که با بصیرتش با شد عذران گردد

زهره دارم که به برکت سود انت
نقش من کرد ... جان گردد

این دلیری نه ز بس ...
نام او در من ... گردد

جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد / خو کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد

جاودان رستم اگر یاد رسول و اصحاب / بر سر نامه کشاورم عنوان گردد

بر زبانم تو خدایا همه آن ران که بخشد / رستگاری مرا پرده غفران گردد

[illegible]

مرا دلیست ز انواع فکر سودایی / که هیچگاه نه زیش نیست سوی دانایی

سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز / چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی

گهی حوالت وادو پستد بطبع کند / گهی بچرخ کند نسبت توانایی

گه از خیال مشبه اسیر بوالعجبی / گهی ز سایه و ولی در جوال ترسایی

بپای حیرت ازین در بدان همی گردد / گرفته آتش تثلیث فکر هر جایی

ازین نمط بودش در محل ثمر و تجلی / ولی چو جمع شود در مقام یکتایی

بگوششش از در و دیوار ها می آید / ندای انی انا الله از نهو یدایی

من از طریق مودت همی دهم پندش / که ای دل این چه پریشانیست و رسوایی

بجز بسوز چراغی که شرع افروزد / برون نیاید جانت ز تیره جودرایی

تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس / که خاک پای تو گردد سپهر مینایی

حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار / از آن نه که بکل آفتاب اندایی

مجردات سماوی در آن جمال دهند / اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی

کلید

کلید کام تو در آستین خویشتن است / ولی چه سود و تو با خویشتن نمی آیی

هر بیت خویش به نیکی و صورت خویش / وگرنه پیاچه اندت چنانکه می بایی

زمانه از تو بکل مهره کو سری بخشید / که قدر آن نشناسد کسی ز والایی

بکش ز دامن لذات دست کان نزند / که دامن دل ز اندیشه اش بپالایی

ورای قاف قناعت گزین نشین خویش / اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی

همه جهان ز احاجت بسایه تو بود / چو آفتاب اگر خو کنی به تنهایی

گی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست / اگر ز خلق بپوشی چو مشک بویایی

بهر نفس که بر آری فرو بری خود را / اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی

اگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی / کنند روی بروبت بتان یغمایی

بدان سبب که ز سر باد ناله بر گیری / فتاده در دم دوست زمانه چون نایی

نگاه شهوت حرمت نظر چنان بسرشت / که همچو شمع شدستی اسیر بینایی

اگر بسی بخوری خاک در دهان مالی / که تو ز حرص شکم خوار آتش آسایی

زبهر نان بگشادی دهان خود چو تنور / دگر دمی ز پس افتاد ز اژ می خایی

بنیم جو چو ترازو زبان برون آری / وگر چه چنگ نهی بر دل ازکیایی

اگر بسر دوی برای دگر و جا خواهی / نفس نیز نی الا که در بقا فنایی

تو غم مخور ز پی رزق کانکه بی تو ترا / بپا فرید ضمان میکند مدارایی

اگر کنی طلب نان نهاده در بخشوی / و [illegible] قناعت کنی بپا پایی

زنا مرداده خود ایشان و از تو بود
فرزند داده خود جدا گر [illegible]

چو چاه جوی ز روی ارادت و دل کنی
فرو رفت [illegible]

جان [illegible]
[illegible]

حروس وار بحسر خیز باش تا پسرتن — بتاج لعل و قبای چکن بیارایی

جان که بسته کنی از طمع سپستوری را — تکیل وار میان لب بسته بر بر پایی

تو زشت رویی و آینه خرد روشن — روا است کر تو با آینه رادی نمایی

سیاه ماری پی بر آتش و بیجان — تو تا م چهره و زنفش کی زشید ایی

دلت ببلبله اکشت درآتش — تو ساده مانه بدان خوبی و دلارایی

اگر همی بتماشا بدان رود که به باغ — ز گل دو رویی چنی زلاله خود رایی

یکی چو نرگس بکشای چشم عقل بخویش — فرو نکر که تو خود به بسر تماشایی

جوی ز مال تو گر کم کند برادر تو — اگر توانی خون دلش بپالایی

زمانه مایه عمر تو می برد دم دم — تو هیچ دم ز نی کش دران نپیمایی

ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بکوش — ز بهر گوشت چو معلاق سر در درآیی

اگر مرقی جانی ترک جسم بگوی — که جان فزودن بشهمت جسم فرسایی

چو شمع اگر زبان ره نمای از دانش — نخست باید کز خویش خود برون آیی

وگر نه روز دی به سیاه گرچون شمع — بر آوری ز نوا سپر سیاه بیمایی

حیات باقی خواهی مداد و دانش کوش — که زنده اند فریدون و حاتم طایی

بیز صورت و معنی طلب که ممکن نیست — ز نقش طوطی خاصیت شکرخایی

گذشت عهد جوانی ز لهو پیری نه — رسید نوبت پیری بتو به نگرایی

کند سفیدی موبت حواله بر سودا — بریش کندن ازان مولعی چو سودایی

ابسوکی

سیه گری مکن از بهر آنکه باید باز — که شد با آب سپیده روز کاربیایی

لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود — که دیگر ز تفضا بش کند مطرایی

کفایت تو مر اآگهی شود معلوم — که نیم ساعت در عمر خود بیغو ایی

تو زرده ابن الطاف سایه پروردی — چه مرد ضربت قهری و بی محابایی

نه همچو قطره بخاک بت بازگشت ترا — چو ابر کیر که خود به بر آسمان سایی

نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی — نه خود آفتاب که هم ترا ز پایی

گرانی آخر و از بهرکیست این تک و پوی — چو نه خدا را نه خلق را نه خود رایی

جهانیان که پیمانی تو می پیچند — همیزنند دم انکه کافری و ترسایی

برفت عمر در آنکه بر نیامد از و — نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیایی

بسی بریدم ویک قد آرزو به نکرد — لباس هیچ مرادی ز رنگ بپهنایی

چو فرق منت خدایا گناه و طاعت ما — ز بار رحمت خود سر و عفو فرمایی

چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم — در هدایت و توفیق ما تو بگشایی

چو با وسیلت طاعت نگیت بخشیدی — به عزتت که بخون جام هم بخشایی

صفت ...

زکار آخرت ار خبر تو اند بود — که زنده بر پل مرکش گذر تواند بود

بآرزو و هوس بر نیاید این معنی — بسوز سینه و خون جگر تواند بود

تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب / ز کار آخرت کی خبر تواند بود
وصال دوست طلب میکنی بلاکش باش / که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی / که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند / که پیش زخم بلا با سپر تواند بود
ز آب خوش نتوان یافت عقده در نبات / که تلخ و شور مقدر گهر تواند بود
چو نیشکر اگرت خوشدلی همی باید / ز پای تا سرت در کمر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند / که سرفرازی با هم سپر تواند بود
حیات باقی خواهی بدان که این دولت / ز چار حد طبایع بدر تواند بود
اگرچه کار بزرگیست هم طمع مبر / بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود
بلند همت باش ای پسر که رتبت تو / چنانکه همت تست آن قدر تواند بود
ز مال بخودی او را که بهره نباشد / وجود در نظرش مختصر تواند بود
تو گرده جوش غفلت سرار تو دربر / چگونه هیچ سخن کارگر تواند بود
جا بجای کسی چون سگی که در دهان / از دو گذر نه و از جان گذر تواند بود
ترا ز همت دون در طمع می‌گردد / که لذت دگر از خواب و خور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت / که اینقدر علف گاو و خر تواند بود
ز سنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد / که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود
شکر چه باشد و در چیست ای پسر جاهل / تر آن چنین که تویی این نظر تواند بود

دگر

وگر تو چاشنی آن بنقد میخواهی / دعای قطب زمانه مگر تواند بود

ومنه

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد / چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد
قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس / کین کسی داند کو نیز پریشان باشد
لعل تو چون ز پی دندان کند از خنده سپید / گوهرش حلقه بگوش از بن دندان باشد
جز که بر خوان نکوی تو بر روی زمین / من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد
عاشق من پی دل صحبت ار نه ترا / با چنان زلف و رخی دلبری آسان باشد
سبزه و خط تو چون تازه و تر برباید / تا که آبش خورش از چاه زنخدان باشد
زلف تو تا نه خوبی چو سلسل بشکست / زینهار رسته‌اش از خط تو عنوان باشد
گر بخندم تو مپندار که خوشدل شده‌ام / غنچه را خنده همه از لب ویران باشد
چشم خون ریز مرا گر کمی عیب سزد / تا ترا غمزه خونریز بر آن سان باشد
اشک یاقوتی عاشق را طعنه نزند / هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
مشکل آنست که مارا رخ و زلفش نشکست / ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل چو ترا / یادگاری رخ و قامت جانان باشد
تا کی ای دل ز برای لب شیرین پسران / دل مجروح تو در سینه بزندان باشد
برو و خاک سم اسب اتابک بکف آر / که ترا آن بدل چشمه حیوان باشد

خسروا ای زمین شاه مظفر که بزم / گذر تیره او بر دل پسندان باشد
سعد بن زنگی شاهی که فر و حق اوست / سعد اکبر اگرش نایب و دربان باشد
دست خنجر چو کند ز آتش حرب روان / تا بدامن زره خصم گریبان باشد
ای خداوند که فضله جود کف تست / هر چه در بحر پدید آید و در کان باشد
زیر دست تو از خنجر منه و گو را / جاودان زیر پی اعدای تو دوران باشد
گر چو رمح تو بزد دشمن تو پنجه فلک / ابلق اش هم از بیم تو لرزان باشد
زانکه در بحر کف تست شناور به هوست / خنجر تو ز تو لرزنده و عریان باشد
حجت قاطع تو بازوی شمشیر تست / در جهان گیری اگر کار به برهان باشد
وی ز بر دوش فلک قدر تو دی ملکد / این چه لطفیست ملک نیز از آن نازان باشد
سبزه تیغ تو چون خوان فنا آراید / جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو کار سپهر / چون اجل را سر شمشیر تو مهمان باشد
اندر آن روز که از گرد وغا چشمه روز / همچو جان ملک اندر پی شیطان باشد
تیره سرتیز شود تیغ بلرزد در خود / تیر در تاب شود کوس در افغان باشد
شیشه ابر شود در خم گردون چپ / مجری ناوک تو دیده کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که بر سمت آید / سپر خصم تو چه در شب نقصان باشد
روز بازار فنا گرم شود واندر وی / تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر پایدش اندر دامن / خاک را در حرکت پنجه گردان باشد

شاد باش ای شه پردل که نداری پایاب / دشمن از خود بمثل رستم دستان باشد
خنجر شرزه نابت چو درآید به سخن / کلماتش همه بر صفحه ابدان باشد
زهره ابر ز بیم کف تو آب شده است / گر همی خون بچکد قطره باران باشد
خاک برداشتی از کان و تهی شد گنجم / وانکه بود تو را خود چه غم آن باشد
نیست پایان سخای تو و در زیر فلک / همه چیزی را جز عمر تو پایان باشد
جمع مالست غرض این دگران را از ملک / تو همی آن شه که ز ملکت عوض احسان باشد
مردرم دار که او را نبود همت جود / او خداوند درم نیست نگهبان باشد
مردی و مردمی و دانش و احسان کرم / وانچه زین جنس آیین بزرگان باشد
در نهاد تو بحمدالله انبها هر یک / بیش از آنست که در حیز امکان باشد
فرض عین است ز طاعت دعای تو کسی / وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند / ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد / آصفی از جهتش حاکم دیوان باشد
هست پیدا که ز دستور گرانمایه تو / زانچه در پرده غیب است به پنهان باشد
بنده را شاها عمریست که تا این دعوست / که در آن حضرت یک روز ثناخوان باشد
هم شوم روزی بر خاک جنابت و اگر / در دم حرمانش اگر قابل درمان باشد
چون همه خلق ثناخوان تو باشند چنان / که ترا مادحی از خاک سپاهان باشد
لابدش مور چو سیتغ به باید رود / هر که در پادشهی چون تو سلیمان باشد

تا چو خورشید فلک تابنده نور افشاند | دور روز زندگی جانش همیکسان باشد

سایه‌ات باد ا پاینده و در عالم کیست
که پاینده‌تر از سایهٔ یزدان باشد

قصیده

ایا شهی که ضمیرت بچشم گوشهٔ فکر | رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند

نسیم لطف تو امیدواران بخشد | خیال تیغ تو اندیشه را بسوزاند

ز سر زمین که غبار نیاز برخیزد | کند آب عطا آن غبار بنشاند

چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ | اگر مهابت تو آستین برافشاند

روا اگر رود کشتی بروی باد ببر | ز فیض طبعت ازانجا کسی سخن راند

جهان پناها معروض رای انور است | که خلق جز ز تحقیق رفت نتواند

نگر ز کثرت ایام تنگ دل نشوی | که چرخ کین بدهد هرچه وا ستاند

حطام دنیی فانی ندارد آن مقدار | که یاد کردن او خاطری بشوراند

بسا لطیفه که درضمن نامرادیهاست | خدای مصلحت کار بنده به داند

برافتاد سلاطین چو پای مرد نبود | فلک ز چنبر حکم تو سر نه پیچاند

اگر سپهر و عالم شدن زبونی نیست | که سیل چونکه بدریا رسید فرو ماند

سعادت تو غلام [illegible] | گشاده دست گهی پای بستگی ماند

درخت ملک [illegible] چرخ | [illegible] از آن [illegible]

اگر بهیبت سلطان مملکت گیرست
همت عطف او زمین بضیق برآید

اساس جاه تو الحمد لله آن پایه هست | که هیچ صرصرش از جای هم نجنباند

تن درست تو عذر بخت لشکر خواست | سلامت تو همه مقصد اپوشاند

سخاوتست که دست یسار تنگ کند | شجاعتست که پای بقا بلغزاند

برهنه کرد خون شمع در کف پردل | ولیک نه دلش اندر جسد بخواباند

کسی ز کیستی آید بروی کرد تیغ | بسان کز زبر اسب از بجهاند

اران گرفته شود آفتاب که گاهی | که او ز تیغ زدن روی بر نگرداند

هزار چندان اندر وفا فرو کرداست | ز رسم خدمت اگر اندکی بکاهاند

تو شاد زی و بلطف خدای واثق باش
که کارها همه او تو زود گرداند

قصیده

کیست آن سیاح کو راست بر دریا گذر | مسرعی کو سال و مه بی پای باشد در سفر

ره بر خلق ابست و او را خود نه چشمست و نه گوش | نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر

منتقد الغرق لقب داوند ازانکه او | چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر

هرکه جای خویش را اندر دل او باز کرد | گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر

ماداری کرد همچون غافلان تکیه بر آب | فارغست از بازگشت و ایمنست از خیر و شر

اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات | آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر

در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب | باشدش هم باک انکه که شد لبهاش تر

چراندارک ری ... ودنه از تیغ
درآرزوی تو از دیده ... بارد

[illegible]

که چو شطار پست افکنده سر بر روی آب / که چو ابدالیست او را بر سر دریا گذر

حاش لله گر در آید پای او در وی بسنگ / پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر

هست او را جاریه ای هم علم و دین جاریه / هر زمانی کرده آبستن بچندین جانور

بی فجوری روز و شب این جاریه چون بوستان / وارد و صادر از او برگشته مستغنی الوزر

می خورد بر سینه همچون مار فی دست و پای / واگهی مانند کژدم دم بر آورده ز سر

عاقبت باشد هلاک او چو مستی آب / زانکه چون مستسقیان باشد ز آبش ناگذر

خانه بنیاد او بر آب و آبادان ز باد / واگهی هموار و آن از خاک و آتش بر حذر

بارگونه خانه دیوار و در نا شد هم / سقف او در زیر پا بیست و ستونش بر زبر

ساکنان او نیندیشند از طوفان نوح / در همه بنیاد او دیوار او کوتاه تر

بارگیری پای او در زیر و پشتش در شکم / میکشد بار گران و خارجست از خواب و خور

مرکبی کان از علف آبست و دست و پاش خشک / چون بآب آید شماری بر کند در اثر

طرفه تر آنست کاز زندگی چندان بود / کآب را در اندرون او پدید آید ممر

در همه بحری بود جایش مگر کنه رود دجله / همچو شیخ شاه عالم هست در دریا روان

از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر / منقبت کردن ظفر شاهنشه حاتم نسب

وارث ملک سلیمان خسرو جمشید فر / سایه یزدان اتابک آن فلک سیرت که هست

خاک پای او ردای گردن خورشید و ماه / فیض جود او غذای دانه نجم و شجر

هر که او اندر هوای خاک پای او بود / در وجود آید ز مادر همچو نرگس تاجور

کیخا

گر خیال شیخ او بر مغز فطرت بگذرد / بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور

ای ز تاراج سخاوت کیسه دریا تهی / وی بمشوی سر انگشت تو خون کان هدر

زایر درگاه اعلا روز بار بخششت / پای ننهد جز سپهر کلک تو الا بسر

شهسوار آفتاب از خیل رایت منزوی / کاسهای آسمان از خوان جودت ماحضر

نکهت خلق تو دارد باد نوروزی از آن / مجمرآسا گیردش گل زر بدهن هر سحر

شب روان را پاس عدل تو ببرد از دیده خواب / گر نداری باور اینک زردی روی قمر

چشمش از تاثیر او زین شود چون چشم شیر / آنکه او بر دست زرپاش تو اندازد نظر

آب حیوان روشن و بر شست تا خاکی کزو / سر بگردد چشمه را چون افتدش بر که گذر

هر کجا مداح اخلاق تو اندازد نفس / مستعد نطق گردد صورت دیوار و در

آب را با لفظ جان افزای خسرو نسبت است / زان چو بیند آب را از شرم بگدازد شکر

بوی آن می آید از اسراف دستت از سنگ / بر محک پیدا شود گلگونه رنگ روی زر

اندر آن روزی که گردد در هوای گرد / اطلس افلاک را گرد ده لشکر آستر

آستین افشان علم در رقص بر آوای کوس / پای کوبان از تزلزل همچو اسپان کوه و در

پردلان خندان چو دندان رشته در کام خطر / در همه سوار دو پای فتنه بگشاده ز فر

نیزها بر هم شکسته همچو پوشش پاره ها / گرزها همچون سپر رد کرده زخم تیغ

رمح بازان کرده کوته بر اجل راه دراز / نای روبین گشته بر بالین کشته نوحه گر

جنگیان کرده بلا صد حلقه گرد چون زره / پردلان در روی خنجر رخ نهاده چون سپر

این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال تر … وآن نکنده نیزه با چون لام الف بر یکدگر

در دل رزم آزمایان نوک پیکان سنان … چون مژه بر چشم خوبان غرقه در خون جگر

در تک پای از میان رزم سر می‌رودش … دست در فتراک یکران فتح و ظفر

قصیده

ای خسروی که آتش تیغ تو روز کین … در قلب چرخ زهرهٔ مریخ آب کرد

دارای ملک شاه مظفر پناه دین … کت چرخ نام خسرو مالک رقاب کرد

طبعت ز رشحه سر خورشید غوطه داد … تیغت بلمعه دل آتش کباب کرد

در معرض تو گهر از بیم جود تو … رخسار خود بخون عدویت خضاب کرد

جود ترا که هست حسابش برون ز عقد … شاید بعقد از سر دستش حساب کرد

بر ثبات خیمهٔ ملک ترا فلک … از سبزه و طناب کمند تو میخ و طناب کرد

خورشید زخم تیغ ترا دیده در مصاف … حالی ز گرد خیل تو برخ نقاب کرد

گردون برسم خویش غرورش همی دهد … گر یک دو روز خصم ترا کامیاب کرد

وز جرعه‌های ساغر لطف تو در چمن … دست بهار غنچهٔ گل پر شراب کرد

لطف نسیم طبع تو از سنگ لاله رست … قهر سموم قهر تو دریا سراب کرد

چون زلف دلربایان خط مسلسلت … در پای عقل سلسله از مشک ناب کرد

اندیشه ثنای گلستان خلق تو … اندر مسام طبع عرق از گلاب کرد

بشنید بوی مشک تو خلق خطا ز شرم … بر باد داد بوی خود و آلتی حجاب کرد

الطاف

الطاف ایزدیست معانی ذات تو … از راه سعی خود نتوان اکتساب کرد

تا صبح رستخیز بماند در آن خمار … هر مغز را که شربت کینت خراب کرد

دایم بروز دیدهٔ خورشید آب روی … بر کو بخاک در که تو انتساب کرد

با این سکون و امن که در عهد عدل تست … زلف بتان عجب که ز با دل اضطراب کرد

ای آفتاب سایهٔ شهی که رای تو … چرخ سپید حسان ز مه نور کاب کرد

از شوق خدمت تو بخرم شب دراز … صد گونه عشق بازی با آن جناب کرد

هر شام جیش خیال تو دست شوق … چشم مرا خزینهٔ در خوشاب کرد

گردون مرا خطاب خداوند می‌کند … زانگه که شاه بندهٔ خویشم خطاب کرد

این تربیت که کرد مرا لطف شهریار … با هیچ ذره حاشا که آفتاب کرد

دایم ترا بدعا خواستم ز حق … آخر خدای دعوت من مستجاب کرد

هر شب خیال تو بخوابم همی نمود … چشم رهی ز غیرت او ترک خواب کرد

جود تو زما سوال تقاضا همی کند … آسان بود سوال چنین را جواب کرد

تشریف شه نه پایهٔ امثال ماست لیک … لطف تو هر چه کرد ز بهر ثواب کرد

درج ضمیر بنده پر از در مدح تست … این چند دانه حالی از آن انتخاب کرد

کلکم ز عجز سخن در زبان نماند … زیرا که مسرع تو فراوان شتاب کرد

قصیده

ای کشته جان جانها روزی هزار بار … گر خشم زخم باد از دکا داست

بر بوی آنکه یابد تشریف دست بوست ... ای بس که چشم گردون گردد در انتظارت

آفاق ملک روشن از رای انورت ... پهلوی حرص فربه از خانه نزارت

در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیفی ... گر یکدگر برآید پنهان و آشکارت

هر جا که برگذشتی تا سالها برآید ... بوی سعادت آید از خاک رهگذارت

ای خسرو که گردون بر خود وظیفه دارد ... کام دلی نهادن سر بر زدن در کنارت

تعجیل چرخ گردان از عزم تیز تازت ... آرام خاک ساکن از حزم استوارت

حالی میان ببندد چون نیزه در رکابت ... هر که که دید نصرت در صف کارزارت

سر نیست فرق دولت از تیغ لعل فامت ... زهر است چشم دشمن از زخم همچو مارت

مبدای دولتست این خود باش تا که چه ... اندر دماغ گردون آشوب کار و بارت

دیدست دیر گردون تا انقراض عالم ... تاریخ ملک گیر دار از نو و روزگارت

بر خوانیست با دو نصرت از آتش سنانت ... بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت

معمار دین و دولت عدل ستم نوردت ... معمار ملک و ملت تیغ گهر نگارت

هم طبع مانده حیران از عقل کار سازت ... هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارت

هم چون نیام تیغت دارد اجل ز رشکت ... پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت

تا چرخ گشته گردون با همت بلندت ... تشویر خورده دریا از بذل بی‌شمارت

دیدم فگنده خود را در صف بندگانت ... صدر تیغ برکشیده خورشید زرنگارت

اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت ... آب حیات رمزی از لفظ دربارت

بهواخواهی رهی را از گونه گونه تشریف ... آری چنان رسید از خوی تو که ایست

شکر ایادی تو در شعر است ناید ... هم در دعا فزاییم در پیش کردگارت

تو بر خور از جوانی تا خون خورد مر او ... از جان و دل تمنا شد چون بنده دوستدارت

در دامن ثنایت زد بنده دست خدمت ... تا چون صواب بیند رای بزرگوارت

پیش از اساس گیتی بوده است خانه‌ات ... تا دامن قیامت پیوسته یادگارت

تا هست چار ارکان یکدم زدن مبادا ... این هر چهار حضرت خالی از این چهارت

طبع از نشاط عشرت پست از سرود بگلگان ... گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت

هر جا روی و آیی همراه تو سعادت ... هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

قصیده

این خرمی نگر که مرا ناگهان رسید ... وین مکرمت نگر که به من رایگان رسید

عمری بماند بنده در این آرزو ... تا چون توان به درگه شاه جهان رسید

تا که خبر شنیدم و یارب چه خوش خبر ... کاینک رکاب شاه سوی اصفهان رسید

خورشید خاندان شرف الملک و الملوک ... کش ز آسمان لقب شه صاحب قران رسید

آن شاه نوجوان که به تایید بخت او ... پیرانه سر زمانه به بخت جوان رسید

با زندگی ز زر و بدیدم در این دیار ... طعم جهان فتاد که [illegible] رسید

گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی ... [illegible] ش از روشان رسید

ای شاه شاه‌زاده که بر اوج قدر تو / نه خاطر یقین رسد و نه وهم گمان رسید
در دست و بازوی تو تماشا کند ظفر / کار مصاف چونکه بگرز و سنان رسید
حالی بذکر فتح ملک افتتاح کرد / چون صبح رایتش ز کلو بردبان رسید
ایمن ز دزد و فتنه بجنبد کنون جهان / کز تیغ هندوی تو و را پاسبان رسید
کز خون گرفت خنجر خسرو تحت منیت / کز بس که گشت دشمن ملکت بجان رسید
میگفت آفتاب من و رای شاه عقل / کعش بطرز کار تو اکنون بدان رسید
در پوست می‌بخندد غنچه ازین نشاط / کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
گردون نهاد کام جهانش در آستین / هر کو بآستان در تو یکزمان رسید
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود / لیکن سخای دست تو فریاد آن رسید
نایاب تنگ گشت متاع نیاز و آز / در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
خسرو حسام دولت و دین اردشیر آنک / منشور ملکش از قلم کن فکان رسید
دانی که چون رسید بجهان نور آفتاب / انعام عام او به جهان همچنان رسید
کان خاک گرد بر سر و بحر آب شد ز شرم / صیت نثار او چو بدریا و کان رسید
خون از مسام کوه چو لاله برون دمید / آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید
در عهد آنکه دولت بخشید کرد کار / ملک ابد بجز و مازندران رسید
از چرخ معرفت پایه خرد ز نردبان نهاد / تا بر بخت پایه این آستان رسید
گر دیر تر رسید رهی سوی آن جناب / گر زوی توان بملکت جاودان رسید

کاری گر

کاری گزاف نیست زمین بوس درگهت / جایی چنین بلند بدولت توان رسید
آورد جان خشک رهی تا کند نثار / چون از غبار خجل ملک میهمان رسید
بپذیر عذر بنده واگرچه نه لایق است / کش دست خود بجان و دلی ناتوان رسید
میراث یافتم ز پدر خدمت شما / والحق ازین شرف سخن بآسمان رسید
شوان بصد هزار زبان گفت شکر آن / تشریف‌ها که ما را زین خاندان رسید
نایافته ازان شرف پست بوس بود / آن تیرم از سعادت تو تا بجان رسید
گر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار / در ملک شیخ شاه بزعم زبان رسید
شوان که از دعای شاه ملک بشعر / شوان بر آسمان زده نردبان رسید
امیدوارم از کرم حق که عقده [illegible] / تا یکدگر بکام دل دوستان رسید

عیدت [illegible] / [illegible] عید بزرگ [illegible]
این روز به [illegible] / [illegible] تو شادمان رسید

قصیده

ای صاحبی که گر مثل رای آن کنی / بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی
گردون گشاده نامه صبح از برقبا / مردم برآورد که تو بروی نشان کنی
میّار ذات تو جان بزرگی و برحق است / از بس که لطف و مکرمت بیکران کنی
هر کو دهان بمدح تو چون حلقه باز کرد / حالی چو گوشوارش پر در دهان کنی
افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه / گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی

آرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب
آن را که گه نخورد ز کرم مسیحان نمکی

رستم به تیغ تیز نکرد است در مصاف / آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی
از خون لاله هم نشود دشت کوه لعل / گر تو بیدل کمینه اندر جهان کنی
در ضبط کار مملکت از رای باشدت / بر پیش لک کرگ کهن را شبان کنی
گردون ز شب نماید اختر چنانکه تو / از ظلمت خط اختر معنی عیان کنی
آسود هر که گرگ کهن را ز یک نزد / از نوک دوک پیره زن ار تو سنان کنی
از بهر سود نام نکو میخری مترس / تاوان آن ز بنده مسکین گر زیان کنی
دریا و کان چو من بگدایی فتاده‌اند / از بس که زر راکنی و در فشان کنی
در باب مردمی‌ها تا که ضایع است / هر چه آن بجای بنده و دریا و کان کنی
تقصیرها که خادم مخلص همی کند / الا اگر بلطف خود اغماض آن کنی
وین طرفه‌تر که با همه تقصیرهای خویش / دارد امید آنکه بر آتش روان کنی
نزدیک شد نهضت میمون که چون عنان / دلها سبک شود چو رکاب گران کنی
شاید گر از وجب بگریزند اهل فضل / روزی که عزم مفارقت اصفهان کنی
حفظ خدای بدرقه بادت بهر کجا / گر روی عزم نهضت راسم عیان کنی

قصیده

زهی سپهر محلی که گرچه بر شوند / بسایه یک عزم تو ماه و خور نرسند
معقول اگرچه را انگار رو بام بپازند / ز بام خانه قدر تو بر زبر نرسند
ز نکته‌های تو افهام با سعی و کوشش / بکنه معنی یک لفظ مختصر نرسند

چو نه

چو تیره چهره زبانان اگرچه بر تازند / به آستان ثنایت هنوز بر نرسند
ستاده هفت فلک بر فراز یکدیگر / ز بخش همت تو پیش تا کمر نرسند
ز تابش و نم خورشید و ابر عالم را / چه سود گر بکف و کلک تو برابر نرسند
کدام منزل امید کند رو مردم / ز کاروان سخایت بنفع و نور نرسند
درین زمانه گرانبوه سپاه بلا / بهیچ خانه نباشد که صد حشر نرسند
ز بیج کوته برون شد نساز و اندیشه / که ره زنان بلاهاش بر گذر نرسند
بهیچ کنج درون عافیت وطن نکنند / که جوق جوق فتنه همگنان بر نرسند
کمان بر که ز غوغائیان حادثه‌ها / دمی بود که مرا صد پیام در نرسند
ز رمها و ره اصحاب تا چگونه دهند / که تا بشامگه ایشان بحاجت در نرسند
طمع چو کیسه بران مفلسان تواند دوخت / که از هزار تکلف بجا حضر نرسند
خزینه باشان پر گوهر سخن باشد / ولیک جز بتمنی بسیم و زر نرسند
بلاد محنت و غم راهب درین ایام / اگر هزار بود هیچ در هنر نرسند
فتاده گیر کمو رایت سلامت من / مرد ز لطف تو گر هیچ زود در نرسند
ز بنده خانه همی جنت ملکت ببرند / ز اهتمام توام حامیان اگر بر نرسند

گر آشنایی فریاد رس درین ایام
گر اهل معنی بفریاد یکدگر نرسند

قصیده

ای خداوندی که پیرامون حصنت عیب نیست / جز زننده دیوار بدوید دولتت باره نیست
بی جواز رای شرع آرای و خرم تابست / بر فراز بام گردون خیمش سیاره نیست
سنگ بر دل بست کان از رشک دست زرد تو / ای مسلمان جان بر آن بیانز سنگ خاره نیست
حاسدت را زر دو دو تا و لاغر اند بهید جنست / چون عروس طبع تو محتاج طوق یاره نیست
شاهد رای ترا با چشم زخم اختران / جز ز جرم چرخ اخضر نیل بر رخساره نیست
از چه در میزان جودت سنگ و زر یکسان شده / گر ز روی راستی طبع تو چون طیاره نیست
شد لباس همتت را زرفع آنچنانک / جز زمین و آسمانش خشک و تر فواره نیست
باغ اقبال ترا زین گلشن نیلوفری / چشمه خورشید رخشان لایق فواره نیست
کیست کو در خدمت تو بیوفائی کرد کو / چون وفا از چار دیوار وجود آواره نیست
ای که با تاراج جودت مایه دزدی کان / چون نصیب من شد از انعام تو یکباره نیست
حلقه گردون را که آینه من گم شد / لیک در انگاره اش کس را دل بیکاره نیست
تا فرو بست جهت بخت من در جواب خوش / مهد خاکی ای من جز صورت گهواره نیست
آفت جان من آمد این زبان همچو تیغ / برج کوی باز بام جای صد کهساره نیست
دولت سر جانیانست اندرین دور حسان / مغالطیم ازانکه بکر فکر من از کار ره نیست
دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض / جز زنخ المحنت من بر فرق بکر چاره نیست
من بسی اجزای برج و هفتمین سبع اختران / میخورم سوگند داوم موجب کفاره نیست
کاندرین ایام حرمان با چنین بخشندگان / کس چو من محروم و غم پرور روزی محنت باره نیست

با قضا نیز او ز نعم و نعمه بیکار نیست
در بسیط کون یک کس نیست کز عشق او غمخواره نیست

کار فضل و

کار فضل و روش دانش تو چون پسندیده نیست / آدمی را از نمونه‌هاست طبعی چاره نیست
هست خالی شش ز کیسم زر پس خانه نیست / خود گرفتم در نهادم قوت اماره نیست
هم تو خور تیمار من کین قوم را از همسکی / آب روی بخشش و پست دلان را چاره نیست

سایه‌ات همواره باد ای سپهر ... چو من
شاد و خانم زانکه دور آسمان هموار نیست

ای آنکه خاک پای ترا رو شان چرخ / دایم بمیل شعشعه چون توتیا برند
آنجا که جنت سپاه سرخادمات بود / لعلی بود و تمام که نام نوا برند
افهام را بساحل ادراک بار نیست / در بحر شوکت ار چه بسی آشنا برند
ارباب دل چو غنچه بر دیک نظم تو / پیراهن آورند و ز حالت قبا برند
آنجا که خوان همت آراست روزگار / این نعمت طاس گردون کاسه گدا برند
دریا که قطره ایست ز دریای طبع تو / تر دیک فیض طبع تو نامش چرا برند
آن کلک را که دست تو سر دهتش / آنگه که خلق همی دو چهار برند
دانی چه می برند از و من بگویمت / مردم هزار گونه صراف ... برند
تو قوت سخن ده و گر ما و آفتاب / روی از بند غیرت ... تار برند
سوداست شره تو آن دو آنچنانک / قانون سوی مسیح زما خولیا برند
سنده‌ای یم سوخته خاطرت بود / هر نظم کان ز خاطر اصحابنا برند
دانم که کس ندید خراز خرد شعر من / کز اصفهان بهمدان جبه و خطا برند

روحانیان همی ز سر [illegible]
[illegible]

روزی که از برای غذای روان چیل
از خوان خاطر تو ز هر لون بار بند

زانواع سردی و ترشی هرچه بایدش
فرمای تا ز مطبخ سودای ما برند

نزدیک مثل تو سخن آورم چو خوش
چون آورم سخن که خود این از ثمار بند

شرمت خاطر تو ز ترسم چو بیندش
خالی ز رهشم بگوید که وابرند

دانم بسی زنخ زند و گوید انیت ریش
چون جز نشو من ز طبعت فرا برند

جهان فضل و هنر مجمع سخن که در خاطر
ز عکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم

جهانیان را چو صبح روشن است ز من
که مهر خدمت تو در صمیم جان دارم

از آن چو شمع مرا بر سر آمده است زبان
که وصف خاطر تو بر سر زبان دارم

عروس طبع مرا هرچه زیور صنعت
باستعارت از آن کلک درفشان دارم

ز من نیاید کاری دگر بقصد عدوت
ولی چو تیر درین شخص چون کمان دارم

ستایشی که مرا گر ده زر دی کرم
ذخیره شرف و فخر جاودان دارم

سپتو دُر به چکان دارم عجب نبود
جهانی فضلی و چون دار مت جهان دارم

بآستان تو باشد همیشه میل دلم
بدین سبب ز سپهر ره آشیان دارم

مگر بدست کنم پایه معالی تو
چنین که پای تفکر بر آسمان دارم

اگر بمعنی باریک ره برم ز آنست
که ره نمای چون نجم هم عنان دارم

بشرح راست نیاید حکایت کردن
گر از تو چه مایه ستم بر دل و روان دارم

چو من شکوه

چو شمع از آنکه زبان آوریست پیشه من
وجود خود ز زبان آوری زیان دارم

شبی چو نیزه ز انواع غصه بادربند
ز طبع و خاطر پر شر چو اسپنان دارم

فرو شدم بگلی تیره و بآب سیاه
چو کلک از آنکه چرا کلک در بنان دارم

گذشت تیغ‌هامی که هر شبی تا روز
مصید مقارحیل طبع را بران دارم

که بر زبان قلم شرح حال بنمایم
که من چه درد دل از گردش زمان دارم

چنان بکوشد در دفع آن همی کردن
که مهر خامشی از عجز بر دهان دارم

بنات فکر مرا لطف طبع تو چو بخواست
سپاس و منت بی حد و بیکران دارم

بخدمت تو فرستادم نه بدیار را
اگرچه با تو همه چیز در میان دارم

مرا ز منبع حکمت عدول نیست ولیک
چو عورتیست نهان به که در نهان دارم

اگرچه نسبت تقصیر بعیت بسی
بلطف مجلس عالی چنان گمان دارم

کاساس عذر تم یک یک کند تمهید
چو روشنست که احوال بر چه سان دارم

گواه حال من این قطعه پریشان بس
گر از تو زع خاطر همین نشان دارم

وله ایضا

سپهر مجد و کرم عنصر دین یگانه دهر
که در سیت و کلک تر ابا قضا مساوقت

شد است ماه نوانه جهان مشارالیه
از آنکه با هم اسب تو هش مطابقت

شتاب کاری ایام شهرت بطن
که آسمان را با عزم تو مسابقت

سپهر چه رای شریعت اشارتی فرمود ... سپل چرخ دران طاعت و موافقت
رهی ملازم این حضرتست از دل و جان ... بصورتست اگرچه ازین درگهش مفارقت
در آن هم که بجاه تو استعانت رفت ... توقف تو هم از غایت مخالفتست
رهی برابر آن زن هم بزد هم باشد ... گران مراقبت از جانب مصادقت
وگر بطبع رو عاشقی چه در باید ... مرا که با سر و ریش خیال معاشقت
کی سوار ز بهر خدا ایام سپت ... مرا مگیر که خود قدرت مرافقت

سوار ظلم بناحق همه جهان بگرفت
یک سوار بعدل این همه مضایقتست

قصیده

زهی ز لطف تو بازار فضل را رونق ... ز در نظم تو کار هنر گرفته نسق
توئی که چشمه خورشید بار با کشت ... ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق
چو خامه ات قصب السبق از عطارد برد ... کنون عطارد گیرد ز خامه تو سبق
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن گویم ... ز رفعت چرخ بگوشم رسد صدای احسنت
بگوی تا ندهد چرخ زحمتم زین بیش ... چو میرسد سخن تو بطارم ازرق
گذشت دوری حضرت اگرچه برد بکفت ... که دست هجرم سر پوش نگند ز طبق
ز بیم انکه چون کند عمت هر شب ... ز آب دیده کنم گرد خویش خندق
از انقبال دل من درولای تو صافیست ... که خون دل را از دیده کرده ام راوق

ز تشنه باد دم سپهر دلم نه رسیدی ... فلک براندی بر آب چشم من زورق
چو آب زندگی من بجوی هجرت رفت ... کنون چه حاصل ازین زندگی بی رونق
نگاه صبح گریبان دریده ام چون صبح ... بوقت شام دامن ز خون دل چو شفق
هم از شکسته دلی باشد از زم که گاه ... بر غم دشمن در پوست خنده چون فستق
ز من فراق تو صبر ار طمع کنم عجب ... در از گشت و نباشد در از جز احمق
بدان سبب که سرکلک تو ز من ببرید ... فرو شکست مرا روز کار چو ورق
ز من وظیفهٔ انعام و لطف بازمگیر ... که خود ندارم صبر و ولی چنان الحق
مرا بسلسله خط خود مقید دار ... که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق
ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشتست ... ازان سبب که بدیوانگان شدم ملحق
وصال باید و ناید زمانه هیچ ولیک ... عجاله بود آخر برای مصدر مق

قصیده

در آرزوی تو از عمر من سه سال گذشت ... که هیچ گونه ندانم که بر چه حال گذشت
دو سال چیست غلط میکنم که مرا دو سی ... ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
ملول گشتم ازین باد و خاک بودن ... وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
فراق روی تو وقتست اگر وصال شود ... اگر بعکس شود سر چه از کمال گذشت
حدیث شوق بخدمت کاکی دارد ... ز روی رسم نوشتن که از اعتدال گذشت
شدم خیالی و بر من نه آن گذشت الحق ... که هیچکس را آن جز بر خیال گذشت

نماند در سرم از هیچگونه رای صواب | ز بس که بر سرم از گونه گون محال لذت
ازین سپس چه تمتع بود معید وصال | چو زندگانی در حسرت وصال لذت
من و قناعت و کنجی ازین سپس زیراک | زیان عمر من از سود جاه و مال لذت
زمانه را اگر ازین گوشمال من غرضست | بس است کو مرا از حذر گوشمال لذت
عنایت تو اگر سایه افکند وقت است | که آفتاب شکیب مرا زوال لذت
حرام بود مرا بی تو زندگی لیکن | اگر حرام بدان قدر و رحلال لذت
مگر که بگذرد این روزگار ناکامی | ردیف شعر از آن کرده ام خیال لذت
شده است حال من از آرزوی خدمت تو | چو حال تشنه که بر چشمه زلال لذت
مرده بودم از شرم زندگانی خویش | و گرچه پیش ز روی اصید نکال لذت
ولی نجیب خلق تو زنده کرد مرا | سحر کهان که من ردم شمال لذت

و له ایضا

ایا رسیده بفضل و سزاوار رتبت | که بر چرخ خطابت کند خداوندم
علو قدر ترا با ملک سهیم هم بر | بس انکه نه نشینم که من خردمندم
فلک سزاست غبار آستانه تو و لیک | بر آستان تو من خود غبار چندم
حدیث شوق ره مدح بر زبان بگرفت | نماند تو تا زین بیش جان بی کندم
ببک کرشمه که بامن خیال لفظ تو کرد | همه چو اشک ز نظر نیفکندم
زمانه از پی اظهار قدر حضرت تو | ز حضرت تو جدا کرد و رنگی چندم

چو از عنایت لطف تو عرصه خالی یافت | بگوشمال حوادث می دهد پندم
بریده باد ا پیوند او ز مرکز خویش | چنانکه چرخ ببرید از تو پیوندم
نشسته بر در و لب کرده مهر و چشم براه | همیشه بر جنبر چو قفل در بندم
دریچهای نظر را ز بس تراحم اشک | نمیتوان که به مسمار خواب دربندم
فراق پشت نه کار دگر که افتاد است | سخن ز گریه چه رانم بحالش میخندم
قسم بملهم فکری که داد استغنا | بنور صدق ضمیرت ز ذکر سوگندم
که نیست مرگ نشته باب مرده بجان | چنانکه من به لقای تو آرزومندم
سپاه کار من این بت های خون آلود | بدار تا بجنابت مگر که پیوندم
که گر نگردم سوی تو روز و پای گشاد | جواب لطف تو بست به آرزو بندم

خدایگانه بتفضیل رنج من این بس | که از تقاضای شریعت بنام خرسندم

قصیده

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو | چو لطف شامل تو از قیاس بیرون است
ز دوستی که مرتو مر شب فغان ز نمیمن | چو پای همت تو بر فراز گردون است
بر شست (گذشت) در نظم کس لوک خامه تو | ازین سبب که مرا دام پر ز در مکنون است
بسی معالجت شوق کرده ام هر بار | ولیک سر کز این سان نبود کاکنون است
برین صفت که من از فرقت تو رنجورم | شفای جان من آن طلعت همایون است

اگر چه از فضلات اسباب الصبوح
پاس بنشین و بیاری کی گیرند
تا ز عالم رست راز نشاد و دم
چو یار عشق و دل ابدل کندم

زروی صورت اگرچه ز حضرتت دورم — ضمیر پاک تو داند که حال من چون است

کنار چون گه بود جای من وقتی — ز اشک دیده کنونم کنار جیحون است

بدان خدای که از فیض ابر قدرت او — پر بهاران سیراب چهره گلگون است

که شوق خادم داعی بحضرت عالی — از آنچه بود یکی صد هزار افزون است

وله ایضا

بزرگوارا آنی که پیش رای تو خور — بزیر چادر سیماب گون نهفته شود

نگاه فکر بیان تو گر برآشوبد — سرای پرده اسرار ازل گشفته شود

اگر گشاده شود ناگه سنگ سطوت تیغ — دریچه ز عدم در وجود بسفته شود

بنوک کلک تو هر دم ز عالم معنی — هزار گوهر ناسفته پیش سفته شود

برای قدر تو هر روز گرد ملک شب — ز صحن چرخ بگیسوی مهر رفته شود

در اشتیاق تو بیدار دولتی دارد — کسی که یک شب چون بخت بنده خفته شود

بدان خدای که در باغ لطف او هر دم — گل وجود ز خار عدم شکفته شود

که شوق بنده بحضرت زیادت است از آن — که شرح آن بصبا و بر خامه گفته شود

وله ایضا

مژده ای دل که کار دیگر شد — وانچه میخواستی میسر شد

یار از راه

یار از راه جور برگردید — مشفق و مهربان و چاکر شد

کار اگر بسته بد گشایش یافت — عشق اگر زهر بود شکر شد

دل که چون زلف او مقید بود — هم بسعی خطش محرر شد

نامه فرمود و دل نوشته‌ها داد — چونکه حال منش مقرر شد

کلک بیمارش احتیاط بکشت — با من از آنچه بود بهتر شد

بر گرفتم ز چهره‌اش مهر — دامنم پر ز مشک و گوهر شد

مردم چشم این معلق وقت — بنده آن خط چو عنبر شد

بر بیاض خودش سوادی کرد — که از او چشم جان منور شد

دیده در حرف او بمالیدم — حالی از آب لطف او تر شد

خط مشکین او چو برخواندم — مغز جانم از آن معطر شد

شاخ طبعم که هر بار آورد — چون کشش الفاظ تو مصور شد

هرچه دشنام و خشم بود از من — بدعا و ثنا برابر شد

کلک او کرده بود عربده زانک — زان حمایتش باده در سر شد

یک در خط شده ام ز ملت — که مرا قصد بجان میدارد

قرات من ممکین از بر — همه چون آب روان میدارد

همه در روی ری میگوید — هرچه طبع تو نهان میدارد

یک زبان هست بد کش من / ورچه دایم دو زبان میدارد

شب روی میکند اندر خط تو / راه بر خسته دلان میدارد

با منش رای سپیه کاریهاست / راستی را سپران میدارد

گرچه از غایت صفرا باشد / که زبان تلخ چنان میدارد

در سرش چیره کی از سوداست / کشته بر پای از آن میدارد

هست دیوانه‌تر از من صدره / که ز دست تو فغان میدارد

مده اش از پی صفرا ترشی / که بسوداش زیان میدارد

قصیده

ای لفظ تو آب زندگانی / وی ذات تو عالم معانی

در چشم خرد ز روی معنی / بایسته‌تری ز زندگانی

در طبع هنر ز رای صورت / شایسته‌تری ز شادمانی

بنهفته ز مهنی ضمیرت / اجرام سپهر سور نهانی

دیدار تو از خوشی و راحت / چون دولت مستی و جوانی

مهر تو چو جان [illegible] / از کف ندهم برایگانی

از دل [illegible] / تا چون دگران سپر زبانی

تشریف رهی نداد این بار / کلک تو چه عذر ناتوانی

بر من که سبک شدم ز تهمت / از مهر چه گرد سپه گرانی

گشاکه

گشا که و عامی نویسی / این شیوه ز من مبر گمانی

بر جنده و نوشتن هست ازا / دادن با لاغ و کار رانی

این هم ز شفاوت تو ها کوست / کین خدمت با تو می‌توانی

که گاه ز روی لطف آخر / یاد آر ز بنده گر توانی

گر یاد کنی ز من وگر نه / من آن توام دگر تو دانی

وله ایضا

صدر احرار شهاب الدین ای کاینجا / کان در یا شده از و پست یک کف [illegible]

دشمن از غصه جاه تو چو غنچه دلتنگ / طمع از جام عطای تو چو نرگس سرمست

شرف خانه جوزا که ز رفعت مثل است / گشته در جنب سرا پرده اقبال تو پست

بیشه کاری از خدمت تو دورم کرد / که به بادا روی فلک سفله‌پرست

تا در بحر تو بر من بگشاد دست قضا / دره شادی و طرب چرخ بروی در بست

[illegible] رفت که از من کرمت یاد نکرد / ولی از غصه آن جان ز تن من بجست

ترسم من بتو و ز تو رسید نامه من / این چنین حادثه را هم سببی دانم هست

شقه کاغذ دانم ز فنت [illegible] / آنگه در حق من هست که مهیاست

یا زبان قلمت چون ره من بسته شده است / یا نه چون پای رهی دست ز برت بشکست

وله ایضا

ای که با الفاظ گوهر بار تو — سعی ضایع در جهان کان کندنست
کار طبع ولطف ورزت روز و شب — رنج عمر از طبع یاران کندنست
دشمن ار داری تو بهرام فلک — از برای کوری ایشان کندنست
صبر کردن در فراق خدمتت — چون بناخن کوه پیندان کندنست
چاره هجر تو الا وصل نیست — درد دندان را چو درمان کندنست
پیش من بی تو دوراز روی تو — پشت دست از غم بدندان کندنست

در فراقت زندگی گر میکنم
زندگانی نیست این جان کندنست

وله ایضا

ای کریمی که در آفاق جهان — نیست چون همت تو عالم گردی
بحر با همت تو پسته کنی — صبح با خاطر تو دم سردی
طرفه دردیست فراقت الحق — که دهد یاد ری سردردی
پای مردیم طمع بود و صبر — خود کسی دید چنان نامردی
کاش چندانش درنگی بودی — که دلم شربتی از غم خوردی
از پی وصل چنان هجر چنین — آری بی خار نباشد وردی
غم هجران تو با من زین بار — بیش ازان کرد که مرده گردی

نوران

نه بران گونه بیازرد مرا — که ازین بیشترم آزردی
آنچنان کرد برآورد زمن — که زمن نیز بنخرد گردی

بودم از شوق گران بارانی
باد خود سوی توام آوردی

وله ایضا

نیازو آرزوی من بروی فخر الدین — ازان گذشت که در حیز بیان آید
بد انکه جان مرا نیست با تو لطفت — ز شوق لطف تو سردم دلم بجان آید
گهر نثار کند بر سر زبان چشم — مرا چو نام شریف تو بر زبان آید
بجست وجوی خبر جانم از دریچه گوش — زمان زمان بسر راه کاروان آید
همه تسلی جانم بدان بود هر شب — که با خیال تو در ذکر سوزیان آید
سلام و خدمت خادم از و قبول کند — چو باد خوش هوس از خاک اصفهان آید
بدانکه از خدمات ری گران بارست — نسیم باد صبا چون که ناتوان آید
ز شرم لفظ تو متواریست آب حیات — درون پرده ظلمت ازان سبل آید
روا که دم حلق تو آورد یا دم — بحر کمان که سنی زگلستان آید

زمان وصل تو امید دارم و دانم
زمان جانم اگر آید آن زمان آید

وله ایضا

از شمایل لطفت که بود بهشتم
زیاد خلق تو بوی نسیم آب روان آید

بنزد لطف تو از مسیح باشد آید
چو آب سوی قنات بجز روان آید

وله ایضا

بشنو از من ماجرای حال من / زانکه افتادست کار نادرم
یک اکام زحال مدرسه / گرچه من فی مشرقم فی ناظرم
جمله مرسومات در ماهچه افتاد / سیت چو زروز روش ظاهرم
موجب تاخیر آن معلوم نیست / راستی راز آن معلق خاطرم
بارها گفتم تقاضای کنم / غرة النفس است الحق واجرم
رتبت آخر بود حد کمال / من کمالم زان برتبت آخرم
دخل عمرم خرج شد در انتظار / گرچه من بر صبر کردن ماهرم
پیش ازینم دستگاه صبر نیست / فی المثل گر خود ادیب صابرم

وله ایضا

مران سعادت کند زخمیر افلاک است / نثار حضرت عالی مجد دینی باد
بزرگ و سرور و مخدوم و منعم و سید / که هم کرم بنهاد است و هم کرم نژاد
زنور رتبت او نقش مهر برخواند / بروز ابر و شب تیره کور مادرزاد
غم فراق تو ازچند میخورم پیوست / بانتظام امورش همیشه هستم شاد
ز دوست هجر بجان آمدم طریق وصال / خدای عزوجل عنقریب سهل کناد

دعا و ثنا و خدمت خادم قبول و ثنا [illegible]
[illegible] لوایح شعف [illegible]
[illegible] دمی [illegible]

صدر اگر

وله ایضا

صدرا اگرچه تو ز من آزاده فارغی / داری خبر که بنده‌ام و بنده‌زاده‌ام
افتاده بر گرفتن از آنچنانم سزاست / برگیر پس مرا که بدین سان فتاده‌ام
یکباره در بند در لطف و مردمی / کاخر دهان بمدح تو روزی گشاده‌ام
نعم و مرغ دمای و نغمه و چشم من / شبها که من عرایس مدح تو زاده‌ام
چون صبح اگرچه آتش پایم فسرده‌ام / چون سایه آن زمان که سوارم پیاده‌ام
انگاه حرمتم نکنند ارچه بیگناه / خون غم همی خورند مگر جام باده‌ام
شیر ز راز زبونی ز بوی پیش من / واکنون اسیر حیلت روباه ماده‌ام
فرزین شاه بودم بر عرصه مراد / وامروز از تراجع دولت پیاده‌ام
از بیم آنکه شادی دشمن فزون شود / بر عجز خویش نام قناعت نهاده‌ام
از تو بجان ز غنایت همی خرم / وین اصل زیرکیست نکوی که ساده‌ام
ال دخل چو سرد و از تو بود معنیت / لیکن بپایه من که کجا ایستاده‌ام
شش ماه از برای رعیت بروز و شب / بیکار کرده‌ام من و مرسوم داده‌ام

وله ایضا

ای آنکه همای همت تو / جز بر فلک آشیان ندارد
یک نکته ز راز خویش کردن / از خاطر تو نهان ندارد

بی رای تو مملکت چه باشد / چون کالبدی که جان ندارد
چون مست برآورد سخایت / بحش غم بحر و کان نباشد
پیشانی سجده کردنی نیست / کز خاک درت نشان ندارد
معلوم تو هست کین دعاگو / سرمایه بجز زبان ندارد
وآن نیز چرا ز برای مدحت / درکار که وهان ندارد
ای آنکه زهی توقع خیر / الا ز تو در جهان ندارد
بازاری گشت بنده لیکن / جز بر در تو دکان ندارد
شد شعر فروش زانکه هر کس / کو شعر فروخت نان ندارد
شایسته چون تو مشتری را / اطلس بجز آسمان ندارد
چون لایق بندگان درگاه / چیزیست که جز فلان ندارد
از روی کرم قبول فرمای / هرچند محل آن ندارد
ور حاجت وی روا کنی نیز / زان لطف جز این گمان ندارد
مقصود و بهره حاصل آید / صاحب نظرش گران ندارد
آن کیست که خود ز اهل معنی / تشریف تو رایگان ندارد

بر دولت تو من گدا نیز
گر سود کند زیان ندارد

وله ایضاً

کی بود

کی بود که باز صد جهان / روی چنین سوی عراق کند
ناز کرد رکاب او همه کس / نوش داروی اشتیاق کند
ای عجب خود کسی چو من باشد / که همه عمر در فراق کند
مرگ خوشتر بود از آنکه کسی / زندگانی برین مذاق کند
بخدای که هست قدرت او / پوشش این چهار طاق کند
کین دل ریش آرزومندم / تا که با وصلت اتفاق کند

[illegible]

گر زند خنده در وقع زهست
ور کند شادی اشتیاق کند

وله ایضاً

بجز از غصه های مشکل من / چیست از روزگار حاصل من
یک سر گشته ام نمیدانم / که جهان ناخوش است یا دل
خالی از خون دل نیم کو سی / شد سرشته ز خون دل گل من
جان سپاهی سپهر و عشوه دهی / نیست انصاف با معامل من
وه که چون در مقام اندیشه / میچکد خون ز حال مشکل من
زان همه رنجهای بی ثمرت / وان همه سعیهای باطل من

گر جهان منزل طرب گردد
سر کوی نیست منزل من

وله ایضا

آه ازین زندگی ناخوش من / وز دل و خاطر مشوش من

پسر زخم حادثات شده است / دل پر تیر همچو ترکش من

در همه عمر خویش نشنیده است / بوی راحت دل بلاکش من

طمع خوشدلی ندارم زانک / روز خوش کرد و پست شب خوش من

هم عفا الله مردم چشم / کابکی میزند بر آتش من

وله ایضا

ای ترا کرده لطف حق مخصوص / به بزرگی و مال و جاه و یسار

از دعاگو نصیحتی بشنو / تا ترا پند کی کنند احرار

تا توانی ز زیردست و ز دوست / کار کس هرچه گو نه بر سر آر

هر که او بر تو داشت قصه خویش / ضایع و مهملش فرو مگذار

وانکه او عجز خویش بر تو فروخت / قدرت خویش ازو دریغ مدار

کن از خویش خلق را نومید / که بس آنکه بهوشی زشمار

خرج مال ارچه کم کند مالت / زان کمی بیش گردد مقدار

خرج جاهت ز جاه کم نکند / بل کزو بیشتر بود بسیار

همه کس داند این که قدرت وجود / بهتر از بخل و عاجزی صدبار

بغنیمت شمار این منصب / که تو باشی عزیز و ایشان خوار

هرکرا

هرکرا حاجتی بود در دل / همه شب نام تو کند تکرار

وین همه از عظم خواجگیست که خلق / بر تو دارند وقت حاجت کار

این بجای آرد و من ضمان کردم / که تو باشی ز عمر خویش برخوردار

تا توانی بصید دلها کوش / زانکه دلها ترا کنند دلیر

مرد دلدار نیست جز دلجوی / زانکه دلجوییست عادت شیر

هر که با او بود دل مردم / در همه کار پر دل آید و چیر

روی دلها بتست ای نیک‌پی / چون بگشت از توان بود ادبیر

وله ایضا

فنون لطف خداوند صدر عالم اگر / نداد هیچ بهای غلام کرد مرا

شدم ز خامه بپا را و خجل گه سوز / مرا ز دور بدید و قیام کرد مرا

نداد و خم چو صراحی بخدمتش گردن / دهان ز خنده لبالب چو جام کرد مرا

چه جادویست سر کلک او که عاشق خویش / چنین بواسطه یک کلام کرد مرا

بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود / اگرچه آرزوی آن مقام کرد مرا

تو همچنین بسر انگشت مروتی از دور / برای سبق فضیلت سلام کرد مرا

چو آفتاب سکوش زده برین تافت / هلال بوم هری ناتمام کرد مرا

خطاب عالی او چون مرا بلندی داد / ز حد گذشت و ملک احترام کرد

چگونه من نشوم صید او که بر ره من / زد از دانه و از مشک دام کرد مرا

چه عذر خواهم ازین تربیت که بی‌جهت / زجور دور فلک انتقام کرد مرا

چو صبح دولت او در رخم تبسم کرد / کنار پر ز ستاره چو شام کرد مرا

زبان عذر ندارم من اندرین معرض / که دست عجز ببر بر لجام کرد مرا

ای حدیثت شفای بیماران / روی خوب تو پشت غمخواران

ای بتو پشت مکرمت شده راست / گر کنی یادی از نکونیاران

نیستم آنکه برگزیند مرا / دولتت از میان بسیاران

گرچه امروز عار اصحابم / بوده‌ام روزی از زمره یاران

لطف با خستگان زیادت کن / زانکه عامست لطف دلداران

چه تفاوت خراب و آبادان / ابر را در اضافت باران

پرسش حادثی دریغ مدار / بر زبان کسان ز بیماران

باد پاینده دولت تو و خود / کی بود خفته بخت بیداران

و له ایضا

ای سپهر سروری که در دهن ناطقه / دایم بود بمدح تو رطب اللسان سخن

کاه جدل ز هیبت تو چون خرد را / از عجز شهره شود در دهان سخن

لایق‌تر از تو کس به ثنا در جهان نیافت / چندانکه برد و دید بگرد جهان سخن

جایی که خامه تو نهد در شکر زبان / طمعی بود هر آینه از طوطیان سخن

زآب حیات جام لبالب کشد سخن / چون من کنم بمدح تو از لب روان سخن

در معرض ثنای تو گویم سخن زجان / وانجا که لطف تست نگویم ز جان سخن

اندیشه ثنای تو کردم خرد بطنز / اندر زبان گرفت مرا همچنان سخن

ای آنکه در معانی ذات شریف تو / بیچاره قاصراست ز شرح و بیان سخن

از روی انبساط اگرچه بدست عجز / آورده‌ام بخدمت آن آستان سخن

جان کند هیبت که آورده‌ام نه شعر / ور زینت یاورت زمن اینک نحیف آن

لب تا لب جهان سخن من گرفت هین / از غصه میکنم لب اندر نهان سخن

هرگه که من بمدح تو کردم سخن سوار / باشد سخن چنانکه نباشد چنان سخن

لطف تو گفته بود که یاد آورم ز تو / زنهار گوش تا به نکو داران سخن

صدر معظم که در زمانه چو تو / بزم ظن که نامداری نیست

در نهاد تو مجتمع گشت است / آنچه در سر بزرگواری هست

از سر کلک تو شکسته شده است / هر کجا در جهان نگاری هست

تا خرد روضهای خلق تو دید / می‌نگوید که نوبهاری هست

جود تو گفته با هنر مردم / که بگو خدمتی و کاری هست

در حضرت رفیع تو چون از من ضعیف / لایق نبود راندن از سوز ریان سخن

از جان بکاست هر چه مرا در سخن فزود / زیرا که پاره پاره‌ایست نه جان بگان سخن

خدمت نیست منصل آن کس / کش بگوی هنر گذاری نیست

در دل من نشاط خدمت نیست / تا چنین نیست روزگاری نیست

خود نگوی ز روی لطف مرا / اندرین شهر دستکاری نیست

هر کسی را ز فاضلان جز من / اندرین ملک کار و باری نیست

من چنین خوار و هنرم لافی / که مرا نیز اعتباری نیست

هر که پرسد که پیش خواجه ترا / خدمتی نیست گویم آری نیست

اندرین شهر از خواص و عوام / جز من آخر گناهکاری نیست

نیک سر گشته ام ز حالت خویش / خشک او را که اختیاری نیست

باز پرس از جهانیان که فلان / از همه کار بر کناری نیست

با قضای خدای چرخ چو من / بالله از هیچ سازگاری نیست

گوی از بهر چشم بخت من است / هر کجا در زمانه خاری نیست

گشت بر اهل علم مستولی / هر کجا رند و خاک ساری نیست

هر که چون روزگار گشت دورنگ / هر کسی را ز و شماری نیست

گله این و آن چو زد ناچار / چون زمین هر کرا وقاری نیست

حق من می برد و خرمی جافی / که ز سیم و زرش یساری نیست

هر تقاضا کنم از و در حال / یاد و پیرهنگ یا سواری نیست

غم کار دم بخور که هر کس را / نام و ننگی و خصم و یاری نیست

جهل اگر چند نیک بی کار است / فضل را نیز حق گذاری نیست

هنر و جهل خود برابر گیر / اعتباری بشرح باری نیست

گر ز من خدمت دگر ناید / آخر این گفته یادگاری نیست

وله ایضاً

ای سروری که پایه اول ز رتبت است / چون آه بیدلان ز نهم چرخ برگذشت

باد صبا ز غیرت لطف شمایلت / بیمار بود دوش سحرگاه درگذشت

در روز کار جود تو هر جا امید رفت / چون اشک چشم من همه بر روی زر گذشت

با در شمایل تو برانجا پس اهل فضل / چون بوی گل که بر دم باد سحر گذشت

از موج خیز بحر سخای تو یاد کرد / اندیشه آن زمان که برین چشم تر گذشت

روی قمر تمام نیامد برنگ خویش / زانگه که تاب خاطر تو بر قمر گذشت

ناطق شود ترانه بی اتصال روح / خاکی که باد لطف تو اش بر زبر گذشت

گر کوه بشنود جگر لاله خون شود / آنها که بی تو بر سر اهل هنر گذشت

در چشم من خیال تو هر شب ز بی سرشک / چون نوک خامه تو همه بر گهر گذشت

هر شام که شد ده دلم با ضمیر خویش / گوید ز دور محنت دور دگر گذشت

گنجینه داشتم پر صبر و پیش دل / اکنون چه حیلتست که تیر از سپر گذشت

زان با لب خموشم و با طبع پرگهر / گر اشک چشم چون صدف آبم ز سر گذشت

چون باد در دل آتش اندوه تیز کرد — آبی که د…
خندان امان ز گردش ایام آرزوست — گر نیز باز کریم با دعا…

لطف تو کز به پرسد از من پس ز حال — گو زودتر شتاب که کار از خبر گذشت

زهی کریم صفاتی که پیش همت دولت — خرد … و احسان بحر دکان نکند
اگر نباشد پروانه سپر انگشت — براه زودی ما را قضا روان نکند
چو آستان تو آمد پدید نیز کسی — سر از برای دعا سوی آسمان نکند
چنین که طبع کریم تو عاشق کرم است — مگر که خود شواند که یک زمان نکند
عواطف تو ز حد رفت و خود چکار کند — لطافت تو که بکار دوستان نکند
تراست در حق من آن دقایق انعام — که بنده شکر یکی را بصد زبان نکند
فراق خدمت از اندازه رفت و صبر کجا — … تحمل این رنج بیکران نکند
طریق وصل سپر زن فراق بی پایان — که عمر کوته ما احتمال آن نکند
بدان خدای که هر کس که در تجارت او — به ترک مایه بگوید بر و زیان نکند
اگر نباشد خورشید معرفت در او — سپر بیفکند و تیغ بر میان نکند
ز صنع او نکند عقل ذره ادراک — اگر بدانش آن نکته را بیان نکند

که یک نفس بود کین رهی ز محض خلاص — دعا و خدمت تو از میان جان نکند

ملک نظا

ملک نظام … تو — اگر بچرخ نگه کرد از تواضع بود
حدیث بحر اگر … پیش … — بگیر خورده که در معرض توسع بود
ز عهد آنکه من از خدمت … — حرام بادم اگر از خودم تمتع بود
برای گردی کز خاک آستان تو … — به … سپیده دمم با صبا تنازع بود
ز شرم آنکه جهان بی تو دید مردم چشم — ز اشک رویش در آب نیست … بود
نفس بگوی حیات ارشد آمدی گر چه … — بجست و جوی تو آن نیز هم تضیع بود
چو غصه … اگر بوده است روز از دون — چو عمر صبر هر لحظه در تراجع بود
کجا زبان به جفا بر گشاد بهر آنست — در آن مقابله از من همه تضرع بود
زبان کلک تو از من … پیش — بریده گردد و از آن … بود
عجب که از من … دل اخسته در توقع داشت — مولعب گرمی کز پی تبرع بود
حدیث قطع نباید که در میان افتد — بدان … که معنی آن تسامع بود

اگر چه این و از این پیش … مرا — به چشن عهد تو ما را از این توقع بود

سزد که خوشه یاقوت منتظم دیدم — بعرض این سخنان چو لولو منشور
اگر چه دختر رز چون کلیست تر دامن — ز شور بختی خادم چو غنچه مستور
حدیقه … من ار چه پیر نیست — ولیک حاصل آن بر عصیر شد مقصور
سیاه گشته است از انتظار خانه چشم — چو کان لعل کنم لوک خانه انگور

وظیفه که مرا بر تو رسم پامال بود / بگیر باز و منشور آشیانه زنبور
اگرچه زحمت بسیار میدهم هر وقت / مکارم تو همانا که داردم معذور
همیشه تا که بود کامکار بخت جوان / ز رای پیر تو باد از زمانه رای دستور

در آستین مرادت کلید لیل و نهار
بر آستان رعایت سر سنین و شهور

قصیده

زبان خاطر من رای آفرین دارد / علام آنکو را خرد در یمین دارد
مگو که بر که بر آنکس که او بهشتی عقل / هر آنچه دارد در خورد آفرین دارد
بر آنکه فضل و هنر مونس و ندیم ویند / بر آنکه جود و کرم یار و همنشین دارد
بر آنکسی که بقصد سپاه بخل کنش / همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد
بر آنکه فکرت او در مجاری احوال / ضمیر پیش نگر و رای پیش بین دارد
بر آنکسی که بوقت عطا ز غایت لطف / زبان خوش سخن و رای شرمگین دارد
کسی که این همه دارد و را توان مقصود / که دارد این همه مخدوم شمس دین دارد
لطیف طبعی دریا دلی هنرمندی / که پای همت بر چرخ هفتمین دارد
زهی خجسته لقای که خرمن کرمت / هزار چون مه و خورشید خوشه چین دارد
چو خود بر سر خود جای آنکس را / که نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد
کف تو یکدم از زر نمیکند اعفا / نمی ندانم باز از کفت چه کین دارد

بالشمشاد

بر آستانه جاه تو ماه رومی وش / چو بنده حبشی داغ بر جبین دارد
ز لطف نوازشی در مزاج صبح چه هست / ز خلق تو نفس جیب یاسمین دارد
ببیت خواجه منم در این زمانه و لیک / زمانه از همگان مر ترا گزین دارد
نه هر که صاحب صدر است هیچ تو دانش / نه هر چه خار بود او ترانگبین دارد
رسید موسم دیماه و شهر خوارزم است / خنک کسی که کانون قرین دارد
خنک نباشد از آن خنک آنکس / که خانه چون من بطرف یار گزین دارد
ز برف پشت زمین را چو آهست لباس / ز ابر سقف هوا جامه کور دین دارد
چو باد سرد بجهد شعله آتش / بر اتفاق فضیلت بر آب و طین دارد
شراب مشک نفس خواه بر سر آتش / ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد
از آن شراب که در دست سلیمان گویی / مگر شراب طهور است حور عین دارد
عقیق در گهر است و افزونی خواه / که در عقیق همه گوهر ثمین دارد
ز ساقی که چو می بر گرفته پنداری / که آفتاب بکف صبح راستین دارد
اگرچه چین در شکست بس شکسته دار / که مشک طره او صد هزار چین دارد
بزیر بند قبا شد میان او ناچیز / ز بس که او تن و اندام نازنین دارد
دهان او ز همه چیز خوردتر لیکن / کلان تر از همه اندامها سرین دارد
به نگاهی دو چشم دو جادو مست / همیشه بر دل هشیار ما کمین دارد
خدای من بدان آفرید ندی ترک / که وجهت که همواره بز زمین دارد

چنین شراب و چنین ساقی بت شکرریز / مطربی که بکف چنگ رامتین دارد

حریف ساده و زنخ باید اندرین مجلس / نو و با الله اکبر را و یادش این دارد

ز بی نوایی ما یاد انگسی کو را / رز و زر کار چنین مجلس چنین دارد

لطیف طبعا با تو حکایتی دارم / که آن حکایت یکروی در یقین دارد

حدیث حاشیهٔ پوستین من بر رفت / بشی و الحق از آن گوشهٔ طنین دارد

ولیک در خور آن پوستین کجا یابد / ری چو در دو جهان جامهٔ خود همین دارد

تمام فرمای انعام زانکه جاکر تست / مباش غافل ازین با که کار این دارد

[illegible]

ترا که هست همی خور که هر کرا نبود / چو بد سگال تو از غصهٔ دل غمین دارد

وله ایضا

نوری از روزن اقبال در افتاد مرا / کاز و خانهٔ دل شد طرب آباد مرا

ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی / کافتاب فلکی خود بشد از یاد مرا

وین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست / آنکه جز بر در او بخت چنین داد مرا

نور دین شاه سر سند ان کز نوک قلم / هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا

آنکه از یک اثر تربیت انعامش / چرخ گردون ز بن دندان بنهاد مرا

خجلم از سر کلکش که ز دریای کرم / در نامهٔ لبی سفته فرستاد مرا

آنکه با خاک درش امن کرست رحم / بمه لعل دگر از چشم بیفتاد مرا

ای که از

ای که از غایت غمخوارگی اهل سخن / نزد آنست که بخشی تو دل شاد مرا

من ندانستم کز باد تو آن جان افزود / کرد شاگردی انفاس تو استاد مرا

اگه م عوال حلت دیدم دمی لطیف / بس آزان باد نیامد گل و شمشاد مرا

عاشق لفظ تو شد جانم و گوی دانه / لب شیرین سخنت را دل فرهاد مرا

لعبت چشم با خط تو تیو مد گرفت / سبب اینست که از دیده گذر زاد مرا

من غلام سر کلک تو که بی ذل سوال / هر چه در خاطرم آمد همه آن داد مرا

شکر یکساعته انعام تو نتوانم گفت / ور کشد خود بمثل عمر بهفتاد مرا

طامعی دارم گر تشنگی الب بکند / در همه غوطه دهد دجلهٔ بغداد مرا

زان مثالی که یک حرف جهان بگشاید / بجز از خون جگر هیچ بگشاد مرا

شخ را گرچه جهان گیر بود جو سراد / حکم چون نبود قوت انفاد مرا

با چنین تا من لشکر حرمان جب درست / وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا

بزم بگیر موبل مدد دولت تو / در پر اهای شود خنجر فولاد مرا

هیچ دانی که چه دادند مر این اقطاع / ریش خندی که بصد مرتبه استاد مرا

آب ردی که نه بد در سپه زبان کردم / وآتش غصه جگر سوخت ز بنیاد مرا

اختیار همه خودم انگنده بدین هیچ آباد / کافرین بر نظر و عقل و خرد باد مرا

اندرین مزرعه یک قاعده دیدم منکر / که خود آن قاعده برکنده ز بنیاد مرا

خرمنی باشد بر باد چو قسمت کردند / خرمن آن همه زنان را بود و باد مرا

چو چنگ ساخته گردد ز بیت ابیات / کمی نغمهٔ کاو از کی خوش نوا دارد

چرا بنده نزند حاشیهٔ نغمه ارزان / بار تو زنا نه ز بس این بنیاد دارد

کاغذین جامه بپوشید و بدرگاه آمد | زادهٔ خاطر من تا بدی داد مرا

بندگی در تو تا آدم فرض شود
گر کند خواجه ازین منطقی آزاد مرا

قصیده

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم | بمردمی که گر از مردمی اثر دیدم
درین زمانه که دلبستگیست حاصل او | بهر کشایش از چشمه جگر دیدم
امید منفعت از خلق منقطع شد از آنک | ز زور کار من از بدبسی بتر دیدم
ز گونه گونه بلا آزموده ام لیکن | فراق یار خود از شیوه دگر دیدم
ز من مپرس که آخر چه دیدی از گردون | هر آنچه دیدم ازین جمله مختصر دیدم
ز طاس گردون زنگار بر دمید از آنک | ز بس گرسته ازین نم مژگان خویش تر دیدم
ز هست ابره و این حشو پوشش گردون | که من هنوز ازین کسوت ابتر دیدم
چو مردمی و وفا نام از جهان کم باد | وفا ز مردم این عصر هیچ اگر دیدم
کجا موجب حرمان بسیست در عالم | ولیک صعب ترین موجبی هنر دیدم
دهان چوب زبانی که گر گشادست | ز سوز سینه چو شمع گرفته سر دیدم
چو کوه گر که بنشسته با سنگدلی | ز لعل آب و لطف در کمر دیدم
بدان ز پوست برون آمدم که همچون رگ | چو راست بنشستم زخم نیشتر دیدم
بطبع فسردن قوم شکست از آنک | ز عافیت شان یکباره برحذر دیدم

زر و زر کار

نزاعی چه ... رفض ... دیدم بجای ... چون ...
ز ... که ازین چرخ ... دیدم ... شاکر ...

ز زور کار زمین حالتم پسند آمد | که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
بر آن صحیفهٔ مینا بخانهٔ خورشید | نگاشته سخن خوشش بآب زر دیدم
که ای به دولت و روزه که مستظهر | مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
درین سفر که ز بس رخت پریشانی | عنای غربت از ابنای ماحضر دیدم
بدان خوش است دلم کاخرین فتح حرم بود | که روی خرم مخدوم نامور دیدم
پناه وقت و والا سنی رشید الدین | که چرخ زیر و معالیش بر زبر دیدم
ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید | که آفتاب از آن ذره شرر دیدم
زهی خجسته لقای که در معنی را | بر آستانهٔ نظم تو پی سپر دیدم
اگر چه نیست ضمیر تو مدرک از زر حسن | از او دو تخت روشن بچرخ بر دیدم
صریر کلک تو آن ارغنون نواز آمد | که چرخ را ز سماعش برقص در دیدم
چراست کلک تو بی کرده چون مساحش | سوی معانی باریک راه بر دیدم
همیشه بر سر پایست بهر زادن آنک | صدف نهادش آبستن از درر دیدم
بوقت عرض ز بهر اسعادت را | ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم
بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی | پی رباب تر اچرخ کاسه گر دیدم
شهاب بسته و کف الخضیب بحاو | بریشم از مه نو کاسه از قمر دیدم
از آن شدست مرا طبع همچو دریای | که من سفینهٔ شعر تو اش ز بر دیدم
ز حرص جملهٔ تن چشم گشت چون بادام | که این معانی شیرین تر از شکر دیدم

سر آمد ... بود لعل ... شتم
کراز ... تو ... دیدم

اگرچه خاره متین است شعر تو زنهد | که هیچ کانش مستودع گهر دیدم
بود محصّم ابکار فکر تو فهم | گر او بجیب همین ظاهر صور دیدم
شکفته زیر نقاب سیاه حرف خوش | هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
از آن درخت سخن شاخ بر سپهر کشید | که از منابع طبع تو آب خورده دیدم
هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش | به اتفاق خرد در آن رهگذر دیدم
چو دید مقصد من از ره نصیحت گفت | نهال نخل ترا لیک بی ثمر دیدم
بکنه مدحت او چون رسی که من باری | بسی زخطه امکانش را پیشتر دیدم
چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز | ز ذکر ادعیه خوب تا گذر دیدم

ولی نگفتم در مقطع سخن زیراک
بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدم

وله ایضاً

اگر در خیر عالم کسی هست | که همت بر کرم مقصور دارد
نباشد جز شهاب الدین که طبعش | همه حظ سرمو فور دارد
ز جام لطف او یک جرعه اینست | که در سر نرگس مخمور دارد
ز باد خلق او یک شمه اینست | که در دل غنچه مستور دارد
غلام آنچنان رای منیرم | که چون خورشید صد مزدور دارد
که باشد بحر تا باشد چو دستش | که او چون بحر صد گنجور دارد

خطا را همه بیدم نهاد و سخن را
چو شمع و دری از آن جمله سرودیم

حرف

حدیث حاتم طائی شنیدی | که هر کس در کتب مسطور دارد
نباشد ده یکی از آن مقامات | که از اقبال او منشور دارد
ز گوهرپاشی دست زبانش | زمانه لؤلؤ منثور دارد
زدم سپه دی حسودش خزانست | ولی در دل ستیزه با جور دارد
زمانه دشمنش را در لگدکوب | بسان خوشه انگور دارد
به هر جانب که روی آورد خصمش | سپهرش اندر آن منصور دارد
کمال لطف او از بردباری | همیشه خصم را مقهور دارد
ضمیر کلک او در نشر اموات | نکو انبازی با صور دارد
ز کلکش خشک مغزی بس عجیب است | که پر با مشک و با کافور دارد
بنزد عقل نعل مرکب او | شرف بر گوشوار حور دارد
ز طبعش شاخ معنی بارور شد | ز رایش کار عالم نور دارد
دعاگو ز آرزوی خدمت تو | همیشه خاطر رنجور دارد
ولی رتبه که از ناپایی آنجا | مزاج زاد فی الطنبور دارد
وگرنه زان کشاکش اعتقاد است | بدان حضرت دل آزور دارد
از آن معنی بخدمت کمتر آید | گران درگاه زحمت دور دارد
و دیگر است این که انعامت همیشه | همه اهل هنر را سور دارد
اگر داند که در گنجد طفیلی | مرا از جمع آن مهجور دارد

٦٥

وگر شایستگی آن ندارم — بدین کمینه خیم معذور دارد
همی خواهم ز داور جهان دار — که اعدای ترا مقهور دارد

وله ایضا

بزرگوارا ز دولت همیشه نوروز است — چو عهد گل بر اوقات عهد تو خوش باد
دامن تو سر آنکو گلی فشاند بصدق — بسان گل بر عمرش ز خاک مفرش باد
چو لاله هر که نباشد گشاده روی ابرت — گر آب صرف خورد در مزاجش آتش باد
کجا چو سرو درین روزگار آزادیست — به بندگی تو ایستاده دست در کش باد
چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد — سلاح داری سوسن کلاه پرکش باد
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند — ز باد قهر تو چون لاله دل مشوش باد
حسود هر که اگر پرده کج دهد با تو — چنان بریشم تا ساز در کشاکش باد
بر آن طلایه که جاه سریر تو بکشد — کمینه لاغری آن سپه ابرش باد
بقصد جان عدو چون کمان کینه کشی — مسیر عزم تو پرتاب تیر آرش باد
ز کعبتین شب و روز در سکوی چرخ — چو تاج نرگس نقش مقاصدت شش باد
چو هست لایق قربان جاه تو همت — ز تیر حادثه باری دلش خورش باد
اگرچه دامن کوه است جای پرورشش — بساط کوه که خار است اطلس وش باد
کسی که دست بجز نگارات خواهد — به پنجهای سه خاراش منقش باد
بپای همت عالی اگر به پیماید — چهار طاق فلک جمله کم ز یک گش باد

گل با نظر

٦٦

قصیده

گل با نظر اوتی دگر دارد — گز باد بهار جلوه گر دارد
و ز پوست همی نگنجد از شادی — غنچه ز نشاط آنکه زر دارد
سوسن بزبان حال میگوید — سری که صبا از آن خبر دارد
اینک ز پی نظاره در بستان — نرگس همه سر پر از نظر دارد
بر صد ورق گل آنچه کس ننوشت — بلبل همه یک بیک ز بر دارد
بر کم عمری خویش می گرید — نرگس که همیشه چشم تر دارد
راز دل غنچه چون نهان ماند — گز باد بهار پرده بر دارد
گل گرچه چو نوعروس پر زیور — در پرده غنچه زیب و فر دارد
تشویر خورد ز رنگ رخسارت — چون پرده ز روی کار بر دارد
بر دل دارم من از جفای تو — آن داغ که لاله بر جگر دارد
خورشید گفت از آن بود زرین — هر جا که برو سمی گذر دارد
بس کیسه که دوختند بر دوش — صد حلقه بگوش چون کمر دارد
بستست میان مجانیش را — گردون که متاع خود کمر دارد
جود تو ز بهر خود گوهر — اینک کمر سخن چو زر دارد
کس قدر هنر بجز تو نشناسد — جوهر بر جوهری خطر دارد
ایام بخدمتت همی نازد — و انصاف جهان همین هنر دارد

خورشید چو مشتری همه ساله | بر خاک در تو مستقر دارد
سعی از پی سائلان کند و نی | او مایه ز بحر بیشتر دارد
از بهر گرز خصم تو هر شب | چون دایره پای زیر سر دارد

خصم تو ز دیده هیچ خون دارد
خون بر تو حلال کرده گرداز

وله ایضا

زهی سپرده خیالی که را بعض عزمت | بحکم تو پس افلاک را کشیده زین
نشیب قدر ترا سر متی ز شکل هلال | به نقره خنگ فلک بر نهند از زرین
تویی که همت تو برکشید بگردون تنگ | تویی که سطوت تو بر نهد بهرمز زین
میان تهی شود از پاس تو چو زین انگشن | که بنده او بخلاف تو برنگار زین
سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا | برای تو بکواکب کند سپهر زین
ز بس فراخی کز جود تو در آفاقست | نماند تنگ درین روزگار جز زین
چهار چیز ضرورت بود اگر سازد | براق جاه ترا روزگار در خور زین
هلال حلقه تنگ و شفق نمد زینش | مجره پاردمش آید و دو پیکر زین
فزود قدر تو باشد هنوز اگر سازد | رکیب دار تو از منکب الفرس خرزین
زهی رفعت دهری کرده اهلی بخرید | که بر نشاید از بس که پست الخوزین
چو پاره دم ز بس افتاده ام ازانکه | ز تنگ دستی مفرط نشد میسر زین

گذشته

نگشت در طلب زین مرا بلندین خنگ | ز بس که خواهم هر ساعتی ز هر دو زین
بزن حاجتی بس تو مرا مزین کن | که زینتی بود از بهر اسب چاکر زین
مرا و اسب مرا از سه چیز ناگزیرست | یکی لگام و دوم کاه و جو سه دیگر زین
ازین سه گانه دو بگذاشتم یکی بفرست | که بر نیاید کاری بگشت زین

دام اسب مرا و تو را زین باد
همیشه مرکب خصم ترا نگون پر زین

وله ایضا

فلک قلمی آن دیدم ز جود دست | که عشر آن ز بحر و کان نه بینم
چو بینم روی تو یادم نیاید | اگر سر گز خور رخشان نه بینم
چو من در آرزوی خدمت تو ستتم | فلک را بر مراد خود گردان نه بینم
ز اخلاق کریمت هر چه گویم | برون از بخشش و احسان نه بینم
چرا باید که از انعام عامت | نصیب خویش جز حرمان نه بینم
نخواهد بود روزی در زمانه | که من صد گونه غم بر جان نه بینم
ازان الطاف معهود تو امروز | چرا باید که صد چندان نه بینم
غمی زاید مرا از چرخ هر روز | که پایانش بصد دستان نه بینم
تویی درمان من زین درد دل ها | چه درمانست چون درمان نه بینم
نباشد یک زمان کز دشمن دست | خجالت های بی پایان نه بینم

فراوانند چون من بنده کانت — ولیکن کار کس زین سان نه پیچم

زچندان آب رو در خدمت تو — نصیب خویش جز خذلان نه بینم

بدین قانع شوم من گر نه هست — روان از صفه دیوان نه پیچم

ز صد نوبت که سوی خدمت آیم — بجز پیشانی دربان نه بینم

بسر بیچی او خاک یک بنود — چو پیشانی او سندان نه بینم

بدندان می زند با من دگر چه — خود او را در دهان دندان نه بینم ۷

وله ایضا

ای کریمی که نقد خاطرت — بوی باد شمال میدارد

فصل نوروز از شمایل تو — مایه اعتدال میدارد

امل از پهلوی عنایت تو — یک شکم جاه و مال میدارد

آرزو پر بسر توقع خویش — زین جناب جلال میدارد

دوری دولت آستانه تو — دری اندر محال میدارد

آفتاب بقای بدخواهت — روی سوی زوال میدارد

هفت سیاره در حضرت تو — هوس اتصال میدارد

پاس بام سپهر قدرت — مفتیین کوتوال میدارد

هم بفتوی مشتری مریخ — خون حشمت حلال میدارد

روز نوروز در حمل خورشید — دیدن تو تفال میدارد

تیر چرخ از نشاط خدمت تو — هوس پر و بال میدارد

از فروغ ضمیر روشن تو — کسوت صقال میدارد

بر درت چرخ هر چه گردد کند — روی در امتثال میدارد

همه نوروزها بعید تو باد — تا وجود احتمال میدارد

یک سخن دارم و بخواهم گفت — گرچه زانت ملال میدارد

بنده زاده علی اسمعیل — طمع ریسم سپال میدارد

وی دو می زبال حالش گشت — زین جهت احتمال میدارد

وله

رباعی در استادی قطعه

آن وعده نه در خور وفا بود مگر — یا بنده نه لایق عطا بود مگر

پروانه آن جز خطا بود مگر — یا پیش ز اندازه ما بود مگر

هست جود تو بی زبان ما زرا — اینچنین بر سؤال میدارد

کودکی را که وعده دنیا — سالی اندر جوال میدارد

هست از کار دور باکرمت — آنچه او در خیال میدارد

وله

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد — بر تو مباد دست کسوف و زوال را

فرزانه قطب دین که ببوسید خاک تو ... خورشید و مه زیادت جاه و جلال را

آنجا که جلوه کاه عروسان طبع تواست ... بربسته اند منظر وهم و خیال را

لرزان چو شاخ بید برار د سپر زتیغ ... گر هیبت شمال دهد بو زوال را

خورشید اقتباس نخاک درت کند ... هر روز بامداد نکوئیِ فال را

زو بین آب داده کند دست هیبت ... در حلق دشمنان تو آب زلال را

شاخ زبانش از دو شهادت برآورد ... از تیغ تو چو سبزه دهد پیکال را

پر تا بپرد و بود و پیک ره فرو گرفت ... سیمرغ همتت چو بگسترد بال را

باشد همیشه کوفته و زرد روی زر ... از بس که خوار دارد جود تو مال را

همچون کشف بسینه سپر اندر کشد اجل ... آنجا که نیزه تو برافرخت یال را

و جهت منکسر زتیغ خصم تو فتح را ... آن که بشکند زر زروی مال را

همت حرخ پایه قدر تو عقل گفت ... اولیتر آنکه باز نجوی محال را

جز خون خویشتن نخورد بدسکال تو ... در روزه کر نجوید چیزی هلال را

دست گهرفشان تو کویی که در ازل ... شد آفریده بخشش جود و نوال را

از سنگهای دور پذیره همی شوند ... عفوت گناه را و سخاوت سؤال را

بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را ... خوشبوی کرد نفخه خلقت شمال را

بس شاخ دولتا که برارد فلک زتیغ ... تا برکشد زمانه چو تو یک نهال را

تا روی من بخاک درت یافت اتصال ... تاریخ عمر کرده ام این اتصال را

در عرصه ثنای تو کارا گر انیست ... گرچه فراخ یافت دعا گو مجال را

تخفیف را تو و بدین گفت اختصار ... اندی که خاطر تو نه پسندد ملال را

و دست سخن زدامن مدح تو کوته است ... خیره چرا دراز کنم قیل و قال را

در حضرت تو عرض سخن ریزه کرده ام ... بر روی احمد دولی امتثال را

عین الرضای لطف تو می باید از ... تم آن نوشته را و همین حسب حال را

تا دامن قیامت این دولت شکوه ... مصروف دار یارب عین الکمال را

عکسی ز خط تو سپر سبزی تو باد ... پیر سبزی که هست درین ماه و سال را

قصیده

زهی گرفته تیغ زبان جهان سخن ... و قوف یافته ذهن تو بر نهان سخن

زند عطارد بسیار خامشی زلب ... چو خامه و زبانت کند بیان سخن

برای رجم شیاطین جهل ساخته اند ... نجوم فکر ترا زیب آسمان سخن

مربی سخن امروز طبع پست که هست ... زخوان دانش تو مغز استخوان سخن

رموز وحی تجلی کجا کند بر دل ... اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن

خرد شایع فکر ترا کاه بیان ... نخواند خرخلف الصدق خاندان سخن

زکلک تیره تو روشن است آب علوم ... زتاب خاطر تو پخته گشت نان سخن

کنی به تیغ زبان جوی خون زچشم روان ... چو گاه وعظ دهی رونق بنان سخن

سخن دعای تو گوید همی از آن مردم
زبان من ز شکر پر کند دهان سخن

چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان
که می نگنجد مدح تو در زبان سخن

زهی نبوت دانش کشیده در شیوه گوش
زبان تو که به موعظت کمان سخن

ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد
بلب رسید ز بس انتظار جان سخن

ز بهر عقل که استاد کاردانا هست
سوال میکردم دوش در میان سخن

که از برای چه یک شمه رفت تا دانش
نچید یک گل معنی ز گلستان سخن

چه موجبست که بر شاخسار منبر علم
نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن

ز غرفه دهن او بجان مستمعان
چرا نمی رسد از غیب کاروان سخن

جواب داد که گیرم که خود ز ناله من
بگوش تو نرسید آن همه فغان سخن

خبر نداری آخر که ناتوان گشتست
کسی که خاطر او میدهد توان سخن

چگونه کار سخن بر قرار اندر بود
چو مضطرب بود از عارضه جان سخن

جواب این سخن بدلم برسید از ره گوش
ز جان بر آمد پس کز دلم بسان سخن

زبان خجلت من کرد عذر بی‌حکمت
ولی نبود مرا آن زمان زبان سخن

به ظاهر ارچه که تقصیر کو نه رفتست
تهمتی نکشد اندرین گمان سخن

ضمیر من همه شب با تو راز میگوید
وگرنه باز دهم یک یک نشان سخن

ز رنگ موی من بوی صدق می آید
خدا گواست ضمیرت ز نو زبان سخن

خرد لگام بسر باز میزند که چرا
فرو گذاشته ام پیش تو عنان سخن

زبس که با

ز بس که پای ستم بر بیت دست بتن
بریده شد ز پی عذرم زبان سخن

شکایتست ز سخن با تو باز خواهم راند
که از عجایب دهر هست داستان سخن

بزرگتر ز سخن هیچ شی نمی بینم
که نیست حاصل از و جز که امتحان سخن

نگاه کردم اندر میان همه سخن است
ازین کران سخن تا بدان کران سخن

ز دود سینه اهل سخن سیاه شدست
دل دوات که آن هست دودمان سخن

سخن ز خانه و دفتر دگر نخواهم گفت
که روی خامه سیه باد و خان و مان سخن

کجا ز خویش همه گفتنی شود گفته
کرم زمان بود از عمر جاودان سخن

قصیده

خیر مقدم ز کجا میرسی ای باد شمال
کس چرا میدهی چونی و چه داری احوال

ناتوان شکل همی بینم و گردآلوده
دم بر افتاده و پیوست ز آثار استعجال

از قدوم تو بیاسود دل ما یارب
تو بیاسودی از کلفت حط و ترحال

مسرعی چون تو سبک پای ندیدم هرگز
که نه آسایش تن دانی و نه رنج کلال

رتبه‌ای و به تخلیط نباشی خالی
سبب اینست که بیمار شوی هر سال

گرچه در هست کشی هودج خاتون سخن
از تو هرگز به انصاف ندیدم حال

زلف معشوقه نیز ببوی تو داده است ادای
بوی خوش وقت بهار دهد در هر حال

شو مغفرالدین داند که ترا امروز ره بود
منزلت بود همه ره پیک آب زلال

چو دوی کرد گلستان چه زنی رنگ گل — خود بره خاک سر کوی وی اندر خود بال
در سرت عزم تماشای عروسیست مگر — گلستان کرده ز عطر حنین مالامال
نه عروسی شها بلکه جهانی همه روی — دو دخته لولک قلمشان ز حریر یی سال
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه — دختران صفت عزت ارباب جلال
سی وشش حوری پرزده از پر منی — همه سیمین تن و شکرسخن و مشکین خال
شد کمر زیر روان زچه از بهر — مردم دیده من با صورتش عقد خیال
دل نظاره برین منظره دیده دوش — جان خود از پیش همی رفت به استقبال
سر انگشت ادب مهرشان بگشادم — لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف مثال
خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه — که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه گهر بود — رهبرهشان کوی گریبان ومه نو خلخال
نور بخش درخشان رخ عارض دمنی — همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال
دست ادراک چو یازید به دیبای فکرت — خود چگویم که چها شکر و از مرغ و دلال
جامه شان ترکشتا ز بس که نهادم چشم — خود بود آفت خوبان همه از بین کمال
شاد باش ای سخن عقده و اربابی — که حرامست بجز بر طلعت سحر حلال
گر تو دعوی داری سحر تو معنی دارست — دعوی فضل ترا معنی یارست و جمال
در نگارستان دیدی شکرستان هنر — خط و معنی ترا دیدم ازان هم منوال
تا ز انوار ضمیر تو قلا و ز بر و — بشنو این معانی ز رود خیل خیال

مردم چشم منی زانکه ترا نادیده — همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال
گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند — جانور گردد از خاصیت او تمثال
ملکت میکند احیای شب قدر از آن — همه کامیش مرادست خدای متعال
گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد — گاه در سجده همی گردد همچون ابدال
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم — از زبان گهرافشان ولی بکام مقال
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت — پس روا دار اگر انجمن شود ناطقه لال
چون معانی تو از حد کمال افزونست — من تجاوز ز حد خویش کنم این مجال
شوقم گر بسوی حضرت تو در نرسید — اندرین عذر مرا یک فرنغت مجال
گز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت — در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر و بال
هرکه او جست مراد مقصد او مدح تو بود — گر بی کسب سعادات کند استکمال
عذر تقصیر بطول سخن چون خواهم — کان مرا رنگ ملامت بود و بوی ملال
آمدم با سخنی چند گر زو پرشده ام — تا کنم سینه تهی با تو ازین چپ الحال
میدهد دست فلک دست اصحاب یمین — بگروهی که نداند یمین از شمال
وانکه او راز تری توبه هاید بر — فلکش لعل براهن و بدو زیجوال
بگر عالم ز کیسانی که ز افراط طمع — کبدایان نکند رند گدایی و چپال
نان خود میخورم و مدحت شان میگویم — بس هم ایشان را از من طمع افتد بتال
با چنین روش بازار سخن وای زانک — بر سر چی یک روز نوشتست که قال

تا زور فت آن تیغ بختت ناگاه — مردم چشم بد زنیعی سرکشت زنیغ بلال
شد روح از رفت سواد خط تو — کر سواد خط تو از بس فرو زنده لال

ای برادر چو هفتادیم مدوری که دو | نیست همه وجی گز ما بجز و موج بال
خود بیا تا بس ازین مدحت خود میگویم | چون همه مدح تو قمع بود جود و نوال
هجو را نیز اگر وقتی تاثیری بود | این زمانش نیست بجز درز و بال

کان که بی عوض بود گر دمش همه دشنام
آتش خوشتر که ستانم من ازو یک مثقال

قصیده

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف | گویی که لقمه ایست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است | اجرام کوهها است نهان در میان برف
ناگه فتاد لرزه براطراف روزگار | از چه زیم تا حش ناگهان برف
گشتند ناامید همه جانور ز جان | با جان گو مسپار چو پیوست جان برف
با ما سپید کاری از حد می برد | از سپیاه کار که شد در نهان برف
خان خرگ شد است همه خان و مان ما | بر یکدگر نشسته در و کاروان برف
چاه حقیقت همه چاه خانها | انباشته بجوهر سیماب سان برف
گر کوه پشم برزده گرد در سحر | کوه زپشم برزده گردد کمان برف
زن پیران که بر سینه گردون نهاد | خورشید پای در نشد در آسمان برف
آتش بدست و پای فرو مرد و زحقیقت | مرغ شرر چگونه پرد در آشیان برف
از روی خاک سر به عنان کشید | آن خنگ بادپای سپید عنان برف

دخانی

در خانگاه و باغ نه صادر نه وارد است | تا پر منیه گشت حریف گران برف
از منع مهر و ماه که انجم خلاص یافت | این ابلق زمانه زبر گستوان برف
شد چو پار بالش نقره چو تخت باغ | در آب رفت بستر چون پرنیان برف
صابونی است گر زمین لب آبزن | کاورده منه مصری بازارگان برف
باشد خلاف رسم طیلسان روزگار | زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف
در بند کرد روی زمین را چو زال زر | بهمن بهیبت لشکر گیتی ستان برف
این قرص آفتاب به نان پاره خرج کرد | تا خیمه بر ولایت زد نوخان برف
سیلاب ظلم او در و دیوار میکند | خود در سپم عدل منیت مکرد جهان برف
در خانها زبس که فرود آمده است برف | آمد بخلق خانه فرود هم پسان برف
ناگه فرو گرفت در و بام ها زبس | بگرفت ریش خانه خدا ایرمان برف
از نان و جامه خلق تهی گشتی ار بدی | از آزادگیاز پیش ش ناتوان برف
آن کو برهنه باشد و بی برگ چون درخت | گیجت رو و خسک کند در دهان برف
بی نیزه های آتش و بی تیغ آفتاب | نتوان تیر ما کشیدن کمان برف
از بس که سر بخانه سرکس فرو کند | پرده گران و بی مزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما | یارب سیاه باد همه خان و مان برف
وقت چنین نشاط کسی را مسلم است | کاسباب عیش ساخته دارد ز مان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب | هم مطربی که بر زندش داستان برف

معشوقه مرکب از اضداد مختلف … باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف

چشمش بروی یار بود گوش سوی چنگ … در طبع او شکوفه نماید کمان برف

از شادیش نظر نبود سوی غم کنان … ور هیچ پیش حرز نبود از عیان برف

گل گونه بود سپید آب برزده … هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف

یارنگ روی یار نماید بدین قیاس … بعضی از آن باده و بعضی از آن برف

می میخورد بکام و زنخ میزند بجه … در گوش چه درها لخند سوزیان برف

از آنکه پوشش دمی و خرگاه و آتش است … وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف

و آنجا که بیار عیش بدیشان میسر است … می باش گو فلان و فلان و فلان برف

نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر … پیغامهای سرد دهد بر زبان برف

دست تهی ز برز زنخدان کند چو تون … و اندر هوا همی شمرد پود و تان برف

خانه تهی ز خیره و ملا از خورندگان … آبی بربق همی خورد از ناودان برف

هر لحظه دست خرج بجز وار هامک … پراکنده بس دل ریش ازیشان برف

دلتنگ و بی نوا چو بطان بر کنار آب … خلقی نشسته ایم گران تا گران برف

گر تو هم بدی ز بی قرص آفتاب … بر بام خرج رفتمی از نردبان برف

ای منعم زمانه که گر عقل اشکسته … پر نور نعمت تو بود استخوان برف

پشت و پناه دست و وزارت شهنشهی … گر طبع تو بهار نماید خزان برف

از کیسه سخای تو در یوزه گر دلیر … پیسی که خرج میکند اکنون نگان برف

اول

اول زخوان نعمت تو ابر نوله گرد … آنگه بگسترد در آفاق خوان برف

تا بر گشت کرمت بر نیاز خلق … چون شمع آفتاب بود بر میان برف

لطف شمایل تو اگر بر جهان جزد … برگ سمن پراکند از بادبان برف

سرمایه وقار تو گر و امست اکتساب … این پر پر مهابت آتش نشان برف

در عهد عدل تو چو کسی بیم ذره نیست … شد وی زاغ بهر چه شد پاسبان برف

هم سغبایست از نظر دور بین تو … سودی که هست تعبیه اندر زیان برف

مالیده برف بشت خود در زمین بسی … تا او دو بشت بهم کش تو امان برف

آب روان شود تن و شمن زبیم تو … زان سان که پیش شعله آتش روان برف

گردد چو زر مغربی از بن نام تو … گر بر نهند سکه بسیم روان برف

ای آفتاب مقبل چنین روز یاد کن … زان بی نوا که هست کنون میزبان برف

باران جود ار نکند دستیاری … بیرون که آرد و مزکف امتحان برف

خورشید جود تا زند بدست کی … سرما کند شمار من از کشتگان برف

چون برف در سخن دهی بنفشانو دمی … هم ملامت ار نه بدی (برودت) در میان برف

کوته کنم که بس سبب بوستین بود
دم سردی رن صفت اندر زمان برف

قصیده

جانم ز نور دو چشم بجان آمد از عذاب … یا رب چه دیده خواهم ازین چشم در دیاب

هر شب ز روشنایی خود تا سپیده دم   سوزان ز آب دیده چو شمع زرد و تاب

انسان عین گشت چو فرزند ناخلف   بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب

در چشم من ز بس که شد آهخته تیغها   گویی یکیست چشم من و چشم آفتاب

گوینده مشک ناب شود خون بروزگار   دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب

اندر دیار چشم ز بس های و وای درد   مردم نماند بس که بیکباره شد خراب

از رخنها که گشت ز جوشش و بدم   چشم درست کرد بیاد ام مشاب

مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد   اطباق عنکبوتی این دیده بیتاب

دندان سنگ و آهن اینجا گر گشت   جسته ز دست درد و دوان گشته در شتاب

در اندرون چشم از الوان مختلف   همچون شراب بهشت جوی شراب و شیر و آب

این روز کار دیده جهان کرد ناگهان   سد شیر خواره وز دهنش چکید لعاب

پیک دو دیده بود سرشکهای آبگه   واکنون علاجش آنکه بحنا کنه خضاب

آن سایه پرور دیده که طلعت نازنین   رخساره در کشیده ز خورشید و ماهتاب

کرده چو سایه روی بدیوار از رو بیشت   با آفتاب و ماه کند جنگ و که عتاب

کشتست از آفتاب گریزان سالها مدام   گویی بجت کوری من بوم شد غراب

در چشم من کشد بسم میل آتشین   از بهر آن چرخ چو تو زند شهاب

میدید از مسافت ده میل چشم من   واکنون چو میل دیده کند رای انقلاب

شیرینم زبان چو می داشت میکند   بادام چشم من ز نگر خواب اضطراب

[illegible]

[illegible]

تا رزن شد این مقلهٔ من در و لعل را   واکنون همیکند نظر اندر خط و کتاب

هم ز مرحمت چشم بعضی مگر که کرد   از مبصرات مختصری چشم اجتناب

بسیار ای سرشک پدید آمد از شفق   خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب

تا که چو دید جاریة العین خون عذر   رخساره گرد پنهان از شرم در نقاب

باران اشک خانه چشمم خراب کرد   از بهر آنکه از سرشکش بود فتح باب

بر سیخها کباب اگر دیده و بر این   بر پلک چشم من مژه چون سیخ بر کباب

دریا و معدنست بیک جای چشم من   هم لعل ناب دروی و هم گوهر خوشاب

چون شب منست و لاله و چون احمر شفقی   چون خنجر است گوهر و چون سلو حباب

چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم   هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسمان چشم من از اشک آمده است   سیاره و ثوابت بی حد و بی حساب

این هم ز جور ماست که دوران نگرد   در چشم یار مستی و در چشم من شراب

لعل و گهر که مایهٔ خنده است و لبش   زاری و گریه کرد و از چشم اکتساب

مصباح باصره شود از نفخ منطفی   چون آیدم بخار دخانی در اضطراب

در پیش نور بسته شد از مشاده   زان سیان که در هوا متراکم شود سحاب

راه نظر ببسته سحاب عقیق رنگ   رخشنده برق خاطف از اثنای این سحاب

ما نم بچشم بسته بکاو خراس لیک   هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب

این هر دو گر دو بالش مشکین دیده را   شبهاست تا بکار نیاز بهر خواب

[illegible]

من خون چشم ریخته‌ام چشم خویش
هرگز گر روی ماه تو باشد در خضاب

کاهی بچشم بر نهم انگشت همچو نای | که پیش رو دراز کنم همچو رباب
در پرده مشیمی خون خورده چون جنین | طفلی که ظاهرست بر حیلت شتاب
این گرد چشمه را که پر از زنخ دامنست | وز پرتو اشعه بر و تافته طناب
بر خوابگاه روح طبیعی در حجب | مرکز که ساخت خوابگه اندر میان آب
بر تافت نیز مردم چشم عنان خویش | چون دید مردمی همه جا پای در رکاب
کوری خود همه بدعا خواستم ز رد | منت خدایرا نشد آن نیز مستجاب
کحل الجواهری که جلای بصر دهد | گردم برای آنکه دهد از دم ثواب
بخشنده کجاست که چون من قصیده را | مخلص کنم بمدحش و باد و کنم خطاب
مخلص مبوح مردمک چشم خود کنم | کامروز نیست مردمی الا در آن جناب
گو آستین و دامن من پر گهر کند | هر که کز و بود نظر من بر اجتناب
این نکتها که بر صدف من فشانده ام | شاید که بهر زیب کشد زهره در سحاب

بر چشم خود نشانمش از ناز اگر کسی | از شاعران بگوید این نکته را جواب

وله ایضا

کوه بلا شکسته است ز رنج جرب تنم | بیچاره من که کوه بناخن همی کنم
رگهای من چو چنگ برون آمده ز پوست | پس من بناخنان خود آن رگ همی زنم
چون چوب خرکست بر و بر شیزها | انگشتهای کژ شده چون درهم افکنم

از بهر آنکه

از بهر آنگه نیست که های من خوشاب | هر دم هزار دانه ناسفته بشکنم
چشمیست باز مانده در و قطره های شک | زانده ام چشمه موضع هر چشم سوزنم
تخمم چو رشته ایست که گوهر در و کشند | دانگه چو سوزنانش بسوزن بیا ژنم
رگ های خون فسرده بر اندام زرد من | گویی ز زر بتیه در شاخ زر نیم
جو جو چو خوشه گردش از زخم ناخنان | این تن که دانه دانه بر آمد چو خرمنم
درخشک ریش اگر تو ببینی تن مرا | گویی کمر که زنگ بر آورده آهنم
هستم میان فرو شده در آسیب کوهها | گر دست خویش زخم خوره چه باو نم
کان گر تن من و انگشت تیشه ام | اندام من چو زر و محک است ناخنم
سبطیست در کفم گره و رنج قبض هست | ران در گره فشانی چون ابر بهمنم
پا از رنت بستم و با سبطی چنین | از دست در نشیند یک دانه از تنم
یکباره رازهای نهانم برون فتاد | بر اندرون ز بس که گشاده است روزنم
که چون سخن بدانه گوهر همچو | کاهی ز خون دل چو بلور ملون نم
زرد و که خلقست تم زانکه همچو شمع | زرد آب میرود ز گریبان بدامنم
آکنده ام بگوهر و از آن چه تیره لعل | آری عجب مدار که دریا و معدنم
بشکافت پوست بر اندام من چو نار | از بس که من مدانعلش یا کنم
شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من | با آنکه ناخنست بیک بارچه جوشنم
گرینده همچو شمعم و سوزنده چون چراغ | کز پای تا بسر همه در موم روغنم

[illegible]

وین طرفه‌تر که نقطه یکی ده فزون شود / هر که کز آن یکی بسر انگشت حک کنم

سرد و سپستی که بود بدین علت اندرم / پهلو تهی همیکند اکنون ز چو دشمنم

آنجا که شاعران همه خوارند پشت پای / من پشت و پست خوارم یارب چگو دهم

از بس که بود در غم سوراخ کام جام / گشتست پر ز سوراخ این مرده شیونم

بر من ز آه و ناله من هر شبی چو من / گرید بجوی حال در و دیوار مسکنم

در خون خویشتن شده چون لعل دل لآلام / در خود زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم

سرگشته از تحمل اعبای دردها / بر دل نهاده سنگ دو دو تا چون فلاخنم

اجزای ذات من همه بیرون شد از مسام / گر آدمی ز پوست برون آمد آن منم

از بس که باد افسون بر خود همی دمم / بر باد داده عمر تر از باد دیدنم

من خاک پای صدر جهانم عجب مدار / چون آسمان اگر بکواکب مزینم

و قال فی جواب کتاب کتب الیه بعض الافاضل و هو اثیر الدین اخسیکتی

جهان جان معانی خدیو عصر فضل / که فخر جان و جهان شد ترا ثنا کردن

و له ایضا

اثیر دین را همیست بر زبان قلم / پیام روح قدس پس همی ادا کردن

بنوک کلک گهر را اگر همی سفتن / بکام هست مجازات با صبا کردن

چرا ز تیغ زبانت گهر همی بارد / گهر ز تیغ چو مشکل بود جدا کردن

چو تو همی زنی خشک طوطی انگیزی / عجب نباشد از چو بیاره‌ها کردن

انامل تو چو گرد سوار زرده کلک / ز طاعتش نتواند خرد ابا کردن

ز رنگ بار خورد آب دم بروم زند / عنان او نتوان از بنان رها کردن

اگر چه نقش ندارد برآید از سر حرف / بدولت تو توان ایمن از خطا کردن

شکر ز طوطی و طوطی ز شکر آموزد / حکایت سخنانت بذوق واکردن

چو نکته‌های تو از پرده روی بنماید / ستاره را نبود روی جز قفا کردن

سخن ز مدح تو یکسانکی همی جوید / که مشکلیست درین بحر آشنا کردن

شروع در غرضی کان بعجز انجامد / هزار بار ز کردن به است نا کردن

من از مکارم اخلاق ای خلاصهٔ فضل / خجل شدم ز بس انواع لطف‌ها کردن

چو در هوای تو داعی دم خلوص زند / زلال را نرسد دعوی صفا کردن

چو نیست قوت انشا چه حیلت است مرا / بجز اعادت لفظ تو چون صدا کردن

براه مدح تو چون پای فکر ابکم شد / مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن

سخن خریدم و او را سخن عوض دادم / سخن فروشی نتوان بشعرها کردن

هم از کشاد سخن باشد اهل معنی را / من به دید سخن را سخن بها کردن

قصیده

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر / زمین ندیده ترا چشم روزگار نظیر

پناه اهل هنر زین دین یگانه عصر / که افتخار کند مملکت بچون تو وزیر

کمینه پایهٔ قدر تو آسمان بلند / کمینه شعلهٔ رای تو آفتاب منیر
فساد را نبود دست بر قواعد کون / اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر
شد از نیابت کلک تو عطارد شاد / ببندگان رسد شادی به اکثیر
گران رکیبی حزم تو باز کرد اند / عنان جنبش خاصیت از ره تاثیر
همیشه کلک تو از بهر آن کمربسته است / که تا معایش اهل هنر کند تقریر
کفایت تو چنان با کرم زیک اصل است / که زر ببخشد و نام نکو کند توفیر
ز هیبت تو رقم باد استخفاف / اگر نگاه دی حکم تو کوه را توقیر
تویی که وقت هنر در مقام تیغ و قلم / چو آفتاب و عطارد مبارزی و دبیر
مخالفان ترا تیغهای همچون آب / بدست بر شود از باد هیبت زنجیر
ز خاک بوسی کوی که تیر اماجیست / ز بس که بوسه دهد خاک درگهت را تیر
از آنکه کاغذ در عهد تو دریکه / همیشه باشد چون دشمنت نشانهٔ تیر
اسیر دام خطت زان شده است و انهل / که هست خط تو چون زلف شاهدان دلگیر
چو صبح صادقم اندر هوایت و مردم / فروغ مهر تو بدرخشدم ز طی ضمیر
زبان عذر ندارم از آنکه پس خجلم / ز نوع نوع صداع و ز گونه گون تقصیر
عروس شعرم الطف تو چو خطبت کرد / بگویمت که چه بوده است موجب تاخیر
سبک برفتم و با عقل مشورت کردم / که اوست عاقلهٔ خلق و مستشار و مشیر
چو دید بر رخ تا نشسته زلف شوریده / مپرس خود که چه فریاد کرد و بانگ و نفیر

از آن معین که ارباب هنر بود بعضی
کمان تیر که بود طبع موزم قیاس

که این چه

که این چه لایق آنحضرت است شرمت باد / که دیو را بر طاوس بر نهی به سریر
اگر چه بود درین باب حق بدست خرد / ز امتثال اشارت همی نبود گزیر
میان ببستم چون زلف و نفس لوامه / چو چشم خوبان می کرد هر دمم تعییر
بخدمت تو فرستادمش کنون تو بیان / چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر
محقق اش ز قصب داری قلم کردم / تنی ز کلک و کنون در برش ز حریر
ز انگشت و چهره من غرقه در زر و گوهر / ز خلق و جامهٔ من در میان مشک و عبیر
میان ببسته بلالایش و صد لولو / دهان گشاده بچاوشیش زبان صریر
ز خانها دو سه معروف همرهش کردم / همه جوان بحقیقت ولی بصورت پیر
بکردم این همه و عاقبت همی دانم / که از ثنای تو هم خورد بایدم تشویر
تو قیمت ز مشاطهٔ کرم که کنون / بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر
اگر چه زشت و کراهیت نازنین است / بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر
تبار زادار جگر گوشهٔ ضمیر مرا / که من بخون دلش پروریده ام نه بشیر
حلال زادگی و اصل پاک گوهر بین / نگه مکن به سیه چردگی و شکل حقیر
ز چشم کاه مدار ذرگس نه گوش نثار / برایگانش تو از بهر بنده بپذیر
و گر نباشد مقبول خاطر اشرف / تو از بزرگی خود در گذار و خورده مگیر

بساط جاه عریض تو باد چرخ بسیط / رذیل عمر طویل تو دست دهر قصیر

به امروز شغل حبیب بیلکی ازدرم
چنانکه لایق ... از قبیله

و له ایضا

ای بتدبیر اختیار ملوک / وی به تحقیق قدوهٔ علما
صدر احرار فخر ملت و دین / گر کف تست آز در یغما
ای بدولت سرای قدر تو در / زحل و زهره از چه دوارها
ماه بر درگهت بلا بدوی / پر در حضرت تو از ندما
ذات عالیت در جهان زهد / چون معانیست در دل اسما
درج اندر کمینه نکتهٔ تو / اندر امثال و ذخیرهٔ حکما
حلقه در گوش کلک جادویت / سنگ چشمان ظلم و یغما
گشته با لمعه های خاطر تو / چشم خورشید متهم به عما
چرخ را باز دارد از حرکت / گر رسد امر تو به بد و جزا
صدر عالی که آسمان ترا / آسمان خواند مجلس اسما
خیل بهمن رسید و باطل کرد / تاب خورشید و قوت گرما
آب را گشته بند کرد چو زال / شاخ را کرد جامه یغما
گشت فاتر چو چشم دلبر من / چشمهٔ گرم آسمان پیما
ناتوان ناتوان ز برقع ابر / بکرشمه می کند ایما
می نهد از شیشه آتش دان / زیره ای سپهر خوش شیما
گویی از بس ضباب تو بر تو / منطبق گشته اند ارض و سما

هست

هست چون زر بخته شعله‌ها / گشت چون سیم خام صفحهٔ ما
گشت معزول در ولایت بلخ / قوت نامیه ز شغل نما
می جهد برق از صواعق رعد / پنبه در گوش صخرهٔ صما
چو بهار بچه از یخ بند / شد زلق گاه انجم ظلما
همه کشید آفتاب ز بیت / سعفای زمانه و حکما
هیئت اندر محل رغبت خلق / پایهٔ کرسیست خوذاران هما
تن از پشم ها چو نیل و چون ماش / منجمد گشته در عروق دما
آنکه چون جامه پوستین دارد / تنگ در خود همی کشد اما
هر که چون آن دگر برهنه بود / کار حرش بود کمی اعما
و آنکه اندر لحاف و چادر شب / بود شب چو استه خرما
روز می لبان جو زر و / کشته کیفیت خشکسم از سرما
با چنین زمهریر جان تن / هست بی حشو همچو لفظ شما
باد دم سپهر در لیو کش کند / پنبه جز پوستین گرم و زما
گرم کن پشت ما چو همواره / از تو بوده است پشت گرمی ما
اگرچه در یک دو قافیه خللست / که نبوده است مذهب قدما
عفو کن زانکه در مضیق چنین / نبود فرق مطلب من و ما

ولہ ایضا

خسرو تاج‌بخش شاه جهان / که ز تیغش زمانه بر حذر است
تحفهٔ چرخ سوی او هر دم / مژدهٔ فتح و دولتی دگر است
رای او پرده و دولتش را هست / دست او بحر و خنجرش گهر است
خاک پایش ز آب اقبال است / عکس تیغش طلیعهٔ ظفر است
چه عجب گر چو زر شود از سیم / دشمنی کز ملک بد نظر است
همت او آفتاب و خصمش خاک / خاک در تاب آفتاب زر است
نه به تیغ و کمر جهان‌گیر است / نه نیروی پنجه تاجور است
بچه پنج و چهار هم دارند / کوه را نیز تیغ بر کمر است
بخشش از دولت دولت او / لاجرم هر زمان فزون‌تر است
تیغ را گو تو در نیام مخسب / که خود اقبال شاه کارگر است
آسمان دوش با خرد می‌گفت / که به نزدیک ما چنین خبر است
کو بگیرد به تیغ چون خورشید / هر چه خورشید را بر آن گذر است
خردش گفت چه تو پنداری / عرصهٔ ملک او همین قدر است
ملکی که در جنب پادشاهی او / هفت گردون هنوز مختصر است
باش تا صبح دولتش بدمد / کین اثرها نتیجهٔ سحر است

ای سپهر از تو رنگ برده / عصمت از جوهر ملک برده
رایت مهر هر کجا رفته / با خود از رای تو رنگ برده
عقدهٔ دعوی حق و باطل را / شرع از مسندت محک برده
معنی فکرت تو تحفهٔ غیب / سوی عالم تو یک یک برده
عقل گاه تفهم سخنت / بر عطارد گمان شک برده
میزبان قدر بخشش تو / دیگ امید را نمک برده
زلف و چین نقاب خامهٔ تو / روز کوری ز شب پرک برده
هر شه چشم حاسدان درست / رشک بر خار و بر خسک برده
بار همت تو ز خط گردون / چند گامی فراترک برده
ماه منجوق رایت قدرت / زیب خورشید نه فلک برده
نوک او تا ز چرخ حاجت / رخنه اندر دل سمک برده

ولہ ایضا

بنامیزد جهان فرخ لقایی / که گویی سایهٔ پر همایی
چو بگشایی زبان لب‌ها ببندی / چو در بندی قبا گیتی گشایی
بشمشیر تو نصرت را تفاخر / ز بازار تو معنی را روایی
نیک برگی دندان پرویز / اگر دندان کین بر چرخ سایی
جهانگیری اگر دعوی کند تو / زبان خنجرت بدگو ایی

چنان برزر فشانی چهره دستی | که چون باد شمال کوشش نمایی
جسوت در پناه روی چون زر | تواند یافت از دست ربایی
بود از روزگارم این توقع | که تو با چنین فارغ درآیی
من از خدمت کشیده واکنه | تو در لطف و تواضع مفزایی
بعیت داده تشریف خادم | ز روی مردمی و خوب رایی
مرا در خانه از تشریف تو عید | من از عزر دستها از بی نوایی
هم از بخت منست این ار نه هرگز | نباشد عید خود بی روستایی
نخوانم عذر تشریفت چرا که | بحمد الله تو خویش از خدر نمایی

که خورشید ارچه بر چرخ بلند است
بهر جایی رساند روشنایی

ولد ایضا

امیر عالم مقبل که تا جهان بوده است | لجین ز آمیزه مانند تو نموده است
ز بندر تو بس کارها که بکشوده است | بکشاد و بر تو بس دستها که بربسته است
هزار بار بیاری سنان نیزه تو | هلال را ز فلک بر حلقه بربوده است
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم | چنین که می شنوم زان بسی فزوده است
بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست | ز ثقل سایه من مدتیست کاسوده است
ندانم از چه سبب لطف سرحدت کاه | مرا ز روی کرم پرسشی نفرموده است

خطاست

خطاست نیست تقصیر با تو سوان گفت | اگر توانه بودن ز بخت من بوده است

ولد ایضا

کریم عرصه عالم جهان لطف و کرم | زهی خجل ز سخایت روان حاتم طی
خلاف رای تو پرده کشید بخت فنا | ز پشت چرخ مهره سپهره رورکی
خمیر مایه عنصر تو من علیها فان | جواز نامه لطف تو کل شی حی
فلک ز پاس تو شد بد مزاج ازان برزد | ز معده بر فکند عرض آفتاب بقی
زمانه گر ز دم خلق تو مدد یابد | ز خار خشک کند گل ز تو در موسم دی
چو سرو گردد حالی ز بند ها آزاد | گر او فتد نظر اهتمام تو بر نی
بکسترد قد اندر رواق سیمابی | بروز بار خلاف تو زورف لا شی
شود چو سایه سیه روی و پی سپر خورشید | اگر نیاید حکم ترا چو سایه ز پی
ز تاب سینه حضرت که میزند مشعل | مسام مردم چشمش می چکاند خوی
سزد که از شرف طلعت تو فخر آرد | بر آسمان چهارم رئیس خطه جی
تو دید قمر تو زین پس معاودت بکند | چنین زوند مثل کاخر الدوا الکی
صحایف کرمت شرح چون توانم کرد | که دست جود تو گر داشت دل ز حاتم طی
چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر | خرد تغیر آورد و گفت خامش هی
حضور تو چه جمال آورد در آن حضرت | که دون صف نعالست جای همای
بمجمعی که در او ماه با شاب آمد | چه پایه افکند آنجا شعاع نور جدی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بساط او فلکست و تو خاک پی بری — هزار سال بکوشی که بارسی بروی
هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو با — شکسته پشت و سیه رو چو زلف کبری

ولها ایضا

ای بزرگی که خدمت تو کند — هر که پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کسوتی پوشد — مهر را گوی سپهر تن خواهد
در ضمیر تو شمعی افروزد — ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند — باد چون طره چمن خواهد
ز نور از لطف تو وام کند — غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذرا نعامهای تو امید — بکد امن و لب و دهن خواهد
آنچنان راستی که عدل ترا پ — بدعا شاخ نارون خواهد
یزک خدمت او شد در پیش — هر کجا مرکب تاختن خواهد
عاریت از قد بد اندیشت — زلف سنبل همی شکن خواهد
رقم خصمیت کشد بر دی — هر کرا چرخ ممتحن خواهد
از لطافت چمن بدریوزه — آب روی گل و چمن خواهد
بوی خلقت شنیده با صبا — از خدا مرکب تیزتن خواهد
مردمی خلق تو بطره مشک — خون نافه بجستن خواهد
ظلمت روشنای عالم — از پی لؤلؤ عدن خواهد

گر گنه

گر کند رای نظم خاطر تو — از فلک خوشه پرن خواهد
لیک شرمنده ام که لطف تو چون — از من بی زبان سخن خواهد
چه طریقت تا بدیت آرم — پای مردی که عذر من خواهد
عذر آن سپردی و گران جانی — مرا ز دیده خویشتن خواهد

ولها ایضا

ای ز دستت آز را پیمانه — ذکر حاتم با کفت افسانه
ذات پر معنی تو اندر جهان — صورت گنجیت در ویرانه
آشکارا پیش ذهن و خاطرت — هر کجا در غیب پنهان خانه
منت در دو ور کف دریا گشت — هفت دریا کمتر از پیمانه
هست از من سوخته تر در جهان — شمع اقبال ترا پروانه
کار من بگشاید ار کلکت شود — در کلید روزیم دندانه
تا درین شهر آمدم از بس اوام — من ری جز و ختم کاشانه
وام داری سر زمان از کوشه — در من آویزد چنان چو دیوانه
گر نمایم رخ بدو چون آینت — چنگ در ریشم زند چون شانه
چشمها بر راه دارم همچو دام — تا کجا افتد بچنگم دانه
من چنین مجروم و از انعام تو — گشته تر آواره فرزانه

ماند من لب خشک و دهر سخات | هشتاد و گشته تر پکا نه

چه بسته بخوناست | در خلاص کار من پروانه

یا اشارت کن که تا مطلق کنند | وقت رام سوم موقوفانه

از ترد در لب آمد جان من
آری فرمای یک ره یا نه

قصیده

ای که از درج مدحت تو | عقد بر گردن جهان بپشد

بارگاه ترا فضا و قدر | از نهم چرخ سایه بان بپشد

چرخ را بر در ت منبع نیاز | محو شد شمسه بر آستان بپشد

بر عروسان نطق عقد گهر | زان سوی کلک در فشان بپشد

از تف خاطرت خیط الشمس | تب گردون بر سیمان بپشد

چرخ چون جلوه گاه قدر تو شد | تیغ از شفق بر آن بپشد

از دو دست تو کان و دریا آمد | کان و دریا در دکان بپشد

نقشبندان فکر مدح ترا | بر فراز طراز جان بپشد

مسرعان ولایت علوی | در سر کلک تو عنان بپشد

خوشه چینان خرمن ملکوت | طرف از آن کلک جنیب دان

از پی جلوه گاه دیدارت | کله سبز آسمان بپشد

مهر مهر تو بر زبان که بگشت | مهر دندان بر آن زبان بپشد

جز به مدحت کسی زبان بگشاد | که نه چون پسته اش دهان بپشد

انجم از بیم آتش قدرت | آب در راه کهکشان بپشد

از نهیب سخا بی از شب و روز | برج گردش زمان بپشد

چرخ و انجم ز شوق حضرت تو | جان کمر وار بر میان بپشد

دشمنانت ز ناجوانمردی | کین تو در دل و روان بپشد

بهر دفع خیال تیغ تو آب | در حوالی دیده گان بپشد

من نخواهم که آخر از چه سبب | بند بر پای آن جوان بپشد

سر فراز الخدمت آورده ام | حسب حالی ردیف آن بپشد

کم از آن قطعه نیست اینک از او | های و هوی با صفهان بپشد

سر فراز امتحان به دروغ | تهمتی بر سیتار کان بپشد

اشتر اندر حسود سپاه کرد | آن سخن ها که بر قران بپشد

بر دو آزار که بردست فی بد باد | گر ز طوفان بر و کمان بپشد

تا که گویند بر مقدم گل | کله از شاخ ارغوان بپشد

جاودان ز کرسته کرت | باید عقد جاودان بپشد

بهر قربان عید خصم ترا
اندرین کنج خاندان بپشد

قصیده

فلک جنابا در آرزوی خدمت تو / بسی بگشت بسر آسمان عالم گرد

کفایت از قلمت هر که دانا / عبارت سخن تست گنج باد آورد

تویی که گر بود سایه تو یک ذره / سیاه روی شود آفتاب سایه پرورد

سنان رمح تو دیده‌ست خصم از آن است / که خانه خانه گریزان بود چو مهره نرد

لقای تو سبب امن و راحت خلق است / من این مقتنیه بدانسته‌ام بعکس و طرد

ز آتش جگر است آب چشم دشمن تو / چنانکه از دل گرم است صبح را دم سرد

اگر بدو رسد الماس خاطر تیزت / شود هرآینه قسمت پذیر جوهر فرد

کفایت تو بکلک کارهایی کرد / که تیغ رستم دستان نکرد روز نبرد

مرا زمانه اگر پای کند بسان قلم / بسر بجد منت ار نیستم نباشم مرد

ور از قبول تو با دعا نیست جهدم / بخاک پای تو کز آسمان برآرم گرد

چو هم همی از تو بود در دو پای گر دارد / چو پرسش از تو بود غم کجا بود در خورد

ندید روی بهی تا ندید روی ترا / ری که بو بهی بدرود با رخ زرد

بگرد پای رهی دست در دم برسند / کنون که پرسش تو سایه بر سرم گسترد

برفته بود سراپای من ز دست ولیک / گشاد کی ده دست تو پای بندم کرد

ز دست پای تو در دام جای محکم یافت / که پای بنده ز دست جفای آن بگریزد

بر دو در و سر خویش در دو پای افکن / کنون که عاطفتت پای در میان آورد

چنانکه

چنانکه پای مس از درد سر آمده بود / بفر دولتت از پای اندر آمد درد

نصیب حاسد خصم تو گشت برد ارد / ز پیل موکب جاه تو باد برد ارد

وله ایضا

خدایگان صدور جهان که گاه جلال / زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهد

نظیر تو ز قضا روزگار می‌طلبید / قضاش گفت چنین کار بار زمان خواهد

چو راست کرد فلک دولت تو چون گردون / کنون ز قامت اعدای تو کمان خواهد

شگفت مرغی کیس شاه باز بخت تو است / که آشیان همه بر اوج آسمان خواهد

سبک ببخشد و شرمنده عذر می‌خواهد / بگاه جود گر از تو کسی جهان خواهد

ز خاک در که تو در نثار رهگذر / اگر کسی ز تو اقبال را نشان خواهد

بسا کسی که چو خورشید زر بگرد / کسی که تکیه بر این خاک آستان خواهد

ز عدیردی انعام و مردمی باید / که عذر این همه انعام بیکران

اگرچه سر بسکم همت تو بر ساعت / زبان منت خود کرد ذم گران خواهد

چو ناتوان شدم از حمل بار انعامت / مکارمت چه از شخص ناتوان خواهد

مرا زبانی شکست و مردم چشم / ز شرم تر شود ار عذر من زبان خواهد

زبان که باشد خود گوشت پاره عاجز / که گر رشش آبی باید ز دیگران خواهد

ز دست و پای رهی زنجیر دان هرگز / که دست و پای ترا عذر سوزیان

چو جمله اعضا در تن رهیست جانانه / چنان نکوتر باشد که عذر جان خواهد

ولی بعذر قدمهات اگر رسم جان / هزار جانم باید که عذر آن خواهد

چو عاجزم ز همه یک طریق میدانم / شوم چنان که مرا عقل خود چنان خواهد

بپای مردی لطف تو ام توقع هست / مدد ز با کنم این عذر اگر توان خواهد

و له ایضا

ای کریمی که عیال کف دربار تو اند / هرکه در عالم روزی بکرم شد موصوف

هفت اندام فلک گشت پر از چشم چراغ / زانکه پیوسته بدیدار تو باشد مشعوف

عالم لطف تو چون طبع خواص است امش / شده از خشم تو چون نفس علیت محذوف

گر نباشد زپی مدح تو در مجری حلق / بگسلد رشته زبان سلسله نظم حروف

عشوه دادن ز تو بس منکرم الحق / که بود پیش سخای تو بدینها معروف

چند واقف بود این سایل در گه تو / ای به اسرار ازل یافته علم تو وقوف

چند در آرزوی صدر تو باشد چشم / ای شده چین کمال از تو و صدرت مکشوف

گفته اند که چهل روز ریاضت بکشد / حجب عالم علوی شود او را مکشوف

بر ری چون ز ریاضت دو چهل روز گذشت / چون که از حضرت عالی تو آید مصروف

الف با حضرت تو یافته بودم زین پیش / صعب باشد بهمه حال فطام از مالوف

بی گنه تا کی باشم ز جناب تو مطرود / بی سبب تا کی باشد همه کارم موقوف

نیست یک کمی امید در احوال جهان / کین جهان منشا آفات و محل صروف

ماه را

ماه را تش محاقست و دهانست و خسوف / مهر را هم زوالست و وبالست و کسوف

برنمی تابد احوال توقف زین بیش / حاش لله که با خلق رحیم هست رؤف

قصیده

ای ز انعامهای گوناگون / کرده جودت براهل فضل بلاغ

نیست بر چهره عروس سخن / جز خط مسلسلت اصداغ

تا بر و مرکب تو پی سپرد / همه دل روی گشت لاله راغ

تا که گوید دعای دولت تو / گشته سوسن همه زبان در باغ

سرفراز از عطای مرکب خویش / لاغری آورده ام ظریف و چلاغ

دارم ابکی کش استخوان در تن / هست چون در جوال هیزم شاخ

قطره خون از او بصد نشتر / بر نیارد ز لاغری بزاغ

کوب خورده ز پهلویش همه میز / سوخته بر تن او دل داغ

خسک ریشش چو شمع تو بر تو / خشک پشتش فتیله همچو چراغ

زان گشاده پشت مهر پشتش / که عصبهاش سست شد چو کناغ

موی بر روی رسته جز که نمد / پوست بر روی نمانده جز که بجاغ

گشته از خرقه های گوناگون / پشت ریشش چو کلبه صباغ

گرده با کاهلی زیک منزل / جز نشستن میش ز دیش ابلاغ

گر بدار الجلاد بر گذرد / بگریزد ز گند او دباغ

نیست یکلحظه فارغ و خالی — شکم و پشت او ز اسپ و فراغ
تخته گردنش کشنده ایمن — مرده‌ای از گرفت دیگر الاغ
من چو مرهم نشسته بر سر ریش — مو محدث فراز پشت فراغ
مردم مغز و سلیمان وار — بر سرم صف کشیده باشه و زاغ
چند باشد نشسته بر مردار — بلبل مدحت تو همچو کلاغ
رحمتی کن که در مقاساتش — کیسه صبر کرده دام افراغ
گر ز تو مرکبی دگر طلبم — مندمل جرح و منتظم ارساغ

این توقع ز من دریغ مدار — گه شد از چپ ستم عظیم کشنده دماغ

وله ایضا

ای بزرگی بدان مقام که قدرت — بر سر گردون فراشته است سپاه
عاجز بد پرستیت جنبش گردون — ور چه بکار آورد فنون جلاده
خدمت تو کردنی چو طاعت ایزد — مدحت تو گفتنی چو لفظ شهاده
آتش خشم تو چون زبانه برآرد — شیر فلک بر شود بکام لباده
از تو سوالیست بنده را به تفضل — رزو جوابش ده ار ظرافت عاده
گر بفضولی کسی بجا دم مخلص — پرسد حالی چنانکه باشد عاده
کو بدگمان تو ز یاده تو چه فرمود — خواجه چو باز آمد از سفر بسعاده

بکدو روز کرد زی ... — رفعت از ... علوی ...
جود ... بحر ... — روز ... ...
رفعت ... — ...

شاید اگر

شاید اگر گومیش که ز بس کیپال — خر شنگ گشت والغناء ز زیاده

وله ایضا

وما کورا توقع بود صدرا — کی چون عمری ترا دمساز کرده
بصدر نیت تشریف و نوازش — ز دیگر بندگان ممتاز کرده
چو وارد سایه از خاک جنابت — برفعت با فلک انباز کرده
نبود اندر خیال او کزین سان — قرین قهر و محنت آز کرده
بچنگ گوشمال محنت اندر — چنان ابریشم ناساز کرده
هنوزش هست امیدی که تا که — در دولت برویش باز کرده
چو اقبال تو روی کرد اقبال — سرانجامش به از آغاز کرده
گرش آن آرزو کرده محقق — بدین درگاه با صد ناز کرده
وگر زین پس زحمت نیارد — بهم این راه کالمد باز کرده

وله ایضا

عید جهان عید تو فرخنده باد — سایه اقبال تو پاینده باد
در چمن از شرم کلهداریت — نرگس مخمور سپر افکنده باد
هر که نخواهد تو چو نار — سینه‌اش از خون دل آگنده باد
هر چه صدف در دل خود جمع کرد — جمله ز دست تو پراکنده باد
قدر تو بر فرق فلک افسر است — حزم تو بر پای زمین کنده باد

بر دل این حلقه فیروزه رنگ … نام تو چون نقش نگین کنده باد

همچو صراحی عدویت خون گریست … کار تو چون پیاله می خنده باد

سروی با نعمه آزاده‌یش … پیش تو پیراسته زیبنده باد

تا که بود جانور از نفس … جان جهان از نفست زنده باد

گاو فلک از بر این سبزه زار … از پی قربان تو گردنده باد

قدر تو چون جامهٔ عیدی کند … اسپر ترش از سلب زنده باد

وله ایضا

ای که نه شقه چرخ اطلس … بار کاهی ز پر کاه پست

بهر شادی کردی فر اشانت … بسته جوزا کمر خدمت چست

ماه رویان پس پردهٔ غیب … کرده با نوک زلفت رگ سست

ابر از آن روز که دست تو بدید … در سخاوت ز دریا بشست

خصم را همچو گیاه در نو … در تن ریش نباکام رست

بر تو چون طالع تو میمون باد … کار من خادم دریاب نخست

زیر نعل مرکب تو … (بین دو ستون)

وله ایضا

سرور او خدمت گردم سفر … تا شوم از دیگران منظورتر

خود ندانستم گزین کونه شوم … دم بدم ز انعام تو مهجورتر

اگر ترک

ای مه چرخ بزرگی از تو رخسار … هر چند با عزم تو همراهی

آنکه ترک خدمت گفت است پست … معنی او از سعی ما مشکورتر

و آنکه شد با دشمنت هم داستان … ملتمس نزدیک تو معذورتر

آنکه در خانه مقیمست از تو پست … در بزرگی سر زمان مشهورتر

و آنکه در خوارزم هم پهلوی تست … پست هر ساعت بجان بگورتر

زین سپس تا نیز کوشیم اندران … تا که باشیم از جناب دورتر

زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال … هر چه از تو دورتر پر نورتر

وله ایضا

ای خداوندی که گردون بار فرمان دهی … میکشد از بندگانت صد هزاران سلطنه

پاسبان بام قصرت آسمان دیده‌ور … معتزد درگاه جاهت آفتاب یکشبه

می درازی از کمال عاطفت دستی بسر … هر گرا از غم بود دلسوخته چون شمع خنده

شرم دارد روی خورشید از آن می زند … دشمنت تا تیره روی خود نه بنیند آینه

زیر دست زیر دست بحر با آن طمطراق … خاک پای خاک پایت چرخ با آن طنطنه

حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم … طبع غم را از نشاط آن بدید آید دمه

موی را اندام فتنه شخ گردد از نهیب … چون کند در زیر لب گلک ضعیفت دمدمه

چرخ زرقا شکل از خاک درت سر گشته … بر نیارد در سپهر ماه از نو ناخنه

از دل و دست و زبانت عالم وان اراست … لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه

چشمه‌های آب زاید بر خلاف رسم نو … گر بیاد طبع تو بر سنگ زنند آتش زنه

فیض طبع وجود دست که شود غیرتان / ریگ تشنه هم نماید پیشی آتش گرسنه
در نکر صدر اجمال بس که از فرط نیاز / فاقه خون بری بکند از من چو از فاقه کنه

وله ایضا

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان / ایام عید و فصل شرفت خجسته باد
دایم همای همت از فرط ارتقا / مسکن ورای چنبر افلاک جسته باد
هر گرد کز شد آمد خیل زمانه خواست / آن گرد هم ببغض ثنای نشسته
شخ قضا چو تیز شود در ... نفاد / از شکل خامه تو بران شخ دسته باد
اندر سلوک راه معالی چو جان خصم / فرق زحل ز کام سمند تو خسته
از وانک سنگ حادثه مانند عهد او / خرمهره ای گردون چو همت شکسته باد
وز گردش که جنبد او با طوق آن اوست / جلاد قهر حبل وریدش گسسته باد
خون در دلش فسرده و دل اندر برش / در پیچشان جدا شده و مغزش چو خسته باد
دست فلک که سبزه خوان جود اوست / بر طرف خوان همت تو دست بسته باد
دست جلالت ز بابای روزگار / در طشت چرخ و چشمه خورشید شسته
گردون که با کلاه کش از خلق کینه هاست / او را چو صبح مهر تو در دل برسته باد
بازار کار او رواج تمام هست / از دشمن شتر دل عهد تو رسته باد

وندر پناه لطف تو این دل شکسته نیز / از محنت شماتت اعدا برسته باد

خدایگان

در شفاعت ... / ... / ... / ...

وله ایضا

خدایگان بزرگان و آفتاب کرم / که بیت عدل تو معمار ربع مسکون شد
کمال قدر ترا پایه انچنان عالیست / که اوج قبه چرخش چو صحن هامون شد
هزار باره فزون دیده ام که همت تو / به نردبان معالی باوج گردون شد
زمانه از پی ستوید نبت بر بارز ... / هزار قصیده که در مدحت تو موزون شد
مرا بکام دل بدسگال بنشاندند / بمقتضای کرم تو دلکش اکنون شد
صداع حضرت عالی نمیتوانم داد / که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد
بکشته بودم دالی که گفت بهتر بود / که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد
خیال بود مرا کاختر سعادت من / مرغ قیصه زنج وبال بیرون شد
زلفظها که ز الفاظ مولوی میرفت / یقین شدم که همه کار من دگرگون شد

چو بعد از انکه بگفتم بدارکی برفت / از انچه بود شماتت یکی ده افزون شد

خورشید چرخ شرع که نور چراغ عقل / الا ز شمع خاطر تو مقتبس نبود
در چشم همت تو میزان اعتبار / کوی زمین موازن پر مگس نبود
گردی ز خاک موکب تو باد بر نداشت / کو را ز ... دم چشم برس نبود
جان در تنم که دست نشان هوای تست / بی آرزوی خدمت تو یکنفس نبود
چرخ و ستاره در هوس خدمت تو اند / بر من چه ظلم رفت که مرا این هوس نبود

ویک ... / ... ازین نوران

... / ... / ...

زان باز مانده‌ام که ز اسباب ره مرا / جز ناله درای و فغان جرس نبود
رخ سوی شاه شرع نهادم پیاده لیک / در پای پیل ماندم از آنکم فرس نبود
من بنده را که ساکن خاک در تو ام / آنکه که در دیار وفا هیچکس نبود

سر باری تیغ رای تو خور راست
حرمان چیست بوس تو انصاف بس نبود

فروغ روی شریعت توئی که همواره / سواد مسند تو پشت ملت و دین بود
تو شهسواری بدی در صف کرم آنگاه / که نقره خنگ سپهر از هلال نو زین بود
ز شوق گوهر لفظ تو ای بسا شبها / که آستین من از روی من گهر چین بود
اگر نه پیچ تو طلعت زندگانی من / عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود
بر آن نفس که زدم در فراق خدمت تو / چو صبح تیغ در و ی هزار زوبین بود
جهانیان را در غیبت تو شد معلوم / که شرع را ز شکوهت چه مایه آیین بود
ز بیکه گریه پراکنده چون بنات النعش / زمانه جمعی کان رشک نظم پروین بود
چو شاه شرع زمام رعیت شد / همه تسلی ال امرعه زین بود
زمانه تا کشش از بار غم ما بربود / رهی زمانه که با ماش این همه کین بود
اگر چه فرقت این صدر یکی ده کرد / جراحتی که درون سینه‌های مسکین بود

امید وصل تو اکنون محقق است از آنکه
وصال یوسف و یعقوب از آن پس پسین بود

بنا شود

وله ایضا

پناه و قدوه حکام شرع صدر جهان / توئی که حکم تو از روزگار محکوم است
محیط دایره چرخ با جلالت تو / چو نقطه ایست که در وهم عمل موهوم است
ز سپاهی ظلمت آرزو شکم برکرد / بر آن صفت که کنون حاجتش بهاموم است
جنان مسخر رای تو گشت شمع فلک / که در تصرف او همچو پاره موم است
سیاهی از چه منت طلسمهای صبح از آن / ز نوبه کل غلغلت سپهر کوبست
ز راز دو روی و نرد دی بخت مانم / از آن نکبت ایام خوار و مظلوم است
گهی شکسته بود کاسه کاو زده / گهی رسیلی و گاه از بتانچه مرحوم است
گهش رسیده تا بازار برکشد بر روی / گهش در آتش سوزان مقام معلوم است
گهیش خرج کنند و گهیش صرف کنند / بدین مشابهت و منت که چون شوم است
جوامع سر بند حرص حدمت نیست / اگر چه حرص بنزدیک عقل مذموم است
چو من ز خرج کم استرادی کو به / و گر چه باید از آنکه خواجه مخدوم است
مرا ز خلعت دست چو حلقه بر در زد / فلک که خود همچنین کار گر مهموم است
حلوص معتقد بند دانند این حیثیت / جهانیان را در سلک نظم منظوم است
چنین که حرمان بر حال بنده مستولیست / چه جای جبه و مرد دینار و درم مرسوم است

ز خاک پای تو کش می برند دیست بیست
بدین که مردم چشم چگونه محروم است

باد غمش ... تو ... خیالم
... عبور ... حیف محروم است

بر عنایت از الاف پر دلی ...
تو عفو کن بدیات او که محروم است

گهی ... کنار ... از ... ما ...
گهی ز دست ... زاده ...

گر از شکوه ... رخش ... ارزنت
گهیش چهره زده دار گه ز شوم است

ولہ ایضا

ای کریمی که در ستایش تو / کُل عقل را زبان بفرسوده است
خاک شد زیر پای همت تو / دُم کو پیر آسمان سوده است
دست دریا و کان فرو بسته است / تا سخای تو پنجه بگشوده است
آن کند اختر از بن دندان / که بد و دولت تو فرموده است
یافت پیوند با پر انگشت / قلم از بهر آن رزانده و داست
کرد آهنگ مدحت تو دو دست / زان دو بازو اهنگ آلوده است
مدتی شد که خاطر اشرف / از صداع رهی برآسوده است
مختصر خدمتی داد ستم / که همه حشو باشش نابوده است
اندرین یک دو روز خادم را / هم بعزت کشایشی بوده است
بر صد هزار و حشر فکر / بهر دوش روی ننموده است
لیک در آمدن شتاب نمود / که آوازه تو بشنوده است

رو در تربیت نام و نانش کن / که وشاقی زتو در افزوده است

ای بزرگی که دست تربیتت / پای اقبال استوار کند
سایه مهر و مایه کینت / ماه را فربه و نزار کند
خواجه چرخ با همه شهرت / به غلامیت افتخار کند

لطف تو

لطف تو غنچه سازد از پیکان / خشمت از آب ذوالفقار کند
هرچه افلاک در نهان دارد / سر کلک تو آشکار کند
امر تو خاک را برقص آرد / نهی تو باد را حصار کند
هر زمان صنع بخشش تو برز / کار یک شهر چون نگار کند
همه از کیسه کفت باشد / هرچه باد خزان نثار کند
شد بادی که قدرت انگیزد / روی خورشید خاکسار کند
بوی در نگی که لطفت آمیزد / وسمه از ابروی بهار کند
دیر باشد که بنده زاده تو / هر شبی گریه های زار کند
مانده بی نام و نان که مولانا / از پی او چه اختیار کند
(اتفاقهم) چه در آرزوی این هر دو / چشم امید را چهار کند
انتظارش مده که تش و آب / کمتر آنچه انتظار کند
اولین لقمه استخوانش مده / کشش نان امل نگار کند
اگرش تربیت کنی چه شود / کرمت اینچنین هزار کند
مبترم مشو ازین داعیه / در چه ابرام بی شمار کند
با چنین دخل و خرج از کرمت / نکند گر (کرد) بس چکار کند

دست انعام بر سرش میدار / ورنه ترتیب با فرار کند

می نوازش لطف خداوندان تو
خواجه پروردگار کند

قصیده

زهی رسیده بجایی که بر سپهر برین — دمای جان تو گشته مدار روح امین

باستراق حدیث تو در منافذ گوش — هزار روزن اندیشه کرده اند کمین

خرد چو معنی باریک و لفظ جزل تو دید — چه گفت گفت زهی از فراخ عقل و یمین

مرا کجا که زبان آورست همچو تیغ — زکنه مدح تو شد بالکن عجب نه زین

به بنده خانه قدم رنجه کرده ای — برای تربیت من کنی سزاست چنین

ز بام کلبه بسوراخ موش نتوان تافت — ولیک پرتو خورشید را الحق و حدای این

اگر تفاخر در کوی من عجب نبود — که سر برارد با فرق چرخ خاک زمین

مرا که درره شکر تو دست و پای نیست — بدست و پا بمه تشریف داده ای و تمکین

بخدمت تو از آن جان خشک آوردم — که در جهان بجز از جان ندارم شیرین

صداع عذر نمی آورم چرا زیرا — که هست لطف تو در حق من همین و همین

درآراستن مراد تو با دست قضا

بر آستان بقایت سپهر شور کوپینین

وله ایضا

زندگانی مجلس عالی — باد چون مدت زمانه طویل

مجه ورن سپید اجل که دهد — جود دست تو بحر را تخجیل

ای از آن خاندان که از شرفش — خاک ره بوست شهپر جبریل

لفظ عذب

لفظ عذب تو اهل معنی را — چشمه سلسبیل کرده سبیل

بحر دست تو شهر حشمار و — شاه از برکشد هنرا جو نیل

باعلو تو آسمان نازل — باسخای تو آفتاب بخیل

طرفی از خدمت تو بر بست — حرج برجهه زان نهاد اکلیل

ای کرم را بنان تو تفسیر — وی هنر را بیان تو تاویل

برثنای تو خوب می افتد — قول خادم اگرچه هست قلیل

با همه معلوم رای انور تو — که دعاگوی دولت اسمعیل

میرساند دعا و میگوید — حسب حالی مجرد از تطویل

نیک دانی که خادم از پی — چون کند زندگی بوجه جمیل

نام نیکی و هست نیکی را — رب یار و طمع نهد تفضیل

نشو و از برای کمین نان — زیر دست لئام چون زنبیل

لیک بر تو بحکم ارشاد را — هست حقی بحجت و بدلیل

پدرم را بقای سپید را — رهگی بود بر امیر جلیل

وز زمانش به پیر گردش دهر — کرد با نام من همی تحویل

رسم اس بود منعا اکنون — کاین محقر موجب تفضیل

بوکیل کرم اشارت کن — تا که این جمله را وثیق جلیل

برساند چنانکه رهبر و — احتیاجی بدان کثیر و قلیل

ماند یک قافیه که آن بتبت
هیچ دانی که چیست آن تقبیل

همه اسباب کامرانی تو
باد معمور نفخ اسرافیل

حسبنا الله وحده و کفی
انه خیر ناصر و وکیل

قصیده

ای که گر لطف تو فرمان ده ایام شود
از جهان قاعده جور و جفا برخیزد

چرخ را گوی نشین ور بنشیند
کوه را گوی برخیزد بپا برخیزد

موج دریا بنشیند ز تندر عد نفس
هر کجا موج جوادت بسخا برخیزد

گر اشارت رود از قدر تو زین کره خاک
از پی خدمت ادبت ز جا برخیزد

تو همانکس که نباید شایست مردم
همه انواع غم از خاطر ما برخیزد

تا که در عهد و ارزاق نشست گشت
هر کسی در طلب رزق چرا برخیزد

هر که از شربت خذلان تو مخمور افتاد
از دم صور بصد رنج و عنا برخیزد

با گران سنگی حلم تو شکم باید
گرنه سبک ساری از طبع هوا برخیزد

چرخ در حق حسود تو شفاعت میکرد
که بدا افتاد و قضا گفت که تا برخیزد

هرکجا سنگدلی یافت چو کوه گرفت
بل آرای او همچو صبا برخیزد

ای کریمی که بعهد کس که تو باز افتاد
ز نهستان تو بصد برگ و نوا برخیزد

پای طبعم چو شود آبله در راه ثبات
عذر لنگ آرد و از راه ثنا برخیزد

لیک شرم آید خود از نشستن چکند
سحری از پی پرسش ما برخیزد

ور سر آید ز جای کلکی شخص هنر
دست گیرش بکرم تو که ز جا برخیزد

نکته با تو در اندازم از پستانی
که کجا لطف تو تشبیب چو یا برخیزد

فوز را سوی عادم تو شهی باید داد
ایچنین کاری از دست شما برخیزد

بر سر راه امل چشم کرم منتظر است
می چه فرمایی بنشیند یا برخیزد

همه الطاف الهی مدد جان تو باد
تا که این عالم فانی بفنا برخیزد

وله ایضا

ای کریمی که پایه قدرت
برتر از اوج چرخ گردانست

بر کریمان ز احملش شرفست
که مر ارواح را ابد انست

ابر جود تو تا همی گرید
کشت زار امید خندانست

گشت سرما چنانکه در دی
نفس ما همچو سپندانست

شمع گردون ضعیف و اندک نور
بر مثال چراغ دزدانست

روز کوتاه چون مس اسپه ما
زانچه بوداست نیم چندانست

در دمن باف رده آب روان
از دم سرد همچو یخدانست

استخوانها ز لرزه بر تن من
همه طی کنان چو دندانست

هر کرا پوستین و پشمینه است
گردن افراز همچو مردانست

پیش این زمهریر موی شکاف
سینه چون پشم من سپندانست

دفع سرما اگرچه موی کند
زانکه دانا و رانکه نادانست

زنم می بارد از سپهر ما / هرچه موییست بر زنخدانست
آفتابی بجود بر من تاب / که زسرما موییست زندانست

وله ایضا

فصل دیماه و زمهریر اندر / جامه گرمیست کی صد باید
آب چون بسته بلور شده است / خانه پر چشمه من سپه باید
گر نشستست درین فصل ادا / بضرورت سپلب دو باید
پوستینی بده و نیک مرا / گر بود نیک و گر بد باید
پوستینی ز تو دق خواهم کرد / گرچه دانم که ترا خود باید

وله ایضا

مجلس محترم جمال الدین / ای هنر را شمایل تو بیان
چون تویی پایمرد اهل هنر / کار کی کرد اگر بجست توان
راوی شعر من تو بود پستی / هم تو اکنون جواب آن بستان
سر رامیت پیش کس حرمت / بس ازین ما و آیت قرآن
بطریق نیابت خادم / نه ز روی اسارت فرمان
بامدادی که کرده باشی ال / پاک و پاکیزه گشته از عصیان
بر مخدوم پس درین دررو / حاجت من بحضرتش برسان
عذر تقصیر من بخواه آنگاه / گر بود هیچ کونه فرصت آن

دست بر هم نه و کی است / زاول اهل ادب که وی داند

قصیده

دست آن به که خود قلم باشد / گرش سر و کار با قلم باشد
نی زنی کن قلم زنی بگذار / کان که این کرد محترم باشد
رنده را کار از ان بنیاز و نوا است / که همه جهت زیر و بم باشد
دون عطارد چه سرم آن در زو / که چو من با قلم بهم باشد
الف راست قامت انگشت / با قلم همچو نون بهم باشد
مهد طلعت نکورویان / از خط تیره درهم باشد
تیر گویند چون رنشست برفت / رحمتش در خیال کم باشد
وین وبال از رحمتش زاده است / گر زو پیری بر ورقم باشد
همچو شیر علم زبان نرید / هر که در علما علم باشد
هر که او کاتب است همچو قلم / تیره رو زو تهی شکم باشد
حاصل انگشتی ورق کاغذ / نه ز دنیا روز درم باشد
نی که کعب خلافه منزلست / مرد باید که محتشم باشد
اندرین دو رهچو مخدوم / گر کفش بخل در عدم باشد
آن ولی النعم که از انعام / همه الفاظ او نعم باشد
نه زو دیر زبان او هرگز / هرچه از جنس لا و لم باشد

بر کرده و ندارست چون ز بخت / زو بجهت یکی قدم برداشت

[illegible]

هست از آینه دلش روشن — هرچه در عالم قدم باشد
پرفراز اگرچه در خدمت — رخصت بنده دم بدم باشد
مدتی شد که نیک بیکارم — مرد بیکار متهم باشد
پاره‌ای کاغذ ار بفرمایی — بعد منت ثواب هم باشد
ور بود اندکی و پیچیده — آن خود از غایت کرم باشد
تا زبان علم سیاه بود — در دهان دوات نم باشد
کاغذین باد جامهٔ خصمت — بس که از غم بر او ستم باشد
خود زکاغذ سزد لباس کسی — کو سیه‌رودی چون قلم باشد

دسته‌بادی زهر غمی و ترا
با چنان طبع خود چه غم باشد

قصیده

صدرملت که دعاگوی تو — از پی صدق و صفا باید کرد
هرکجا قهر تو پیشانی کرد — خصم را روی قفا باید کرد
بهر بوسیدن خاک در تو — چرخ را پشت دوتا باید کرد
آب انگشت تو باز نبود — خواهش از ابر چرا باید کرد
ابر را تا کف تو نامزد — او چه داند که عطا باید کرد
بر امید دم خلقت ما را — روی در روی صبا باید کرد

ما پرورا ز رحمت اهل هنر — نیک دانی که ترا باید کرد
گرچه بیکاره کیمیاست — نیز در کار خدا باید کرد
ور چه عالی نظری از پی لطف — نظری هم سوی ما باید کرد
ماجرا نیست دعاگوی ترا — که نباچار ادا باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد — لاجرم ترک حیا باید کرد
چه حیا ترک حیات اولیتر — زانکه مرسوم رها باید کرد
دادهٔ وعدهٔ تشریف رهی — لابد آن وعده وفا باید کرد
گر صوابست همه ساله کنی — ور نه یک بار خطا باید کرد
ور چه فرضی که مرجع شده است — نیک دانم زکجا باید کرد
همه پرسیزی انعام تو باد — کو شناسد که چها باید کرد
آن آینده ادا خود باشد — آن گذشته قضا باید کرد
من بانعام تو حاجتمندم — حاجت بنده روا باید کرد

وله ایضا

ای آنکه فلک بسته احکام تو باشد — دوران فلک بر حسب کام تو باشد
آن آز شکم خوار که سیری نشناسد — ضامن به کفافش کف انعام تو باشد
حاشا که کف راد ترا بحر کنم نام — خود کی چو منی را دل و دشنام تو باشد
آن چشمه که یک رشحه از آن جای سحابست — نزدیک خرد جرعه از جام تو باشد

گر صید تو اند اهل سر عجب نیست — چون دانه دلها همه در دام تو باشد

در کوی تو خورشید کند مشعلداری — خاصه که زحل هندوی یک بام تو باشد

عقلی که باندام تراز وی بود خلق — خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد

از عهد تو تا هست جز عالم ازین بیش — تاریخ هنرپروری ایام تو باشد

آورده دگر بار ببزم تو صداعی — خادم که همه سال در ارام تو باشد

معماری آغاز نهاده است که او را — الا که معاون کرم عام تو باشد

مقصود نه کامیست ولی با همه حرصش — ناکاه بدیوار ز انعام تو باشد

کاه از پی تخفیف همی خواهد لیکن — گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد

این کار علی الجمله که درپیش دعاگوست
کاریست که موقوف بر انعام تو باشد

ولد ایضا

ای بلند اختری که همت تو — سر بهفت آسمان فرو نارد

بازگیر داهل چو گل دامن — ابر کلک تو چون گهر بارد

باهمه پردلی خود خورشید — نخدای ار خلاف تو یارد

کوه را لرزه بر فتد ز نهیب — چون وقار تو پای بفشارد

تیر تو همچو غمزه خوبان — خون برزد که موی نازارد

دست ناهید بر رواق فلک — جز بیاد تو جام نگسارد

ای خورشید بر منازل چرخ — جز بکام تو کام نگذارد

سپرور خرمن شانه نهد — هر که او تخم مردمی کارد

بر تو هر سو کیست خادم را — گر تو آنرا اگر فته بندارد

شاعری را اگر دمی شنام — بر تو آن را لطیفه انگارد

ورقهای خورد ز تو بشل — سرسپال از طمع فها خوارد

بامید وظایف مردم — شب نباشد که روز نشمارد

همه وقت صلات دارد گوش — گوش وقت صلات کم دارد

هر کرا راه و رسم این باشد — بر تو هر سوم خویش نگذارد

مدتی از محل گذشت بگوی — تا کرم حق بنده بگذارد

ولد ایضا

ای ورد عای جان تو اجرام یکزبان — وی در هوای مهر تو خورشید کدله

در ظلمت حوادث عقل از رای خلق — افروخته ز رای تو قصد کونه مشعله

از کوی آرزو بدر خانه کرم — کلکت کشیده باشد از انعام سلسله

رای تو در سپهر هم شمع و شمعدان — دست نیاز در حلقه تو کوی حلقه

با ما بوعده که نمودی وفا نمای — دانی که زرسپم گریمان حامله

چون من بخواهم و تو نیاری مرا بیاد — کاری بود دراز تر از راه قافله

تو با همه بزرگی و فرزانگی خویش — لایق بود که این سخن اندر مقابله

وله ایضا

ای که دایم بسر انگشت دها   شیر شیران بکفایت دوشی
وی که در وصف سر بلندی تو   عقل حیران شود از بی هوشی
وی که در بزم مروت می جود   از کف پیاپی تمت نوشی
وی که در بحث امل از سر لطف   هر زمان کسوت دیگر پوشی
روز باشد که نگردی یا دم   چه بود موجب این فرموشی
سخت کوشیدم در خدمت تو   در حقم پیش چرا مسکوشی
تا بدین حد نیم احمق دانی   که بود پاسخ من خاموشی
چوب داری و مرا سر با یم   چکنم چون سخنم نیوشی
هست امید که بخشی بصلات   چشم دارم که بزر بفروشی

وله

ای بزرگی که کامرانی تو   از خدا بر دوام می خواهم
تا همه خواجه تاش من باشند   آنچه زانت غلام میخواهم
بخت یار سپهر ابر همت   در کف تو زمام میخواهم
از برای حصول اغراضت   همت از خواص و عام میخواهم
گر ترا چه خرا که تو سن بخت   زیر ران تو رام میخواهم
تا که باشم بخدمت نزدیک   فلک بر مقام میخواهم

دولت

دولت کامی من نشد زانست   که از او دولت کام میخواهم
که بمدح تو کلک میگیرم   که بیاد تو جام میخواهم
من کنون زاحمقی چنان شده ام   که ز خلق احترام میخواهم
بر کروبی سلام می نکنم   وز کروبی سلام میخواهم
چون در ایام جهل در بوم   از بزرگان قیام میخواهم
با اکابر مجلس خلوت   گفت و گوی تمام میخواهم
با نهایت رسیده کارم   آرزوهای خام میخواهم
چرخ بر من جفا بسی کرده است   زو کنون انتقام میخواهم
همچو کار تو زندگانی خویش   بی تکلف بکام میخواهم
احتشامی گرفته ام در پیش   کار کی با نظام میخواهم
هست شیر چو نیش تو داری   من بدان احتشام میخواهم
خویش را بصفت که بود   از عدو اکرام می خواهم
از برای خورش مطبخ خود   وقت وقتی طعام میخواهم
محضر همچو مردمان خود را   خواجگی تمام میخواهم
محترم است می فروشم خر   چکنم ننگ و نام میخواهم
از برای نشست خواجه خویش   مرکبی خوش خرام میخواهم
گرچه بر زمین دشت میکنم پست   بر ازینش خرام میخواهم

[illegible]

لیک با این بلندی همت   گر رسد [illegible] میخواهم
طبع از داده توی [illegible]   [illegible] میخواهم
از تو بسیار چیز خواهم [illegible]   [illegible] میخواهم

وقت را از برای مرکب خاص … از تو زین و لگام میخواهم
واندر آن وقت دایم از پی تو … دولت مستدام میخواهم

وله ایضا

ای ز تو کار همه کس بر مراد … تا کی آخر کار ما باشد چنین
خود روا میداری از روی کرم … کین دعاگوی بی نوا باشد چنین
من نگویم هیچ و تو باشی خموش … کار ما بس در بلا باشد چنین
پس گدائی کردنم لازم شود … از تو ای سرور روا باشد چنین
هم تو اهل فضل و هم من اهل جود … پس میان ما چرا باشد چنین
این من بوالهوس خدمت درت … رسم و آیین کجا باشد چنین
من چنین محروم و مرهم حالها … از تو در نعمت سرا باشد چنین
چون جز از تو کس نخواهد کرد راست … کار من گر سالها باشد چنین
گر ازین بهتر نمی باید مکن … ور چنین نیکست تا باشد چنین
با چو تو مخدوم حال چون منی … هم تو گوئی در روا باشد چنین

وله

ستم نوردم از دیگ شد در آیات … که نخ مقتدی یکبار منقطع گردد
زحرص بخشش آن ابر بی سپال خورد تا … که همچو طفل بالفطامه منقطع گردد
اگر ثنای ترا من بگوه بر خوانم … ز شوق نجره صماس مستمع گردد

ز دست جود تو آنکه دامن ناید بود … بدست هر که زر و سیم مجتمع گردد
بهر که روی نهاده بای در دلش … چو خرخوج تو با او دست مندفع گردد
موالی عالم قدر تو دور دوران سپاهت … که آفتاب سوی اوج مرتفع گردد
به پای دست تو را اکرم چو سهل آید … چرا بخت من آن سهل ممتنع گردد
چو وقت است غم کار من نیز از آنش … که روز کار برین حال مطلع گردد
بعهد جود تو گر فرط لطف تو مگس … همی بجاه و بنال تو منتفع گردد
رسوم بنده و زمعهود اگر نخواید … ز هیچ حال نباید که منقطع گردد

ای ز نسیم تو در تن اعدا … خون چو خون عصیر جوشیده
لیت در پای محنت افتاده … هر که باد دولت تو کوشیده
همت کوشش چرخ مالیده … همت شیر شیر دوشیده
مست بر یاد بخشش تو تری … جامهای ز نید نوشیده
نعمها که سمع اشرف را … حال ما ماند نا نیوشیده
کارم سوم اگر مفید لنفسی … حال تشریف عنیت پوشیده

قصیده

ای کف راد تو معمار جهان … جاودان باد اسمار چنین
هم ز نور دل و رایت دارند … ماه و خورشید دو زجبار چنین

در کمال تو اگر شد کم و کاست   کرد اقبال تو بسیار چنین
محنت از بی دنیا گفت   چه خطر دارد مردم دار چنین
وی اشارت بتو میکرد قضا   گفت کز من بشنو اسرار چنین
تا جهانست ز دستار وران   کس ندیده است کله دار چنین
دشمن از جنگ تو جوید ز حزمی   تو قمر بر دل خود بار چنین
خود حکایت کند آن کار ترا   اگر کرده است دو صد بار چنین
نیک دانی که مرد دستار   دست گیرند باد و دار چنین
بر زبانند همه اهل هنر   خاصه با پستی بازار چنین
حاصلی اندک و خرجی بسیار   روزگاری بد و اشعار چنین
شربی قدر و هنر بی همت   وانگهم کیسه و انبار چنین
تو ز من فارغ و من بی ترتیب   طبع من نازک و دلدار چنین
با چنین خرج پسندم بود   هر یکی روز دو دینار چنین
غم کارم خور و تیمارم دار   بتو خواهم غم و تیمار چنین
خرج یکهفته نباشد گر من   بخورم دو سه دستار چنین
کار من گرچه بسی دشوار است   سهل گردد ز تو دشوار چنین
ده انصاف بی از بهر خدای   ز برای من و گفتار چنین
چون تو ممدوح و انعام جهان   مثل من مادح و اشعار چنین

کرده

کرده در مدح تو دیوانی جمع   همه پر گوهر شهوار چنین
هیچ تشریف تو ناپوشیده   لایق آید ز تو کردار چنین
گیر کین جمله ماند از خورد و معیشت   کرمت نیست سزاوار چنین

وله ایضا

بلند قدرا آنی که در علاج نیاز   معیند ز ثنای تو نیست افسونی
از آشیان تو هر هدهدی سلیمانی   بر آستان تو هر بنده فریدونی
در اضطراب از آن که همی زند بر کف   که هست دریا از دست تو چو مجنونی
چنان ز جود تو کان طره شد که زمانه   ز خشم تو خورشید از رگش خونی
ز دیده خون شفق هر شبی راند چرخ   ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
ز بهر فربهی پسند تو بساخت قضا   ز خون حشمت و از خاک تیره معجونی
اگر بسی عصای ز باره پنهانی   روانه می شدی صحن هامونی
عجب مدار که از سنگ سر انگشت   شود ز رنگ نگینت گشاده جیحونی
بحکم حزم کنم دور چرخ را مجبور   اگر بود ز جناب تو نیم ماذونی
ز دست بس تو کس ای طبع بریده کنم   که پای قدر تو بوسه همی چو گردونی
چگونه بس ز عنایت کنم امل کوتاه   ز نعمت تو نگردون رسیده مردونی
چو آفتاب خداوندگیست کنون   ز سایه تو سرانجا که بود وارونی
کسی که بر سر او سایه همای افتاد   ز روی خالش گوینده نیست میمونی

زسایهٔ تو بدیدم بچشم خویش کسی است — بدار هزار هما پایهٔ همایونی
کمان برم که همیدون فرو شود بمغاک — که هرکسی شد واندازِ زر تو قارونی
رواندارد که باری همی کنند بزر — چو سکه سر زده وچو کوره باتونی
بچشم لطف نکرد و بود پس خاطر من — ستوده در حق مدح تو چو چراغ افزونی
معانی بحثم در معنی هر چه فی — خیالکه در شکم ماهیست ذوالنونی
مرا بخشش تو شکرهای بسیار است — گر از خط من از نسبت بهر یکی داودی
ولیک دست چنین است و حال میدانی — که من نه مدخری دارم و نه مجنونی
نه هیچ وجه در آمد نه راه بیرونی — نه از مضیق حوادث گذر به هامونی
ملوک را چو ز انعام نیست و ده مخاطب — من گدا که دارم امید ماعونی
چو در تراز وی مدحت وزن آوردم — هزار معنی مطبوع هریک از گونی
تو قیمتی که بر سکه دیانت تو — زمهر بنده بنظم آورند موزونی

وله ایضاً

زهی بلند جنابی که پایه جاهت — همیشه بر سر خورشید آسمان گرداست
بروز کار تو شد همه شب روی بخت — زهیبت تو زخصم زبان چو زعفران زرداست
ز آفتابش اگرچه هزار دگر هست — بزد خاطر تو همدم همان سرد است
براند دیده من سیل در جهان هنوز — میان شادی و طبعم همان چنان گرد است
زبس که در دل من درد بالای بسیار است — میتوانم که سر افلاک در دامت

اگرچه پیش ز آثار بی عنایتی — زمرچه شغل و عمل بود این زمان فرداست
ز خاک پای تو پندارم ار کسی هرگز — چو بنده وخدمت تو از میان جان کرداست
دو سال شد که زحرمان همی بیچاره — زنعمتی که ازین پیش در جهان خورداست
ز گلستان عطایت چو قسم من خار — مرا از آن چه که در دست دیگران ورداست
حکایت من و این کارنامه ها اکنون — همان کلید در جاودان آن مرداست

قصیده

ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن — کار تو ترتیب مردم دانا کردن
هست در شان تو ترتیب معاش دوران — هست در عادت قهر تو محابا کردن
عصمت خاطر خورشید بهشت و آب حیات — بی سبب راز دل کرده ون پیدا کردن
وان که جز قدر ترا نیست مسلم کس را — جای خود بر زبر گنبد خضرا کردن
در نهالی آن سپر که نبات اند — آز ز لهو و کم از دهمت نا کردن
نزهت چرخ چه باشد بهر از ده — بوستان کلستان لقای تو تماشا کردن
در فرو دستی زبابک مرمی نو — چیست آن رسم دل ازجود بدریا کردن
چرخ پردل را در مدت خود یک حرکت — بر خلافت بود در زمره و یارا کردن
گر زجود تو کسی حاصل هستی خواهد — به حالی بی وعده بهبود کردن
چون ز انعام تو محمود نه افزود پیدا — در حق من که و بیگاه کرم ها کردن
با چنین سابقه تو عمی بود از ترک ادب — رسم پارینه زجود تو تقاضا کردن

تو بکن کاری ز نیکی ای خواجه زانک   این دگرها را کفایت رسد یا کردن
جاودانی که ز انعام تو در جنب گردد   برکرم تا باید تربیت ما کردن

وله ایضا

نام تو برم زبان بیاساید   یاد تو کنم روان بیاساید
در برگیرم ترا سراپایم   تا مغز در استخوان بیاساید
الا غم تو نماند در عالم   خرمی که دلی از آن بیاساید
بوس تو نیازموده ام لیکن   دشنام دهی که جان بیاساید
هیچ دمی بی غم اگر جانم   از جور تو یک زمان بیاساید
آسایشی ده تو نیز یک ساعت   تا این تن ناتوان بیاساید
بردار ز چهره زلف تا خورشید   از گردش آسمان بیاساید
بردوز لبم ز ناله تا یک شب   گوش فلک از فغان بیاساید
یک نفسم ز شغل آمد شه   وقتست که ناگهان بیاساید
تا خواجه که سک ذرت باری   از زحمت این گران بیاساید
بگشای ببت نقاب تا گیتی   از نعره پاسبان بیاساید

وله ایضا

کسی که دل بسر زلف یار در بندد   ردی عقل در اختیار در بندد

چو طوقی طلبد دیده با خیال رخش   سوی آب همه ره گذار در بندد
رو چو کوته شنم نام دلگشای کله   اگر دلی بگشاید هزار در بندد
بتان چمن بهار نسیم کله پندار زند   ز رشک چمن قبا کان نگار در بندد
هر آنکسی که ورا دلی شکسته بود   بدان دو تار سر زلف یکبار در بندد
گمان برد که چو قد نگار من باشد   بدان که سرو همه تن نگار در بندد
بجان فروخت شدم آن عشوه چو جان بستد   دهان ز گفت و شنید استوار در بندد
زبانی ز جای آسیان بود ولی ز تنم   زند معامله‌اش کار در بندد
مکن نگار احتیاط که مراد وصل   تو در مبند که خود روزگار در بندد
ز عشق قد چو سرو تو چشم من سیلی   ز خون دیده بهر جویبار در بندد
ز عکس مل تو خورشید ظرفها سازد   بران کمر که همین کوهسار در بندد
اگر صبا بگل چهره تو بر گذرد   چه دسته‌ها که از آن لاله زار در بندد
اگر حکایت روی تو بشنود بلبل   چه نغمه‌ها که بباغ و بهار در بندد
وگر به پیش قد از چمن سرای   چه چوبها که به سرو و چنار در بندد

وله ایضا

گل ز عشق تو پیرهن بدرد   روی تو پرده بر سمن بدرد
چون زند غمزه تو دست به تیغ   زهره صبح تیغ زن بدرد
آرزوی دهان جان بخشت   مرده بر خویشتن کفن بدرد

چون بخندد دهان شیرینت / پرده بر لؤلؤ عدن بدرد
گوهر از شرم تو دهان صدف / هم به دندان خویشتن بدرد
نافه گر بوی زلف تو شنود / شکم خویش در ختن بدرد
با رخت لاف زد به نیکویی / غنچه را باد ازان دهن بدرد
سرو بالای تو چو بخرامد / پوست بر قد نارون بدرد
پرده بردار تا سراپایت / پرده بر سرو که در چمن بدرد
دست سودای زلف تو هر دم / جامه بر صد هزار تن بدرد
غیرت از سر دلی که بر زد / چون من و صبح پیرهن بدرد
من ز رسوایی تو می‌ترسم / که بسی پیش مرد و زن بدرد

دلو چو صبح زوزنی جامه بر صد هزار تن بدرد
جاودان از سر دو جهان بخت نو پیش تن بدرد

وله ایضا

بازم لباس صبر بصد پاره کرده / بازم ز کوی عافیت آواره کرده
بر بستم خجل سوی اگرت آورم روی / آن جورها که بر من بیچاره کرده
هر چه آسمان به خنجر مریخ می‌کند / تو در زمین به غمزهٔ خونخواره کرده
خود با دل تو لابهٔ من سودمند نیست / گویی برسم ما دلی از خاره کرده
گویند بر سر شهر همه بر زند جهان / این بازیست خود که تو صد باره کرده
کو داد و داوری که گویم بر تو من درست / کز غمزهٔ بی‌سبب دل من پاره کرده
کمتر که رایگان غم من میخوری پس / الحق که این شکر فی همواره کرده

[illegible]

وله ایضا

ای روی تو آرزوی دلها / شادی غمت بروی دلها
ای حلقهٔ زلف تو همیشه / آشفته ز گفت و گوی دلها
سنگ است بجو بیار ز سختت / سنگین دل تو سبوی دلها
در اشکلهای زلف مشکینت / افکنده زمانه گوی دلها
خار کمر زلف تو میان جست / در بسته بجست و جوی دلها
پی بر پی تو هزار فرسنگ / نتوان آمد به بوی دلها
تا با دهن تو می‌نشینند / بس تنگ شده است خوی دلها

وله ایضا

هر شبی از سیر رشک من دامن خاک تر شود / شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود
خسته شوم ز لاغری گشت چنانکه گر دمی / دست در آه من زند تا به ستاره بر شود
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو / جان بکنار لب دود دیده به رهگذر شود
ز آتش دلم اگر خون شد و باران مژه / گر دم سرد بر کشم خون دلم جگر شود
خاک در تو کیمیاست عزیز گر کنون / در رخ و چشم مالمش جمله زر و گهر شود
در سر زلف تو دلم تنگ نشستی و جای / بد نبود گرش همی کار چنین بسر شود
نامه درد چشم من خاک در تو از مژه / اشک برخ فرو دود زرد و دبیجه شود
لابه ما چو بشنود زلف تو دل چه کند / کور دلا که بهر صید از پی مار گر شود

خون دلم همی شود در سر دیده دمبدم | عاقبتش همین بود دل که بی نظر شود
عشق چو رخ نمود خود کم شود بلا و غم | کین همه عادت آن بود کز پی نگذر شود

و له ایضا

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد | خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
چگونه بوسه توان زد بران رخ نازک | که از لطافت در وی نگاه نتوان کرد
به پیش چهره تو از غم تو دم نزنم | که پیش آینه دانی که آه نتوان کرد
برگ وصل تو و دل بکشم ور نه ستم | بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد
یوسف که ندانم دمی تو یاد نهی | همه جهان ز ارخود گواه نتوان کرد
بدانکه تا تو ز حالم مگر شوی آگاه | زناله یکی مردم براه نتوان کرد
چو من بمردم از اندیشه وصل روی ترا | حدیث خواه توان کرد و خواه نتوان کرد
نه مرد کار توام من که عشق بازی تو | بجز بواسطه مال و جاه نتوان کرد
باب دیده در آغشته هست قامت من | که چوب تا نکشد هم دو تاه نتوان کرد
حدیث وصل تو گویم خیال تو گوید | خموش باش حدیث گناه نتوان کرد
بجز بسید [illegible] جاه صدر فخر الدین | دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

و له ایضا

درد دل از حد گذشت و یار ندانم | دل همه خون گشت و غمگسار ندانم
شد ز ضعیفی تنم چنانکه گراورا | گیرم و ده بار در کنار ندانم

با همه کی

با همه کس خیره داد و پست و پیوند | قدر خود آوخ که آن نگار نداند
جان و هوش ام بمرد تا ببرد دل | از پی کس جز من شمار نداند
ماه رخا با توام نهان ز همه کس | هست حدیثی که راز دار نداند
خواهم کو را بگوش تو برسانم | لیک بشرطی که گوش دار نداند
چشم تو کی غم خورد بحال دل من | کو همه جز مستی و خمار نداند
جور ز خوبان توان برد و لیکن | غمزه مست تو حد کار نداند
خسته دلم را چو آرزوی تو خیزد | چاره بجز صبر و انتظار نداند
آنچه تو دانی ز گونه گونه جفاها | نیک بد اینست که روزگار

و له ایضا

غم خور ای دل غم بسیار مخور | ور خوری جز غم دلدار مخور
غم یار عزیز است آن نیز | اگرت هست نگه دار مخور
یار بیمار تو چون می نخورد | پس تو بی فایده تیمار مخور
چو چنین خواهمت [illegible] بار | غم بس اندک و بسیار مخور
من بعشق تو زنم پای سرم | تو خود البته غم کار مخور
پشت من بشکن و پیمان مشکن | خون من میخور و زنهار مخور
چشم تو دوش لبت را می گفت | با غلامان باده دگر بار مخور
لب تو گفت مده خیره نخست | وگه مستی غم هشیار مخور

ولہ ایضا

رخ خوبت به قمر می ماند — لب لعلت به شکری ماند
عقل را این همه دانایی خویش — چون ترا بیند دری ماند
اندرین عهد تماشا فتنه — بسر کوی تو رسی ماند
چشم من با لب تو سر دو جهان — خشک می بازد و تری ماند
بارخ خوب تو در خانه من — اول شب سحری ماند
من بد اندیشه ام این شیوه تو — بطلب کاری زری ماند
هر که آید بر من بار دگر — در همه شهر خبری آید
نگر از نازکی عارض تو — بروی از تو اثری ماند
بوسه خود چیست که بر چهره تو — نقش تیزی نظری ماند
آنکه اکنون ز شمار غم تو — نیم جانی و پری ماند
هیچ دانی که چو آن بستانی — بکس او را چه قدری ماند

ولہ ایضا

کم ای دوست اگر بتوان کرد — هر چه از شور و شر بتوان کرد
نه دل من که بیک غمزه تو — عالمی زیر و زبر بتوان کرد
چون سر زلف تو از مشک سیاه — به لبی خون جگر بتوان کرد
نبود لعل و گرنی چو لبت — لبی از تنگ شکر بتوان کرد

تو زمن روی نهان کرده و پس — کوی اندوه مجوز بتوان کرد
صبر تا چند کنم در غم تو — صبر آخر چه قدر بتوان کرد
بگریم ز پستی و جوی زدی — دل بردی چه دگر بتوان کرد
نیم جانی که بماندست اکنون — بنشش بخش اگر بتوان کرد
بارخ تو همه کاری چون زر — بتوان کرد و بزر بتوان کرد
بهر آن بد که کنی خورسندم — که از آن بیشتر بتوان کرد
رحمتی از تو توقع دارم — به پندیش اگر بتوان کرد

ولہ ایضا

بزیر سایه زلف تو عقل گمراهست — غلام روی تو چون آفتاب شاهست
همیشه سایه روی تو بر سر خورشید — چنانکه سایه خورشید بر سر ماهست
مرا ز حسن تو تا دیده داد آگاهی — ز خویشتن نیم آگه خدای آگاهست
لب تو تنگ بدندانیست و غم تو — ز جور این دل مسکین کام بد خواهست
نشست در دل من اسپ خیالی — شکسته بسته و در هم زده چو خرگاهست
شد از من صبر و هوش و زغم سان — دلم برفت و کنون دیده بر سر راهست
بروزگار وصال تو در نشاید یافت — که وعده تو درازست و عمر کوتاهست

ولہ ایضا

هر که چون روی تو روی دارد — سر بسر راحت ونی دارد

هر که دارد دست در زلف و خطت / کوثر و سدره و طوبی دارد

از جهان دوست ترا دارد دل / آری چون دارد یاری دارد

زنده کن مرده دلم را بدمی / که دهانت دم عیسی دارد

دم زلف تو گرفتست دلم / ابلها کو دم لنبی دارد

چشم تو خون دلم کرد حلال / وانکه از لب خط فتوی دارد

هردم آویزد در من غم تو / خود نگوید که چه دعوی دارد

هر بوسی که ز تو خواسته‌ام / بر منت خشم چرا می دارد

بدی خود ندهی حکم ز تهمت / خشم و دشنام چه معنی دارد

وله ایضا

ماه رویا ز غمت یکدم نیست / که چو زلف تو دلم درهم نیست

زلف و بالای تو تا هم پشتند / پشت و بالای کسی بی خم نیست

غم تو میخورم و شادم از آنک / هر کرا هست غم تو غم نیست

دست در دامن زلف تو که زد / که دل او چو جنت خرم نیست

قلم شرح غمت ندهم از آنک / دو زبانست قلم محرم نیست

ماجراهای و رازیست مرا / با که گویم چو کسم همدم نیست

راز با صبح نشاید گفتن / که ورا بنده زبان محکم نیست

با صبا نیز نگویم که صبا / مست هر جایی و محرم هم نیست

بر روم هم بخیالت گویم / که از او محرم ترم دم نیست

وله ایضا

هر شبی با دلی و صد زاری / منم و آب و چشم بیداری

نامدست آب در جگرم / بس که چشمم کند گهرباری

دل تو از کجا و غم ز کجا / تو چه دانی که چیست غمخواری

اگه از حال من شوی اگاه / که چو من یک شبی بروز آری

گفتی جان بیار و عشوه بخر / چشم بد دور ازین کله داری

با غم عشق تو بر دلم خود بود / بحر خوشتر کنون ز سر باری

سر دمی کن بجوی آزارم / که نه کاریست مردم آزاری

من جزاین کشیده‌ام غم زار / لیک کم بوده‌ام بدین زاری

که نصیرم نمیکند پشتی / که نه یارم نمیکند یاری

وله ایضا

منم امروز و کنج طرب و جای خالی / شیشه پر ز می و صحن سرای خالی

خانه خوب و لیکن چو نگارستانی / خوش و از زحمت هر خانه خدای خالی

ز دو شطرنج بدست آید و از شیوه خویش / راستی نیست هم از برگ و نوای خالی

خیز جانا و بیا تا سر یکدم بنشینیم / که نباشند حریفان ز بلای خالی

بو غار تو که تنها خرامی زیراک / نبود روی رقیبان ز جفای خالی

مطربا انصاف ز خلوت نتوان جست تا / ور چه هم خوش نبود از دف و نای خالی
با تو در خلوت خواهم که کنم عشرت از آنکه / برملا عیش نباشد ز ریائی خالی
تا کنم بر رخ تو همچو صراحی ز شراب / مغز و اندیشه ز هر رنج و خیالی خالی
با ادب می‌کنمت خدمت از آنجا که بود / هر کلامم ز همه چون و چرائی خالی
دست مال سر زلف از کنم هم که دگا / نبود از خدمت مالیدن پائی خالی
لیکن از از سر مستی همت بوسه مریخ / فصل مستان نبود خود ز خطائی خالی
ور ببرد دگشت مست هم از جام برو / هر این کار نگار آمد جائی خالی

وله ایضا

چه دردی است این که من افتادم / که در دام عشق تو دلبر فتادم
چه بد کرده بودم که ناگاه این سان / بدست تو شوخ ستمگر فتادم
بمیدان عشق تو در لب سودا / بی تا ختم بسته و در سر فتادم
بهر گوشه هر کز نیفتادم ارچه / درین شیوه صد بار دیگر فتادم
مرا با چنین صبر و دل عشق بازی / نبود اختیاری ولی در فتادم
ز غرقاب این غم رهائی نیابم / که در موج دریا چو لنگر فتادم
خیال لب و زلف او دوش دیدم / بسر در گل و مشک و شکر فتادم
بلغزید و پستم از آن زلف مشکین / ز بدبختی خویش بر در فتادم
در آن چاه جانم خوش افتاد لیکن / بدان چاه سینش اندر فتادم

کجائی

وله ایضا

کجائی ای بدو لب آب زندگانی من / کجائی ای غم تو اصل شادمانی من
بیوی وصل تو ام زنده و زنه مرده / اگرچه عاری از مرگ و زندگانی من
بپرس حال دل من بشرح از غم خویش / که آگهست وی از حال سوز نهانی من
چنانکه بر دل من هست سرگرانی تو / مباد در پی چشم تو دل گرانی من
غریب شهر تو ام همتی کن آخر / مکن جفا و به بخشای بر جوانی من
بشهر خویش مرا پاسبان بد کسان / کنون همه ز پی تست پاسبانی من
بدین صفت که منم از زمانه برگشته / هنوز در خور مرام این عشق کامرانی من
ز آب چشم برخ اندرم که هر ساعت / بخلق بر شمرد محنت نهانی من

قصیده

برآمد ز گل زار باد بهاری / پیاده رمی ارغوانی چه داری
برماز تقصیرهای گذشته / چه عذری بپذرفته از آرمی آری
چمن را که اندوخت این پادشاهی / صبا را که آموخت این سازکاری
ز غنچه دهانی و صد گونه خنده / ز بلبل زبانی و صد گونه زاری
نسیم سبک دست را فر گل / نگارد رسپهر رنگ خورده کاری
زهی شوخ نرگس که با عمر کوته / گذارد شب و روز در بیداری
سبک شد و هم سواهر زمانی / بجوشد ز ابر ابیغی بخاری

ز بس لطف و دلداری غنچه و گل   که میگرد با لاله از غم کناری
خجل گشت نرگس ز رویش از آن پس   که سر بر نمی آرد از شرمساری
همه جا است سوسن که عذرش بخواهد   ولیکن زبانش نمیداد یاری
پر از خواب مستی کنون زنده دارد   مر آنکس که دارد دل هوشیاری
می و سیم و یار و حریف موافق   کسی را که باشد زهی بخت یاری

وله ایضا

دروغ بود که من در غمت صبور شدم   خلاف بود که از خدمتت نفور شدم
دراز دیدم در تو زبان بدگویان   برای مصلحتی چند روز دور شدم
درآمد از من از آرزو جگرخون شد   بظاهر ار چه نمایم که من صبور شدم
شدم بوصل تو مغرور من نیا دانی   ببین که عاقبت اندر سر غرور شدم
هنوز زلف تو دارد دل شکسته من   که تا نگویی در هندوان کشور شدم
چو خاک کوی ترا زحمت از حضور بود   بخاک کوی تو بی زحمت حضور شدم

وله ایضا

دلم از غم عشق چندان بنالد   که از آه او چنگ گردون بنالد
ندانم چه بیمار است اینکه جانم   بنالد ز درد و ز درمان بنالد
برقص اندر آید دل از سینه من   سحرگه که مرغ از بستان بنالد
چو چنگ از نی یک سر انگشت   ز بس هر رگی بر دگر سان بنالد

اگر بشنود

اگر بشنود کوه نالیدن من   روز و شب دل من دو چندان بنالد
لبی کو بخاک درش تشنه باشد   عجب نیست کز آب حیوان بنالد
به بیمار هجران گرفتار گردد   مر آن دل که از درد جانان بنالد

وله ایضا

دلی دارم ز جان دل بر گرفته   بس از پیشی پی دلبر گرفته
برنگ خویش لیلا گشته دلخواه   غمش را تنگ اندر بر گرفته
شده در پای آن زلف دلگیر   گرفته خانه در خور گرفته
زهی از نور شمع خاطر تو   چراغ آسمان اندر گرفته
غمت از نازنینی عاشقان را   سراسر در زر و گوهر گرفته
لب شیرین تو هنگام خنده   هزاران جوز در شکر گرفته
خیال زلف تو اندیشه ها را   همه در مشک و در عنبر گرفته
ز عکس زلف و تاب چهره تو   دل من صورت مجمر گرفته
ز بازیش آن مشکین رسن ها   قد من عادت چنبر گرفته
مثال خط تو در باغ دیده   بنفشه نسخه زان بر گرفته
همی خندم بر غم دشمنان خوش   و گر چه همچو شمعم سر گرفته

وله ایضا

کی بود کی که در آیم ز درت   همچو زلف تو در افتم بسرت

تا کی از تو سپه بتاراج دهیم / شکر بشکست و تنگ شکرت
ای که در زلف تو آموخت دلم / بسته موی شدن چون کمرت
همه خفتند شده در یک دیگر / حلقهٔ زلف یک اندر دگرت
این دل سوخته خرمن خرمن / می نماید بجوی در نظرت
آب چشم و رخ زردم هردم / که گلی بار زند از خاک درت
دل ز زلف تو برون آورمی / اگرم دست رسیدی ببرت
گر ز جان دست بداری تو دم / از دل پاک دلی بی جگرت

وله ایضا

هرکرا دل باختیار خود است / آرزو باشدش در کنار خود است
غمگساری ندارم و عجب اینکه / هم غم یار غمگسار خود است
گله از دوست چون کنم که مرا / همه رنج از دل فگار خود است
دوست را هر که بهر خود خواهد / او نه عاشق که دوستدار خود است
عاشق آن نیست در جهان کو را / بود و نابود بهر یار خود است
ز آب چشم ارچه دامنم تر شد / آتش سینه برقرار خود است
بس که از دیده اشک می بارم / شرمم از چشم اشکبار خود است
جان من می بری ببر حکمم / بخدا کت هم اختیار خود است
نیست در روزگار تو یک دم / که نه مشغول روزگار خود است

عذر بخوا

عذر میخواستم ز غم که دلم / از ضعیفی تو شد بسیار خود است
گفت زنهار این حدیث مگوی / که مرا خدمت تو کار خود است

وله ایضا

تا بکف جام می توانم دید / زهد و سالوس کی توانم دید
یاد پیران صومعه نکنم / تا رخ ترک ساقی توانم دید
پرتو باده چون فروغ زند / در عدم نقش هستی توانم دید
بر گل عارض نکورویان / شبنم از رشح خوی توانم دید
ز اندرون دل پیاله چو من / راز پنهان می توانم دید
عقل را پیش جام دریابن / غرقه در جام می توانم دید
شیشه بدمزه نازک را / زامتلا کرده قی توانم دید
شاهد از شرم گاه صبوح / بر بناگوش خوی توانم دید
در پی زلف آن ملی شده ام / همه شب ها ز پی توانم دید
نه نه کز زهد چنگ بدرگ را / رگ گسسته ز بی توانم دید
گر مرا می نه در رکوع بود / در قدح خون وی توانم دید

وله ایضا

شاخ پر سبزه و چمن دلشاد است / عالم از عدل بهار آباد است
غنچه تا روی بصحرا آورد / گره از سینه دل بگشاد است

سپرده در خدمت گل برپاست — سید در پای چنار افتادست
بنده سوسن مسکین نفسم — کو بیت گزنده جهان آزادست
ولشکپتهایست بنفشه چکند — سربه پیدا او جهان بنهادست
سپرده را سرچه راسپاب خوش نشست — سر سبزوست فرامم دادست
بنگر آن غنچه صاحب دل را — که بدلتنگی خود چون شادست
ز آنکه داند که بد و نیک جهان — همه چون خرمن گل بربادست

ولد ایضا

گر من ز سوز عشق تو یک دم برآورم — دود از نهاد گنبد اعظم برآورم
کفتم بنالم از غم عشق تو پیش وصل — محرت رها نکرد که خود دم برآورم
اشک ستاره برخ کرده روان شود — وقت سحر که آه دمادم برآورم
از درد دل کند جگر روزگار خون — فریاد ها که نیمشب از غم برآورم
گر یک نفس ندهم جز بیاد تو — عالی برار مش در و محکم برآورم
ور جز بسوی تو مردم چشم نظر کند — رویش سیاه کرده بعالم برآورم
گر چه امید وصل تو دور است از خرد — من سپه بکوی بی خردی هم برآورم
یا تیغ درد و درد دل عمگین فرو برم — یا شاخ کام از آن رخ خرم برآورم

ولد ایضا

یار با ما وفا نخواهد کرد — با خودم آشنا نخواهد کرد

از جهان دست تهی خواهی رفت
با کسی همدم شو که او باقیست

حاجت ما روی خرم اوست — حاجت ما روا نخواهد کرد
نکند رای ما وگر کند او — طالع ما رها نخواهد کرد
خوبی و بدخوییست چو هم زاد ند — او ز هم شان جدا نخواهد کرد
عهد دارد که جز جفا نکند — تا نکوهی و فا نخواهد کرد
با چنان زلف و روی کو دارد — بر غمش دل رها نخواهد کرد
ور همه در چشن خود کاری — از برای خدا نخواهد کرد
هست در دست من دعایی او — رغبت اندر دعا نخواهد کرد
خود نداند که دولت خوبی — تا قیامت بقا نخواهد کرد
چاره زر کنم که جز زر کس — چاره کار ما نخواهد کرد
جانم آمد ز غصه بر لب او — بوسی از لب جدا نخواهد کرد
تنگ شکر گرچه هست فراخ — زان ضیپی مرا نخواهد کرد

ولد ایضا

هر که از زلف عنبرین باشد — طبع او با وفا بکین باشد
چون بود بر رخ تو طره تو — نقش چین بر حریر چین باشد
غمزه تو بجا یکی ببرد — دل که در منتین زمین باشد
در سر زلف تو همی کرد — که دلم برد و خود معین باشد
ای نگهبان تو کین مدهست آرم — ور چه با ما همنشین باشد

رخت دل چون نیم بر می بندد / لاجرم حال او چنین باشد
خود بزلفت چرا سپردم دل / در جهان سر دهی این باشد
پس دل اندر جهان سبک گردد / هر کرا در زنگار زین باشد
عاشقان رخ ترا باید / که زر و پرور آستین باشد
ورنه هر کز زر و سپاه اندیشد / عاشقی از صف پسین باشد

قصیده

ای باد صبا خبر چه داری / از زلف بتم اثر چه داری
از غمزهٔ او دلم جدا نیست / زان بیماران خبر چه داری
گر هر دم چشم من نه تو / بر خاک درش گذر چه داری
بوی سر زلف و خاک کویش / دانم داری دگر چه داری
از من بر یار بر پیامی / تو خود بجز این هنر چه داری
گر هست ترا بکشتنم رای / تعجیل مکن ای پسر چه داری
بی فایده صد هزار دل را / در سلسلهٔ زلف در چه داری
در بسته میان بعشوه ما را / بر هیچ نه چون کمر چه داری
بد عهدی و جور و ناز دیگر / کردی همه زین بتر چه داری
بردی دل و صبر و جان کوی / تا چشم هنوز بر چه داری
ترسم که جوابم این فرستی / دانم که تو خود زبر چه داری

جان و دل و صبر هیچ باشد / اندیشه مکن که زر چه داری

وله ایضا

لعل تو بازار گوهر بشکند / زلف تو ناموس عنبر بشکند
در دندان تو چون صف برشته / لشکر اندر قلب لشکر بشکند
خوی خون گردد روان از چشم من / چون صبا زلف ترا بر بشکند
زر تسلیم زان سر که دار چون تو / توبهٔ من بار دیگر بشکند
هر که دل در وعدهٔ وصل تو بست / روزگار رشتهٔ دل بنم در بشکند
روزی از ناکه دل دیوانهٔ / در جهد وان مهر لشکر بشکند
از دهانت کام دل حاصل کند / وآرزوی جان غم خور بشکند
زآرزوی او دو تا مشکین پسین / مایهٔ خود را چو چنبر بشکند
هر که بر بند دوری بر روی گم / حلقهٔ زلف تو آن در بشکند
پیش قد و خد تو نقاشی چین / هر زمان پرکار و مسطر بشکند
زودی ترا از تو باید خواست آب / هر که او را الفته در بر بشکند

وله

باز مارا رخ زیبای تو در کار آورد / باز غم آن بند کمند تو گرفتار آورد
موسم بود که چون غنچه گریزم خوش / باز غم از پوست برون آن گل رخسار آورد
گرد وعده روی بدیوار پسلامت کل / نقب زند و سپر زین سوی دیوار آورد

آن غمزه که کمند برفت از دل من — دوشش باز آمد و شادی بخرد آورد

روزکی چند چو غنچه شده بودم مستور — عشق چون نرگس بیمار تو بیمار آورد

می پرازسر من خرقه پیاله پس بگند — ریش بگرفت مرا تا در خمار آورد

گشته بودم چو شوم پیر جوانی نکنم — هم به پیرانه سرم عشق تو در کار آورد

شاهی ناختنی کرد برین بام دماغ — عقل را دست فرو بسته نگونسار آورد

عکسی از رنگ خوشش بر رخ خورشید افتاد — آتشش در دل کان لعل پدید آورد

بوی از نکهت آن سحر شد بادم باد — بر سر آن خار که زو لاله و گل بار آورد

عشق تو همو کله گوشه چون بدم — چه زنخها که برین خرقه و دستار آورد

شحنه عشق تو یک شهر اسیر دل را — بسته اندر خم یک موی بزنهار آورد

گرچه اندیشه زلف و رخ تو صد باره — بر سرم محنت و سودای بسیار آورد

دست سودا و لمت بار پریشیده جز — هر که این شور نیاورد و کزین بار آورد

هر کسی را غم تو پیش کسی می آورد — از میان پیشکش من می و زنار آورد

ولہ ایضا

تا دم باد صبا بگشاده است — گرهی از دل ما بگشاده است

هر فتوحی که جهان راست ز گل — همه از باد هوا بگشاده است

نقش بندان چمن را بکار — غنچهها از تکاپوی صبا بگشاده است

لاله پنداری عطا بار — نافه مشک خطا بگشاده است

تیز بانیست چمن خندان روی — غنچه زان بند قبا بگشاده است

دل سوسن زکه آزرده شده است — که زبان را بخفا بگشاده است

از تهی دستی بیچاره چنار — دست خواهش چو گدا بگشاده است

تا کاش خرده گل زر بخشد — غنچه پیش بدعا بگشاده است

ابر را گر نه بر و دل سوزست — آتش از دیده چرا بگشاده است

ولہ ایضا

دل ز غم عشق تو کی جان برد — تا که جفای تو بدینسان برد

دست کش از دامن کوی تست — هر نفسی سوی گریبان برد

لذت جان کی بود آنرا که آن — بی رخ تو عمر بپایان برد

ناموس آن لب و دندان بزد — بس که دلم دست بدندان برد

جای زنخ باشد آنجا که ماه — بار نخست گوی بمیدان برد

خاک جهان بر سر چوگان کسی — زلف تو چون سپر زنخدان برد

هر چه ترا آرزو آید بکن — بر رهی آنست که فرمان برد

گر چه بدان شاد بود جان من — گر ز تو هم ستم و جور فراوان برد

آنچه دلم دید ز عشق بتان — وانچه همی از ستم ایشان برد

زنده بر آتش نشین پس — پیش من از نام نکویان برد

ولہ ایضا

دلم بخست که دل بر وفای یار نهاد
به بی‌قراری ز خویشتن قرار نهاد

ز جان امید ببرید و دل ز جای برداشت
پس آنگهی قدم اندر ره استوار نهاد

بگر و خویش چو بر کار دید و در سر
کنون که پای طلب در میان کار نهاد

مرا ستم که زد دلدار دیده در عشقش
گناه آن همه بر بخت و روزگار نهاد

ز سنگهای دلم خون بجست قطره اشک
ز راه دیده روان سر بکوی یار نهاد

مران سیه گری کان دو زلف یار کرد
برفت و یکیک بر پشت ناخنان گلنار نهاد

ز بیم تنگی اندر حصار سینه من
ذخیره غم و اندوه بی‌شمار نهاد

مرا چو دل خود چو تشنه دید فلک
بدست کرده‌ام این کار در کنار نهاد

هم از نواد را ایام دان که نرگس او
مرا بسان گل از نوک غمزه خوار نهاد

حدیث زلف تو هر کس که بر زبان آورد
چنان بود که زبان در دهان مار نهاد

وصال را چه کنم زین سپس که مایه عمر
فراق او همه در راه انتظار نهاد

وله ایضا

زهی از روی تو گل شرمساری
بنفشه از سر زلف تو تاری

ز شرم روی تو خورشید بر زد
ز بهر بندگیت ماه هر ماه
چو تیغ و غمزه تو یار کردند
برآید سنج مجون شرمساری
شود در کوشش عزدون کوشای
نماند زنده کالی را قراری

همه لطفی سراسر چشم بد دور
بناشد از تو خرم روزگاری

مرا از خدمتت بگسست ایام
همین صنعت کند ایام آری

جهانا زو رجهان کام دل این است
که می‌کرد و جدا یاری زیاری
بقصد جان من بر خاست اکنون
سپاه حادثات از بر کناری
کنون تا تو نشادی باز گردی
من دور از دولت و انتظاری
چو ابروی تو پیوسته بلایی
چو زلفین تو در هم بسته کاری
نه خورد و تو مارا هیچ درمان
نه زیاد تو مارا غمگساری
خبر پرسان و آب از دیده ریزان
نشسته بر سپهر بر رهگذاری
بنامه گه گهی یاد آور از من
که تنگی این حزن و نه عاری
منم گر مهر بشکستی بر من
بسم است تو اسپ غباری
مکن یکبارگی مارا فراموش
که چون من بد نباشد دوستداری
اگر من زنده مانم خیره ورنه
بود این گفته از من یادگاری
سلامت هر کجا هست باد همراه
سعادت یار تو در هر دیاری

وله ایضا

اگر سرم بر خط فرمان اوست
گوی دلم در خم چوگان اوست

دل به غمش دادم و جان هم دهم
گر لب و دندان لعل دندان اوست

حال اگرچه پریشانی است
پرتو آن زلف پریشان اوست

ماه نو و زهره و پروین هم
دانگ زه و گوی گریبان اوست

تشنه بمرد چو دلم هر که او
در طلب چشمه حیوان اوست

چشمه خورشید بدان آب روی
قطره از چاه زنخدان اوست

صبر چنان سخت کمان در غمش
سست تر از عقده پیمان اوست

شاید اگر دل نه بفرمان ماست
زانکه به هر حال که هست آن اوست

وله ایضا

زهی در حسرت آن چشم مخمور
شده نرگس سرمست رنجور

سخن در لعل تو عقل است و جان / قدح بر دست تو نور علی نور

روا از او در خوشی لعل تو آید / فلک را در جفا خوی تو دستور

بهار آمد چه داری خیز کاکنون / نباشد مردم هشیار معذور

چو غنچه سر کن و بوی دل آید / نماند وقت گل او پر دستور

فلک میگردد ای غافل بباشی / برین دو روزه ملک حسن مغرور

اگر شادی بخون خواری هر حال / ز خون عاشقان بخون انگور

بیاد جامی چنبر و جام سر کن / که باد از دولت او چشم بد دور

وله ایضا

خیز و درده شراب گلگون را / راحت اندرون و بیرون را

آنچنان مست کن ز باده مرا / که ندانم ز کوه هامون را

چون ز باده شوم چو سرگردان / نارم اندر شمار گردون را

خون من خورد چرخ سیاه شکل / باز خواهم ز ساغر آن خون را

جرعه بر خاک ریز چشم ترک / مست گردان دماغ قارون را

تا ز شادی آن بر اندازد / از دل خاک گنج مدفون را

چرخ افکنده اهل دانش را / آسمان بر کشید سر دون را

باده را در فکن بجام تو نیز / بر کش آنکه سماع موزون را

سنگ بار شیشه بکش بر چنگ / گرم کن بار گیسه گلگون را

تازبر

تا زبر سکنت لشکر غم / بر سر غم بزم شبخون را

وله ایضا

چیست که بر من ز عشق یار نیامد / کیست کزین غم بزینهار نیامد

کار دلی چو ز یار بار نرفت / این همه جان کند و باقرار نیامد

آن همه لابه که کردم آن همه خواهش / با دل بحش جوی بکار نیامد

در ره او برحق است سر که برتر / زانکه ذره هیچ سر بیار نیامد

عشق خود دم گفته بود خونت بریزم / این سخن آن روز هم استوار نیامد

هر کسی از روی زینک و بد نظری یافت / من بدم آنکس که در شمار نیامد

بی جگری دل چنان بعشق تو دادم / کو را حاجت بانتظار نیامد

جان که ندادم نه از مهینت تو بود / جو ز غم عشق خود ابتهار نیامد

وله ایضا

گر بجوانی کشیم یکبارگی / رحمتی آخر برین بیچارگی

عشق می بایست ما را این نبود / محنت درویشی و آوارگی

در فراقت جز غم غمخوار نیست / وای آنکس غم کند غمخوارگی

میکنم نظاره و رویت ز دور / جز در روی نیست بر نظارگی

کشتیم در انتظار تو سپه / ای بکیشم گرم کرده بارگی

باده بویی و جام اندر کن / پا بکش تا دارم یکبارگی

وله ایضا

نگارم رای دشمن میزند / عشقش آتش در دل من میزند

بجا او خون دل من می خورد / وصل او می چند و تن میزند

مخورم سیلی محکم از منش / این سیلی چه که گردن

خط و رخسارش تو پنداری که / غالیه در برگ سوسن میزند

ماه در شب دیده ام خرمن زند / او ز شب بر ماه خرمن میزند

کرد ظلم زور رای رخسار او رواست / راستی را رای روشن میزند

آنچه من با یار سنگین دل کنم / عشق او با من همان فن میزند

چشم او در دلستان شیخ جفا / گوی اندر روی دشمن

لابه ما در دل سنگین او / باد پنداری بر آهن میزند

وله ایضا

گر ترا گویم که عاشق نیستم / یا ز جان یار موافق نیستم

از منت باور مباد این سخن / زانکه در این قول صادق نیستم

عاشقم عاشق ترا و از لبت / پس چه باشم من که عاشق نیستم

تو چنین افزونی از عذرا و من / در غم تو کم موافق نیستم

عشق تو پنهان میکردم نهان / زانکه دانستم که لایق نیستم

آشکارا کردم اکنون باز خویش / و اندرین دعوی منافق نیستم

مرکه

مرکه در عالم ترا عاشق شده / من به از چندین خلایق نیستم

وله ایضا

مرا که رهره نباشد که در رخت نگرم / بیا بگو که ز وصل تو بر چه که بخورم

ز دولت غم تو آتش دلم ز یمپت / ز شادی ار چه نداشت آب جگرم

شود در سینه من مهر روی تو تابان / اگر چو صبح ز دست تو ترس من بدرم

حکایت غم تیت ار بجانه نشینم / فسانه من و قیت ار بگوی ارکندم

بباغ با نی اختر شناسی افتادم / ز عشق روی و قدت تا برقه زدم

بیاد قد تو از بس که سپر و پرم / ز آرزوی رخت بس که اختران شمرم

من و خیال تو زین بس اگر بر خوابم / من و حدیث تو زین بس اگر بود خرم

چو آفتاب اگر جای بر فلک سپارم / دوان شود غم عشقت چو سایه بر اثرم

وله ایضا

نگارم چو گرد گلستان بر آید / خروش دلم تا بکیوان بر آید

چنان سرو در خاک پایش غلطد / چو گردد چمها خرامان بر آید

چو غنچه بر آیم ز دل من هر آنکه / که آن سرو بر گلستان بر آید

بر آید عنا و از دل خلق هر گاه / دگر ره بیا زار این سان بر آید

بسی بر نیاید که از دست چشمش / غریو از گل و سرو بستان بر آید

رود چرخ انگشت حیرت بلب / چو پروین از آن لعل خندان بر آید

فلک چشم خورشید پیشش کشند زود — چو گرد سمندش ز میدان برآید
مرا وصل شیرین لبش راستی — بجان گر برآید هم ارزان برآید
چو بگسست زنجیرم آسپاسپل — بجا اشک پر ز دل که با آن آید
برآید از دهم مراد دل من — ولیکن بصبر فراوان برآید
مرا مهر آن چهره و وصل گلگون — فرو رفت با شیر و با جان برآید

وله ایضا

شب نیست کم ز عشق تو صد غم نمی رسد — اشکم بچار گوشهٔ عالم نمی رسد
من در تو چون رسم که نسیم سحرگهی — در گرد آن کلاله بر خم نمی رسد
در چشم من ز پست قد سرو پیکرت — زان پلک چشمهام فراهم نمی رسد
از بس که خاک کوی تو در چشم کشید — خو کرد و از آن بزلال ز غم نمی رسد
فریاد من بنی رسی و این دل غمی — از خستگی ریش بجز مرهم نمی رسد
شکر است کر نمی رسدم مژده وصال — باری بلا و محنت و غم کم نمی رسد
گویم گرش بسینه زنم دامنش ز دست — کفش کنون چه سود که دستم نمی رسد
دشوار امید وصل تو دانست کز فراق — جانی برآید و خبری هم نمی رسد

وله ایضا

ای تو چشم نکوی روشن — وی ز تو خانهٔ دل با گلشن
بسته‌ام در سر زلفت دل خویش — مشکن آن زلف و دلم را مشکن

نامعتبر دل دهر غم ازو دایم
در اینجا بوده زو دوران آنکه نداریم

مرسلی

هر سیاهی که رخت بامن کرد — اندر آمد شبه پیراهن صبح
خط خود بر رخ خوب تو نوشت — چشم چون دیدش وجهی روشن
در کشی دامن ازین چشم پر آب — زانکه بر تیره کشی تر دامن
خوش درآمد خطت ای جان چه شود — گر درآیی چو خطت خوش با من
تا تخلص کنم از وصف رخت — به ثنای سپه‌آرای زمن
آن کریم دو جهان که از دور فلک — دشمنش باد بکام دشمن

وله ایضا

چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست — بقد و قامت تو سرو بوستان هم نیست
هوا اگر برنگ رخ تو کرد گل — بسی تکلفها کرد و آن چنان هم نیست
بجان ز لعل تو بوسی خریدم و دلم — گرت نباشد سودی درین زیان هم نیست
دو دیده من ز میانت چه طرف بربندد — تراچو با کمر آن نیز در میان هم نیست
امید بوس و کنار از تو شد بریده از آنک — بدیدن از تو قانع شدیم و آن هم نیست
کم از دهان تو باشد مرا ز لذت وصل — نصیب روزی چندان از آن دهان هم نیست
بداده‌ام دل و جان تا خریده‌ام غم تو — که در هوای تو غم نیز رایگان هم نیست
بنیکوی و شکرینی تو باغ نبیند — نه در سپاهان اندر همه جهان هم نیست
کرم نگه که دولت رهیست بیت با چاکر — لطافتی بدروغ از سر زبان هم نیست

کوشش از عمر ادویدن ولی
جامعه او زد و ازو زلف بمن

ولد ایضا

گر امروز آن بت همدم نیاید / نصیب جان من جز غم نیاید

نیاید دوش و جانم بر لب آمد / ز بیم آنکه امشب هم نیاید

اگرچه وعده داد و خورد سوگند / ولی با این همه رسم نیاید

مرا گر باید او باید و گرنه / غم و اندوه و محنت کم نیاید

چه سود ار آید او زین پس که جانم / نباشد مانده گر این دم نیاید

من آنرا از برای سور خواندم / ولیکن او بجز با ماتم نیاید

گر از نزدیک او شاید فرستاد / چو کس در راز او محرم نیاید

وگر او را نباشد آمدن رای / قبول هر که در عالم نیاید

جان که از عالم خود او را داشتم / در غمت نابوده اش انگاشتم

دیده را با نقش تو پرداختم / سینه را از مهر تو انباشتم

مطبخ سودای خود یعنی دماغ / از برای تن سوی او افراشتم

وز زمین سینه از نور بخت / دانه دل خود بنامت کاشتم

تخم داغ عشقت بر دل زدم / نام مهر تو بر او بنگاشتم

جز زر و سیم رخ و اشک آنچه من / داشتم یکسر ترا پنداشتم

از سر دو جهان برخاستم / جز غمت کز بهر خود بگذاشتم

ولد ایضا

ما حالی از نشاط کناری گرفته ایم / در پس ز جام غصه خماری گرفته ایم

پرورده ایم دشمن جان را چو دل / پس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم

چندین هزار گلبن شادی درین جهان / ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم

یکبار هیچ بو و بهیار مردمی / از دوستی هر که عیاری گرفته ایم

هر که دوست در سر زلف بتی زنیم / چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم

جز درد دل ز دیده ندیدیم از این / خون دل ز دیده کناری گرفته ایم

کردم شمار و بر غلطم از همه شمار / در عمر خود ز هر که شماری گرفته ایم

آیین خوشدلی ز زمانه براوفتاد / ما بیهده چرا بی کاری گرفته ایم

ولد ایضا

در عشق تو دل بجان همی کوشد / عاجز شد و همچنان همی کوشد

در سنبل تابدار می پیچد / با زلف دل از آستان همی کوشد

پیدا گوید که فارغم وانگاه / با درد تو در نهان همی کوشد

با آن همه تا توانی چشمت / با خلق همه جهان همی کوشد

تا وصل تو خود کرا بود روزی / حالی همه کس در آن همی کوشد

هر کس که وصال تو همی جوید / با گردش آسمان همی کوشد

در عشق ز صبر شکرها دارم / انصاف که بر چه سان همی کوشد

باهجر تو گرچه بس نمی آید / مسکین چکند بجان همی کوشد
دل مجروح دار لبت بجان بوسی / گر سود هست و زیان همی کوشد

ولـه

بالب تو جان نگار زلف تست / بارخ تو کار کار زلف تست
چشم خوش پست سوی روی تست / حلقه شب گوشوار زلف تست
در عروسی جمالت عقل را / دست و پنجه در نگار زلف تست
پر ز عنبر شد کناری عارضت / آن خطیست آن نثار زلف تست
من چگویم گر ز خط اوکشن بست / فتنه کند روزگار زلف تست
صد هزاران دل ربودی و هنوز / شست و پنجه در شمار زلف تست
تا زنخدان تو زندان دلست / جان مار نخجیر دار زلف تست
عالمی دلخسته زانهم در وزن / آرزوها در کنار زلف تست
برزر رخسار از شنگرف اشک / نقش شد کین دست کار زلف تست

زهی مالیده رویت لاله را گوش / بنامیزد زهی خط و بناگوش
لب لعل تو هر دم عاشقان را / پر از گوهر کند چون چشمها گوش
کشم در حلقه زلف تو هر دم / گرفته صبر و عقل و هوش را گوش
من از غم ناله در بسته چو بلبل / در آن خنده تو چون گل از جفا گوش

بگریه گوشمال چشم دادم / که از چشمت چرا دارد وفا گوش
برقص آید دل اندر سینه من / چو آواز توام آید فرا گوش
ندارد بی جمالت دیده آبی / نباشد بی سماعت با نوا گوش
بقصد جان خلقی چشم مستت / کمان ابروان آورده تا گوش
ز خط تو مثال از بنده فرمان / ز زلفت حلقه و ز جان ما گوش
بمن چشم خمارینت چه بد است / عشق اندر زبان یا چشم ما گوش
ز تو آن چشم دارم کز سر لطف / دلم را داری از بهر خدا گوش

بس شکر فیست کار و بار لبت / بس عزیز است روزگار لبت
ای بسا جان و دل که چون ز لبت / برهم افشد روز بار لبت
سالها شد که مانده ایم در رم / همچو چشم تو در خمار لبت
به لبم گو بیا که باز خورد / باده لعل خوشگوار لبت
در همه کارگاه کان بدخش / نیست یک لعل بر عیار لبت
جان اگر صد هزار لطف کند / نبود جز که شرمسار لبت
چرخ فیروزه پشت حلقه کند / پیش یاقوت آبدار لبت
نقش دیوار جانور گردد / اگر افتد ره گذار لبت
خوش و شیرین شده است کام از آن / که روش یافت بر کنار لبت

در همه کده خدا اسیر دل من — نیم جانیست یاد کار لبت
رستم از ناز کی برنج آید — ورنه هم کردمی نثار لبت
چون همه جان خود از لب تو برند — پس کجا آید آن بکار لبت
چون خضر عمر جاودان یابم — گر خورم آب چشمه سار لبت
بوسه ده که جان خسته من — بلب آمد در انتظار لبت

وله ایضا

نگارا چند ازین پیمان شکستن — زپیشانی دل سندان شکستن
کمان ابروان در کمین نشستن — وزان در جان من پیکان شکستن
لبت را رسم باشد کاه خنده — گهر را کام در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ کردن — قدح را خنده اندر جان شکستن
دهانت را چه عادت است کیبار — زتنگی پسته خندان شکستن
دلم زندان غم گشتست و غم را — نباشد کار جز زندان شکستن
چه مردی باشد اندر عهد بستن — بدشواری و پس آسان شکستن

بدین سستی که پیمان تو باشد
بیک ساعت و صد بتوان شکستن

می شنوم باز که بار دگر — رغم مرا کرده یار دگر
نیست قرارت بر من تا ترا — با دگری هست قرار دگر

[illegible]

ونگار

تو بکنار دگران وز تو من — در هوس بوس و کنار دگر
دل ز غمم از خون شود ام کو که شود — نیست جز این کار شکار دگر
نیک بدانست که ما جز ترا — از تو نگردیم شمار دگر
دل بتو دادن نه خرد بود ولیک — رفت این نوبت بار دگر
ورنه توانم که کنم همچو تو — به ز تو یا چون تو نگار دگر

خوش بود حالی تو در راه عشق
هر نفسی تازه شماری دگر

نگار دل پیامم لاله رنگیست — چو غنچه بسته طبعی چشم تنگیست
لبش با هر نفس با می صفا چیست — رخش با هر زمان با لاله جنگیست
هم ابروی او همچون کمان است — که هر غمزه در آن همچون خدنگیست
چه بیماریست چشم ناتوانش — که در چشمش ز غمزه نیم لنگیست
زبانش چون روان کرد و چه دیدش — تو گویی لنگی اندر دوش لنگیست
همه گفتم که ناکافیست گفتا — چه بود پستش نیامیزد چو چنگیست
نگارم بین که آخر زین جفاها — که هر کس را که بینی نام ننگیست
مرا دایم بوصل تو درنگیست — دگر چه در تو زین معنی شتابیست
تو بس سنگین دلی آری توانی — اگر صبر کنی کاندر تو سنگیست
سرش سبز است و لب خندان و بی رخ — چو گل هر کس کش از روی تو رنگیست

[illegible]

بار دیگر ز که می‌آموزی — اینکه دلها به جفا می‌سوزی

طالع بد بود آن شب که دلم — به تو دادم ز بی بهروزی

تا زنی در دلم آتش بدو چشم — از دو انگشت چراغ افروزی

هر چه خط با رخ زیبای تو کرد — کینه از سینه من می‌توزی

میدری پرده و می‌دوزی ال — بسر غمزه زرکین اندوزی

حد خدا ای دلبر دلدوزم — خوب می‌داری و خوش می‌دوزی

اندکی لطف بیاموز آخر — خود همه جور و جفا آموزی

پر بلاییست دم از رخ تو — نظری رسم بود و نوروزی

ای رنگ عارض تو آتش بر آب بسته — ای چین طرّه تو از مشک ناب بسته

روی تو کرده روشن آفاق را که کرده — بی کور کرده دائم ابر آفتاب بسته

نرگس ز شرم چشمت در پیش سر فکنده — غنچه بدست چشمت بر رخ نقاب بسته

هم شاخ ارغوان را از لعل تو خون گشاده — هم چشم نرگسان را از چرخ تو خواب بسته

جادوی نرگس تو بگشاده دست صنعت — بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته

مسکین دلی شکسته در چنگ زلف تو — در چارمیخ محنت همچون رباب بسته

آخر بدیدم ای جان در دور خوبی تو — در پیش خطا گشاده پای صواب بسته

کشتی که بی وفایی شرمت ز من نیاید — افسوس اگر بدوی جانی جواب بسته

ای به

قصیده

ای به تو مملکت و دولت را — تازه گشته ز تو پشت استظهاری

فخر دین صاحب عادل که ثبت — دولت تو آثار ز سر عاری

از کتاب لطفت گل ورقی — وز لباس عدویت شب تاری

نکچه حلم تو بود کم سخنی — نه چو جود تو بود در نثاری

باد بی یاری لطفت نزند — صبحدم مروحه گلزاری

ابر بی رخصت دستت ننهد — پای بر کنگره کهساری

زد بدست تو کرم بر در نخل — هم ز نوک قلمت مسماری

ای که در نوبت فرمان دهیت — جز جهان نیست دگر غداری

وی که در عالم دین پروریت — جز جنین نیست دگر خونخواری

اگرت صاحب کافی خوانم — نکند عقل برین انکاری

ور کرت آصف ثانی گویم — نبود موجب استغفاری

همه اضداد جهان مشغولند — در زمان چو تو خوب آثاری

پدر زنده جهان زان سببست — که بر و نام خلافت آری

نکند یاد چرا بی اکنون — که جهان یافت چو تو معماری

در میان شرف و فخر ز زر — کرد اقبال تو شه دیواری

مذ مذبی مدد و خاک درت — گل چنین از چمن رخساری

بود بی سخن شکر گفت — بخشش و دانش را ویداری
طوطی عقل شکر خای شود — هر کجا زد قلمت منقاری
عنبر نوک قلمت کین نشود — که شکر زاد و زبان یاری
در ثنای تو زند صبح نفس — که چو من نیست جز این دکاری
زین سبب چرخ ز خورشید نهد — هر نفس در دهنش دیناری
بین کجا اینهٔ هنرمندان بین — گرم تر زین نبود بازاری
ای ز خلق آمده بر سر چون چشم — نظری کن سوی ما یکباری
همچو چشم آمده بر سر ناچار — هر کجا باشد مردم داری
کار اهل هنر ای مه جهان — پست در هم زند بی یاری
چون می دار هشان کن تیمار — هر کجا هست چو تو تیماری
کرمت از پی این طایفه خواست — چه بود گر نکند یکباری
اندرین عهد که قحط کرمست — بنده از نام نکو انباری
صیت احسان تو بهای اکنون — مفروشند بجز بسیاری
رسم بی رسمی گردون دانی — که چنان نیست جفا کرداری
همچو نیشکر از و در بند است — هر کجا هست شکر گفتاری
باز با تیغ دگر چون کوهست — هر گران جانی و ناهمواری
بارها گفت نهایت که ترا — هست در دست ما داری

بده ای خواجه کنون تا برهم — از تقاضای تقاضا باری
صفت پیالست بهم پیوسته — رسم داعی که بدی هر باری
غم آنست که چون دربندم — صد و هفتاد و سه گرد شماری
مدت عمر تو باد چندان — که ابد باشد از آن هشیاری

قصیده

زهی بزلف تو چشم جمال جان روشن — ز ماه چهرهٔ تو عذر عاشقان روشن
بشب خیال تو اندر ضمیر من بگذشت — مرا چو آینه شد خرد همچنان روشن
دو چشم من دو گواهند هر دو بر شبحال — کنند راز من ایشان یکان یکان روشن
ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند — مرا چو صبح شود سر نفس دهان روشن
ز سوز عشق تو ام در زمانه روی شناس — بود ز شعله آتش چراغ دان روشن
سرشک من ز چه شد تیره رنگ با دم سرد — گر آب باشد در موسم خزان روشن
ز تار زلف تو تاریکیست در عالم — که پشت شب تاری بود بدان روشن
چراست تیره چو سر حلقهٔ زلف ترا — دلی چو شمع همی سوزد از میان دو
ز زلف ار چه سیه گشت خانمان دلم — همیشه زلف ترا باد خانمان روشن
چه صورتی که در آئینه رخت ز صفا — بچشم سر نتوان دیدش چو جان روشن
ندید دیده چو تو آفتاب در پرده — چگونه دید بدان چهرت نشان روشن
شود زیاد تو امید راه آن شیرین — کند خیال تو اندیشه را روان روشن

هوای سینهٔ تاریک تنگ اگر کم | ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
اگر نه دیدهٔ درشان ز آتش آه چنین | بیان مصحف رویش خط بخوان روشن
ز آب اشک چرا تیره گشته دیده من | که دیده باشد و از چشمه روان روشن
بسی خواجه مگر چون خویش چو چشم باز | کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن
پناه مملکت شرع رکن دین مسعود | که شمع دولت او هست بی فسان روشن
شکوه طلعت او در میان مسند شرع | چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
ز فیض جواهر معنی همی فروغ زند | زبان خامه او چون سر سنان روشن
پس کلک و لعاب دوات گرد | معمیات مسایل بامتحان روشن
چو ترجمان دو زبانی خامه است | که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
زهی ز گریه گلگت لب امل خندان | زهی ز تابش مهرت دل جهان روشن
خیالت از شب تاریک در ضمیر آرد | شود ز پرتو رای تو در زمان روشن
فلک بخدمت تو پشت خویش خم دارد | ز فرق مهر و مهش گشت جهان روشن
ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس | چو اختران شودش چشم جاودان روشن
اگر بجود تو منسوب شد بنام ردی | ز خون لعل چو زر هست عدکان روشن
شکفته آید با عدل تو ز شاخ درخت | گرفته در گردن خون ارغوان روشن
کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش | وجوه رزق شد از نوالت بنان روشن
لوامع نکهت از نقاب خط پیدا | چو آفتاب ز ابر اندرون نهان روشن

زنجم

ز صبح و مهر تو بشم خنده آید انصاف | که معضلات کنی از ره بیان روشن
که سواد محکمت مسند سپید است | که شدها ی دعاوی شود از آن روشن
حیات دشمن از اعطای لطف تست بلی | چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
بشکل کلک تو روشن همی کند سوگ | ازین سبب شده دندان آن دهان روشن
چراغ دانش را در شب جهالت گرد | زبان چرب تو از لفظ درفشان روشن
ز تاب چشمه خورشید تیره گرد اگر | بر دو تو نشود آب آسمان روشن
ز رای تست مقامات ملک و دین مشهور | ز آفتاب زمانها شده مکان روشن
زهی رسیده بجایی که روشنان فلک | کنند دیده بدین خاک آستان روشن
ز حشر از آنکه بدیدم سر عت حرمت | بود ما را تفتیر کن مکان روشن
شب حوادث ایام یک ظلم | زمانه رایت تو گشت تا کمان روشن
غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد | ستارگان همه کشند چشم از آن روشن
مخالف تو اگر کور نیست می بیند | که یک آیت بخت تو کامران روشن
ز جشمی تو ندانم رسید بسو دارند | بقدر باری می نمشن زبان روشن
چگونه شکر دین جلالت تو شود | ندیده همچو اقبال تو میان روشن
هلال نعل سمند تو سکه از دریا | که کرد باد دگر خاک اصفهان روشن
تو آفتابی و هست سپهر و طوق هلال | سپهر تام اختر تابان ز سرگران روشن
سپر ز تیغ تو بفکند مهر وانکه ماه | ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن

[illegible]

[illegible]

کواکب از سر رشک آنچنان همی تپند — گر آفتاب کرد سیارکان روشن
چو زنگی که زند خنده در شب تاریک — چو آتشی که زند شعله در دخان روشن
برتبت تو درین روزگار کس نرسید — کنم به حجت این طرفه داستان روشن
عیان بچشم خود ابنای دهر دیدم — هم از کتب شود احوال باستان روشن
کرم پناها گفتم قصیده که از آن — کنند اهل سخن طبع شادمان روشن
لبان شمع شب افروز نکته‌هایش که — برد چو شمع ببسته بریسمان روشن
فرو برم چو قلم پر به بحر تاریکی — که تا برآرم دری نظرپسندان روشن
بآب تیره فرو می شوم ز شرم کلک — اگرچه هست بر تو سطر مدح خوان روشن
ترا بشعر چه گویم که سروری تو هست — ز مهر دان جهان تا بقیروان روشن
نفس نمی‌زنم از حال خویش تا نشود — کمی آب ز چشم پیش همگنان روشن
معاینم ز فلک چون بخدمت تو رسید — بلطف موجب این حال سازدان روشن
چو آب روی روشن ندارم اکنون — که پیش از این ندهم شرح سوزیان روشن
همیشه تا ز دم باد همچو چشم چراغ — برون دهد گل و نرگس ببوستان روشن
مدام تا چو چراغی در آبگینه بود — دل پیاله بنور می روان روشن
ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید — سرای عرصه این دولت آشیان روشن
تو مقتدای کمال و تمام ملت و دین — ورا بخدمت تو جان مهربان روشن
ز روی خرمتان پشت اهل فضل قوی — ز رای روشنشان چشم خاندان روشن

قصیده

شکست پشت امید و گذشت کار بسر — که از وفا و مروت نمی دهند خبر
چنین که پای برون می نهند ز حد جفا — مگر که نوبت ایام آمدست بسر
بهم فاسد معدن روا کرد و زر — گر آب چشم منش گشت چشمه دامن تر
بنده را پسندد چو روزگار انصاف — که گنج بستی و کرم بود ناکسان در خور
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب مهر — نشانده لعل بدندانهای مژگان تر
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم — بدانکه تا نشود در خیال دوست بدر
نثار در چنین راند بر آرزو لعل — درون سینه بپرورده ام بخون جگر
چو روی بخت ترش گشت و کام عیش تلخ — ز چشم بی مژه ام شور گشت آبشخور
روا بود که بگریم ز گردش گردون — سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
بپیش حضرت صدر زمانه رکن الدین — امام عرصه آفاق و مقتدای بشر
نشست کشتی دریا ز جود او ز خشک — چو خواست همت عالیش از آسمان برتر
ز جود دست گهرپاش او دمتشعر — از آن شدست گهر در حمایت خنجر
زهی سخاوت دست تو مکش چون صبح — زهی سماحت طبع تو زرفشان چو جعفر
نهاد پاک تو بر کار لطف را مرکز — صدای صیت تو پیدا چو مهر از رخ
مسافران اهل زبان تو مقصد — مجاوران هنر را ستانه تو مقر
ز نعمت عضو فلک دیده های زاید — بحرص آنکه کند در معالی تو نظر

زجود عام تو در صحن بوستان کس
ز زر پسته نبر بر همی نهند ثمر

برای بازوی حلم تو مهره بطین را
بخیط ابیض و اسود درکشید قدر

ز سور سینه دم سپرده فرزند خورشید
ازین صفت در جاه سپاه بحر

حسود جاه تو طبع کیرد موزون کیر
ز بیم جود تو زاریست و زرد روی به زر

ز لفظ پاک تو شد دیده هنر روشن
بلی ز دیده سبل محو می کند شکر

کمان نطق تو تیر کلک چگونه کشد
که چرخ دست کش کلک تست و قبضه هنر

فراغ بال هزار آدمی کند حاصل
همای عاطفتت چون بگستراند پر

حسود جاه تو در تخته بند حادثه گشت
ز پای مهر که کوب چون عمر بسر

اگر نه خدمت خاص خزانه تو گشت
غلام وار ز رباحین بوستان کمر

سکو نسیم چرا آرد از بن دندان
بدیده زر زر برای چه میکشند معبر

بحک لشکرت این بار اگر سگ شیدند
ازان شکست بخوردش آن محل و خطر

اگرچه زیور گوش هست تا درست بود
جلای دیده شود چون شکسته شد گوهر

ز آموت و دولت بس است حفظ نگاه
که جرم اختر اقبال با تو هنر

تو آفتابی و تحویل فرخ تو نمود
در اعتدال هوای چهار فصل اثر

چه نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید
شدی ز خانه خود سوی خانه دیگر

سپهر قدرا ره خاکن از طریق خرد
حکایت من خسته روان زیر و زبر

چه شرح شاید داد از حقوق آن حرم
که هست نزد تو چون آفتاب باظهر

دریغ الحق اگر گمونه وا مختص
کز هوای تو جان را نخواستی در بر

بر آستان تو کرده سپید موی سیاه
بدان آستان تو کرده سپید ناخ ذم

هزار در یتیمند باز مانده از و
بجز ز عقد مدیح تو منشیان زیور

ظلال جود تو بر اهل فضل گسترده است
برین شکسته دلان نیز طرف تست اگر

چو گرگ مرگ ز ناگه شبان ببرد
ز بهر این رمه بی شبان توی برگر

بزرگ حقی اگر گوش باز خواهی داشت
بجسم لطف درین چار طفل خرد نگر

مدیح تو اگر چند در بسیط جهان
شد است فاش ز اشعار انوری گستر

امید بنده چنانست که حسن تربیت
شود ز نظم وی امروز در زمانه سمر

نهال بخت مرا تازه دار ز آب کرم
که گر بماند بی برگ از و نیابی بر

من ارچه هیچ نیم از تو هم کسی گردم
عرض قوام پذیرد ز سرانه جوهر

دگر چه خوردم در سایه‌ات ز رنگ شوم
هلال بود و ز خورشید بدر گشت قمر

نیم ز کوه گران سایه تر بین که تیز
همه ز کیسه خور لعل لب ظرف کمر

چو هیچ شغل دگر را نمی سزم باری
کنم نهفته مدیح تو زنده نام پدر

مثل شعشعه تا میکند لعاب الشمس
بچشم انجم در وقت صبح روشنگر

از آنچه عهد وجود است و مدت ابدا
هزار سال بقای تو بادا فزون تر

مجاوران جنابت جلال عز و شرف
وشاکتان سرایت نجات فتح و ظفر

بهر چه روی نهی و بهر چه رای کنی
خدای عز و جل باد دستیار و پناه

وله ایضا

گر بدل من رحم کند یار چه باشد / ور یاد کند از من غمخوار چه باشد

با قامتش از سرو خرامنده چه آید / با عارض او سوسن و گلنار چه باشد

زلفش بگرفتم بستم گفت که بگذار / با درد در آویخته بگذار چه باشد

گفتم دل من دارد و می‌خواهم از و باز / گفتا اگر او دارد و گو دار چه باشد

زنهار همی خواستم از تیغ جفا اش / دل گفت مگو بیهده زنهار چه باشد

تن در غم او ده که از غم ننالد / آن کس که نداند که غم یار چه باشد

جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفا ها / پس حاصل از این گریه بسیار چه باشد

با زلف تو گفتم دل غمخوار مرا ده / گفتا که دل و غم چه بود خوار چه باشد

چشم تو همی گفتش این جنت چنین کن / اکنون که ببردی به از انکار چه باشد

جان و دل من رفت و هنوز اول کار است
خوش باش تو تا آخر این کار چه باشد

وله

من نه آنم که ز کویت بکنار گردم / یا ز عشق تو بصد گونه بلا بر گردم

بیقینم که چو زلف تو نیاید بکفم / نافه گر بهر چین و ختا بر گردم

قبله جان منست آن خم طاق ابرو / که نماز آورم او را چو برابر گردم

من و برگشتن از قبله که مفرمایید / خونی بایدم از خط تو تا بر گردم

[illegible marginal note]

[illegible marginal note]

لطف از آن افزون تر صورت حال زیبای تو / دل ازین پر خون تر آید چو اظهار کردم

زلف و روی و لب و دندان خط و خال تو شد / بر کجا عشق تو نیارم زنگار بر کردم

گر بشمشیر جفا ها پی جانم بزنی / حاشا لله که بجز گرد وفا بر گردم

گر تو دشنام و جفا ها ام بدین سگ کوی / تا چو بخت آیدم از کوی شما بر گردم

از تو ما را طمع کشتن و خون ریختن است
منت مکن که بدشنام و جفا بر گردم

روی از آن خوبتر تواند بود / بان بگوید اگر تواند بود

آنچنان نازک آن چنان شیرین / لب نباشد شکر تواند بود

چشم مستش بآنچنان خفتست / کش ز عالم خبر تواند بود

اشک لعلم ز عکس چهره اوست / نی ز خون جگر تواند بود

اگه ظرفی بوصل بربندد / از میانش کمر تواند بود

وانگه تیغ فراق او بکشد / رستم زال زر تواند بود

یا چنین صبر و دل که من دارم / مشکلم زو گذر تواند بود

بکشم جور او که خار و گلش / همه با یکدگر تواند بود

تیر غمزه چو در کمان آرد / نه همه دل سپر تواند بود

من که باشم که خود چو او دایی / بر در ما من گذر تواند بود

لیک با این همه نیم نومید / تو چه دانی مگر تواند بود

ردیف الیاء

بی تو مرا ز زندگی کار نیاید | محنت هجر تو در شمار نیاید
در چمن وصل روی تو گل عیشم | بی مدد خون دل به بار نیاید
بگذرد از عمر سالها که دلم را | بر سر کوی طرب گذار نیاید
تا که به چشم بنای وصل تو محکم | قاعده عمر استوار نیاید
دور نباشد که آفتاب جمالت | بر سر بامم نگار زار نیاید
تا نشود دل ز زندگانی خود سیر | بر دم آن زلف همچو مار نیاید
وای دل من اگر به گوش تو شب | از لب من نالههای زار نیاید
کشتمت ای جان جفا مکن که ز دستت | ور دوام این سبب به کار نیاید

وله

ز عکس روی تو گل سبز می توان کرد | ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد خسته من در ره عشق | بر آب چشم من پل می توان کرد
ز نوک غمزه تو بی محابا | هزاران دامن گل می توان کرد
ز اشک و چهره در عشقت به یک سال | به سیم و زر تجمل می توان کرد
نمی شاید سپردن دل به زلفت | نه یار از روی تغافل می توان کرد
نه چون غنچه دهن در می توان بست | ز افغان همچو بلبل می توان کرد
به زلفت گو بر و آهسته بنشین | همه روز این تطاول می توان کرد

دلم بربود و پرسی می چه دارم از من | چگونه این تحمل می توان کرد
بدشنامی دلم را شاد میدار | که باری این تفضل می توان کرد

وله

رویی چگونه رویی رویی چو آفتابی | زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی
هر پرتوی ز رویت در چشم عقل نوری | هر حلقه ز زلفت در حلق جان طنابی
اگر عکس چهره تو بر صحن عالم افتد | گردد ز نور پایه او هر ذره آفتابی
خلد برین چه باشد آب حیات چه بود | در روی تو نگاهی بر یاد تو شرابی
در دور چشم مستت مست از شراب فتنه | افتاده همچو نرگس هر گوشه خرابی
بر جان عاشقانت بخشایش نیاید | که گاه چشم بد را بر چین نقابی
آن چشم نرگسین را از فتنه بر انگیز | تا هر زمان نبیند در راه فتنه خوابی

هر کس که پیش از من سود و زیان شنفت
باشد سر سگ خونین حاضر زین تو ای

نفس باد صبا می جنبد | عزت مشک ختا می جنبد
سرو گوی چه حالت دارد | می زند دست و ز پا می جنبد
لاله سوخته دل پنداری | که هم از عالم ما می جنبد
شاخ از رقص نمی آساید | که ز برگ و نوا می جنبد
آب را سلسله می جنباند | باد دیوانه چرا می جنبد

مهد طفلان چمن پنداری / بسر انگشت هوا می جنبد
شوری اندر چمن افکند صبا / خود ندانم ز کجا می جنبد
عالم مرده صفت بار دگر / زاثر صنع خدا می جنبد
باد نوروز چنان می جنبد / که بصد حیله قوا می جنبد
رگ باران حرکت میکرد / نفس باد صبا می جنبد

همچو پیریست شکوفه بر شاخ
که بیاری عصا می جنبد

باد صبا بین که چها میکند / کس نکند آنچه صبا می کند
مست بگلزار رود بامداد / عربده با شاخ گیا می کند
خیز
بانگ طفلان چمن میدهد / بازی بی‌بس بنوا می کند
زلف ریاحین و گریبان شاخ / میکشد و باز رها می کند
میکند و کله لاله چاک / پیرهن غنچه قبا می کند
زانکه سحاب از رخ گل دور کرد / بلبل ایش از نشانه دعا می کند
سیم همی ریزد و زر می کشد / باغ پر از برگ و نوا می کند

هیچ مپندار که این خاک پای
این همه بخشش ز کجا می کند

درخت تا تیر آهی برنتابد / همت صد سپه نگاهی برنتابد

چنان نازک

چنان نازک رخی داری که دور / بصد حیلت نگاهی برنتابد
درخت را برگ رویم نیست شاید / زلالی برگ کاهی برنتابد
دل این محضر جاییست بس تنگ / چنین انبه سپاهی برنتابد
همی ترسم که ملک خوبی او / فغان دادخواهی برنتابد
نمی ترسد رخت از ناله من / مکن کاینه آهی برنتابد
درخت چون زمین شد برنتابد خوبی / عنان از هیچ شاهی برنتابد
دل عاشق عتابی برنگیرد / سر نرگس کلاهی برنتابد

مده جای خط اندر پهلوی زلف
رخی پیش از سیاهی برنتابد

دلم در آرزوی عشق روی جانانست / بعشق می نرسم این بلا همه اینست
همه ازین سوی عشق است سر ضریح بلاست / چو دل بعشق گرو گشت کار آسانست
چو اهل عشق نباشی و لاف عشق زنی / تو آن کمال شناسی و عین نقصانست
نخست شرط ره عشق دیده بیناست / که عشق چهره جانان نه کار کورانست
چو دیده ور شدی آنگه حجاب بسیار است / که شرح هر یک از آنها ببایدت آسانست
چو از حجاب بر دنی برون شوی یکبارگی / حجاب هستی تو صد هزار چندانست
چو هستی تو ز پیش تو رخت بر بندد / کلوخ آینه حسن روی جانانست
چو در سراچه عشق آمدی ز دم خل صدق / گناه طاعت محض است و کفر ایمانست

غمان بود دائز دل بعشق تو شود — چو عشق صدق بود چین درد و درمانیست
بجان عشق توان بود زنده جاویدان — خنک کسی که حیاتش ازلطف این جانیست

وله

نرگسا چیست که بیداری — دوش بر خواستی ز بیماری
نیست پیدا ز ناتوانی تو — حالت خواب تو ز بیداری
در خمار شبانه زانک — جام داری و باده نگساری
چشم در ره نهاده چون نگنی — کر نه در انتظار دلداری
با صبا از سر کرشمه و ناز — سر برآری و پیش فرو داری

خاک پایی دارد و باغ ستیه — بر شکسته کلاه جباری

ای مرا کرده مشوش زلفت — وی ز کل ساخته مفرش زلفت
تا که در خسته دل ما چو پست — نیست خالی ز کشاکش زلفت
شد ز بیماری چشمت آگاه — مست از آن روی بر آتش زلفت
روز خوش را دل من شب خوش کرد — تا که او راست بشب خوش زلفت
نور خورشید نهان شد چو فکند — سایه بر رخ مهوش زلفت
این چه خلقیست که گویی مشک — سیم را کرده منقش زلفت
گفتم آن زلف بگیرم که شب — گشت از اندیشه مشوش زلفت

کر زحال

کر زحال دل من می پرسی — اینک اینک سوی خود کش زلفت

وله

آخر چه شد که راه جفا بر گرفت — بی هیچ جرم پایه زنار بر گرفت
خود در طریق جور رها با نیکنی — یکبار کی نقاب حیا بر گرفته
مردی شمرده که دلم را شکسته — بستر عرق که کوه ز جا بر گرفته
ما خود بدست غم بدو انگشته ایم — تو سر ز دیغ غمزه چرا بر گرفت
افکنده ایم بخاک ره آخر چه آبود — نه خود ز خاک راه مرا بر گرفت
ما دیده از جفای تو بر هم نهاده ایم — پس تو ثواب ما بخطا بر گرفت
بر خود نوشته همه عیب ما مرا — وانگه بخط خویش کوا بر گرفت
ما هیچ روزگار بنام تو نیکنم — تو خود دو دم دو دیغ جفا بر گرفت
با خاک ره برابرم از بهر آنکه تو — هستی و نیستم برابر گرفته
باری بدانیم که چو افکنده مرا — از روی اختیار کرا بر گرفته
بر دست خویش بوسه ده اکنونکه کشتیم — کالیکه پر بزرک ز جا بر گرفت

کویی که از توام من و خونم همی خوری — ای ساده دل مرا ز کجا بر گرفت

زهی با چهره ات گلنار گلزار — رخت گلگونه رخسار گلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل — نهاده دست جنت خار گلزار

مگر در گلستان بگذشت دوش / که می خندد در و دیوار گلزار
چو عهدت سست بد زین پیش اکنون / چو چشمت تیز شد بازار گلزار
صبا گو با تن بیمار هر دم / بجان کوشید در تیمار گلزار
چو بوی زلف و رنگ عارضت یافت / بیکره سست شد کار گلزار
خراب آباد بد گر لطف خواجه / نگشتی چون صبا معمار گلزار

نگار سرو قد دیدی بآیین
نگه کن در قد سرو نگارین

قبای لطف بر بالای سروست / ولی بی تو گران پروای سروست
اگر در چشم آیی جای آن هست / که اندر جویباران جای سروست
ببالای تو ماند راستی را / دلم زان رو بسودای سروست
چو سرو آزاد کرد قامت نیست / چرا گویم قدت همتای سروست
مگر شادی قدت خورد و نرگس / که سر پست افتاده اندر پای سروست
به پشت زمین روی نکوهست / همه زیر فلک بالای سروست
چو رای خواجه میلش زین بهار است / از آن طبعم چنین جویای سروست

خمار از جان هواخواه بهارست
ز بس کش همت نعمت بر خمارست

ز زلفت بس که میریزد بنفشه / ز گلبرگت همی خیزد بنفشه

جهانه

جهان شد همچو زلفت مشک بوی / که بر لعل تو آویزد بنفشه
چه جادوئیست چشم ناتوانت / که از آتش بر انگیزد بنفشه
ز رویت سر چرا برتافت زلفت / مگر ز لاله پرهیزد بنفشه
فرو می پیچد از وحشت خطت پای / که از گلزار بگریزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت امینست / که با شکر بر آمیزد بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه است / که بر کافور می ریزد بنفشه

بآتش غنچه زان پیکان بر افکند
که نیلوفر سپر بر آب افکند

دهد هر دم لب خندان غنچه / نشانی از دل ویران غنچه
در آمد تازه روی و قطره بگشاد / زهی صد آفرین بر جان غنچه
هم اکنون باد نوروزی بیکبار / همی پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کرده / که گیرد در دهان پستان غنچه
بدین ده دانه کاوه که افکند / صبا اندر بن انبان غنچه
بخون دل فراهم کرد صد برگ / که بلبل می رسد مهمان غنچه
چو سوفار از نسیم لطف خواجه / لبالب خنده شد پیکان غنچه

صبا چون من ز عشق روی دلدار
گهی دیوانه باشد گاه بیمار

زهی شش جهت گلشن گل | کرشمه سلامت بر آمن گل
ز رعنایی ترا عاری نباشد | که ترسنگو تر آید دامن گل
نیاز و ناله ماهر دو مانند | خروش بلبل و خندیدن گل
مگر با خار پر شیر اندر آویخت | که از نیسان پاره شد پیراهن گل
خط سبزه توان بر خواند از دور | به شبگیر از چراغ روشن گل
ز رشک روی تست و آه سرم | که بفسرده است خون اندر تن گل
ز شرم تست یا از خشم خواجه | که آتش برده از خرمن گل

همه یارنگ زیبا بو فروشند
که زیر سرو شهها باده نوشند

خوشا وقت سحر آواز بلبل | خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن بس با نوا جاییست اینجا | همه برگ گلست و ساز بلبل
نمی شاید تحمل کردن اصناف | بدلتنگی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست | بهر شام و سحر دمساز بلبل
صبا بر بوی گل پرده بدرید | از آن شد آشکارا راز بلبل
خوش است این گنبد گل خاصه وقتی | که بهر اندران آواز بلبل
رسیل بلبلم در مدح خواجه | [illegible] از بلبل

همه

جهان

جهان گوی نوروزی نشسته است
بیاد خواجه جام لاله در دست

گر افتد عکس رویش بر شکوفه | بتابد همچنان کاختر شکوفه
و گر در سایه دستش کند جای | چو گل زرین کند یکسر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او | بطفلی پیر از مادر شکوفه
درخت خشک از جودش خورد آب | کند در حال پیسم تر شکوفه
ز جود دست او روزی چو گیرد | زر از بر سر نهد افسر شکوفه
صبا از خاک پایش شمه داشت | درم زان ریخت بر بستر شکوفه
درم پاشید و بر سبزی بدل یافت | چو دست صدر دین بر زر شکوفه

همایون رکن دین مسعود صاعد
که دین را زو ممهد شد قواعد

ز عدلش گر کند دستور نرگس | نباشد در چمن مخمور نرگس
نهد گردن بخاک پایش ارچه | بتاج بود ز زر مغرور نرگس
بجای هر دم حشمش کند کار | اگر بیند رخش از دور نرگس
شراب لطف او را گر کند نوش | نباشد زین سپس مخمور نرگس
خیال رایش ار در خواب بیند | شود با دیده پر نور نرگس
عجب بود گر از بهر دو اتش | سپیده گردد و چشم خور نرگس

نیارد کرد در ایام عدلش | نظر در غنچه مستور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارک باد فصل نوبهارت

به بستان تا دهن بگشود سوسن | مدیحت صد زبان فرسود سوسن
ز بهر دوربانش بندگانت | به بستان اکنون بنمود سوسن
چو کاغذ صفحهٔ رخسار خود را | ز شوق خط تو تر زد دود سوسن
چمن برای رزمش ساخت از گل | که همچون گوش خنگت بود سوسن
برآمد خنجری چون آب در دست | چو نام دشمنت بشنود سوسن
کشید از خاک پایت سر نه نرگس | کف راد ترا بستود سوسن
دو چشمش گشت زراندود نرگس | زبانش گشت سیم آلود سوسن

مرا زآوای بستان شریعت
پناه خلق و سلطان طریقت

ز لعلت چون شود در سنگ لاله | ز شرم خلقت آرد رنگ لاله
زبون شد آتش از شرم تو زیراست | که گیرد سر و مش در چنگ لاله
یمن عدل تو عالم چنین شد | که ساغر میزند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت | دمد در سنگ در فرسنگ لاله
اگر چه زآتش سودا چو خصمت | ولی دارد چو دود آهنگ لاله

بسی خاطر روشن کرد تو | کنون بزداید از خود زنگ لاله
مشک و می بشست اول بارا | بروح نو کرد آهنگ لاله

صبا از شرم خلقت ناتوان شد
جهان پیر از عدلت جوان شد

چو گشت از روی تو دلشاد نوروز | در گنج طرب بگشاد نوروز
یکایک هر چه نقد خوشدلی بود | بطبع دوستانت داد نوروز
مثال بندگی خود ادا کرد | بدست سوسن آزاد نوروز
برو بد خاک درگاه تو هر روز | بجعد سنبل و شمشاد نوروز
جهان انصاف می بارد ز تو | ز تو آیین عدل و داد نوروز
همی تا خرمن گل را بصحرا | دهد هر صبحدم بر باد نوروز
حسودت را ز دم سرد دم خراب | ترا هر روز از نو باد نوروز

قوام الدین چو بختت همنشین باد
چنین خود هست تا باد اچنین باد

سرافرازی که جاویدش بقا باد | کفش پر چشمهٔ فیض سخا باد
بدان تا نگسلد از گردش چرخ | ز جانش رشتهٔ جانت وفا باد
چو پشت او قوی از بازوی تست | چو فرمان تو کام او روا باد
تو سعد اکبری او ماه انور | قران مهر و ماهم با بقا باد

بر اندیشه شما از هر مرادی / چو خوبی از وفادادم جدا باد
شما باید که چون نور خورشید / جهان در سایهٔ عدل شما باد
نفسهای دهان صبح صادق / همه آمین این ورد و دعا باد

خطاب عمرتان اندر سلامت
همیشه باد تا روز قیامت

ای برده آتش رخ تو آب کار گل / بر باد داده عارض تو روز بازار گل
با چهره تو رحمت باغست گل از آنک / پر چین شد از خار همه رنگ و بار گل
خونین شده است بر سر اندام تا ز کجا / از خشم که می‌شنید رخ خوب تو جای گل
یکدم بوصل تو دهن از خنده برکرد / تا خون دل نکردی اندر کنار گل
گر گل نشد چه شد همه پر سبزی تو باد / ما را بس است عارض تو یادگار گل
گر گفته‌ام که گل ز رخ تست شرمسار / منت خدای را که نیم شرمسار گل
عکس رخت ز نو کند آرایش زمان / گرچه بهشت نیم بود و تار گل

جایی که تیر غمزه‌ات از جان سپر کند
پیکان غنچه بر زمینش تنگ کند

ای لب و دهان تو شده در سودای گل و شکر / روی و لبت روی و لب گل و شکر
روی و لب تو مایهٔ سودای من چراست / گر زانکه نیست داروی سودا گل و شکر
با آب و آتش آنچه گل و شکرت کند / هیچ آب و آتشی نکند با گل و شکر

بارنگ

با رنگ روی و طعم لبت اوفتاده‌اند / اندر زبان بلبل و طوطی گل و شکر
بشکست همچو غنچه و ظرف شکر دلم / زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
اشکم همه گلاب و جلابست زانکه کرد / در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر
از عدل خواجه دان تو که در دیده و دلم / با آب و آتشند بیکجا گل و شکر

سلطان شرع صاعد کز همت بلند
آورد رای او سپر خورشید را به بند

برداشت دست جود تو رسم سؤال زر / بنهاد جود دست تو اسم زوال زر
از دست بخشش تو زر اندر جوال شد / رفت آنکه رفت هر کسی اندر جوال زر
کان در ترا زواند در ایام جود تو / بر دل نهاده سنگ ز شوق جمال زر
آواره شد ز بیم سخاوت ز آنچنانک / در پیش تست در دو دیده کس خیال زر
در چشم غنچه زر ز پی آن که بخشند / گویا وجود عدل تو شد دستمال زر
ور دین بخشش تو به فتوی کلک تو / بر خلق خون لعل مباحست و مال زر
تیغ زبان کشیده نیارد زبان تیغ / رویین تن ترازو در روی لال زر
شد خوار و زار شهر از آتش همی زنند / بجشتو دست باکف راد تو حال زر

سرگشته در خاک مانش و در خورد میبرد
زآن در میان سنگ زرد میرود

گر نه ز دست راد تو آمد بجان گهر / چندین چرا است در رنج و تهان گهر

تا بو که بر تو بنده و خوار ابر نیسان / انگیخته است سیال وده از جهان گهر
هر کس که گشت حلقه بگوش تو چون نگین / بر تخت زر نشیند از آن پس چنان گهر
شمع زمرد را که ببند آب در جگر / پیدا ز سخاوت تو کنون بیکران گهر
ابرار پاد دست تو بر بوستان چکید / بارید غنچه را چو صدف در دهان گهر
شمشیر آهنین را انگشت بجان این / کرناو روز شرم کفت بر زبان گهر
او چون تو کی بود که ز دست زبان او / بگرفت تا بچشم حسود جهان گهر

ای ز آستان قدر تو در یوزه فلک
زر نگین حکم تو فیروزه فلک

از بس که ریخت آن کف میمون زر و گهر / درهم شده از کفت اکنون زر و گهر
روز و شب از ستاره و خورشید گشته / از بخشش زمانه بکردون زر و گهر
در آتش و در آب نلاحظ و اماهی کش / جوینده از آن دو دست همایون زر و گهر
گویی شدست کوزه زرگر صدف از آنکه / هست اندرونش آتش و بیرون زر و گهر
رخسار رنج گشته و بولنج دل شکم / از طعن ضرب خصم تو چون زر و گهر
برگ درخت و قطره باران گشت / گر دولتت شوند همیدون زر و گهر
بر باد داد خشک و تر بحر و کان گفت / گر بحر و کان همیشه بدافزون زر و گهر

ای آنکه زرد و سرخ برآیند از این سپس
از شرم این قصیده موزون زر و گهر

ارحامه

در ساحت عید تو کو هر جای یافت
شاید که سر ز محبت دریا و کان بتافت

تا مملکت صدر جهان پیروز باد / خورشید را به سایه جاهت نیاز باد
ایام ز مهابت تو مشهور شد / آفاق را عنایت تو کارساز باد
قدرت کشاده چنین بسان چهار چشم / چون کاج بر سبیل گردون فراز باد
ای لفظ شکرین تو چون پسته مغزدار / چون پسته ات دهان شکرخنده باز باد
هندو یک سوار کلک تو پر پشت / از خیل خانه قدر تو ترک تاز باد
هر کس که بر خلاف تو شد ز رجواز / چشمش ز تیر حادثه چون چشم باز باد
خصمت چو لاله ز آتش دل و حسرت جگر / وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد
عمری دراز به زمه خرد جهان / دانی چه بی تکلف عمرت دراز باد
این موسم مبارک و مانند این هزار / در خرمی بسر برو و در خوشدلی گذار

وله ایضا

برآمد به شکر ترا خرشکوفه / جهان کرد تا که منور شکوفه
ز شاخ درختان چنان می درخشد / که پروین ز برج دو پیکر شکوفه
ز نخجیر شجر میدهد یاد ما را / چو بر شاخ کرد مصور شکوفه
طربناک شد باغ انگشت طالع / یکی زهره تابنده از هر شکوفه
برآمد سپیدار چون صبح دوم / درو رفت یک یک چو اختر شکوفه

سپیده‌دم مسطریست کوئی — دمیده بر اطراف خاور شکوفه

بادل چو پروین بود جمع و آخته — پراکنده چون نعش و دختر شکوفه

قیامت برآمد ز بستان اگر نه — پرد نه چو نامه بحشر شکوفه

سپیدار چون خان زر داد از چرخ فردا — گرام ور از شاخ اخضر شکوفه

ز تابوت مدفون چنان حشر کرده — که از چوب بیرون کند سر شکوفه

درخت ار در آن سر فرو خورد برفی — درین ماه گردش سراسر شکوفه

نجست ار چه در سر کرمشت بادی — زمال و جمال مزور شکوفه

ازان باد باشد که بر بادی آید — بیک طرفة العین و کمتر شکوفه

چو داند که مرجع بخاکست او را — چرا خیره خندد بجو در شکوفه

چرا پی روی هوا در دل آرد — بدین پایه عمر مختصر شکوفه

حسود آن همه مالش نقره او را — گهی سازد از خاک بستر شکوفه

می ریزد از باد در خاک مهجور — که تنخیر رکبوتر شکوفه

تو دیدی که از ضعف طفلی بر آید — به چین برگ را نیز مضمر شکوفه

همانا که باشد ز نزول قیامت — که بالی تر زاید ز مادر شکوفه

عشور و در رفتای با دست و بستان — نه بر کار و دیده نه حاجت شکوفه

چو روی فلک گردد شت مینا را — بپاره چو دود مجمر شکوفه

ز مسواک دیدی که دندان بر آید — بپا شاخ بر شاخ بنگر شکوفه

چو سیمی به یکدم بپرداز دهان — صباحان برقص روی مسکر شکوفه

چو دندان مشاده بود شش زری — فکند از دهان میوه ور شکوفه

همی بست کد زهره شاخ گوئی — بترسید از آواز شدر شکوفه

عصا و کف و دست موسیست بهم — درختی که او دارد از بر شکوفه

بود مشوای همه در سپیها — که هر هست و سالار لشکر شکوفه

همه خرقه دارند ابنای بستان — ازان پیر پاکیزه منظر شکوفه

کند مستعدان نور بست کار را — ز دل زینت های درخور شکوفه

اگر چیست اندر چمن هر چه — چرا زاغ را دل نهد در شکوفه

چو الحان بلبل برقص اندر آید — برافشاند اکمام و معجر شکوفه

چو بر بحر خنخر خرد سحرگه — بر آواز الله اکبر شکوفه

گهی ره نوا بگذرد گاه بر آب — گهی با خضر هست همبر شکوفه

گهی در خرابات گاهی بمسجد — زهی شاهد خوب منظر شکوفه

بیا سایه از رقص و از خرقه بازی — زهی پاک باز قلندر شکوفه

چو پیران زند بر عصا تکیه وگه — جهد همچو طفلان ز خنبر شکوفه

عروسان بستان که بودند عریان — بپوشیدشان زیر چادر شکوفه

چو مریم بود شیر گی گشت حامل — ازان شد به طفلی محرر شکوفه

ازیرا چو مریم که وضع حملش — بپای درختی نهد سر شکوفه

دم باد روح القدس و زان شد / بپروراند بچه آور شکوفه
چرا چون لقیطیست افتاده بر راه / نسب نامه کرده مشجر شکوفه
چو در زر خود دید از هر لاله مجمر / فروکرده همچون مجمر شکوفه
دهن باز کردست و خم داده گردن / همی کمر کرده چنبر شکوفه
ز دخل چمن فرعی اندر وجودش / نهاده نه و شد زان توانگر شکوفه
تو دیدی که طیاره خود نسیم است / نگه کن کرت هست باور شکوفه
گهی ثابت و گاه سیاره تا شد / که رخشنده چون [illegible] شکوفه
بهیج الکشت ساز و مثلث / ز کافور وز عود [illegible]
بخرد و دجنب امحاب حضرت / یکی مینه و سیاره و یار شکوفه
ز بهر دیدن چشم خود فال گیرد / که بیند رخ صدر انور شکوفه
بفرزند مستظهر است و قوی دل / نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه
نشد بخت یار بی برگ انجا / ز بیداد با دستمگر شکوفه
کنون کاندرین جامه پوشیده آمد / بدرگاه صدر مظفر شکوفه
امام جهان فخر دین انکه فرش / همی برد مانند آذر شکوفه
خیال گفش گر بخاطر در آرد / چو نرگس کند از زر افسر شکوفه
شدی نامیه باصره گر شدی / ز خاک درش کحل اخضر شکوفه
هبا شد و هشت از خاک پاش / برویم بر بخت بی مر شکوفه

ازمی

زهی الفاظ او بیت طرفه / اگر بر و بد جوب عنبر شکوفه
زهی از ثنای نسیم تو گشته / چو پیراهن گل معطر شکوفه
شود گر زند بادی از لطف روی / چو بر شاخ دو قاق جانور شکوفه
بدست ارتمالی ثنای تو کرده / صدف وار حامل بگوهر شکوفه
اگر هیبت خشم تو در دل آرد / برآید برنگ معصفر شکوفه
نهد ار وی در روی خورشید تابان / بدلپستی آن رای انور شکوفه
[illegible]م تو دندان گوشش / مگر زال زر است صفدر شکوفه
میان بسته کلک تو بر روی کاغذ / شود همچو منسج عسل بر شکوفه
کند درس مدح تو تعلیق تشریب / بر اوراق جز و مستر شکوفه
اگر باد نیام گیتیت گذارد / شود در دل شاخ اخگر شکوفه
درم با کف راد تو همچنان است / که با جنبش باد صرصر شکوفه
بهمین سر رسوا که در عهد عدلت / گرفتست در دست سلغر شکوفه
برون آید از حرز رحمت بخواند / ز آتش بسان سمندر شکوفه
اگر پاس تو در دل مغرب آید / چو مشرق کند عرصه خاور شکوفه
سک همچو خصم تو یک روز از ابست / که با خاک گردد برابر شکوفه
اگر در پناه تو آید نگردد / ز باد بهاری مصادر شکوفه
ز دست تو هم باد در دست دارد / ز چندان دست مدد شکوفه

زعلم گران سنگت اندیشه ماند — بود همچو پیر موقر شکوفه
ز سر پنجه و شوخ چشمی باول — اگرچه نماید دلاور شکوفه
زبادی سپر بفکند همچو حکمت — شود روی بر خاک مضطر شکوفه
بشاخ گوزن ار بنالی گفتا — برآید ازو تازه و تر شکوفه
قدوم ترا گوش میداشت چون پیل — ازان چشم میداشت بر در شکوفه
سفیدی چشمش سبب انتظار است — که میکرد هر شب تو اندر شکوفه
صبا از قدوم تو چون مژده دادش — برآورد از خرمی پر شکوفه
چو افتاد برگرد خیل تو چشمش — نثار رهت کرد زیور شکوفه
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد — بداد آنچه بودش میسر شکوفه
بشکرانه آنکه شد چشم روشن — بدیدار تو بار دیگر شکوفه
اگر بیخ و بیدی برحمت رسیدی — که چوب گره راست بر سر شکوفه
حلاوت در جمن ملحیت مزج — چنان چون عسل نقبه در شکوفه
بفر تو کردم من این حل بندی — زمشکین می و زر و جوهر شکوفه
معانی روشن در الفاظ خوبش — چو در حلی اشجار مضمر شکوفه
همی کرد انگشت اغصان بدندان — ازین نکته‌های مخمر شکوفه
بدان تا کند نسخ این قصیده — زند مهره اوراق دفتر شکوفه
فروزنده الفاظ و پاکیزه معنی — چو سیراب گشته ز کوثر شکوفه

اگر بلبل

اگر بلبل اندر چمن نوش بخواند — ببخشد لباسی پس شهر شکوفه
چو طالع شود از سحاب سخاوت — کند همچو روز از دهان زر شکوفه
تویی دوحه فضل و خواجه لطافت — برین دوحه سایه گستر شکوفه
همت قرة العین و هم میوه دل — نباشد ازین خوش لطافتر شکوفه
دهد لفظ شیرین او قوت دل — چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
نیامیزد آن روی و بالا کن که — چنان کز فراز صنوبر شکوفه
همه آرزوی دل ازوی بیابی — که خود میوه بار است و مصدر شکوفه
مربی فضیلت در مهد طفلی — بطفلی بود میوه پرور شکوفه
ز مهر من بی نوا برگ آن کن — که چینم بری زین مکرر شکوفه
همی تا که بر خار روید چمنها — نهد چشم بر راه نوبر شکوفه
درخت از شکوفه برومند بادا — بکام دل از شاخ برخور شکوفه

وله

روزی و طای گلی شب در سرادم — بگریزم از جهان که جهان نیست و خرم
چون عمر بادم از دور روزگار — تا سطری از معایب آفاق بر زنم
از ساحری عصای کلیم ولی چه سود — چون سر کجا که مست کلیمست بر زنم
از دل که هست خانه چو بیرم چه حاصلست — پشت مقوس است چو ابروی دلبر
طبعم تر است و حلق خوشش آن نی بلبل — دست خوش زمانه چو گوی مخرم

زان غیرتی که سر بکنم راست بر فلک
ماننده حباب زخم بپائی می خورم

بچیدم ز خویش برانگشت تا چرا
نالنده از کشاکش رگ باجو مرم

خون در دل او فتاده و جان بر لب آمده
بر سر کشیده خط نه سما که سیاغ

رگها چو چنگم از بن ناخن بدر جهد
از ضعف چون بر آید او آزمی زنم

در حلقم آب غصه چو در چو کلاب زن
در دل ز طبع خوش شود آتش چو مجمرم

بر اهتمام زر که مبادش تن درست
سرکوفته چو سکه ز بس زخم منکرم

تا عرب کو سر شمع زبان من
بگرفت و من چو شمع به بند شکم درم

طرف کلاه نرگس و چتر هنای گل
زر نعمت و من برهنه قدم چون صنوبرم

من سر با آفتاب فلک در نیاورم
در شمع آفتاب زند چرخ بر سرم

آبست و چشمه سبزه و خورشید و آسمان
گر سر بر آب همچو سبزه در آرم کم از جم

طشتست و شمع صورت کرده آفتاب
باطشت و شمع پیر بچه روان در آذرم

از بهر خلق باز کشم من که گشته ام
در ظلم خویش غوطه خورم تا که بنگر

در صف عزی چو آیت حضرت مبارزم
در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم

خارابوده صدره و پر از سم تب
بر ماه همچو کوه و شیرین چو شکرم

مجذوم خود منم که بتابید لفظ خویش
جاز ابقوت مایده عقل پرورم

تا لاجرم بسپری که بمه مغز سر ورست
بر پای خود نهاده بجدمت چو چنبرم

گر سر برم تمامیم بکس قفا
چون شمع تا که شمع زبانت بادرم

آن ازکم

آن نرگسم که بهر تماشای عیب حل
بطرف تا کجا ه دماغیست منظرم

در جیب فقر گرچه نهانم کند فلک
بیدا شوم که منعفس مشک ادفرم

نرگس مثال معقل احوف نیم که من
ور دم مضاعفم که دو رست توانگرم

خورشید مشعل را درج اوج ارتفاع
در برج بر شود قایق دو پیکرم

زه وان سه نیست شکل دم حکامم تبر
کاکار فکر بحقیقت چو مادرم

شاید که همچو شمع زبان تاج سرکنم
کانصاف از وست شهر ایا جسم

اینها همه بکفم و دانم علی الیقین
کار باب عقل هیچ ندارند باورم

اجزای جوهرم شده مشتق ز عقل کل
گز صلب ان کانه ما هیت مصدرم

افسوس آفتاب بسر رفت و من بجز
افتاده همچو سایه برین صحن اخضرم

تا سوخته ز خرمن عیشم جوی نماند
عذرم مهد نیست اگر کاه بسترم

ور خون دل چو غنچه کشم دامن ابروی
بی او بساط گل به پی دیده بسترم

باریک چون معانی اکثر ...
ور آب چشم خویش چو الفاظ ابترم

گردون گرفت حلقه ... دیبلاس شب
یعنی نماند اگر روی حلقه بر درم

دی دیدمش بخواب مرا گفت ای پسر
خوش دار دل که خوش ونال ز ...

خاکم ز آب لطف شده بهت آتش خلیل
زان سر نفس و مه کل خوش تر بی احمرم

بستان عقل زمت این شخص نازکم
سلطان عرش ... روح مطهرم

حشو وسپاده ام ... قدسی است
و ز حلقهای معدن حدثیست بسترم

تا در حظیرهٔ ملکوتست منزلم — نزل از ضیاع اعظم قدسی همی خورم
روشن ز خاک تیره برآید که هر نفس — همسایه است هر شب خورشید خاورم
لطف ازل چو هست در پاکیم پدید — در دست داد شربتی از حوض کوثرم
با نفس مطمئنه با من حال روز و شب — بیدار خفته منتظر روز محشرم
فردا سلام من بر یاران [illegible] — کوای لقای خوب شما بود مفخرم
آنم که دوش تیغ زبان سخن ورم — آفاق فضل کرد بیک ره مسخرم
وامروز با شهامت و مردانگی خویش — چون زن زبون این فلک سبز چادرم
طوطی نطق بودم و شد بسته خلط ام — شه باز فضل بودم و بشکست شهپرم
از ماه چهره ام قصب السبق برده بود — واکنون چو مار نوری گشت پیکرم
بودم جواب داشتن هنگام نظم و نثر — وین دم چو خاک بسته زبان مکدرم
در زیر گل چو نقطه موهوم مضمرست — آن قدر کشیده تر از خط مسطرم
جمعند کرد نعش من ابنای بنات فکر — تا در حضیض مرگ فتادست اخترم
کو نعش دل گشایم و آن طبع نقشبند — کو روی جان فزایم و آن رای انورم
وقتی که گرم گشت تنور محاورات — یاد آورید آن سخنان مخمرم
با دم زبان بریده که تا بی لقای او — این شعر و شاعری ز کجا بود درخورم
فی فی که ناگزیرست از شعر تا کی این — مداح و آفرین کر صد ز نظم زم
آن چرخ سپه وری که دیدگاه جنبش — رتبی طبع ز نره و دکری می خورم

ناطق شوند مردم چشم مدیح او — هر کو که سوی منظر او شرف نبگرم
بالطبع آب رانند چشم من محل — با خاطرش برفت ز دل قمع آذرم
برشح آفتاب که دارم برقص پای — اندر هوای او که نه از ذره کمترم
دوشیزگان مدحت او را همی زنند — پاکیزه چهره کان چو مستورم
با عقل در مفاخره ذات مبارکش — گفتا منم که مایه لطفست جوهرم
جرم سپاره چیست درخشی ز خاطرم — شکل سپهر چیست ترنجی ز مجمرم
دایم ستاده گویان باشد دهانش — تا من بدست سیم کش اندر پی زرم
ز رتاژه رو بطبع پذیرفت [illegible] — و ز بخت قرطه حلقه بگوشست گوهرم
عالم ثبت و شمع دلفروز او منم — وای ای زمانه گر بوزد باد بر سرم
هردم هزار رمز معما ز غیب — بکشته مخیله کرد و مصورم
بر ساق عرش نظم کند دست جلب — هر دو که من ز حجت خاطر آوردم
شد چون سفینه سینه من مجمع البحور — زان روی بر سر آمده بحر الخضرم
بر خط باطل آید خورشید بر نور — لعب الخیال کیان ز محضر منورم
بیت السعادة من و دار البوار خصم — مشهور همچو صبح شد از خد خنجرم
روشن شود ز پرتو رایم سرای صبح — گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم
از نیزه و سپر ربانند طول و عرض — هنگام زخم نیزه سواران لشکرم
ترک کلاه لاله مرا بس کلاه ترک — در حمله تن چو بید ز نیشتر [illegible]

ای شاه آفتاب قلم کن عمود صبح | تا دست چرخ خیمه چرا زد برابرم
دشوار وصف همین توان کرد خیال | این غم نه گشت ز دولت میسرم
صد ابلهانه ایست حدیث مطولم | حاصل ببین که چیست چرخ مدورم
شعرم نکوست لیک منم عیب شعر خویش | آری طریق چیست بد افتاد اخترم
زین بیش گفته‌ام که به از حرمان ثابت است | شاید که طوق داری چون کبوترم

ای خامه‌ای که کرده از مثل خود سوال
خواهی جواب حاضر اینک مرا بدرم

زهی شرف نوالی که در کرم سنت | نشست دل و دست تو اقتدا کردن
جهان جان شرف الدین علی که گردون را | ضرورت است بدرگاهت التجا کردن
اگر فلک سر حشمت کشد در روی | نیارد آتش سر تیز در هوا کردن
اگر بخواهد هم قدرت تواند حال | چو ذره چشمه خورشید را هبا کردن
دران مصاف که رای تو روی بنماید | حسود را نبود روی خر قفا کردن
دران مقام که روشن تو تازه روی کند | نه کار صبح بود دعوی صفا کردن
ز بند پیکان تو آموخت غنچه گل | بدست سنگ دلی پرسش قبا کردن
چو رای پیر تو گیرد عصای کلک بدست | بکار ملک تواند قیام ما کردن
سپهر کحال آموخت چشم خضر را | ز گرد نعل سمند تو توتیا کردن
بجود دست تو اندر میز رسد خورشید | به صد هزار نگاه بوی و کیمیا کردن

بها و دادن سرمایه جهان چو بود | بدست تو دو سر انگشت از تو کران
ز خدمت تو بجائی رسید قدر فلک | که می نداندش از در گهت جدا کردن
متین بزند خرد نکته ز لفظ ترا | خطا بود بکلم از عالمی بها کردن
چنان ز کلک تو بشکست تیر خطی | که می نیارد اندیشه خطا کردن
ترا کرم عملی هست و خیر ترا قولی | مساهلیست زبس چه گفت ما کردن
ز عکس رای تو اندازه بر گرفت فلک | چو خواست کالبد خط استوا کردن
مسلمست بپرگار ما توان ترا | مزاج خاص ایام را دوا کردن
بحسن سیرت و تدبیر خوب و رای صواب | تو می توانی تدبیر شهرها کردن
زبان حرب و دل رزم هم همی باید | برای تیشه کار پادشا کردن
همه ز چرب ی روغن بود فروغ چراغ | ز نوم رزم تو آن هست روشنا کرد
بر آب بند که داند بها و خرگه نیم | گره ز نوی که داند جز آب وا کردن
هزار حاجت نیم نهفته در هر دل | که علیت محکمی بادعی یکی روا کردن
مگر بحوصله همت تو در گنجد | امیدها و امید همه روا کردن
اگر چه خادم از آنجا که خویشتن دارست | نخواست زحمت این شغلها کردن
ولیک محض سخاوت شناخت دو ادب | نبرد لطف تو تعریف خویش ما کردن
چو در حضور تو توفیق نظم مدح نیافت | بغیبت چه تواند بجز دعا کردن
قضای تهنیت جامت اگر کرده است | فریضه هست همه روز را قضا کردن

مدار چرخ بدان باد کاو ور پشت / سپاه لطف الهی خیر رای تو باد
مرا آنچه خواهد رای تو اقتضا کردن / که واجب است دعای تو دائما کردن

قصیده

بنا میمون بنا میمون درین کشور بهم / ندیده دیده افلاک مانند تو در عالم
ز شرم پست معمورت طباع منحرف ارکان / ز رشک سقف مرفوعت شده منحرف آسمان هم
ز ساخت سبز رنگت دیده نهال صندر و طوبی / ز حوضت در جوی خجلت نبات کوثر و زمزم
فراز اصل بنیاد تو پنهان خانه قارون / فرو سقف ایوانت و ثاق عیسی مریم
زوایای تو طاس کرده لطف خاطر ما تم / ستونهای تو تر خوشبسته زر زرین آسیم
فلک با زیر دستانت که و ترکیب زانو / زحل با پاسبانانت شب و شبگیر همدم
دلی کز گردش گردون در و صد ماتم / چو دم زد در هوای تو نخاست شوق و غم
نه در اطراف ارکانت مجال ایمنی تی / نه بر رخسار ایوانت غبار ماتم
نبات صحن بستانت بستان نشکر ز میمن / حروف نقش دیوارت بشکل اختران معجم
وطن در سایه ات کردست ز دولت / از آن شد طاق ایوانت چار رکن ما هم
جهان دانش و معنی وزیر شرق و غرب / نظام الدین و الدنیا یا تو صاحب اعظم
محمد آنکه در مهرش جهان شد ملکش مالک / که اندر میم نامش گشت میم ملکت مدغم
ز الفاظ شکر ریزش عبرت دهان و زر / ز القابش [illegible] لباس سپهر معلم
کمال جود او پوشیده در آتش سوت اطلس / فروغ رای او سازد ز خشت پخته خاتم

سواد بندگان اخراجش سکت دیده چنین / اگر روزی دهان صبح بی یادش برآرد دم
همی سازد فلک سرای جمیل بندگانش / زمانه چاره ده طاسک زلف شب درهم
نه اجرام علوی را فروغ رای تو ... / زهی اسرار گردون زاتمر پاک تو محرم
ز تیغ صورتی کرد و چنان اختران گشت / اگر رایت بود معمار این فیروزه گون طارم
گر از تیره دل خواهد که با دست زند پهلو / چنان دانم که اندر نفران سودا محکم
که دریا با همه صنعت که او دارد در بیعی / فراوان غوطه خورد و داد و حشر ازان نیابد یم
تعالی الله چه نگاست این که مجون من که و آن / همی بوید تبرج معاش عالی دیدم
همه راز فلک کشوف از آن جاسوس که کرد / همه کار جهان منضبط ازان نی پاره مبهم
و دشق از بهر آن آمد زبان و که با بسته / یکی مرد و دستان زانوش و دیگری همه تمام
بود زان بهشت دشمن کسر چون خیمه و خوش / لب امید را فتح و کنار آرزو را ضم
جهان صدر را که داند کرد خرد بادل ... / بناهای چنین زیبا عمارات چنین منظم
ز اقبال تو چون کعبه بیات او قبله / ز دیدار تو چون جنت در و دیوار او خرم
خرد بر صورتش عاشق کرم در ساحتش ساکن / زبان از نعت او قاصر سخن در وصف او ابکم
همی تا گردش افلاک دارد نظم عالم / که از امید در شادی کی از بیم در ماتم
چو رای عالم آرایت بنا دستور شرع و علا / چو حزم رای بر جایت اساسش تا ابد محکم

بنا معمور چندان باد عمر در پای تو / که گر از مدت گیتی نباشد بیش بود کم

زبان چگونه گشاییم بذکر و شکر و سپاس / که حشمت تو فزونست از ورای حواس
رسید قدر تو جایی که تیر بست ثنا / بساط جاه ترا دست وهم و پای قیاس
زهی ز پایهٔ تو آسمان بلند محل / خجل ز سایهٔ تو آفتاب روی‌شناس
امام روی زمین و پناه و پشت جهان / نظام خطهٔ اسلام و مقتدای اناس
همت تواضع و حلم و همت شهامت و رای / همت کفایت و عقل و همت جهانپاس
بروی شرع بهار از مسند تو خال سیاه / بدست کان ز سخای تو جوهر الماس
نور کن کعبهٔ شرعی و گرد بارگهت / حطیم وار خمیده‌ست این بلند اساس
لطافت تو ولی را مفرحی چو امید / مهابت تو عدو راست دلشکن چو خناس
چگونه زاد ز طبع تو دری ناسفته / که هست خاطر پاک تو جوهر الماس
گشاده روی حشمت دلیل بسته دست / چنانکه کوفتگی را طراوت کرباس
کرم ز ساحت ایام تو ببست وحش / ولیک با دم خلق تو یافت استیناس
چو آسمان بدو صد دیده خصم بیدار است / شب چهار از حادثات دارد پاس
ترا که خاک در از چشم خلق نیست دریغ / دریغ کی بودت زر و سیم و لعل و الماس
ز فرط لطف و تواضع گمان برد کسی / که نعل مرکب تو جرم ماه راست مماس
ز روی نخوت خصم تو با دلی پر درد / سزد که بادی در سر گرفت چون آس
بگو دیگ سه و ده ره دولت نشسته / مگر که طبع ترا هست در سخاوت وسواس
ز خوشه چینی کشت نبات هست عدوت / همیشه پشت و شکم خوار و زارتای دو داس

بکام شمع زدن مهر زد و دل زار است / که از زمانه فکنده‌ست بیت معمار اس
عدو ز حد خری کام راست زهند / هزار سال اگر میرود چو گاو خراس
تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار / چو ماه مستعار چه رسید از سواد لیل لباس
همان مثال سویدای جوهر جانست / شریف ذات تو در کسوت سیاه لباس
اگر نه مردم چشم شریعتی ز چه روی / بدین لباس مخصوصی از کرام اناس
عجب مدار که در پوشد از بن مجهن / سپیده کلیم حسود تو جامه ز پلاس
همیشه تا دم صبح برکشد نوبار / سحرگهان که زند عکس آفتاب اطلس
مباد مهر جلال ترا کسوف و زوال / مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

قصیده

خسته و بیدار بودم دوش گرد السلام / مسرع باد صبا آورد سوی من پیام
کای بغربت کرده ایم روی وحدت آرام / خیز کامد وقت آن کز بخت نیکی شاد کام
چند باشی از طرف شها نشسته چون الف / چند باشی زیر بار غم خمیده چون لام
گر بماند خوشه لیها کیسه طبعت بهیست / خیز دبستان بایه از طبع نالان وام
کارهای همچو خاک افتاده در زانکه دگر / دست در هم داد چون گویی انگل اکنون انتظام
وانه دل پاک کن از گرد اندوه الکمی / چشم شو بهر تماشا همچو قندیل تمام
فتح باب دولت امروز زر زاد اوه اند / در سرای خاص سلطان شریعت را علم
مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف / جلوه گاه کعبه شد بار دگر البیت الحرام

دل که چون سنگ سیه باید به نام | تا که رکن کعبه را در شرع می‌بیند مقام
عقل تا این خانه دید و پست همچو فلک | هر زمان در حیرت افتد کین کدامست ای کرام
مهر و مه را از برای خشت بامش ساختند | این یکی از زر بخشیدان یکی از سیم خام
برده از نگل سلالش دو شکوه دل دلکش | اختلاطش روز و شب اندر گل اندایی بام
دست رضوان ساحت فردوس کو آب زد | بس که از شرم نهادش خوی کند والسلام
صبح از تیغی نماید هر نفس دست سفید | تا بفروزد بدان همچو گلش این رخام
شد شفق شنجرف و کرده کاسهای لاجورد | مهر و ماهش شسته نقاش چرخ خوش کلام
از خواص این سرا آنست کاندر عهد شخ | بر در او حاجب الشمس از پی خواص و عوام
لطف و عنف خواجه در وی بارد از ابر آن | هم هوایش راست صحت هم نسیمش استقام
شاد باش ای صفت اجرام سماوی از در | محو روبن در هم افتاده ز فرط ازدحام
خسرو سیارگان لنگ زد چون قدر تو | حلقه گردون گرفت و بانگ زد کای غلام
از لباس مستعار روز و شب ذات کران | بر جهت‌ها عار میدارد ز فرط انقسام
آسمان کو همچو در حلقه بگوشش این در است | بنده گیتی را نحت الخط کرده الزام
نطفه از صلب جودت زاده دریا و کان | رشحه از بحر طبعت مایه فیض غمام
رخنه گر تیغ قهرت در دل خصم او نهاد | هم بنوک ناوک قهرت پذیرد التیام
پایمال همتی گرده فلک همچون رکاب | گر بتابی یکدم از کارش عنان اهتمام
پرتوی از رای تو گلگونه رخسار صبح | گردی از میدان قدرت وسمه گیسوی شام

با وفاق تو بگنجد این دو رنگی در جهان | با خلاف تو نبیند سلک عالم انتظام
با طبقهای نثار آید فلک از سیم و زر | با عدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام
صبح از تیغی درم ریزان بر آید از دهانش | مهر از این زر افشان آید بلند از بام
بانگ اندازی کلکت تیر چرخ از دو نیم | همچو سوفارش زبان بیرون کند گردون ز کلیم
گر نگردی چاره تو تعدیل کار شتری | هرگز او کی بدی در محضر افلاک نام
پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد | عقل از آن می‌خندد چون پسته در لب مسلم
دشمنت چون نار از آن سرخ رو آمد که گشت | قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام
دست قدرت چون سپارد ده زد در رحم چرخ | از مسامیر ثوابت ساخته و بادی لجام
چون صراحی از می قدرت سبکسر گرد | کش نگشت از دور گردون پا ز چون همچو جام
روزگار دولت تو روز بازار هنر | هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام
همچو میخ از سر زنش گردون فرو بنی بخاک | گر نگردی از تضرع هم بحبلت اعتصام
دود و مانت را اگر آتش همی سوزد بیک | خانه خورشید لابد آتشی باشد مدام
چرخ و انجم در طواف خانه‌ات بازیگر | آستانت را اشرار روی تعظیم استلام
گر نماید آتش زبان در خاندان عصمتت | لاجرم زان شد زبان زرکار تیغ قلم
در بهشت خاندانت آتش از زور رعایت | کو همی سوزد دل اعدای جاهت بر دوام
زنده و لرزان بر درت افتاده چون زنهار خواه | تا نخواهد خاطر وقادت از وی انتقام
محو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی | هر که او بر آستانت کرد یک جا مقام

من که هستم معتکف چون کلک بر درگاه تو — از نجوم همت زنشر نعایت ای صدا امام
آری آری روز شرط اعتکاف آمد از آن — دست کردون کرد بر کام من از جرمان کلام
تا که کمال فلک از چرخ و انجم بر بتی — سیار زوار کحل الجواهر چشم ظلام
باد عمرت جاه دان در دولت بخت جوان — باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام
حال تو در رفعت و حال حسود در خمول — هم برین منوال بادا تا قیامت والسلام
بر تو میمون باد این تحویل میمون کو شده — در پسینه جنس و ثمانین عشره با صیام

قصیده

ای که از سر موی تو دلی اندر و است — یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
و منت یکسر مویت و سهب کام تحن — از سر موی شکافی تو در روی سپهاست
بر سر مر مهی از رشک رخ تو تن ماه — همچو موی تو زباریکی انگشت نماست
عکس هر موی از آن زلف سیه سیه دری — در دماغ من سرگشته رگی از سوداست
کس ز وصل قد و بالای تو بر می نخورد — مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میان نشناسد — موی فرق تو که با موی میانت همتاست
موی گیسوی تو سر تا بقدم پوشیده است — وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر موی نهی بندی و گویی کمر است — گاه بر سرو کشی دیه و گویی که قباست
از میان تو چو مویی بنر چنسته دلم — بر کناری ز میان تو چنین بازه جراست
با تو بر موی تو بر زیستنش چو کمرست — هر که در بند تو شد گرچه زرش موی و قباست

همچو مویم ز قفای تو من یافت دل — مهر روی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست
بخت من خسته همه زلف تو مفید در خواب است — موی در خواب چو بیند همه رنج و عناست
گر بهر موی چو زلف تو دلی دارم بس — گردمی آن همه در پای کلاه تو کاف الصبا است
گر دو بر موی تو چون شانه دلم دندان شد — همچو شانه بیکی موی معلق ز براست
من ز تو دورم و دلم بسته بموی لفت — وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست
دل عشاق بجز دار چه بندی ز زلف — این همه سنگ به پستی بکی موی جفاست
گر چو موی تو برایم ز سر جان چه عجب — که ز سودای تو مغز سر من پر غوغاست
گرچه در خون من خسته شوی چون نشتر — بر سرم حکم تو چون استره بر موی رواست
لشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خطا — حلقه در حلقه زلف سر چو میم کیاست
مو که در چشم بود آفت بینایی و باز — چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست
سر بسر موی تو در دست دلی می بینم — چه فشاد است مگر بیکه مشند نیعاست
زان صبا راز سر زلف تو بر سر و هست — که بهر مویی از آن بندی بر پای هواست
گشت خاک در ما آینه روی چینی — تا که مویی ز سر زلف تو در شانه ماست
در میان من و تو مویی اگر کج نه — جز میان تو بس این رنج دل بنده جفاست
تا بمویی بود آویخته جان در تن من — همچنانست کزان زلف بتابم اندر و است
نیست از موی تو آن تخته تنم موی فرق — گرچه من غم کشم واو ز طرب نا پرو است
من جدایم ز طرح رخ خوب تو زان نگیم — کار مویی که ز روی تو جدا نیست جداست

مو برآید ز کف و موی تو ناید بکف ام / با چنین بخت که من دارم دامن چه کراست
در دل سنگ منش جای بود پیوسته / لیکن آن موی دراز تو از آن تر دی ادمات
مدرخواهد برم موی کشان زلف ترا / تا که از بیم تهد سر چه ز آیین جفاست
زانکش چهرهٔ تو آمده در سم موست / چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست
رکن بن سعد و آن خواجه که در نوبت او / جای تشویش هم موی تبان ایمانست
آنکه بی قدرت حکمش بر و یک موی / موی شکافت خطیب از مه خود و تیغ قضاست
ای چو موی آمده از شخص بزرگی بر سر / بر بزرگی تو موی سر اعدات گواست
موی پشت بره از سانه خنک گرگست / در جهان تا که ز آواز تو عدل توصداست
بحر با فسحت صدر تو تضیق چو مسام / چرخ با جاه عریض تو چو مو در تنهاست
دست احداث چو موی پر زنگی کوتاه / کلک رومی تو کرد است که مسند سماست
محو داء الثعلب موی فرو ریزاند / آتش خشم تو زان شیر که بر اوج سماست
شکل سوفار نماید ز سر موی سحر / نوک کلکت که ز سر تیری پیکان آساست
بسر انگشت لطافت بگشاید طبعت / گره از موی که آب روان علی افزاست
گر چو حرجیم همه تن موی شود دشمن تیغ / بر سر تیر وکند دست ظفر جالس راست
زان غباری که ز خیل تو بگردد بر دشت / آسمان چهره خود را چو سر از مو آراست
گرچه رفتن مرتبه یکه بوت بغزد فلک / از خداوندی تو یکسر موی نه کاست
دشت پایی که زدی از سر خدا لاجن تنگ / که ز موی تن او هم بخلافش بخواست

اگر از

اگر از پوست برون آید چون موی پنیر / هر کلا از کرم و تربیت نشو و نماست
در سکالت چو معزم ز تو زان شد در خط / که برانداشتش بر موی یکی اژدرهاست
با تو هرکس که چو سبلت بکشد پا از خط / گردنش را چو سر از موی بباید پیراست
آنکه با تو نه یک اندام بود یک موی / هر یکی موی بر اندامش مخفی زرهاست
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر / آید از حادثه با سیر چون موی رهاست
یکسر موی بود عمر خضاب از پی آن / چون سپید کار در ایام تو کوتاه بقاست
سر و را حال من خسته سر گشته چو موی / درهم و تیره ز انواع پریشانیهاست
از نگر دسپاه حدثانست همه / اینکه پیش از پیری موی سرم روز سیاست
یک سر موی بر اندام تو گر کج گردد / مو بیا کرد و از عضه بر اندامم راست
آن زبان خامه چون موی که هم داد است / گر زبان کرد دسر مو که مرا اعضاست
کرم ار شد لخیخ جفای تو چو موی / هم بسر باز آیم زانکه مرا طبع وفاست
ور تیغ از سر خود باز کنی چون رجیم / هم بپای تو در افتم که دلم مایل تو است
دشمن طبیم در موی حرندانست که مگ / زهره درهم سر دم همه فصل شتاست
خون همی ریزد سر ما که بیاز از دو موی / مگر از پست خشت ارتی با سرماست
دو سه تا تیغ همه موی نه پوشند کنون / موی برکندن امروز ز بیعت خطاست
شد شب تیره چو موی بت من لیکن اکش / روز بیچاره چو روز جهان دلم دکا است
فصل دیماه مرا موی سپید و برسخت / دست کوتاه چنین موی در این فصل کراست

محض سودا بود از موی سخن گفتم سخن / با چنین فایده کام دو سخن نازنجات

همچو موی سر شوریده‌ام از چشم بد است تمام / هر یکی موی که بر پشت دو دی تحریرات

گرد شمع است چو پروانه بآتش نازد / هر که امروز نه چون موی وجه در هوس خط نشست

تن من چون دل عشاق موی کرده است / جان من همچو سر شمع بآتش ز براست

آفتابست کی داد دگری همچو موی / هر رخ و زلف بتان میل دل من ز نجات

همچو سادات روا باشد اگر دارد موی / نیست فضل بر آنکس که ز اصحاب عباست

زان نگهدارم بر موی چنین از راست / کاندرین موسم موینه انفع الاشیاست

تا تراشم از آنکه کم است آسیا موی / همه سرمایه‌ام این تیغ زبان است

همچو موی ز خمیر آمدم از پوست برون / که نه مار برموییم و نه مور برسرپاست

با چنین پوشش اگر روی زمین گیرم / لیست زموی تو ایمنی اگر هست مراست

پوستینی چنین سر شوم اگر وعده دهی / موی اگر زانکه برآید بچنین وعده رواست

تن چون موی خود دام ورزیدم در موی / که ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست

همچنین گر که این بنده ز سرپا آید / گر موی بجهد این هم از انعام شماست

وجه این موی بنا باید که بود خط و براست / پشت گرمی نکند موی که خطش پیداست

این همه موی که بر حاشیه نظم زدم / گر بچشم مثل واقع سر دعای موی است

گرچه این شعر بصورت چو بلا است ز موی / هر یکی موی از او خوبتر از صد نبات

موی بند بیت مرصع بجواهر نظم / که عروس سخن از زیور آن خوب لقاست

میزند

میزند خاطر من موی به تیره عجب / یک اندازی چون تیر فلک و همیاست

بسر مغز چون موی رود خاطر من / که ز سر تیزی چون شانه زبان آوراست

شعر با شعر یک جای دو ردیف آورده‌ام / شعر بافی بدینسان نه رسم شعراست

دو سه چاره که در موی بود شعر / زانکه بی موی من خود نه شعر و نه ثبات

سخن نبود و نخ باشد ولی موی بهست / که همه کس را سوی نخ سپید است هوا

ای سرافرازی که ز دست فلک بی همال / همه بی بر کار را کار با آیین و نواست

در جهان طاق تر از ابر تو کز کرامت / منصب پادشهی جفت نیاز فقراست

از پی سود بجز زانکه عطیه از راست / هرچه از جنس متاع سرود مدح و ثناست

کار شعر و شعرا زین پایه است نهان / که نه آواز امید و نه تحسین عطاست

که ز صحبت که خود داری شعر نشان / هر که را شاعر گفتی تو بگفتی که گداست

شاید شعر مرا موی اگر شد بسیار / هم ببینش نکند عیب کسی کو داناست

گر بچشم ز ملالت همه دو موی بسر / معنی ایکه زینها که تو گوئی همه راست

گشته چون موی نگارین من از شرح آز / هم برین ختم کنم نظم که هنگام دعاست

باد بدخواه ترا سخت گره در نعی / هم از آن موی که او را ز نخدان بقاست

قصیده

ای ابر نم گرفته ز دریای بیکران / دود دل منست و در آن برق کس نهان

وین رعد شرح حال دل من همی دهد / کز برق سوزنالش پر آتش شود دهان

بند موی زن بطرازی از دیگران / گر نه بودی بافته از ... ازل

دریغ آفتاب نماند پیش حدقی | گر سنگ که میزدش مسیح زبان
از آفتاب گرچه میان زمین و چرخ | تیغ خلاف بود بی آمیخته بزبان
آن تیغ در نیام شد اکنون که سیلی | بر وی نشست مرغبار که بد در میانشان
باخویشتن گرفت نظر تیغ آفتاب | یعنی ز بنه اندرو سیاه بوستان
شاید که زار زار بگرید به های های | بر شاخسار زین برگی ابر مهربان
گر زهی نشاند در این صنعت چون ملوک | اکنون نشسته پیش چو یک زن بیچو بیان
مال بخیل بود که یک بار خاک خورد | سیم سحاب دیمی و باد مهرگان
زیرا که میخ خار نکون پیر فروزده | بر کنده و با ذخیره کالهای گلستان
چشم ستاره آب چکان شد ز دود دار | سنگ نیست دود آنجا که زدود کا
از لاله زیر دامن کوه آتشی نماند | دارو همی چو اصل سپنجاب بایگان
خارای کوه اسپر و ابر اره است | در به فحبنه زده فلک اندر میان آن
با صد هزار سلسله چون میرود نبات | پالش تخته بند به پیشه تا کمان
بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد | بر تن همی بلغزد از افسردگی روان
خنده که بار کو نه کند تو پیش خویش | روباه حیله ساز درین فصل اگر توان
از دو چشمه سر نفسی آب در دهن | ماهی ز عشق تا به کرم اندر آبدان
خالی یک تباخچه سرما سیه شود | مرکز ز آراتش برخواست خان دخان
اکنس چو شمع آتش را تاج سر کند | کورا لباس پر توست شمع شبان

ای بوده همیشه ... | ... (حاشیه)

عیسی شده خلق به دم زنده میکنند | مرا آتشی که گشته شد از اهل باستان
او بچه است جان خلایق ببوی نان | گر یخ تار هست مویست و بیان
اکنون گشته‌اند پشت همه کس ز آفتاب | آزاد هندوی سوی در صدر کامران
چون نوک دوک بوده زبان تیغ کوهسار | ز انصاف صدر عادل و ذمه شبان
سلطان شرع صاعد مسعود کز دین | صدر ملک نشان و امام ملک نشان
گرچه شده‌ای کتاب عقدهاست | الفاظ او چو آب روانست و هم جهان
گر صد هزار سال زند پر سنگ کوه | متین چو لفظ او گهری نادر و زرکان
چون نام کلک او شنود ریخ شرب | خوی در افزود تو را چون شاخ خیزران
زین پیش اگرچه حامل بار ازفنه بود | در روزگار کلک تو معزول شد شبان
تیره ز خاک پای تو شد از پیش این | نزدیک خلق آتش بود آسمان
بی گرده سر بریده باب سیاه رفت | خون خامه که با تو نبود است گریان
زین پس بدولت تو فرو ناید ار بسی | باران تیر غرق کند خانه کمان
کلک تو آن مجرد و آن حل و عقد | گر بی نشانی از دل او میدهد نشان
در گردن عدو چو دوات افکند رسن | چون در کف زمستان افکند طیلسان
از بهر آن نشسته در بحر دست تو | کش عزم زنگبار رود است هر زمان
از تاب خاطر تو گرد تافته پرتوی | گنجیست تاریک پیش مغز آسمان
دستت زبان چشمه فیض آگهی است | کلک تو در مجاری او همچو ناودان

ای آنکه ضمیر تو از ... | وی کرده ... (حاشیه)

کاغذ ازان نشانه پیکان تیر شد … کامد سپید چشم عدوی تو همچنان

جان عدوت را اثر وعید زند کی … زانست تا ز تو شو اسپت تبرد جان

از لاشه عدوی تو سور سپاه کرد … اخلاق تو که خلق جهان تست میزبان

از عدل تو چو شانه کند راست چنگ گرگ … بر پشت میش موی کج گرگ شبان

اندر نیاید از زه بام آفتاب تیر … گر ساز دار حمایت تو دهر سایبان

بار از تو همیشه سپرد کار انکه آن … طیار و دار می نهدت پیر آسمان

باری بحساب که خواهی سر عدوت … از تیغ جای چون انار مازمیان

ای صدر سرفراز که از فر مدح تو … همچون زبان بکام رسید است مدح خوان

گر دیده بر روی نماید مرا … انکار فکر من تو زبی خوی جان

از جلوه گاه مدح تو زیر میکشند … از شرم انکه نیک تباهند و بدنشا

دریابد انشای مشهور عالمیست … از روی چو برگذشتی ابر گهرفشان

وز ابر بر آمده چشم عدوی پست … بادست همیشه دست زر دست مکان

این هم بوزن شو شهاب موید است … روی زمین ز خون زده کافور شهنشان

قصیده

ای بزرگی که چو من راه بجست بسپرم … همه بر شارع اقبال بود رهگذرم

مهر و کین تو نهد قاعده کون و فساد … کرده صد بار ازین معنی فکرت خبرم

چون بنهم روی تدبین کنند فیروزه نمای … دانکه اندیشه مدح تو بود در اوبرم

سیم

سیم در چشم عدوی تو فرو شد یعنی … گر نشین چون کف تمکشت بر خدرم

گیست دریا که دهد زحمت دست بکلاز … اینچنینها همه با همسری چشم ترم

خاکسارست حکویم سخن کان گهر زحل … خانه در سرکشش تا دهد زیم زرم

من نه علم که نبات ات اخوانم خورشید … با کهر را زعدا و سخنانت بشمرم

خود از ان شرم که گفتم کف رادت دریاست … همچو اعدای تو با حالتی از بدترم

کز حقارت صفت خصم تو دارد گردون … اگر از بام جلال تو بدوده نگرم

تا که شد مقصد من بنده جناب تو شنید … هفت سیاره افلاک دوان بر اثرم

گفت کیوان که زمن کار دگر ناید لیک … هندوی بام زنی پاسبان بام تو برم

مشتری گفت منم نایب تو روز قضا … ور کنم فخر بر اجرام بسیت این قدرم

گفت بهرام که من کوزکن خصم تو ام … باورت نیست بهین پیکان شبکه برم

گفت خورشید گران شمع شدم مستمتن … تا چو سایه فکند همت تو بی سپرم

زهره در بزم طرب … … کاشکی مطلق از مدح تو بودی اثرم

بارها گفت عطارد که زلفظ گهری … گر بیام بکمر بنده و پیکر بجزم

ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ … زین سبب زرد و گدازان ز غبار خرم

سرفراز ابو ها ز تو که ادعا فرمای … حسب حال من دلخسته که خون شد جگرم

در گهت راز فلک باز نمید انهم هیچ … بس که آتمیه سپر از خبر بداد گرم

زانکه چهره چو زر کردم در عهد نجات … لاجرم بی خطرم نزد تو و برخطرم

زانکه

زیستم آواره چو صیت تو شوم در عالم / گر زپیشانی چو بخشش تو در بدرم
مهر تو بعیب در طی ضمیرم مپسند / روزگار را چه کند صدره زیر و زبرم
در سرم هست که تاجی کنم از خاک درت / همم بخت ز رشک آمد و خود محضرم
رتبت خویش بر از چرخ به پنهم بجهان / گر دیگر دهند تو جلای جرمم
زیر این گلبن دوار چنان بی‌گل نظم / که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم
چهره مهر به بند و چو برآید نفسم / دیده چرخ بسوزد چو بخندد شررم
چون بخلق غزنی نهم نام ملک بنده تو / باز نشناسید خود راه و بهدر دیرم
هست در صدد تو ام جای مکرر حاشیم / هیچ در چشم تو می نایم کوی سحرم
زانکه با خاک برابر شده ام در نظرت / مرزبان در غلط افتم که زرم یا که یم
نه که عیب تو تشریف تفقد نایم / نه بهنگام حضور از کرمت بهره ورم
خلق و حوزه و مجلس در تک و پویم سال / راست گویی که بر رای تو پیش قدم
علم دادی بی‌حرمی و معزول شدم / ناز بی رونق امروز بعالم سمرم
حاصل آنست درین عهد که راج باشم / من چو اغلال بدل غزل نباشد که درم
گر نباشد غم و تشویش هایم کوی / من بیچاره درین کلبه اخراج چو دم
بندگی تو مرا مکتسب و موروثست / زین قبل لازم صدقو چو بخت نظرم
غرس اقبال تو ام در چمن استعداد / رتبت یا آنگاه سایه ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده و از عیش و دمن / که بسالی زهمه اهل هنر بگذرم

اهانی تو و من کوه گران سایه پرد / گر بجای تو شود زین طرف کمرم
نور خورشید را چه زیان زانکه شود ذره نمای / منقبت را چه خلل گر تو کنی معتبرم
از تو در همت و ناز ندیسی تا ابلهان / پس خلل های چنینست بر خیر سزاوارترم
چون صراحی گشت از رنگ گردن حدمت / تا کند جود تو سرسبز چو سیاه گوم
پس اگر رای رفیع تو چنان نیست ما / که بدین حضرت الیه همی در نخورم
گر شود خود مثل مرگ بجانم نزدیک / دور باد که بود رخصت جایی دگرم
هست پیشه که در صد صدره نای / رخت در بی مدد پای آویزد بکان جوم
از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من / از میان علما جست به بازار برم
شایگان می‌شود ار قافیه لیکن چکنم / عذر خود کشم از آنجای تو دانی دگرم
یارب این حشمت و دولت بادا متعدد او / وین دعا را بالاجابت ز ازل مقطوم

وله ایضا

چو خیل زنگ برآمد بصف جدال / سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال
ملک کلاه زر انداز و برگرفت از سر / جهان سفت در افکند مهر زر بر بال
نگاه کردم و دیدم عروس گردون را / شده چمان و خرامان بجرم استقبال
فرو گذاشته بر عارض منور دوش / ذوائب شب تار از برای زینت و جمال
فروغ داده بگلگونه شفق رخسار / خضاب کرده کف دست از عروس شمال
بفرق بر بنهاده تاج از اکلیل / بساق پای درون اندر زماین خلخال

وشاح عقد ثریا فکنده در گردن / نطاق بسته میان را ز عقدهای لآل
همی دوید بپیش آفتاب مشعله‌دار / همی چمید ز پس عودسوز باد شمال
سماک رامح میرفت در رکابش کف / شهاب ثاقب میرزد میان راه دلیل
بنغمه زهره هم از پرده سپاهان زد / روایت غزلی مطلعش بدین منوال

زهی مبارک طالع خهی همیون فال / که روزنامه سعد است و منشأ اقبال

شبی که منزل شادی درست میل امل / شبی که جام سعادت درست مالامال
شبی که هست ملاقات عقل و روح درو / شبی که زهره و خورشید راست روز وصال
بگوز جانز انجم سرور و بسوز / بسان شکر و حلوا آمده حلوت و محال
چو حال چشم از فیسان شاهزاده افتاد / بر عقل شدم بهر کشف این احوال
چو باز راندم این ماجرا بنزد خرد / جواب داد مرا گفت مینت حالی حال
بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان / که بی زوالش کند عید غره شوال
بشب زنگی و آبستن سرور و فرح / نشسته بهر ولادت برین کرسی اقبال
شب زفاف امام زمانه خواجه تاج / که بهر خدمت او خم گرفته پشت هلال
زحل کلش نیلوفری فرود آید / مخده داری او را گرفته مند مثال
برای عزت خود خواست آفتابی / که از خضاب کند فرق صورت بجال
بدان امید که مشاطگی کند سر چرخ / بگونه گل گلگونه داد چندین سال

ز اجتماع سلیمان و شرع با بلقیس / رواج صبح ممرد شدست صف نعال
زمانه یافت ازین اتصال خوب محل / ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال
چو شد مصور رمز این حال بهر تهنیتش / بند گزیدم ازین چند بیت وصف الحال
کشیدم از سر اندیشه پای در دامن / ز عجز داده گریبان بدست اطلال
بعرض خواجه با ملای عقل هم بروز / بدیهه نظمی برد انجم چو آب زلال

زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال / خهی عطای تو بر ما فراخ کرده منال

پناه سروری و پشت شرع رکن الدین / که هست کلک و بنانت بیان سحر حلال
توئی که نام تو ثبت است بر طراز خرد / توئی که رای تو قطبیست بر سپهر جلال
معالی تو برون از تصور اوهام / مکارم تو فزون از توقع آمال
نسیم خلق تو گر بر جهان دمد نفسی / شوند قابل جانها هیاکل تمثال
سموم قهر تو گر زانکه بر زمانه وزد / ز لطف شوند دگر باره در رحم اطفال
ز فیض طبع تو گر دست بحر استمداد / وگرنه جود تواش کرده بود استیصال
دبیر چرخ ز بند وجود بنوشتست / حسود جاه ترا حسرت زمانه زوال
شود ستاره به پهلو سوی دوات غلطان / گرش زمند زند درگاه امر استعجال
چو شاخ سدره چه چوب سپهر برنند / اگر بنام تو اندر زمین جنت نهال
کشد چو آب گریبان نامیه ز فلک / اگر تو گوئی شاخ درخت را که ببال

بار کرم تو شه چیست در بارت	خرد نفیر برآورد و گفت بی کمال
کجا برابر دریای دُرفشان باشد	کسی که خیره همی سر زد آب در غربال
زهی زمانه ز پاس تو گشته مستشعر	خهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال
فراغتست ترا از وجود جهت و جهات	که هست ذات تو خود عالی با استقلال
نشاند عدل تو ناهید شهره را که	فکند سهم تو بر کوه علت زلزال
یتیم ماند جگرگوشه صدف ز نجات	ذلیل گشت ز الفاظ تو سلال جبال
هم از مآثر عدل تو نسیم این که همی	برآید از دل شیر سپهر قرع ال
بدان که خصم تو روزی نشست بر منبر	گمان برد که عدیل تو کردنست محال
خرد گواه منست اندرین که چون نامی	نشد بواسطه خبر آسمان دجال
هوای عالم مدح تو چون کنم کانجا	همی بسوزد سیمرغ وهم را پر و بال
همیشه تا که سویدا بود محل حیات	همیشه تا که دماغست مستقر خیال
مباد ماه جلال ترا افول و محاق	مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال
خجسته باد بر تو این اتصال تا جاوید	بکام خویش ممتع بدین سعود و خصال
ز بار کار تو مصروف باد جهت خفا	ز ور کار تو مکشوف باد مین کمال

قصیده

مرا ز خواب برانگیخت دوش وقت سحر	نسیم باد صبا چون ز گلستان بوزید
بگوش جانم در گفت مژده کین ساعت	یکی مسافر فرخنده پی ز غیب رسید

برآسمان

برآسمان بزرگی هلالی از نو تافت	ز نو بهستان عالی گلی ز نو بدمید
ز آفتاب دهان فلک پر از زر کرد	بدین بشارت خوش صبح چون نفس بکشید
نثار مقدم او را سپهر از انجم	بر بخت عالی تو را آبهای مروارید
بدانکه تا نرسد چشم زخمی از اختر	بخواند فالحه صبح و بر جهان بدمید
سپهر دخنه آسا ز آتش خورشید	چو دخنه سوخت مراد آن ستاره گردید
عجب شبی بد خورشید گشته آبستن	که مرده در نفس صبح آمد نه بدید
شب ولادت او اتفاق از آن افتاد	که هم ز غیب سوی مطرح سپاه چمید
شب سیاه بدلالگی او برخواست	چو در کنارش آورد خوش فرو خندید
دبیر چرخ معربی خود نهاد در پیش	سپهر چونکه بدین ماه پاره در نگرید
دوات و کاغذ ترتیب کرد از شب و روز	دبیر چرخ بدان تا نویسدش تعوید
صبا که منهی اخبار روح پرور اوست	برای اینهی این حال سوی باغ دوید
گل ارچه عاقبت او بی برگ بود هم در حال	کلاه لعل و قبای زمردی بخشید
چو آفتاب بتاثیر غره اش را دید	ز رشک قرط طلی چون بیش بدرید
ز نور آن که شب چراغ روز افروز	شب سیاه سلب دامن از جهان درچید
پی قراطه و راو پست قدرت ازلی	ز اطلس شفق صبح جامه ببرید
برای ساعد دست مبارکش که دوید	ز ابیض و اسود کلاوه به قند
فلک ز بخشش پستان شیر مشتری آورد	بدایگی و نعندا شتی که بخواست بکید

زهی شرف که فلک بود این مسند است / گزین نژاد کسی شیر معلسان نزید
سپاه و شاه وی فرخنده طالع سعدش / چو زهره مشتری اندر کشیده جام چپ
فضای چرخ پرآوازه خیر مقدم گشت / چو گوش گیتی شرح قدوم او بشنید
ودیعتی که ز ابر کرم صدف بنهاد / بروزگار که گشت و دوش ازو بچکید
خدایگان شریعت که نیز بنشیند / براق همتش از سبزه زار گردون چرید
توئی که خنجر سر بر نامه حدث / ز هیبت تو نیارد به دست در بچکید
بعهد عدل تو ربع ارتفاع وی کرده است / به تنگنای دل خصم در چو مار خزید
چو خامه با سر بریده هم تو اندر است / ز فیض طبع تو ترکیب گوهری بخشید
بیاد قدر تو زبرش نژاد نان آمد / زبان ما را زین روی در دهان بخزید
سم احتشام تو در کوزه فلک کرد / مخالفی که چو سیماب بر تو می طپید
نگر که دست تیت را بها چه باشد خود / چو دشمنی ترا دشمنت بجان بخرید
نمانده دست فلک ز ابر [illegible] دست / ز [illegible] قدر تو از بس که دست [illegible] کند
زبان از آن نهد در مخالفت خنجر / که پاک کو سر برمزد از زبان طپید
زمانه گشتم انصاف هیچ باقی نیست / که داد عدل تو رتبت آنچنانکه سزد
که دست بوس تو چون خامم تواند یافت / که زبان زود [illegible]
گشاده کرد و بند طلسم اسکندر / گرانتمام تو و ندان نمایدش چو کلید
سپهر قدر الذر ازای مدحت تو / همیت خاموشی از اضطراب [illegible] کند

کرمم آنکه بهشتم فلک رسید سخن / ز آسمان جلال تو کار [illegible] سپهر
سخن ز شوق ثنای تو گرچه صدر رشد / هنوز هیچ نماند بدان مقام رسید
نه زیر دست من آمد سخن که او کرد تو / که گرد پایه قدر تو بایدش گردید
بزی تو شاد که چشم بلان بدیحتی / ز حضرت تو بدین مسند [illegible]
گشاده بود یکی مهره بر لب اجلال / ازین سبب دل خلقی همی بیاراید
کنون که گشت قوی پشت شاعران [illegible] / زمانه دست تصرف ز سر دو بار کشید
اگرچه قافیه لحنست از برای دعا / بگفت خواهم حتی اگرچه بپسندید

همیشه تا به پایان آفتاب ملت و دین / بدین دو پیکر پاینده باد تا جاوید

صدر از خاک پای تو نزار نیستم / گر خدمت تو کیدم بیکار نیستم
ز اندیشه هیچ تو شب نکند رکه / تا روز محو بخت تو بیدار نیستم
باد از زبان ستیزه ما غم ز هیچ پر / گر با تو دامست خانه چو طیار نیستم
ای منعمی که با کف گوهرفشان تو / محتاج بحر و ابر گهربار نیستم
یکرویه ام چو آینه در بندگی تو / لیکن مرائی آینه کردار نیستم
گه که بود می ز جهان خسته جفا / واکنون بدولت تو بیکبار نیستم
گفتم بحرخ بستان عالم و واریان / کشاکه باش غافل ازین کار نیستم
کارم ببرگ و ساز از آن هست همچو گل / گر خرمن تره ندان دون خار نیستم

چون مار خاک می‌نخورم زیرا که همچو موش / بر حیلت و منافق و طرار نیستم
جنگ و رزم نیست چو شیران بچشم ازین / در بند مهر کیسه چو دینار نیستم
گویم که مرغ زیرکم ایرا بهر دو پای / در دام غم بهرزه گرفتار نیستم
چون سایه پردگی سرای قناعتم / چون خور ز حرص شهرهٔ بازار نیستم
زان مار زهر دری ز طمع در شوم بروز / داده قفا بزخم چو مسمار نیستم
زنبور سان قبای طمع در نبسته‌ام / از همت ارچو باز کله‌دار نیستم
نایم فرو بخانهٔ هر کس چو عنکبوت / گرچه درون پردهٔ اسرار نیستم
چون مور اگر ضعیفم هم بار نیکشم / باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم
بر خوان ناکسان ننشینم ببوی گوشت / در چشم خلق از آن چو مگس خوار نیستم
دلراست همچو مسطر آنم که در کجی / برگرد خویش گشته چو پرگار نیستم
در روی خلق روی چو آینه زان نهم / کند از طمع چو شانه بیکبار نیستم
چون تیشه بهر آن کندم چرخ سرزنش / گر حرص همچو اره شکم خوار نیستم
خود در سر تو می‌نشوم بهر آنکه من / بر بند و پیچ هیچ چو دستار نیستم
تو حمل بر توانگری و کبر من مکن / گر عبرم و گران و جگرخوار نیستم
گر خاطرت نیست نه از تر وی که ست / در بند مال اندک و بسیار نیستم
طبعم بطبع میت برسی که خود چرا / این روزکی سه چاره بیدار نیستم
کردم ز طبع دی طلب کو سر مکن / گفتا که با تو با سر گفتار نیستم

الحق نکو تربیتم کم محرومی / در مانزکی ازان کم کلمار نیستم
گفتم که از کجات کنم تربیت بگو / دانی که با خزانه و انبار نیستم
گفتا که خون بهای من از خواجه می‌ستان / گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم
گفتا چو تو خزانهٔ زر و درم نه / من سینه بحر لؤلؤ شهوار نیستم
من حاصل کار مدحت و انگه زجود علم / مخصوص خود بجز بمان خویش کار نیستم
چون کار تربیت نشناسد کسی مرا / هنگام مدح گفتن بیمار نیستم
دو راز خزان خویش خری که چو مرا / آخر چه شد که از در ادرار نیستم
گردون هم از غذا که فرمود احتما / تنعم بسی چو هست که بیمار نیستم
الا پس من بطاهر حالم مجمل است / محتاج عقد محصّل اعسار نیستم
دانی که چیست موجب ماندن درین دیار / وجه کری و قوت رفتار نیستم
تشریف من ز جبه و دستارکم بیا / گر مستحق غلّه تجر و ار نیستم
ای صدر روزگار تو انصاف من بده / تا روشنت شود که ستمکار نیستم
در لطف طبع و خوش سخنی و شاکری / چون انوری و اشرف و بندار نیستم
در شیوه کرانی از جمع شاعران / باری کم از مذنب و بندار نیستم
واندر جهان که من بفنون سخن دری / الا بخدمت تو سزاوار نیستم

وله

جهان کرم پادشا بر تغیت / که هست بر اقلیم دین شهریاری

توانی که از روی قدرت توانی / که پیشانی شیر گردون بخاری
تو آن سرفرازی که فیض نباتت / بریزد همی آب ابر بهاری
تو آن فیض بخشی که در روز جودت / چو کان گشت دریا ز بس خاکساری
فلک‌سار نیر صدق هر صبحگاهی / کند در هوایت چو من جان‌سپاری
مزاج صبا زان سبب روح‌بخش است / که گردت با خلقت آمیز کاری
درختان لطف ترا میوه آبی / نهنگان خشم ترا معده ناری
قضا کی شدی ضامن رزق مردم / اگر نه کفت را کرمش پایداری
گشایش ز جود تو می‌یابد ارنی / عروق امل را به بند دچاری
نگارد نه بر مشک بر صفحه سیم / کند کلک تو تر زمان خورده کاری
بقای ابد را همیشه همانا / بسیمای قدرت بود استواری
ضمیر تو هر دم ز گیسو گشانش / بیارد ز گیتی برآرد بخاری
وقار ترا کوه می‌خوانم انصاف / ازین بیشتر چون بود بردباری
بسیلاب انعام تو شسته گردد / ز روی جهان همت خاکساری
کسی را که یک ذره در سایه گیری / ز خورشید تابان برش برکناری
بکین گر سوی مهر گردون کنی چشم رای / چو سایه بخاک افکنش بخواری
تو سلطان بسیار کان وجودی / چو خورشید ازین روی اندر مداری
بعون بزرگی علی رغم دشمن / بحمد الله امروز مر یک مزاری

درین چند روز ار جفا آن کشیدم / که گر برشمارم تو باور نداری
چه از خاطر خود چه از خویش و پیوند / چه از شهریاری چه از روزگاری
همانا که اندر ازل کار ما را / قرار اوفتادست بر بیقراری
کسی را که از بخت بد روز برگشت / ز آب حیاتش بود ناگواری
مبادا کسی را که شد روز تیره / که گردد همه فعلهاش اضطراری
سزاوار آئیم و در خورد آنیم / که بر ما و بر عجز ما رحمت آری
ازان می‌نمائیم بر جرم اقدام / که عفوت ز ما می‌کند خواستگاری
غریب و پراکنده و مستمندیم / بسته کار و حیران ز بد روزگاری
نباشد ترا ضایع از کردگارت / اگر بیکسان را کنی دستیاری
حقوق قدیمی ما خود رها کن / نه یتیمیم آخر ترا زینهاری
چو هر کس رسیده ز دولت تو / باسب و دستور و بیده عماری
اگر خسته را ز شوق رکابت / کند فی المثل آرزوی سواری
توقع چنانست کز من دعاگوی / بحکم کرم این کنی درگذاری
بر اهل نشابور فرخنده بادا / قدوم تو در دولت کامکاری

قصیده

بزرگوارا صدرا مرا چنان باید / که خاک پای تو بر اوج چرخ خراید
فرا خوشست که خاک درت کام فرمایت / ببوسه لب خورشید و نیالاید

اگر بخواهد رای تو نیز نتواند — که دست شام ز کل آفتاب بنماید
خجسته نعل سمند تو صیقلی ماند — که وصمت کلف از روی ماه بزداید
خطاست نعل چه باشد هلال بارهٔ شاه — که خیمهٔ فلک از زیر آن پیار آید
عجب مدار که زرین زبان شود خنجر — کسی که دست ترا گاه جود بستاید
بصد هزار زبان آتش ار چه گوید نیز — چو طبع سست تو ام دانکه را نمیخواید
که آن ز قطرهٔ آبی بمیرد و مردم — هزار چشمهٔ حیوان ازین همی زاید
دعای تو ز سر انگشت رای و دانش — گره گره ز سپهر وی کوزن بگشاید
بهر که باز خورد زدنش کسیته تو چو شمع — وجود خویشتن از دیده کان بپالاید
چو شاخ بید خلاف تو جمله تن پشت — که تا چو سرو تن دشمنت بپیراید
بنوش داروی لطف تو باز یابد جان — کسی که او را افعی قهر بگزاید
اگر اجازت یابد ز حضرت عالی — رهی یکی طرف از حال خویشتن نماید
حقوق خدمت و آنچه بانتظار بهست — که شرح قاعده ان زبان بفرساید
شروع می نکنم اندر آن که تا لطفت — نگویدم که فلانی دراز می لاید
عجب بماندم از بخت خود که مولانا — ز روی لطف همی شبی نفرماید
فلان کجاست و آخر چه میخورد چونست — چرا بحضرت ما بیشتر نمی آید
سه سال در غم دل بار خار ما بود — کنون بدولت ما چند که برآساید
چو خواجگان اگرش تربیت نفرمایم — ز عاملیانش باری مقرری باید

خود آن مگیر که بعد از سوابق خدمت — ز صد هزار توقع یکیم بر ناید
کسی بخدمت تو در جهان نخورد دیگ — چنین ز حضرت تو دور دهر شاید
پیاده که کند خدمت شه شطرنج — چو هفت منزل در خدمتش بپیماید
چو باز کرد دستور خاص شاه بتو — خیال که پیاده با پهلویش همی ساید
تو شاه عرصهٔ فضلی من آن پیادهٔ او — بجز بخدمت تو هیچ سوی نگراید
از آن پس که بپیمود با تو هفت اقلیم — روا بود که کنون هم پیاده می آید
ز حسن عهد تو نومید نیستم کاخر — چو حال بنده به بیند ره بخشاید

وزین مدت عمر تو باد تا باید — بر آن نفس که زمانه ز صبح برباید

درین جناب همایون که تا قیامت باد — بمن معدلت صدر روزگار آباد
مجال لطف فراخست می محال ولیک — نبود خواهم حاجب و هرچه باداباد
بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت — که بنده یکنفس از بند غم نبود آزاد
گر از هزار غم من یکی رسد بر کوه — شود چو سوزن رزد و ز سینهٔ فولاد
امید برتری از پایهٔ خمول منست — که پست پست فکند هست و الم مناد
بر آستان تو ام خرج شد خلاصهٔ عمر — که یکنفس ز هنرهای خود نبودم شاد
نهال فضل و هنر را بآب دیده بسی — بپروریدم و هرگز بر امید نداد
همی ستایم خود را بحضرت تو ولی — تو نیز نیک شناسی مرا ز روی نهاد

ازین سپس نه فراز تو برده‌ام کاری	ز عهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد
بجز بخدمت تو بنده را تمنا نیست	مران کجا که ز دستش کنند راحل و زاد
برآورد آسیا پیش خسان یکی بزور	نه بوسه داد زمین را و نه زبان بگشاد
بزرگ و خرد بمن برنخواست هیچ جنس	که روزگار رسش بر من مرتبی ننهاد
شد از تعرض احداث روزگار این	بیادگاه تو سر محرمی که ساخت طلاد
رفیع رای ترا با کمال خود ثبات	چگونه گرد فر لزل عدو زبر استاد
بدان خدای که جلاد قهر او بزنش	بخشت و خاک بدل کرد تخت و تاج قباد
بلطف او که جز از بهر رحمت عالم	محمد عربی را بخلق نفرستاد
بخاک پای پیمبر که شرع ملت او	شد از مکان تو آراسته بدانش و داد
که آنچه در حق من گفت مفسدی بغرض	نه گفته‌ام و نه روا داشتم نکردم یاد
تبارک الله چندین سوابق خدمات	شود بیک تضریب مفسدی برباد
چرا نبود چه کردم ز من چه واقع شد	که عفو تو نتوانست پیش آن استاد
گناه گیر که کردم ببخش و باک مدار	کریم به طبع کریمی و همت آزاد
من آنکسی بر از دشمنان هیچ‌اندازم	کمی حکم ترا کم شود مضا و نفاذ
مرا شماتت اعدا بلا همی‌زاد	زبان مالی را دولت تو برجا باد
اگر نباشد دل کرمی ز عاطفت	تهی چگونه برآید بدشمنی بغداد
ز خیط باطل آنها چه طرف بربندم	چو تو که سایه حقی ملی رسی فریاد

ترا سعادت باد و مرا نگهبانی	که در زمانه این صعب ترسی افتاد
اگر نکو شود کار از میان بیت	وگرنه خسته دلا را خدای فریاد باد

قصیده

تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا	که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
شده است سبزه همه تن زبان بشکر از آن	که بهر تربیت از خاک برگرفت ورا
بسوی دیده ز دل تحفها فرستاده	مجاهزان طبیعت ببست نشو و نما
کشید دست صبا پای آب در زنجیر	گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا
به نیم جرعه که از ساغر هوا بکشید	نهاد خاک همه راز خویش در صحرا
ز بس شکوفه و نسرین و سبزه نهاد زری	که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
بنفشه همچو شب است و چراغ او لاله	سمن سپیده دم است و گل آفتاب لقا
لسان بر مقدم شکوفه اندر پیش	رسیده داور اخلاق جوانکان ز قفا
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد	چو ساخت نای گلو عندلیب با عنقا
برادر مردی از آن سپه و دارا نام	که باشتی و ستی بود و سست و دو بالا
عبارتیست ز نجم و بحر شکوفه شلیغ	اشارتیست ز جسم و روان نسیم و گیا
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع	رسوم لهو بهم کرد و کار عیش هبا
می به جهد ز خویشتن بپرهیزم بساز	که هیچکس را در ره زد نیست برگ نوا
ز بس جفا با خون در دل پیاله فرو	که وقت گل شود این اتفاقات اصلا

نگون شدی چو چنگی کشیده می صاف / چو خواجگان معطل بکنج صومعه‌ها
بجای حلقهٔ ابریشمی بکف تسبیح / بجای نغمه بدستش دعای مجتبا
خموش باران بشده بربط که از نهی شکی / همی بجنبد نبضش ز ضعف در اعضا
نشسته چنگ بزانو فکنده سر در پیش / چو در مقام تشهد مجوّنی بدعا
کرامت رمضان کز ره خرق عادت کرد / برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا
سزاست روغن قندیل لاله آب سحاب / چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
چنار دست برآورده دست صف در صف / همیکنند بتکبیر بستن استسقا
ز بس که ریسمان ابر در همی بارد / خیال بسته‌ام او را نمار استسقا
چو گل ز خار بر نمی‌شد و تا دیست / اگر مکاشفه باشد شکفت نیست مرا
بکار خویش فرو رفت نرگس از غیرت / ز خواب خوش مژه سید از پی صبح و ادعا
کبود جامه در چنار زرد و نیلوفر / بهر نماز نفلی برآورد عمدا
شکوفه شیبت بر نور همی نهد بر خاک / که از هواست به پیرانه سر چنین سودا
برون فکند زبان از تشنگی سوسن / عجب مدار که هم روزه است و هم گرما
هزار دستان بر عادت سحرخوانان / بیم خشب ز سر شاخ برکشیده ندا
ز شکل غنچه صبا سفره کشاده باز / چو عندلیب ز بد از پی سحور صلا
تو دل سیاهی لاله نگر بوقت چنین / که یکنفس نکند سیاغ شراب رها
وگر ز ساده دلی غنچه کار آب کند / بترس که عاقبت کارش آتشست چرا

بهر نسیم

بسوز سینه بسیکده آب بجای شست / که ابر با بهاران بس ازکیست بقا
گل ار چه آمد خاک نشکل هم گا / همی بیارد اشکی ولی ز روی ریا
ز چشم نرگس یکقطره آب اگر بچکد / بس است قطره اشکی ز چشم نابینا
چو روزه داران غنچه دهان بست از آن / همی دهد ز دهانش نسیم مشک خطا
دو ترجه است مرا یکی خوی بکشد / یکی چو بوسه دهد بر بساط مولانا
نظام ملت اسلام مشتبال سیر / که هست سینه او معدن دل دانا
چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود / چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا
هلال دولت او بدرگشته در غره / کمال دانش او منتهی هم از مبدا
ز شرم رتبه شود خسته آب کاه سحاب / اگر ببارد دست او کند بسخا
بر صواب رود بر زبان او زیرا / که لفظ او کرم است و کرم نکرد خطا
زهی وفاق تو نور و از وحیات ابد / زهی خلاف تو دو دانه کلید فنا
ز اجتهاد تو نا موسی معضلات ضعیف / بیار کاه تو باز از اهل فضل روا
بجذب مند موز نو سر زبانه / در آب جوید چشم فلک ز آسمان
نوشته آیت نور تو بر جبین صبح / گرفته رایت کین تو رنگ در فضا
نزاید از شب آبستن زمانه مگر / بعون قابلهٔ خاطر تو این افکار
اگر نه آتش عزم تو آتش کند تعلیل / شود ز جرم زمین بسته بر تمام هوا
تویی که با شرف نسبت تو ناظر فزون / همی کنند مباهات آدم و حوا

شکفته غنچهٔ احسان تو زباد قبول / طراوت گل رخسار تو ز آب حیا

بنود عادت امساک جز که در صورت / گرفتن تو مگر دین و آن دگر عطا

مثل زنند که شب پرده دار اسرار است / چرا پست ز شب خط تو از پی ما

هزار صدمت حرمان در آمدی از پای / اگر بدست نکردی ز خانه تو عصا

اگر ز نام تو عدل تو آگهی یابد / از این سپس نکند رخنت عمر ما یغما

وگر عروس حمیرت تتق بر اندازد / ز خواجگی بدر افتد بحیث حربا

ز نعمت تو تهی کاه آرزو برشد / ز بخشش تو تهی شد خزانه و دریا

از آنکه رنگ حسود تو کرفت مسکین زرد / ز هیچ گونه تو بر روی نیکی ابقا

گشاد تیغ خلاف تو منفذ ارواح / بدبه تو بیت و غایتک که جوزا

ز نوجهت تو خور ماه در بن چاه / نگرد یاد و گلگونه بر گل رعنا

نشانه عدل تو برکاه زمره راچون تیغ / که می نشد بنفی از خرابات جدا

زهی رشته هم کله داریت ال جود / شکسته بسته و در هم شده چو چین قبا

مرا دلیست براز ماجرای گوناگون / که هست عاقبی بر راه مولوی ملا

بجز همیشه روی دگری نبینم / که نیست رشته یکی یاد و گرد هم بارا

ولیک با همه هم لخته دراندازم / بطبیعتی نه ز روی شکایتی حاشا

اگر بعشق جناب تو صابرم کردی / چرا کشیدمی از غم در زنده بار جفا

حقوق بندهٔ بس کهنه جمله اشعارش / خوان عقیده که در مدحت تو کرده ثنا

اگر عقیده

ذکر قصاید او را مرانچه یا بی هست / طراز آن و له فی مدح الصبا

لباس تربیت من سزار تو باید / کنون که بسته طبیعم و دمنوش شد ز ثنا

عطای عام تو محتاج استماحت نیست / که شرط منت ز خورشید التماس ضیا

زهی عقیده که معنی او ز لفظ متین / بیان نور تجلیست در که سینا

بگوش بحر از حیا اگر فرو خوانم / ز ذوق چاک کند کوه صدره خارا

زبان چو بسته به بندم ز لاف اگر بکنم / بیاورد و دیم این ز جمله شعرا

هزار سال بیان و رسانه صد جهان / خدایگان شریعت شنشه علما

مراد مردو ز دیدار یکدگر حاصل / جهان کامیه خلایق ز لطف سرد و وفا

رسید روزه و بدخواه را آسایش / دو چیز هست مهیا ز فرجاه شما

شی چو شمع گدازان و رزد و زرد / دلی چو مشعل آتش گرفته در دو

قصیده

ای زیاد دهنت در لب جان شیرینی / دی گرفته ز لبت کام جهان شیرینی

شکرین آب حیاتست لبت آن جانست / خود ندانم که چه خیزد بدهان شیرینی

هر کجا چهره تو شعشعهٔ خوبی گسترد / دهنت آورد انجا بمیان شیرینی

بندهٔ آن لب لعلم که بشیرین کاری / آورد بیرون ز غالیه آن شیرینی

از دهان تو نمک آمده شیرین از تنگ / در دهان تو نهاده ست زبان شیرینی

خط تو سبزه و لبها نمک انگه چه / نمک شکر که ارد زبان شیرینی

همه آرام دل من بشکرخنده تست / گرچه سودی نکند دعوی خفقان شیرینی
از جهت کام دل اندوهم اگر غم بود / نخل حاصل کند از گل بزمان شیرینی
تخم زوی ارتش گرچه کنی تیز نهال / گرچه تلخست حدیث چه روان شیرینی
اگرت در دل من جای بود نیست عجب / در دل سنگ گرفتست مکان شیرینی
نیشکر را اگرش در دل شیرین گری / از دل نی چو نی آید فغان شیرینی
مکن ای جان و جهان ناخوشی از خنده مریز / چون جهان با من اگر چند چه جان شیرینی
گرچه شیرین دهنی چرب زبانی میکن / زانکه با چربی به خورد توان شیرینی
دل شکم چو مهمان و بانت آمد / از خدنگت بمن آرد نشان شیرینی
لب و دندان و زبان و دهنت شکرانه / آری تو بر تو خوانند چنان شیرینی
من غلام خط هندوی تو کوچشم / چون بدزدید از آن تنگ دهان شیرینی
نشود دور بچوب از تو چو از چوب نبات / هر که داند که تو بر دل به چه سان شیرینی
تنگ شکر چو فرخنت دهان تنگ شکر / رو بکام دل شکم برسان شیرینی
وگر آن تنگ شکر هیچ نخواهی که کنی / بادام از سخن من لب پستان شیرینی
شکر از لعل تو خط شد ازت در نیست / در خط خواجه ببین تنگ فشان شیرینی
نرگس من اگه زبان قلمش ... / چون لب یار دهد خنده زمان شیرینی
آتش اندر زدم از سینه به نی بست شکر / گر بهند با نخش پیش دکان شیرینی
نخل را ماندان کلک شکر ... / که خورد و نخل عوض نخشد از آن شیرینی

قلم راز

قلمش بر دو چو شعت و ضرورت تا شد / چون همه ساله بود خورد توان شیرینی
بر مذاق علما لفظ و معانی خوشش / مهیا نیست که در آب روان شیرینی
عسلی دارد و بر جامه ورنا رنجو پس / نخل اگر با نخش کرد عیان شیرینی
بر شکر پسته بخندید که او با لفظش / به چه کار آورد از خور پستان شیرینی
کاغذی همچو صابونی و بر رویش خطش / کرده بی خست آتش بدخان شیرینی
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کارست / بس عجب نبود از نکته زبان شیرینی
سرور اگلک ضعیف تو شیرین کاری / تلخی عیش مرا کرد دو شمان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود / مغز همچون شکرم در استخوان شیرینی
برنی رحم اگر دست بمالی بمثل / محو نیشکرش آمد پستان شیرینی
گر تو داری سخن خویش بخلق ارزانی / در جهان نیست نیابند گران شیرینی
بخت همت چو با دوام شکر گرنخند / در نی ازبرم حدیث تو نهان شیرینی
طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی / هذیانست بود در هذیان شیرینی
در نی و چوب از آنست گر عیانست / گر بدزدید از آن کلک و بنان شیرینی
گر کسی بر تو تقدم کند از غیبت / سر ره اول بود و آخر خان شیرینی
کار کی پیش گرفتست بغیر تو رهی / که در آن کار بود نا گذران شیرینی
همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست / که همی بارد از لفظ و بیان شیرینی
زین شکرها که بمعیار خرد موزونست / چون چشیدی بکش اکنون تعبان شیرینی

[illegible]

تا بشکر تو دهان خوش کنم ز خود مثل
از آرزو آید هم اندر بیان شکر نی

میتوانم که بیارایم این سخن جائی
از لطافت ز گران تا بگران شیرینی

لیک قاصر نظران از ره صورت گویند
که بخورد است خود از خوان طلان شکر

شکر تو زمن و بر تو شکر من باری
از تو خوانیم من و از من دگران شیرینی

قصیده

زهی که همت تو از کرم جدا نبود
چنانکه چشمهٔ خورشید بی ضیا نبود

کمان مهر که بود رای پرپار جا
اگر ز کلک تو در دست او عصا نبود

چو شطرنج افتد دست شریعت اندر پای
اگر ز پند تو پشتی قضا نبود

شگفت مانده ام الحق ز ابر تر دامن
که لاف جود زند و از تو اش حیا نبود

زمین حضرت تو بوسه میدهد گردون
بهرزه قامت گردون چنین دو تا نبود

بگو دسار اگر بانگ بر زند بخطت
رنیم پاس تو اش رنم صدا نبود

چه سنگ کوه که دندان کین بدندان
که بیقرار ترا اندر سنگ آسیا نبود

اگر ز لطف تو پیوند جان و تن جوئیم
حیات ما پس از این چو غنچه فنا نبود

میان سینه و لب سالها بود محبوس
سران نفس که ترا اندران رضا نبود

لطافت لب خندان تو بگل ماند
ولی دریغ که گل را همین بقا نبود

ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو
که چون فنا ز ترا چاره ز ماجرا نبود

سبیل رحمت و اصطناع و دلداری
چو هست با همگان با منت چرا نبود

خلاف

خلاف رای تو با عقل و قول با خوانان
چه کرده ام که مرا بهره جز جفا نبود

کدام نسبت بخدمتی من باشد
که با من از پی آن حرمت اعتنا نبود

بحرف جرم از انگشت زینهار رواست
که تا هنوز تمام آنچه تعهدا نبود

حقوق من همه بگذار چون نمی شاید
که یار و همت بد اسپاکت آشنا نبود

کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد
چرا ازین دو یکی با من مرا نبود

گرفتم آنکه ز من خود سگی پدید آمد
نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود

ز آفتاب بهم من که با بصارت خویش
مرا و همه بر خط استوا نبود

وقار و حلم ز جرم و خطا پسند شوند
وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبود

بقول مفسد و حاسد مدار خوار و خجل
مرا که جز بجناب تو التجا نبود

بریز خون من و آب روی من مریز
بجان تو که مرا طاقت جفا نبود

بگیر کار من از راستیت بر کارت
مرا اگر نبود شغل بل که تا نبود

اگر رضای تو غولست خاک بر سر خل
که با کراهت تو عیش با نوا نبود

زیان مالی و جاهی توان تحمل کرد
ولی شماتت اعدا اما بلا نبود

بلا بلا سخن عامه است و معد دم
که نظم خسته و لان از خلل جدا نبود

چو تو مرا ابتدا نام و ننگ ما نه کنی
با صطرار مرا چاره جز جلا نبود

ز هیچ بر کس او را که عزت و لت تست
که این ز روی کرم لایق شما نبود

مشاعران همه تشریف خاص و بخشند
منم که جز و صلت من بجز ثنا نبود

مده ز دست متاعی که کم بدست آید / روا بود که چو دریابیش بجا بود
اگر چه لاف زدن از خود احمقی باشد / درین دیار بیاد من سخن سزا بود
بپارسی و بتازی بنثر و نظم سخن / ممیز فهم نفیسی گرچه بی خطا بود
بهیچ فن ز فنون سخن نیم خالی / اگر چه هر یک تا حد انتها بود
جهان بمهر تو صاحبست جان و تن من / که صبحدم را با مهر آن صفا بود
چو از میانه به بی ارزشی شوم مخصوص / اگر نکو بود از بهر من روا بود
گناه من همه شرمست و خویشتن داری / که خاک بر سر شاعر که او گدا بود
خدای بر تو ز من تا بداند که خصم منست / بحضرت تو بود هیچ فرق یا نبود
بصورت ار چه که هستیم مرد جنگ سکار / ولیک جوهر کیمیا چون اثرش کیا بود
بنام پرده بود مرد ولیک نخورد / حجاب مرتبه چون پرده نوا بود
صبا و تنگنا هست مرد باد ولیک / مبوب نکبا چون جنبش صبا بود
برنگ هم بود اما بوقت عرض هنر / بلا رکیکی نشاخ کند تا نبود
اگر چه مرد و کمر بسته از زمین روید / مذوق شکر از جنس بوریا بود
کجا بشاید گفتن که این چنین را / نصیب باشد ازین دولت هما بود
چو استر و چو دراز از خوای نوازد / نیم اگر چه مرا استر و درا نبود
متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است / ولی چه سود چو این را دو جو بها نبود
تو تا بمیک طلب حال را چه وقع بود / کز آن بجا بود ادرا سبب اجا بود

ز زر و درم نماند نظر بمعنی دار / که پس نکند بزرگان از شما بود
حدیث حاسد اگر جوار می نشاید داشت / حقوق بنده یکبارهم بها نبود
بجا سپرد و سه مجهول در وقعیت من / یقین شناس که رفع بالابتدا نبود
گواه محضر ایشان فضایل تو بس است / بلی عنایت قاضی کم از گوا نبود
بنا شد این همه زشتی من که صورت بست / چنانکه می بنگارند بوریا نبود
گناه باشد و عوض گناه هم باشد / ولیک علت نا خواست از دوا نبود
مرا چو خرج فزون گشت و خلل گم گردید / مکن که زاهل مروت چنین روا نبود
عمل تو چرخ کی چه پیم دیگران برند / رسوم قطع بود جای عقصها نبود
بر تو نقد مه باری اشارتی فرمای / که غزل و تقدمه بایکدگر روا نبود
من از طمع برم چون توی چه غله آور / که چون منی را زه خواهش عطا نبود
کرمن این نکشم و رفتم تو دانی و کرامت / بدست ما نخرد خدمت و دعا نبود
اگر عنایت تو با منست باکی نیست / دگر عنایت تو نیست این بها نبود
تو بر جناح سفر کار من چنین در یاب / که من تو فوت شوم انکهم منقضی بود

بر و براحت با زای در ضمان امان / که کار رتبه از و فوق اقتضا نبود

امروز جهان که کمتر ز جان بود / نه در خور جلالت این آستان بود
کو هم کرامتست چو خورشید زرشتت / کو هم قیامتست دلیلش عیان بود

زیرا که بازگشت روان سوی کالبد | چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود
صدر جهان نظام شریعت که در جهان | چون آفتاب مهتر و کامران بود
ای شرع پروری که گذشت از جهانیان | دولت بهر کجا که بود دایر مان بود
حکم تو آیتیست که شد آن خلاف آن | مهر تو عاقبت که در مغز جان بود
در معرض تجلی افکار خاطرت | خجلت بر عنیب گل و گلستان بود
بر داشتست رسم تدقیق زود کار | بر جود تو ترازو از آن سرگران بود
دشمن اگر خرد بنگارد خیال تو | لا سنگ بجای دست و دلش بحر و کان
خصمت چو روغن ار چه بیاب افکند سپر | همچون فتیله بر سرش آتش فشان بود
بهر دعا و خدمت تو چرخ نیز داد | دایم زبان گشاده و بسته میان بود
مارا حکایتیست از صدف و بحر هیک | کلک گهرفشان تو تا در بنان بود
برهان قاطع است در ابطال او حسام | در بند کیست هر که دو دل همچنان بود
رای ترا بشکل بر آورد پیش عقل | زان همچو صبح خیره و خنده و دیده دهان بود
ایام عمر خصم تو زان روی کوته است | گر شیشه باد پاش تموز خزان بود
با جان دشمنان تو و از بند شیشی | در سنگ و آهن آتش از آن در نهان بود
چشم ستاره از غره جاروب سای روش | بر سر زمین که از سم اسبت نشان بود
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم | تا خرم کار اگر تو دیده بان بود
ما از وصول آیت ارزاق فارغیم | تا کلک سای بسته تو در خمان بود

در آرزوی مدحت تو اهل فضل را | در سینه همچو لاله دلی پر زبان بود
دیدی ز سهم شعله در اجزای سوخته | خشم تو در معاطف دشمن همان بود
کردیم دل فدای نسیم شمایلت | جان را به هر بها که خری رایگان بود
سنگ آمدست جان عدو در حصار تن | بیرون شود ش مگر که بسی سنان بود
صدرا ز خشم زخمی کار افتاده محوز | دولت همان بهست که نیز از آن بود
در محنت مربلای مدرج سعادت | منعم لطیف تحفه در استخوان بود
مه چون هلال گشت مشار الیه گشت | زر کوب یافت روی سایش از آن بود
داند خرد که غایت جلالت و احتشام | زان که پادشاه جهان پاسبان بود
خورشید را نظر به همه جای میرسد | اقبال را اگر به همه آسمان بود
ز زرنه از طریق خجا بندمی شنید | گوهر نه بهر خارجی در ریسمان بود
در نیزه عقد بابت سر فرازی است | از بند نیشکر نه غرض امتحان بود
بر سرو بخت بند چه نقص آورد | بر آب سلسله چه ز امواج آن زیان بود
باشد که در گرفت نواز دحیک | باری نوای او ز خوشی داستان بود
گل دست بسته بوسه ربایند دلبران | با خوار همرهست چو در بوستان بود
یا مان بحر را حضرت لشکر ست | تا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود
تقیید مصحف از پی تعظیم شان اوست | تشدید بر حروف نه بهر سوان بود
بر پای بازبند ملوکیت که گهی | زان جای او همیشه زبر دستان بود

عمر ثبات تا برابری رزدی کند | ایمن از آن شرف که چو آخر زمان بود

او را چنان بلند شود دست اقتدار | کو پای بوس خواجه صاحب قران بود

بی سایه رکاب تو احوال بندگان | محتاج شرح نیست که خود در بیان بود

در حضرتت که رحمت خلق جهان در اوست | از محنت گذشته فغان از بتان بود

کان آهنی که آتش سوزنده تاب خورد | آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود

دست سپهر پیر چه کار است برگشت | جائی که پای مردی بخت جوان بود

بیت تو بس مسافر و حکم تو بس روان | تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود

تا ساز خوبرویان در صف دلبری | گیسو و ابروی چو کمند و کمان بود

جاوید زی که با تو برون کرد از بلاغ | آن سپر کشی که عادت و رسم جهان بود

در ظل پادشاه شریعت بکام دل
برهنم آنکه دشمن این خاندان بود

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان | بگوش جان سخن یار مهربان برسان

دلم ز آمد و شد تازه میکنی هر دم | پیاده بوی از آن زلف دلستان برسان

سپیده دم اگرت صد هزار کار بود | نخست از همه پیغام عاشقان برسان

بلب رسیده مرا جان دمم مده زین بیش | پیام یار چه داری بیاد بان برسان

برای مژده وصلت دیده بر سر راه | بکن تو مردمی این مژده تا کیان برسان

چو بی تو باستی بنیاد عمر می ونی | روا مدار توقف همین زمان برسان

[illegible] از آفتاب [illegible]
[illegible] چون [illegible] ازان بود

چو بخشد از لب شیرین شفای بیماران | بیاد دارو بگو بهره فلان برسان

اگر نجاک در خواجه نیست دست رسیت | ز زلف یارم بوی عنبر جان برسان

ور از شمایل او با تو یادگاری هست | بکن تصرف و او را بهم آن چنان برسان

بچشم ار زسپانی غبار موکب او | بگوش او ز الم ناله و فغان برسان

نجاک پاش بسوکند میدهم بر تو | مرا بآرزوی خویش اگر توان برسان

ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان | نگفته بر سر آنم بحر کمان برسان

همه جهان سخن از خاکی و جستی تست | بکن کمال و ازان رحمت روان برسان

زمین درگهش ار دار خوار چشم منست | ز آب چشم من ادرار او روان برسان

بحق تو برسیم روزی از زبان نام | تو حالی آنچه بگویم من زبان برسان

بپای مرد تو را جان میدهم یک | بگو مبیت که پیامم برایگان برسان

اگر ترا سران هست کین صداع کشی | منت بگویم بشنو که بر چه سان برسان

نخست فصلی از چشمه حیات برار | بزیر سرین موی غمی زان برسان

ز خلق خواجه طوطی بیار وز خود مال | پس آنچه فاضل باشد بشاک و بستان برسان

برو بر سمن و وای برای گره چمن | سلام باغ و زمین بوس بلبلان برسان

چو در کنار گرمی بنفشه و گل را | درود و درپرسش نسرین و ارغوان برسان

ز خواب نرگس بیمار را مکن بیدار | ببوی زلف و آهسته در نهان برسان

دران زمان که وداع گل و بنفشه کنی | خبر ز ناله زارم بزند خوان برسان

دهان مشک و می چو لاله پاک بشوی — بس آنگهی سخن من بدان دهان بر زن
زبان سوسن آزاده عاریت بستان — دعای بنده کی من بدان زبان بر زن
چو جان ز لطف درین کار در میان بستی — کمر ز منطقه چرخ بر میان بر زن
پی سلامت ره حرز مدح او برخوان — دمم بخود در و پس تا بر جهان بر زن
چو بر جناح سفر بال عزم بگشائی — بکن شتابی خود را بکاروان بر زن
ز دل برون کن آن سستی که عادت تست — ز دوستان من این طرفه داستان بر زن
مباش منتظر آنکه نامه بنویسم — تو نانوشته تیغ هم بدو دوان بر زن
بجای گفت و شنیدست حضرت خواجه — تو خود مشافهه بی حجت بیان بر زن
ازو دی خاک ترقی کن و بلندی جوی — به بام خانه افلاک نردبان بر زن
ز معنت خانه گردون قدم فراتر نه — وگر توانی خود ز لامکان بر زن
پری ز سرعت عزمش که بشتن در بند — رکاب خویش بچرخ سبک عنان بر زن
وگر تو راه ندانی دعای من یابت — بگو مرا به ره صدر کامران بر زن
بدان بهانه که از زور کار مظلومی — نیاز خویش بدان قبله امان بر زن
بنور بار برکات دعای من پیستان — ز چرخ پیر بدان دولت جوان بر زن
ببستوس مع و زحمت آتشش را — ولی ز دو و زمین بوس آسمان بر زن
دعا و خدمت و امثال این هزار لطیف — چنانکه من بسپارم هم آنچنان بر زن
ز آنجا ب زد زبان ورد درادان منت — ره حکایت عالم بسوز زبان بر زن

بخاک پا

بخاک پا که او نیاز بندی من — اگر ترا دست دهد قوت بیان بر زن
دمی بر آور و پس اشتیاق و رغبت کن — ز نام درخنه و آن را بگان کان بر زن
نیاز و آرزوی من بدوستوی شریف — بدان قدر که بود قدرت و بسیان بر زن
ز شرح ناله زارم سخن چو در گیری — بکن مبالغت و تا با آسمان بر سان
بگوش مجره هماخروش و زاری این — چو صیت خواجه با قصای قیروان بر زن
نبات خاطر او را بمهر در بر گیر — ورود وار بدان دست در فشان بر زن
بعهد عدل تو آن کند پاسبان امنیت — ز صیت عدلش بانگی به پاسبان بر زن
بنزم بو کرمش دریا و کان فرستادند — نصیب ما را یادی آن نشان بر زن
ز باد دستی جودش چو نسخه داری — برای فایده آن را بجیره وکان بر زن
بروز جود ز زرافشانی کفش دیدی — تو نیز چندان در فصل مهرگان بر زن
شب حوادث از آمیزش تنگی بسپلت — بدان شعاعی از آن رای چون بنان بر زن
چو صبح و شام ز اخلاص رهوا خواهی — ثواب فاتحه و سورة الدخان بر زن
زمام خوار هلاک گریزی بدهی — قسیم گنبد ز راه کهکشان بر زن
تو تا توانی در ره دور بار شوق گران — ترا چه گویم چندانکه این و آن بر زن
ز پا کن این همه و قالب ضعیف مرا — بر دو دار و بدان دولت آشیان بر زن
صدور دهر و بزرگان علی العموم — ز من دعا و زمین بوس یکان بر زن
ملازمان درش را و خواجه تاشان را — بپرس از من و یک یک سلامشان بر زن

[illegible]

تو متصرف از نیاز معانی من ... بشارتی ز قدومش باصفهان برسان
ز خاک پاش اگر شمهٔ بدست آری ... برای آرزوی جان ناتوان برسان
دعای دولت او از زبان مسکین ای ... که یارش ابانی جاودان برسان
رکاب عالی او را و دستانش را ... تو با مقاصد حاصل بجان و مال برسان

نسیم باد صبا روزگار پیش برد
نماند صبرم ازین بیش از آن برسان

بوی فصل بهار می آید ... آب بر روی کار می آید
غنچه های امید می شکفد ... گل دولت به بار می آید
تازه و تر شکوفه های امل ... بر سر شاخسار می آید
صورت کارها بنامیزد ... همه هم چون نگار می آید
در چمن لطف و زی گلبرگ ... عذر هستی ز خار می آید
همره بادهای نوروزی ... کاروان تتار می آید
دیده ابر از برای سرشک ... گوهر شاهوار می آید
چمن از برگ شاخ لاله نرم ... کز دل بیقرار می آید
پای در خاک و تیغ زر بر سر ... نرگس زرنگار می آید
متمایل چو پایه ما سرمست ... پس خوش و شادخوار می آید
چشمها چار کرده در ره دوست ... خیره از انتظار می آید

شاخ

آب آذر زینده طراوت بخش
کرده خوب می آید

شاخ چشم شکوفه بگشاده ... لب پر ره گذار می آید
دست یافته نسیم پیش آورد ... زانکه وقت نثار می آید
رعد چاووش وار نعره زنان ... برق خنجر گذار می آید
سرو آزاده دستها برهم ... راستی بنده وار می آید
گر نداری نشاط استقبال ... گل چه معنی سوار می آید
جان همی پرورد صبا پیداست ... کز بر آن نگار می آید
خوابگه کرده بود در زلفش ... زان چنین مشکبار می آید
این همه چیست موکب عالی ... با هزار اعتبار می آید
از دهان جهان بگوش قلم ... مژده وصل یار می آید
هرچه در پرده غیب تعبیه بود ... دمبدم آشکار می آید
ترک نصرت و طلیعهٔ فتح ... از یمین و یسار می آید
لشکر آرزو ز کمین غیب ... یک بیک در قطار می آید
ترکتاز سپاه عیش و طرب ... بسر روزگار می آید
ورد دیوار شهر میگوید ... خواجه پس کامکار می آید
لاله چون دشمنان صد جهان ... خجل و شرمسار می آید
خون دل در قدح همی ریزد ... زان چنان دل فگار می آید
آب هر یک اشک او دارد ... زین سبب خاکسار می آید

گرچه از زور کار در دل ما — رخنها استوار می آید
زین یکی خوش دلم که مولانا — دو برفت و چهار می آید
لفظ جمع ارچه کرده ام و جان — عدد او اختصار می آید
کاندران حضرت ار چه بسیارند — این یکی در شمار می آید
گرچه در خاطرم بدولت تو — معنی صد هزار می آید

بس کنم بس که در طریق سخن
گو همی اختیار می آید

سپیده دم که نسیم بهار می آید — نگاه کردم و دیدم که یار می آید
چو برگ گل که بباد صبا در آویزد — پیاده پای روان بر سوار می آید
بپای اسب وی اندر رهای گردوش — دل شکسته من راهوار می آید
ز بس که داشت دل خسته بر فتراک — چنان نمود مرا کز شکار می آید
ز بس که زلف پریشان بباد بر داده بود — نسیم مشک بره گذار می آید
یکایک از پی او روزگار ساخته بود — زبان حسن سراپش بکار می آید
دهش بسان درخت بهشت از بن گل — که می بچیدم و دیگر ببار می آید
ز حلقه سر زلفش بگوش من از دور — فغان و ناله دلهای زار می آید
شراب خورده نهان از رقیب بسته شب — ز بامداد خوش و شادخوار می آید
ربوده تاب ز زلف و ربوده خواب ز چشم — گهی بشوخی و گه باوقار می آید

شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز — چنین میانه شرم و خمار می آید
شمار خوبی او خود نبود پنداری — یکی بچشم من اندر هزار می آید
کنار و روی و میانش قیاس میکردم — عظیم لایق بوس و کنار می آید
ز شست زلفش نشانه صد صد کافی — ز باب دلبری اندر شمار می آید
ز لاله گو بفشاند دامن آن ساحت — که او بدان رخ چون لاله زار می آید
بحسن داشتش من بوی خون صد شیخ — ز رنگ روی و لب آن نگار می آید
خیال چهره او بر گماشتم دیده — که چشم از رخ او شرمسار می آید
بشوخ چشمی با او چنان بره دادم — بمی منش گرچه عار می آید
عنان کشیده همیداشت و زنگ روی — بشرم در شده بی اختیار می آید
کرشمش همه در حدیث او که — بقدر حاجت اینچ گذار می آید
مران غریب که از خشو دست ربارم — مرا ز ساده دلی استوار می آید
مرا غرور که تشریف میدهد او خود — برای خدمت صدر کبار می آید
خدایگان شریعت که خاک او بوسید — گهی کش آرزوی افتخار می آید
سر صدور جهان رکن دین که دائم بخت — بسوی حضرت او بنده وار می آید
جوی ز خاک درش را بهامی کردم — فزون ز صد گهر شاهوار می آید
سکندر گفت ز حضرت کفایت او — حوادثی که گسسته مهار می آید
ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش — که آنم از پی چیزی بکار می آید

برای حال ز ماضی شدم به مستقبل
که این نوا چنین خوش گوار می‌آید

زهی رسیده بجای که پیش خاطر تو
همه نهان سپهر آشکار می‌آید

مساعی تو در ابطال عمر فرسائی
خلاف قاعدهٔ روزگار می‌آید

توئی که کامی دل آز زود رس گفت
بخلق بی جگر و انتظار می‌آید

سراب را که وی چاشنی ز آب حیات
بذوق جان جنت زان حیار می‌آید

بگوش مجرهٔ تمار بس که همواره
زکوه حلم تو هیبت و وقار می‌آید

بزیر دامن که لاله طشت زخونست
گریز حیدر دل کوهسار می‌آید

تو میروی و پی اندر پی تو لشکر فتح
ز پیش و پس ز یمین و یسار می‌آید

همی ز دولت تو فربهی پسند شرع
همه ز پهلوی کلک نزار می‌آید

ز حلقهٔ فضلا در درس فایده است
چو در پس دانش را گوشوار می‌آید

چه حلقه حلقه از سمع پیر پرگوشت
که از زبان تو گوهر بکار می‌آید

ز تازه رویی تو در مقام زرپاشی
گمان برم که خزان در بهار می‌آید

تو میدهی زر و همت همی نهد زراک
ثنا چشم تو پیش از یسار می‌آید

ز حق جمع شود فخر را ز اندر حجب
ز بسط قهر تو نصب جبار می‌آید

همیشه زان سر و تیغ میکشد خورشید
که با جنود تو در کارزار می‌آید

معاندی که بگرد حصار تست بگیست
بجد همت زبر اضطرار می‌آید

اگرچه جان عدو در دل چو آهن او
ز بیم هیبت تو در حصار می‌آید

نفر نامش بهت یک نفس
بجد منت ز بی اعتبار می‌آید

هوای مهر ترا جان من ملازم گشت
که آن هوای خوش بیشمار کار می‌آید

چو من مدیح تو اندیشم از زینک
ز نوخ رسپ من چون نثار می‌آید

ز حیب اگه وهم بوسه بر ستانهٔ تو
بر آسمان شدنم ننگ خوار می‌آید

عنان طبع فراز کرده‌ام گرچه
محامد تو ز من خواستار می‌آید

چگونه بلبل طبعم نوا زند کورا
ز گلستان کرم بهره خوار می‌آید

هو در شعر بسر دگر لباس کرده سیاه
که دره خات کرم سوگوار می‌آید

خطی که تر بود او رانه خاک بربستند
سرآنست شوم از آن خاکسار می‌آید

بهرزه جان چه کنم از برای نطقی کان
سپرد کشتی بی اختیار می‌آید

رسیده‌ام بروزی که پادشاها را
ز بیم بخشش از اشعار عار می‌آید

خود این وقیعه نه دانسته‌اند کز اشعار
بقا مجال ستایش دو بار می‌آید

درم نماند و نام کنون زر کار را
ز گفت شعر ایاد کار می‌آید

ز غم برخورد دلرا نوید شادی
که بوی دولت از کار و بار می‌آید

همه بضاعت اقبال و کامرانیست
که با قوافل لیل و نهار می‌آید

ز کنه مدح تو چون قاصرست حاصل طبع
بهینه خدمت من اختصار می‌آید

قصیده

دریای عمر این پایان پدید نیست
کار زمانه را سر و سامان پدید نیست

در بوستان دهر بجستم چو ما ر / بی خون دیده یک لب خندان پدید نیست
چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان / جویای راحتست و جوی زان پدید نیست
پیش از هزار ترجمه در دل نهفت / پنهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست
پیراهن شکیب من از بس که پاره گشت / دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست
چندانکه از پی دل و دلبر دویدم / خود هیچ جانشانی از ایشان پدید نیست
هر چیز را اگر نه پدید است در جهان / آیا چرا اگر نه بجا این پدید نیست
در آب چشم خویش بسی غوطه گشته‌ام / کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست
خورشید گشته‌ام بخیالی که خوشدلی / وان نیز هم ز غایت حرمان پدید نیست
در سینه‌ام ز بس که بجز دود آتش است / خود هیچ بوی از دل بریان پدید نیست
این خود چه موجه است که دودی بهیچ موج / شاه از پیاده و خواجه ز دربان پدید نیست
ذرات را قرار چه ممکن درین دیار / کز تند باد حادثه بنیان پدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند / کز بس غبار عرصه میدان پدید نیست
گویند شادی از دل دیوانگان طلب / این حال چون که ز من نادان پدید نیست
گفتم که جان ز جاه بدر بردم برکنار / چندان غمست که خود جان پدید
ما شکر کرده زندان کانکه مرادوم / گو از کجا که یکسر دندان پدید
آب حیات در ظلماتست و نزد ما / ظلمت بسیست چشمه حیوان پدید
چندانکه بنگرم ز چپ و راست دشمنند / و آنکه یکی ز جمله یاران پدید نیست

عمریست اگر دیده بره دارم و هنوز / گردی ز سم مرکب جانان پدید نیست
گفتم ز چرخ ملک بتابد هلال عدل / خود آسمان ز ظلم فراوان پدید نیست
تاریک شد جهان شریعت که اندرو / نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست
ای صدر روزگار که جنبان کاخ عزم / کاشفته اند لشکر و سلطان پدید
ای عیسی زمانه چه داری نهی زبان / کین در دست رهزن و دربان پدید
صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز / رایات آفتاب درخشان پدید
آورده اند نادره‌ای درین دیار / پر بسته است لیکن عنوان پدید
دیوان شنو ز حاکم دیوان مراند / آری عجب مدار سلیمان پدید
گر خلق را پرستش گوساله عادتست / ز آنست هم که موسی عمران پدید
ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر / از بحر بر نیاید و در کان پدید
وی آنکه در فنون معانی نظیر تو / امروز در عراق و خراسان پدید
چه جای این حدیث که در عجم جان تو / بسیار جست ازین سوی امکان پدید
نیشکر است کلک تو یا طوطی عجب / خوش طوطی که از شکرستان پدید
با همت بلند تو این خاکدان پست / چندین سخنت نیست که خذلان پدید
زیرا که در ترازوی افلاک گاه وزن / در هیچ کفه کم شد سپیدان پدید
مقصد حدوث از آن تحفه آسمان او / در چشمها ز غایت نقصان پدید
در غیبت رکاب تو در شیب ظلمها / یکبارگی اساس سپاهان پدید نیست

تا تو کلید فتح بدست خود آوری | حالی خلاص مرج مسلمان بدید نیست
لطف عنایت تو که بدیار غازیان | شد مدتی که باس حیران بدید نیست
گوینده دهیست بر در زندان شود همه | پاینده چو نکه بر در زندان بدید نیست
گر من زعار طفل خودم در جهان منج | او را چه شد که یاری از فیسان بدید نیست

[illegible]

قصیده

منم این که گشتست تا که مرا | دل و دامن از چنگ محنت رها
منم آن که از گردش روزگار | شد است آرزوهای جانم روا
منم آن که از ظلمت جور ظلم | چو یونس شدم مستجاب الدعا
منم باز در پیش صدر جهان | زبان برگشاده بشکر و ثنا
همی منم این بچشم و هنوز | نمی آید از خویش باور مرا
أَطِلّعُ و حکمه هذا الذی | أَرَاهُ عِیَاناً و هذا أنا
زهی جیب تو مطلع صبح شرع | زهی آستینت خلاف سخا
زهمت طرازیده چهره صباح | زهمت زلیده گیسو مسا
خورای تو تشبیه کلی کند | بود آفتاب وخط است او
نگوید ضمیر تو الا صواب | نه بندد خیال تو نقش خطا
کف آب در گلبن آتش زند | کجا گشت قهر تو فرمان روا
گی لطف تو مهر باسنی نمود | کند تربیت دانه را آسیا

بیا گفتت چه باشد فلک | یکی اطلس کهنه کم بها
زار آزموده ی تو چون سوسنی | که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
بدندان گوهر بخاید صدف | ز شرم زبانت لب خویش را
مطهر ضمیر تو بر معضلات | چو بر جیل ظلمت سپاه ضیا
اگر بحر و کان خواهنت کا جود | چنان دان که گفتم ترا ناسزا
در ایام عدل تو از راستی | کمان نیز سر باز زد از انحنا
نهاده است خوان کرم همتت | بآفاق در داده بانگ صلا
دعای ترا گوش بشنود | جز آمین نگوید زبان صدا
کسی کو ز خاک درت سر کشد | نیاید بچشم اندرش توتیا
خرد پستی کند فهم ازو | چو گوید سر کلک تو لولو ترا
بکستاخی آنکه که فلک | دهد بوسه سم سمند ترا
خیالی گزاره صورت ماه نو | همی گردد اندر دلش دو ایما
گر اندر ترفع بمالش کند | بنعل سم اسب تو اقتدا
زهی مدحت حلیت رزین الصفا | زهی وصف ذاتست شدید القوا
یکی داستانیست ما را و از | بری از فروغ و بد از افترا
از آن سانکه در غیبت خواجه رفت | درین شهر خواصه بر اصحابنا
چه از پادشاه و چه از زیردست | چه از پیشکار و چه از پیشوا

اگر مع حاصل نگردد ملول … مفصل بگویم من از ابتدا
نخستین بتاراج بردند رخت … زغارت شدند اغنیا اغنیا
بخواندند جا سوء خلال الدیار … مجابا بندید چنین بر ولا
بهان خانهایی دیانت شده … بنا اهل کردند امانت رها
حدیثش ز ده دسته سنجاب بود … گرانمایه شد دسته کنده‌ها
کشیدند زرها و کردند پس … ز زرکشیده کلاه و قبا
چو راز دل عاشق از اشک شد … دفاین هویدا از بهر خفا
فزلزلت الارض زلزالها … واخرجت الارض اثقالها
چو از غارت رخت فارغ شدند … ببردند خانه با چیاها
همه قابل نقل و تحویل شد … سر اندود کانها و خاک بنا
بسا خاندانهای بس قدیم … که بودش عصای ستون متکا
که از اوج چرخش بیکدست برد … فکندند تا که تحت الثرا
چنان شد که کند از هم کوچ … نگردند بام و دخشت التقا
چو دندان برار از رخنه دیوار لیک … خلالی نکرده بدو در رها
شده هر چون ناکسی بر طباع … خلل بر طلا سا فتار زفنا
اذا دکت الارض منشور چاک … برایوانها نقش لطول البقا
لب بام کرده دهن بو چو پس … ستونها از صحن رخنه جا

[illegible]

بواحد ز خانه نشینی ملول … بیک ره شده در جوال بلا
زخامی شده خشتها خرسوار … فشاده از قالب ان زوا
به سنگ آمده اجر انهزمت … نوح گزیده بصحن سرا (قضا)
وطن کرده بدرود خاک دمن … به پشت خران زقه بار روستا
ز سودای سیم و زر اندوختن … شده بهر قومی بر از کیمیا
دگر بار بر آن ضرب بهای عیب … وزان قسمت زر تقی منتها
سهی و پست چون سرو در تخته بند … درم دار چون سکه خورد قفا
چو دوک این یکی ریسمان در گلو … چو چرخ آن یکی کنده بر بست پا
یکی بر کشیده رگ از تن چو چنگ … یکی کعب سوراخ کرده چو نا
یکی چوب بر سر که بودش نقش … یکی در شکنجه که مستان بها
یکی کرده جامه از تن برون … یکی کرده پیراهن از تن جدا
کشیدند از چشم نرگس برون … ز رنگی رسته کاخ مهر خدا
بعصر و در ناخن غنچه خون … که بود از شکوفه نشش در عنا
زن پارسا چون گل پارسی … برون او فتاده ز پرده سرا
بمجمع بخفته دو سه جوز ده زر … شکوفه رخان و دریده وطا
همی کرده دندان ز زر چوب (گلگان) … شکوفه ز خود سیم جو و زر جدا
سر آزاده زان قوم سوسن صفت … بزخم زبان و بطال البقا

توانگر که بد ساخته چون رباب   همه ساز و اسباب عیش از غنا
همش در جهان نام و آوازه بود   همش دستگاهی ز ساز و نوا
که او را معشوقه و شاق چکل   گهی تر جمالش نگار ختا
حرمش ز دیبا بریشم افشار رنگ   سریرش ز گلکار تابان گچه جا
بجنبش کشیدند در چار میخ   بدادند بس گوشمالش سزا
بیفشرد دست و زدندش بچوب   که مال تا چه داری بیاور بلا
خروشید بسیار و سودی نداشت   بجز نقد موزون که میکرد ادا
کنون خانه و دست و کاسه تهی   فرو داشته پنجه همچون گدا
ضعیفی که چون سوزن سنگ عیش   ز دامن درازی بداند رسا
همه اسباب زرقش گره بر گره   همه ابواب دخل وی از تنگ نا
نی آهنش کرده چون ریسمان   ز سعی و تکاپوی بی اجتهاد
بدان تا دو سه حرف آرد بهم   بسر میدویدی در اطراف ما
گرفتند زارش بگیسو کشان   بشکنجش بدست جفا
کشیدند از جامه پیرهن چنان   که بر وی نماند دگر شلها
وزان شیون خانها سوز تن   که بد خانه پرداز تر از فنا
مساجد شده خندق بارگین   منارش شده همه شور با
کجا اهل قبله موی مژه   همی خاک رفتندش از بوریا

[illegible]

کنون منی

کنون منی او را برو رسید   ملال از نجاست چو کنج خلا
سگی مرده افتاده در موضعی   که بد جای پیشانی اولیا
به صف خران و که آراسته   مساجد که بد خانه اتقیا
چو او تا در بعد افتاده سقف   چو ابدال گشته ستونها دوتا
امامان چو قندیل آویخته   چو سجاده افتاده محرابها
مناره همه و کله بر زمین   که با خاک کردند یکسان مرا
بتعجیل گهواره را مادران   برون برده از خانه با صد بکا
شده همنشین سگ کوی خویش   عروسان پاکیزه چون کدخدا
یکی زار و گریان که واخان و مان   یکی نوحه گویان که رسوائیا
بسا روی پوشیده کو ماه بی   ز خانه برون ز نور و سور و عنا
کنون از سر عجز و بیچارگی   گرفته بیگانه را آشنا
ز بیجا که خفته در مسجدی   زن و شوهر با دختر پارسا
وزان نازنینان که آواره‌اند   در اطراف گیتی بیاد و بلا
بسا روح خندق نمک کن به بین   که چون بازگونه است این ماجرا
ز خندق تن زنده در زیر خاک   ز بار و سر مردگان در هوا
نه بر طفل رحمت نه بر پیر شرم   نه آزرم خلق و نه روی و ریا
نه کس را ز دونیش که این از چه جرم   نه کس را دلیری که گوید چرا

تعصب کجی نیست انصاف کو | مسلمانی و بس بد بسیار ضا
تعصب چه باشد گر این رسم و رای | نذارند انجا زبان سم روا
چنین رسم و آیین و لیس لاف آن | که پستیم با امت مصطفا
چه تاول بر احمد نیا نهند | قیامت نخواهد بدن گو بیا
بلای که ما را ز بحرت رسید | بگوییم که موجب چه بود اولا
هر آنکس که کفران نعمت کند | بحرمانی از وی شود مبتلا
بسی سالها بود کاسوده بود | سپاهان با قبال و جاه و ثنا
هزار باد گل را پراگنده کی | نه بر پایه از شیخ جدا شدا
نه بی خطبه بلبلان در چمن | شدی محرم غنچه باد صبا
نه بشمر کردی ز ردی ادب | نه بیند تن خویش را از ملا
نه کوتاه دستی درین روزگار | ببند جاذبه در تن کهربا
در و دعوی روز روشن نشد | مگر کز و بحثش به اول گوا
نه با حاکمان نسبت قصد و حیل | نه با قاضیان وهمت ارتشا
قلم گرچه جار بود و ضعیف | همی از مزور مؤد و جفا
هر آنکس که تلبیس کردی چو قلم | چو بحثش به تشهیر بودی جزا
نیارست کردن دورویی چو نی | بکتمان رسم شهادت ادا
بسان ترازو شدی سنگسار | بر زر هر که مایل بدی از هوا

ولیکن

ندانست کس قدر این موهبت | بنشناخت کس کنه این عطا
چو شاکر نبودیم زان لاجرم | اسیر اسیری شدیم از قضا
خرابی کن و خام چون طبع بی | جگر سوز و زر بر چو نرد دغا
همه کندن و کشتن و سوختن | نه ترس از خدا و نه از کس حیا
بجرم بزندی ز زاران مباح | بوزر روافض دم آن مبا
درخت سبز همچو شاخ گوزن | فرو مانده بی برگ و نشو و نما
مدارس چو رسم کرم منهدم | مکارم سپیده رو چو در قضا
گرانمایه را کار در انحطاط | فرومایه را پایه در ارتقا
همه ملک موقوف و موقوف ملک | همه ده گیابان و ده بی گیا
چو روز قیامت گذران شده | پدر از پسر اقربا از اقربا
نه کس را گناهی بجز زندگی | نه کس را پناهی بجز اختفا
همه خسته و هر یکی از دست دو | همه غرق و بیگانه از آشنا
نه برگ خموشی نه یارای گفت | نه پایان خوف و نه بوی رجا
چو یارای منعم و صاعد نبود | چه گوییم بوالقاسم و بوالعلا
ز کفران نعمت مثل ز و خدا | بقرآن درا از حال شهر سبا
یکی شهر بود است آراسته | خوش و ایمن از داع و نعمت ملا
دوستان زیباش از جست را | بر آر گونه گون سار و برگ و نوا

زهاب وی از کوثر و سلسبیل — مریضش ز نسیم درستش هوا
زلالش رحیق و نباتش شکر — نهال وی از سدرة المنتهی
گل و سوسن او ز اخلاق تو — بر و میوه او ز بر تو عطا
لقب یافته مدینه طیبه — ورت غور اندرو مقتدا
چو اعراض کردند از شکر حق — یکی موش کرد آمد ازو فرا
که ناگه بدندان خبث و فساد — بسیل العرم داد شان را فنا
دو بستانشان شد دو بستان ملح — پر از حنظل تلخ و خار و گیا
درختش همه خار خشم و جگر — نباتش همه بار جور و جفا
نه در چشمه آب و نه در آب نم — نه در شاخها گل نه گل را نوا
نه در زیر سایه نه در بر ثمر — نه بوی و فا و نه رنگ صفا
ز نام سبایان قیاس ار کنیم — سبا خود بود دیمه شهر ما
بمدینه آن دور جور و ستم — نهان گشت از زود انقضا
فکندند در بستگیها کلید — نهادند بر خستگیها دوا
لقای تو شد بستگان را نجات — حدیث تو شد خستگان را شفا
ز فرقد همت بگردون رسید — ز دیوار و در هر حبا مرحبا
بلی نه زند طبل زیر گلیم — چو خورشید تابان شود در غطا
سلیمان چو انگشتری گم کند — شود دیو بر آدمی پادشا

بپرسند

[illegible]

بپرسند کو ساله را قوم او — چو موسی بحضرت برد التجا
چو خورشید تابنده غایب شود — شگفتی نباشد ظهور سها
خیالات جادو بود باد ناک — چو انداخت از دست موسی عصا
فراق تو هر چند مار اسیر — بچنگال شیر و دم اژدها
چو روی تو دیدم ان کشفت الم — لقد حسن الله فی ما مضا
مدیح تو بود آنکه منظوم شد — و لکن شکونا الی المشتکا
بغربال حکمت ببیز این سخن — که یابی درو خورد و کیمیا
ز ار دبی کو هر شب چراغ — ازین بحر غواص در دری و دکا
نگردد بایطا معیب این سخن — که ظلمت ز رکونه کون ماجرا
ری راحیان کز تو زید ندار — چو دانی که هستش بتو انتما
مکدر نگشتش بعید و راه — ز باد مخالف زلال صفا
ترا از سپهر تشریف ها رایج — و از آن بی سکر و باید قضا
چو خر که زدی چشم زرین — چو چشمه بکش دامن کبریا
ز دون همتی کرده اند چشم — تو جز نام نیکو مکن اقتنا
ز فرزند و جاه و جوانی ملال — ممتع بمان تا بیوم الجزا

لفنیم نیل العلا ناظما — حبیس اللیالی عزم العدا
رفیع الندی لطیف الندی — رحیب الفنا مهیب السطا

قصیده

موی سپید هست خردمند را نذیر — ای غافل از زمانه بیک موی پند گیر

مویم سپید گشت و دم سرد میزنم
آری سپید گر بود این چرخ زمهریر

آمد فرو چو برف گران بر سرم پشت
ویرانه که هست اساسش خلل پذیر

برگ تنم که جای بنفشه و گرفت
پوشیده ارغوان هم اکنون ز زریر

زین هم شکوفه اجلست اینکه بشکفید
بر شاخسار عمر من و نوبت اخیر

معلوم من بنده که کند دست روزگار
در کارگاه عمر ز نو شسته حریر

او میکند مسوده شعر را بیاض
من میکنم مسوده شعر خیر خیر

مویم چو حلقهای زره بود و این زمان
از حلقه زره بدر شد همی چو تیر

تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان پشت
گر صد زره ز بیشتر بود و بخش هیچ دفع تیر

دندان شکسته خای چو بر کام من نماند
بهر غذای من فلک از شیر کرد شیر

در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا
صبحی دمید ازین سر موی سپید ظهر

کافور عطر بار پسین است مرده را
کاز افلاک عوض ده بهر مشک و عنبر

پیری خمیرمایه مرگست این عجب
از موی کس شنیده که آید برون خمیر

دانا که بسیار عالم و حوف یافت
عیش و طرب بمذهب او هست ناگزیر

چون تجربت قوی شد شهوت ضعیف گشت
حرص و طمع بنا شد حرص مکر و کبر

دست از پی عصا به همه شاخ میزنم
از بهر آنکه قوت پشت و دستگیر

بر قله سرم چو ز پیری نشست برف
شگفت اگر پدید شد از چشم آبگیر

هر قله که بر سرش آید برف جای گرد
رود از تنش پدید شود چشمه غدیر

بر عمر منت هیچ چو کرده‌ام
آن ز بهر خدمت این خواجه خطیر

سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان
سیاره فلک بر اوش کند سیر

چون روزگار غالب و چون چرخ سرکش
چون آسمان بلند و چو خورشید بی‌نظیر

ای ماه فضل را ز گریبان تو طلوع
وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر

روشن شود ز پرتو رای تو چشم او
گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر

زود اگه منقطع شدی از زمانه نیستی
اقبال تو تو اصل ایام را خبیر

رتبه همی فلک ز شکوه تو هیبت
در پیش خویش خندق از آن ساخت از اثیر

گر رای صایب تو علاج جهان کند
بیمار خانه هم نکند ناله ضریر

جاه تو برگذشت ز اعراق و دهان
مستغنیست کعبه ز گستردن حصیر

اوج فلک اگرچه بلندست زیر تش
قدرت بلندتر که برا و جست جای گیر

گردون چو تاج اگرچه بگوهر مرصع است
تو همچو گوهری که کنی تاج را پذیر

فرسوده گردش زشناسی بود زبان
و زانکه ز آهنست چو پیکان زبان تیر

ای از نخای هست تو چه صدقی
وی از لعاب کلک تو چشم شکر قریر

ای صدر روزگار مراد جناب تو
حالیست سخت مشکل و شکلی عجب عسیر

گر خاموشم فرامشم از خاطر شریف
و زمن نفور می شوی از نیکم نفیر

این باد پای جوشش روی تازی دل
تا چند بسته باشد بر آخر حصیر

فریاد ازین خران که ندارد دو بزر دشان
صد کیسه شعر ز نوش یک تو بره شعیر

چون فضل از فضول متاع جهان بود / ادبار ازین قبل بود و خط هر دو پر
دو شکر کان مدح تو شبهای پر باز / تا روز بوده‌اند ممیز مرا سپهر
بعد از نماز و آنچه ز مفروض حاجت است / ورد و دعای تست مرا انیس سحر
در کنج خانه مسکنم در جوار تو / نه شاعر امیرم و نه مادح وزیر
پیوسته بار خر کشم و کار خر کنم / اندی که بار من نکشد خاطر خبیر
زین جانبم خران دو پا چو همی خورند / زان جانب اسب من بستم همی برند
بادا ز دولت تو که کاسد متاع فضل / طبعی بدین روانی و دو دست تهی اسیر
گیرم که آب رونق فضل و هنر نماند / دیوار دفتر شعر چرا شد چنین حقیر
امیان ظلم دست را آورده در جهان / مظلوم مکان بسایه جاه تو مستجیر
بسیار خورده‌ام غم این دولت جوان / اکنون بخور تو هم غم این ناتوان پیر
در عهد نامرادی با زمره خواص / شبها سمیر بوده‌ام و روزها سفیر
هرچند بوده است در ایام دولتم / شاکی نصد شکایت و خرّی بعد زحیر
سیلی روزگار بسی نیز خورده‌ام / گر خورده‌ام بسی ز جهان تو نکرد زیر

گر را حمیت جز و گر نه اقالت
کو عمر با زمین ده و سیمت بجو و ندید

بگویم و مکنند رخنه در مسلمانی / تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد / که در مدارج رفعت نه برتر از آنی

بروزگار

بروزگار تو ترک نشد که برخیزد / ز زلف ماه رخان و همت کسلانی
صبا ز مجری عزم تو چین آمده حجت / که بر زبانها معروف شد بجیلانی
به بندگی تو انجا مقید است ازبه / نگار دار و جان در مغاک حرمانی
مزیت تو بر اجرام سقف نکته دانان / که بر سه کانه موالید نفس انسانی
بتازیانه فرمان تو همی گردد / بگرد گوی زمین آسمان چو چوگانی
چو فیض جود تو باران جود باراند / هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی
اگر نهند بروم مرده زنده برخیزد / مر آن زمین که تو بر روی قدم برنجانی
اگر بخواهد لطفت خلاص شود بدان / که کس نیاید در عالم از کهستانی
نه در کسی بجز از زلف یار سرکشی / نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی
اساس کعبه اقبال را توان کنی / که سرفراز تر از سر چهار ارکانی
اگرچه از قبل تست گردش خورشید / مبادا آنکه تو روی از کسی بگردانی
درازمی نکنم در محامد تو سخن / که هرچه خواهم گفتن بر آن چنانی
ز لفظ بخت معانی زنده‌ام انگیزم / که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
عجب که روی دل هست سوی عالی / چنین که روی جهان هست سوی ویرانی
اگرچه شغل تو همواره داد دست تنزد / که داد جان من از زور کاریستانی
بجز بواسطه کشتی عنایت تو / چگونه جان برم از موجهای طوفانی
مراد باغ بدان کوه از هنر و زیبا / که در جناب تو شایسته‌ام چو ریحانی

ترا عنایت در حق من چنان عام / که پایه من از افلاک برجهانی
تو فارغی ز من و من خود از تو موجودم / که ذره ام من و تو آفتاب جسمانی
روا مدار پراگنده گی خاطر من / برای نظم معیشت ز فرط حیرانی
اگرچه خاطرم آن ابر گوهر افشانست / که تازه باشد از او روضه های روحانی
ولیک ابر پراگنده باد نجاید / چو هیچ کشت کزاید بگوهر افشانی
چنانکه جان مقدس بلفظ نور بدنست / بیان و گوشت بود زنده روح حیوانی
هزار بار بریزند زر ز روی کرم / که گرد فقر بس از آب جود افشانی
گذشت عمری و رنگی از آن نمی بینم / که بنده را ز مضیق نیاز برهانی
گره ز بن کار ز بخت بنده نمی گشاید / ز آنکه نیست ترا رای یا نمی توانی
نه هم ز غایت بی آبی سر باشد / بروزگار تو از من حدیث بی نانی
ز بس که خون دل آغشته با سخنم / جواهر سخنم لعلهاست رمانی
برون از آنکه سیه کرده گشت دیوانی / چه سود حاصل عمر من از ثناخوانی
بگرد من نرسند آنکسان که یافته‌اند / ز شور طلعت هر کوب مرحله کانی
قیاس میکنم از شاعران منم تنها / که نیستم ز گرانی نعوت ارزانی
نه از کفایت مرتبت خط محرومی / معذرست همه نعمت و من آن سانی
وگرنه از جلباب سروری هرگز / براق باز نماند ز اسب پالانی
بدین جزالت الفاظ و دقت معنی / دریغ و درد اگر بود می خراسانی

اگرچه

اگر بشعر نگویا فحش ترشاید کرد / بن عراق شاخ رگ تو خود دانی
اگر ز خم زبان برنیارم آتش و آب / مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
بنات فکر مرا محابی ولی و خطبه و عقد / رزه سبد و فضولی ز نامسلمانی
مگر دو سه یک از معتکفانه آرایش / چو حال بنده پر ژولیده از پریشانی
مدبت محرم و نامحرمش فضیحت کرد / نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مرا ز غیرت خون جگر بجوش آمد / که آنچنانش بدیدم ز نابسامانی
چنان ز نور روح تو داده شد تزیین / که در کنار قبولش سزد که خوابانی
ز راستی قد الفاظ او چنان موزون / که بجای می بردش سروهای بستانی
ز نازکی رخ معنی او چنان روشن / که زنگ گیرد از آن لاله های نعمانی
منور است چشم این ز عورت مکشوف / مگر که دامن اغضا بر او بپوشانی
اگرچه شعر سمانست لیک دارد بد / نه کنه سخن نیک را نشناسانی
بجز بواسطه معجزات نیست کلیم / عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی
سخن گواه سخن بس نمیکنم دعوی / که رسم اهل سخن نیست لاف بیهوده
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست / بخوانده سخن دیگران و این هم دانی
نه هر که هست سخن گوی و سخن دانست / باشکار همی گویم این نه پنهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند / ولیک ناید از طوطیان سخن دانی

تتمه

چو هیچ وجه باحسان کسی نخواند — چه باشد ار تو بتحسین سری بجنبانی

ز خدمت غرض من سعادت است به پیش — که خود بدست تو آن کرد نعمت فانی

سپید باز نه زان خدمت ملوک کند — که می نیابد قوت شکم باسانی

بدین درازی بیهوده گر نگفت ولی — شنیده سخن مردمان زندانی

همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر — غذای جان دهد از لقمهای لقمانی

بگلستان وفا غنچهای آمالت — شکفته باد بانفاس لطف رحمانی

قصیده

سراز جان مقدس پی بیعت و ناز — نثار صدر رفیع شوکت ضعیف نواز

بلند پایه بزرگی که دست بخشش او — ز ساحت دل ما برکشید بیخ نیاز

زهی چو آتش طبعم سپر فکنده برات — ز زنگ خاطر تو آفتاب آتش باز

توئی که نیچه نصرت بباغ پیروزی — همیکند در دولت بروی بخت تو ناز

ز فیض طبع تو بخشش تو چون خورشید — نه همچو شمع که نوری دهد بسوز و گداز

اگر ز بانی گلگت کند و سپاری — چهار تای عناصر بساز زیر پاز

فروغ خاطر تو گر بخشت خام رسید — چو آبگینه دلش در میان شیشه براز

به سپیدی توقیعت از میان برداشت — سیاه کاری قهر و سپیدکاری آز

خط تو سر قضا فاش میکند برجا — بلی ز مشک عجب نیست گر بود غماز

بعهد معدلت کی حیث لطف گردی — اگر نبودی نادان چشم دوخته باز

ز فهم هم بتصدیق باشد تحسین — بحر کمان اگر کم ورود مدحت آغاز

هلال وار سپر از چنبر تو گر تا نام — شجاع مهد تو در کردن کمند انداز

رسید وقت که فریاد آن بی صدا — که جان ز غصه بداد و دمید بلد آواز

چو کارساز همه کس توئی بحال بجا — تو همتی کن و تکیه که بکار من پرداز

چه کم شود ز تو گر ذره خوش خوانم وار — برای صید چو من مرغ دانه درباز

چه مانعیست بود در کشند چنین هنی — سگرف کاری کرمیکنی مرا بفراز

منم که تیر فلک نکتهای پر شیرم — بسان پیکان در سینه بند بعد اعزاز

اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی — مرا معانی باریک بس بود اعجاز

مگر که فضل و هنر مانعند اگر نه چرا — مرا چو بی هنران نیست هیچ نعمت و ناز

برنج و حرمان بنهاد می تن ار بودی — درین قضیتم از خاص و عام یک انباز

نه مرد جور توام من در اصطناع قرائی — نه خوی تست درشتی با تمالت باز

منم ز اهل هنر یادگار در عالم — حقیقتست که می گویم این سخن نه مجاز

زمانه خود بی کار هست فارغ تر — همین بس است که از تو نیافت خط جواز

ز من بصورت تمثیل نکته بشنو — بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز

اگر کبوتری آخر بجا بماند دی — رسد بنوبت سری ز دور کار دراز

برون ز اندیشش از بارگاه خود بیجا — گر نگذارد چون دیگران بآب پیاز

اگرچه نیاید از خدمت کاب شرط — مگر علوفه معهود هم نگیرد باز

ازین سخن غرض مال یا منالی نیست / که کرده ام در حرص و طمع بخویش فراز
گره ز ابرو بگشا و چشم خشم ببند / بس ار تو خواهی کارم بساز و خواه مساز
بهیچ نذر تو قانع شدم درین نیلدر / بعشق و دل ز پیت میدوم ز پیش متاز
حقوق بنده بسی هست پیش چشم آور / عتاب و خشم رها کن رفت سوی پیش انداز
چو هست وصف تمام مختتم دارم / که هست منزل اقبال بی نشیب و فراز

همیشه با و چنان کاورند پیش درت
گرفته کام جهان اختران بلند ناز

کسی که دست از دست حیث داد بناز / باختیار ز مقصود خود نماند باز
ولی شقاوت کلی چو در کسی او بخت / بسا که شربت ناکامیش چشاند باز
ستیزه من و گردون بجای برسید / که جان همی دهم و او نمی ستاند باز
خیال دست تو یاد آمدست چشم مرا / که در وصل بدامن همی فشاند باز
بذوق جان من اندر حدیث مکتوبت / که خون ز دل بسرشکم همی چکاند باز
شب دراز بود باز مانده دیده من / چنین بود چو ز خاک در تو ماند باز
بجست و جوی خیال تو مردم چشم / پر سرشک را بجیب رهت می اندازد
چنین که پرهنر است باد صبا / لباس پس همه در پای می اندازد
هزار شعله درگیرم از نفس که / چو آب دیده من شعله نشاند باز
بستان بوی بباد صبا دادم / بر آستان تو ام بو که بگذراند باز

بجا رسیج مژه اشک را چو بند کنم / بکوشد چو بهم برون جهاند باز
ز آب دیده من ار زلال و جلال / اگر ز اشک من این ماجرا براند باز
چو دید برق جهنده ز ابر جانم گفت / که این مبیع در کاه خواجه ماند باز
شفاعتش کن و درخواه تا رسول دلم / حکایتی اگرش او قد رساند باز
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال اجر / مگر بوصل تو ام پر بگستراند باز
بخاک پای تو سوگند خورده مردم چشم / که تا زمانه گل وصل نشکفاند باز
بصد هزار جگر گوشه گرچه گیرد بار / بیفکند که یکی را نه پروراند باز
رهی بطمع گرانست و حضرت تو بلند / بجد بخت تو رسیدن نمیتواند باز
ز لطف عاطفتت جذبه می باید / که بنده را ز گرانی خود رهاند باز
مگر ز وصل تو سر رشته بدست آرم / که آب راحتم از چاه غم براند باز
شوم چو نامه به پهلو سوی در سلطان / کرم عنایت تو سوی خویش خواند باز

قصیده

باقتضای ارادت نهاد حکم جهان / اساس مصلحت روزگار بر شورا
قیاس آن ز شب و روز و ماه و چون گیر / که چون یکی برود دیگری بگیرد جای
بروج را ز پس یکدگر طلوع بود / ستارگان تهنا و بشود چو ره پیدا
ولیک بعضی ثابت تر اند از بعضی / بیان آن بکنم من بعکس مغنی
سکون میوه بدل در سپر و رو کهن / فند بخاک و شود میوه بوستان آرا

چو دایره بخت شود پای گم کند | ز مرغزار بقا سبزهٔ لطیف نمای
نیابد ابر و گهر زیور وجود شود | اگرچه زاید کوه هزار ابر گردون سای
به پژمرد و گل ماند گلاب پاینده | ازان سپس که ز گل میشود گلاب جدای
با آفتاب دهد صبح زندگانی ... | جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود | گر اعتقاد و دین [illegible]
نکوتر بدلی بهتر ... | جهان زمانه ... روزگار جانفزای
خدای سر ... صد سال تازه کرد | کسی که دین پیمبر بدو شود برپای
جهان مکرمت و جود رکن دین مسعود | خدایگان شریعت امام راه نمای
زهی جلال ترا ... | زهی وقار ترا کوه قاف دست گرای
ز عدل تست که آفتهای کرد ... | شود به وقت سحر آه صبح زنگ زدای
ز خط عدل ... | اگر تو بانگ زنی بر خیال کار افزای
زبان کلک تو کرده ... | که دید چون ظلمات ... اژدهای ...
گذشت آب ز سر بحر را ... | کنون کرم کن و برکان ... بخشای
ز سایه بان جناب تو باز ... | میان من که حکایت ... فرمای
... تو می خور و خرج ... | که تا می ... این ... آسای
ز کوک ... که ... | مسام ... تو ... بالای
بجان ... که تو کرد ... | چو کوره آتش ... آهن خوای

بگون دیده همی سبز شد همی ... | بدان هوس که گلی سازد آفتاب ابتدای
همی خورد دم ایام ... | معانه تو که از باد زنده ... نای
اگر بخواهد رایت جهان شود ... | ز ابر آمیز ...
و از سدره فکنده است ... | باوج چرخ قناعت بجای ...
فلک جناب جاه تو ... | بکام ... کرد زور کار ...
سر ز پای درآمد تو ... | ترا نباشد پروا به ... فرمای
به پیش رای تو ... | چو تو مدیح ... سرا
ولی دو ... | حیا شده ... گدا
ز بس که می بکند از ... | بجان رسیدم ...
فغان ... در کردن ... | بحر زمان دو ...
مقصرم بادای وظایف مدحت | که از دعا به ثنا ...
بی ... تا ... | بر آستانه تو کامرانی ...

ای نسیم لطفت عنبرسای | وی زلال کرمت جان افزای
... تو ... | سر کلکت شده انگشت نمای
التفات نظرت ... | سایه عاطفت فرمای
تا می ... به تیغ | لشکر ... آهن خای

جان ما سوخت بهر توشه | کاس و سپک بود گلش آرای

گو بیا از پی این حالت گفت | پیش ازین خاطران نظم آرای

شیخ عزم تو از آن مستغنیست | که شود سنگ از آن نمک زدای

باد اگر کاه ربایست به طبع | باد طبیعت [قدرت] ترا کوه ربای

هیچ دانی چه سبب بود که او | نشد از هیبت تو اندر وای

چون کله گوشه قدر تو بدید | کمر در زد دامان رضای

پای مردی طلبید از خلعت | تا ش قدرت نکند دست گرای

زد قدر تو شفیع آمد و گفت | برکه از بهر دل من کاه بخشای

پاره سنگ چه وزن آرد خود [سنگی] | نزد آن هیبت گردون فرسای

دو سه روزی ز سر آن برخیز | بکنش سنگی و خود می آسای

این سخن گر ز منت باور نیست | شد با دخلتت را فرمای

کو بر و تیغ زد نشستش به ستان | کو بر و جوشش از بر بگشای

تا چنان در کمرش باز رود دست | که به یک لحظه در آید از پای

پای قدر تو که دارد کوه | گرچه باشد سپر او گردون سای

سدی و ستیری و ناموری | نهد از سپر تو ترا باشه رای

گرچه خیزد است پاسخ دلنا | گنگ کرد داگرش گو نی های

خون علش ترا و د زود قنا | گر بر و تیغ زنی مهر آسای

بانگ بر وی زن و بنگر که چسان | گردد از هیبت تو ناپروای

گرچه طرف کمر او لعل است | حالیا خاک نشینست و گدا

بر جگر آب نماند و آنگه | تا بر انوش بخاک اندر پای

گردن افراز چو اشتر ز بلاد | بانگ در گیرد و سر دم چو درای

پیش قدر تو عدا با وی گفت | کای گران خفر تو بالا نمای

خیمه تا چند زند بر سر کوه | لاله بخاک از نهیب خدای

پای همت بکشش از دامن کوه | دست اندیشه بیادش بالای

طبع موزون ترا در صفت | رحمت سینک چه بر تابد وا

روزها بی رنج تو سستیست | آه تا باز بس کوه برای

جان مائی و بکه پیوستی | مجنین تا بقیامت می پای

قصیده

ای آنکه کرده عقل دانای | جز خدمت درگهت تمنای

وی آنکه ندیده ذات پاک را | گردون بهزار دیده همتای

رای تو چو مهر عالم افروز | قدر تو چو چرخ عرش فرسای

با دولت تو سپهر ورنه | بر پست شده ز نون برنای

نابوده مدبران علوی را | بی خاطر تو نشان و پیدای

ناخاسته کارهای سفلی را | استاد ترا ز تو کار فرمای

با خلق تو مشک دم داند و دی — با جود تو ابر باد پیمایی
با سنگ و قار تو کجا آرد — نه گنبد چرخ زیر بالایی
ای چون تو نزاده سر فرزندی — وی چون تو ندیده شرع دارایی
بی لطف تو زنده مانده ام مائی — الحق نبود چو من شکیبایی
افتاده بدرد چشم در کنجی — در آرزوی فضای صحرایی
بر چشم من اشک راست چشمی — در سینه من ز درد غوغایی
هر ساعتم از سپهر تشویشی — هر لحظه ز آفتاب ایذایی
چندان که فشای درد با خورشید — چشمم چو ضعیفی از توانایی
تن در رزده کرده دیده نادید — آموخته هم ز علت افشایی
در آرزوی تو می پرم پنهان — بام دو چشم خویش سودایی
چشم که ز روشنایی آسوده — وز روی بودش همه مواسایی
امروز جهان سیه است از خویش — کش نیست بسوی روشنی رایی
گویی زده خوانست این وحشت — کنا که ز رفت مردمی جایی
چون موهم از آفتاب متواری — از خلق نهان شده چو عنقایی
خورشید جلالتا نگویی خود — خفاش چرا شده است حربایی
از درد بجان بسی بگردیدم — تا خود که کند مرا مداوایی
هم عاقبتم رسید لب تو — دادند ملاز شان تو یاسایی

اکه دم

این مردم چشم من که بد طبعش — در علم نظر چو ژرف دریایی
در هر شدنی تیره با دلی روشن — همچون صدف از درون گهرزایی
در کرد و بروی خود فراکز بن — چون دید که نیست وقع دانایی
امروز یقین شدم که مولانا — گر دست بدین حدیث ایمایی
خود یاد نکرد خاطر عالی — کش مرکز بود بنده جایی
هر چند کنون ز راه شادی — با غم ز ذکات هیئتی دایی
زین پیش طلب مراکه کم یابی — مانند تو بنده مدحت آرایی
تشریف تفقد سلیمانی — چون بود نصیب هدهد آسایی
من بنده عیادت ار نیرزیدم — ارزید حضور من تقاضایی
با پشت دو تا بر آستان تو — پیوسته همی زنم پرتایی
در پیش تو کار من چنین نازل — دانگاه ببین که خوش تماشایی
گر دور و گر پیلتم می پارد — نزدیک تو ایلچی بت آرایی
بادت بزمان عمر مستغرق — سرامروزی که هست وفردایی

قصیده

ای ز خاک در تو تاج سرم — خود همین است بعالم هنرم
نم کلک تو و خاک در تست — حاصل خشک و تر بحر و برم
عقدها کو سر آنان بربایم — گر بود بر سر کلک ظفرم

باشکر باری تو کی طلعت | گرچه نامعتقد نیکرم
تا بدیدم صور الفاظت | در نظر هیچ نیاید درم
اکرم ملک سلیمان بخشی | باشد از همت تو ما حضرم
همه مهر تو چکد از رگ من | گر زند دست فلک نیشترم
همه سرسبزی جودت که بجز | حاصلی نیست بجز شور و شرم
تا رضا و سخطت روی نمود | گشت روشن سبب نفع و ضرم
یادگار زند ز رنگ و بوت | صبح تابان و نسیم سحرم
گفت کیوان که من آن شیدو بکم | که بی پاس بام تو برم
نجم بندگیت بس چه کنم | که نه من خوبتر از ماه و خورم
گرچه در عالم نظم آن ملکم | کز معانیست حشر در حشرم
ور چه پیر باشد عالم هنرست | شوم ار بنده چه عیبست پدرم
کی بمدح تو رسد خاطر من | نه بهر حال که پیشتم بسترم
~~تا رضای سخطت روی نمود | گشت روشن سبب نفع و ضرم~~
آسمان گفت مرا آن بس است | کاستان تو بود مستقرم
چون بلندی طلبیدم ناچار | سر شبی تا به سحر در بدرم
تا جراحت مرا خوش بشنو | گرچه از کفش او رجه ذرم
حجتی دارم و شد مدعا شد | گر بی خطش خون جگرم

کاه حرز

کاه حرزی کمش در بازو | کاه تعویذ بود بر کمرم
بس که میخوانم و میخوانم باز | همه چون آب روان شد ز برم
از پی تقویت او همه سال | کاغذ نیست و سر پیش برم
ولی که در سر رشش پنداری | که من آن هدهد نامه برم
گنج نامه ایست و بر و مقصو | صامت و ناطق چین و اثرم
سر جریده ز وی اندر گیرم | چون تفاصیل ز اخبار شرم
محو در نامه محشر جامی | بس که در وی متحیر نگرم
عکس آن لون سیاه است | که بجا ماندست چنین در بصرم
دور نبود که جز دش یکیک | حل کند دیده به شرح نظرم
دوش میگفت زبان حالش | حسب حالی که بدان مفتخرم
منم آن خامش گویا که بحکم | چاکر ان شد قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را شد و ای | گرچه از آب سکندر بوی تم
حجت قاطع درگاه قضا | مشکل شد و زر آمد سرم
گرد نار اسپر خطاست | زانکه هم داور وهم دادگرم
ختم کارم به شهادت آمد | زانکه بر نام خدا ایست سرم
سرگذشت قلم از من پرسی | که ز تاریخ جهان با خبرم
حافظ ناملم و از راه صفت | همچو ماری بسر گنج برم

انچنان کردم حوادث تحت بخش
کرده سر نامه ز نقش خنجرم
بدشکند روی و کنون بشتر قوت
از چه از کاغذی بی حد و مرم
خشک چون نامه عجب بیدارم
با همه آفت این چشم ترم

نه ز حسرتم و نه حیا که بیدم
بخط سلطان بر ورد بیختم

آن مه کز سخنم گر ره نطق — منکر از سوی حق راه برم
قاصیان از سخنم کار کنند — شرح کرداست چنین معترم
گاه در دست بود جلوه کنم — گاه بر فرق بود مستقرم
نعت سیمین دل سیم — گوهری کم خطری باخطرم
از لطیفی تن و نازکی سیم — باشد از قطرهٔ آبی خطرم
حالیا بسته میان چو سیکم — لاجرم چست و چه خوش و چه خرم
تازه چون ماه نوم دائم از آنک — نحنه کهنه میسر قسمرم
زانکه در عقد حساب که شده — در حساب آمده چون عقد زرم
مفلسان را شده‌ام گردن بند — پس نه عقد زر و عقد گهرم
نخواستامه در زر رحم — زان بهر بادی زر و زرم
باد بر باید چون گل برگم — آب بگداز دهم چون شکرم
همچو آمینه بائی تبهم — همچو خاشاک به بادی ببرم
طول دهر ميست مرا هر ساعت — گرچه در سم شده مختصرم
باز جست مر انام ادراک — رز بگذارم و خود خاک خورم
گاه آشفته بود بر سجان — گاه آهسته و بسته ظفرم
گاه که تا ه شوم گاه دراز — راست چون جعد کجی خوبرسم
شاهدان بسته وصلم بودند — گرچه اکنون بخلافت سمرم

برم

بر سرم خود چه نوشت قضا — که گرفتار بدست تو درم
تا کی از دست تو خود دهم — کاندرین جامه ز تو چند درم
اعلم شد سپری مدتهاست — گرچه من راه بقای سپرم
خط من گشت چو روی تو سپید — بس که گردانی از در بدرم
جز سپیده روی من حاصل نیست — که بهر عرصه آری بدرم
ای دریغا اگرم زر باشد — ور چه بی فایده باشد اگرم
گرچه من رقم نحریرست — چون حکایت ز تو خود رانجرم
سرور اصدر را احوال همه — عرضه کردم که بدان کورم
بکش این درد سر و بار زمن — بخداوندی ازین درد سرم
تم مرا زان و هم او را دمن — تو نه زرباز چه ارنه بدرم

قصیده

اساس قصر ازین خوبتر توان افگند — که دست همت این صدر کامران افگند
مبارکه اقبال باز کرده درها — سعادت آمد و خود را بر آستان افگند
علو کنگره آن بدان مقام رسید — که آسمان را از چشم اختران افگند
شب سیاه فروغ چراغ دیوارش — مو...نازد از صبح درگمان افگند
ستارهای فلک جمله آفتاب شدند — چو شمسه‌اش اشعه بر آسمان افگند
چنان ز اوج دو پیکر گذار کرد رکش — که اقتران دو دی در میانشان افگند

براستکوه مجلسش و پست فکرت من | بزیر پای فلک را چو نردبان افکند
خوشی چو از دل اهل هنر تنگ آمد | بحیله حیلتش خود درین مکان افکند
بجود خود شده صد بار و هم دو اندیش | کمان کمند نظر چون توان بران افکند
چو روشنی و بلندی ز رای جواد گرفت | عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند
ز نور سر کلک میکشد چنین خاکی | که خواجه پرتو اقبال خود بران افکند
قصور خویش بدیدند ساکنان بهشت | چو فر خویش برین قصر و بوستان افکند
ببست مهر فلک طاق خانه ازرق | فراز طرحش و در پای پاسبان افکند
چو خشت عرصه او دشت انگیخت | فلک مغالطه خود را دران میان افکند
عزیم حادثه دامن بگیردش هرگز | کسی که رخت درین کهف امان افکند
خدایگان صدور زمانه رکن الدین | که دست منت بر سر که در جهان افکند
فراخ بخشش دریادلی که همت او | غزو فزاره در جان بحر و کان افکند
بعز دولت او پشت رهبت کو چون تیر | منافقش چو نظر بر هم کمان افکند
سحر رو بشش از آبروی دولت خویش | هزار قرصه خورشید را ز نان افکند
نسیم نفحه خلقش بوی هم نفسی | صبا که مشک خطا از رخان افکند
چگونه گویم مدحش که دست همت او | نفوس ناطقه را عقده بر زبان افکند

اگر بقای ابد یاد او بجای خود است | که تخت سکنی در عرصه جنان افکند

که خواجه ... بر آسمان ... کرد
کرد ... پای پاسبان افکند

بر آسمان بلند فلک اگر نه زمینی
بپیش خواجه فلک خاک در دهان افکند

ایضاً

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت | شریعتی که از صدر کامکار گرفت
خدایگان شریعت که قاضی افلاک | ز روی نسخ او فال استخاره گرفت
بحکم آنکه هر سال بر آستانه اوست | کلاه عافیت سرسبزی از بهار گرفت
صبا که مایه ده بلبل ریاحین است | ز خلق خواجه نسیمی بیاد کار گرفت
قیامتست بجا که زنده میکرد | شبی که خاکش شش ماه در حصار گرفت
چو مردگان که کفنها بدوش برفکند | درختها شکوفه همان شعار گرفت
درخت سر که موی سرش برخیزید | از آن سپس که دو ماه گشت و ستوار گرفت
دم مبارک باد صبا بدو پیوست | جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت
بکله چمن اندر بعقوب یک هفته | عروس گشت بشوهر رسید و بار گرفت
چو رعد طبل بشارت بزد پیاده ابر | نثار او همه از در شاهوار گرفت
هوای باغ خنک بود نرگس مسکین | بخفت مست و سپیده دمش خمار گرفت
کجاست سیم زمستان که خورد زر خزف | گزین دو روی زمین مایه یسار گرفت
یکی بخاک فرو شد یکی به باد بریخت | خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت
جهان بر سم ملاحات روز و شب | بساخت خوش خوش چو چنگ در کنار
چو دید خسرو سیارگان که گاه جهان | بجملگی همه بر رکن دین قرار گرفت
برسم خدمت او از برای نوروزی | بدست خود ره راکرد استوار گرفت

شبانی رمه خواجه بفضل ربیع — زیک دو سربره و کاو و یاده کار گرفت

منجم از چه بتقویم هفت سیاره — حساب نیک و بد دور روزگار گرفت

چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش — مدبران فلک هشت در شمار گرفت

نگاه کرد قضا در حساب پیلاجش — از آنچه بود معدیکی هزار گرفت

قصیده

زهی دیدار تو فال سعادت — ترا می زیبد آیین سیادت

همه اقوال تو توحید و سنت — همه افعال تو عدل و عبادت

سرای شرع را از تو عمارت — بنای فضل را از تو رشادت

شب و روز تو مستغرق بخیرات — که و بیگاه تو علم و افادت

تو اندریابی کار من ار نی — چنان بودم چنان دور از سعادت

که جانم غوطه تسلیم می خورد — میان عالم غیب و شهادت

روان و قالب من بی علاقت — سکون و جنبش من بی ارادت

حواس از شغل ایشان گشته معزول — معطل مانده در کنج بلادت

ز تخییلات گوناگون دماغم — چو مرفوعات دیوان عمادت

سکون بسته ولی ز اطراف این تن — ولیکن اضطراب دل زیادت

حیات از محبت جان در ترحم — قوا از یکدگر در بسترادت

نفس آمد شدی میکرد گاه گاه — بکوی زندگی با صد نکادت

نه چشم از

[illegible]

نه چشم از رنگ میدید استراحت — نه مغز از بوی میکرد استفادت

نه هیچ اندر دهانم می نهادند — ز تو میدی بجز لفظ شهادت

طبیب از کار من عاجز شد ار چه — بکار آورد انواع جلادت

زیاسم کار تا آنجا رسیده — که میکردند آیین عیادت

دوتی را ز سره از بیم آب بگشت — بوقت کار زار طبع عادت

وجودم چشم بسته بر سر پای — بر آنچه اجل تیغ ابادت

زناگه در رسید آواز رحمت — که دادت خواجه تشریف عیادت

از آن یک التفاتم گشت معلوم — که روز حشر چون باشد اعادت

چنان دیدم که اندر عالم کون — مرا آن لحظه بد وقت ولادت

دم جانبخش او جان نوم داد — که بادش عمر و دولت در زیادت

وله

گهر فشانا صدرا ز عشق آفاقت — لبا غوطها ز کوثر عدن بخورم

نسیم خلق تو چون دل من آویزد — بسبزه زارش جگر باده چمن بخورم

بجرم آنکه بعهد تو جان من بر واشت — بسر رود که خون دل لاله چمن بخورم

در این مقام که لطف تو پرده باده — هزار تشویر از نیشتری بخورم

سوی لطف تو جان پرورند اگر نگها — من این قسم ز برای گل چمن بخورم

همی خورم دم لطف تو و بجای چو دوست — دم مسیح که از بهر زیستن بخورم

دران دیار که دیدار تست غم نبود — وگر بود و نبود پیش از آنکه من بخورم
بابروی تو کم ذوق زندگانی نیست — ز بس قفا که بس از گردش زمن بخورم
بمجلسی که دران ماجرای من گویند — ز شرم آب شوم خاک انجمن بخورم
برفت آنکه وار دست بی خیزد — که نیم نانی با این همه محن بخورم
ز منت دگران من عنو و زندم — هزار زخم بدست خود از زبان بخورم
چو باز طعمه جز از دست شاه نستانم — اگر ز محنت مردار چون زغن بخورم
ز ننگ خواستن از خود ز قوت در یلغم — ز غصه جان بلب آرم چو شمع و تن بخورم
چو زر عزیز از آنم که تازه رویم و نرم — بطبع اگر چه بسی زخم دلشکن بخورم
سرم ز ملکت قناعت بدان فرو ناید — که از عروس فلک خوشه پرن بخورم
اگر ز گرسنگی جان برآیدم چون صبح — حرام بادم ار این قرص شعله زن بخورم
چو راحت بدنم در شکنجه روح است — عذاب روح دهم گر غم بدن بخورم
چو شمع جان مرا آتش نیاز بسوخت — مرا چه سود کند کانگبین و لگن بخورم
خلاف من و انواع نامرادیها — بدان کشید که زنهار با دلی بخورم
چو تو مرا ندهی و نخواهم از دگران — سوم بحکم ضرورت غم شدن بخورم
متاع من هنرست و زمن بنیم بها — نمی خری تو که بفروشم و ثمن بخورم
زمن تمداری باور که حال من چونست — فکر نبرد تو حاشا طلاق زن بخورم
ز فرط تنگدلی گشته‌ام گشاده سخن — مگر غمی بخورم تا غم سخن بخورم

مرا مدد ده و بنگر که تا چه تیغ زبان — زحد مشرق تا طایف دمی بخورم
چه طالعست که یکشربت آب بی جگر — بلب نیاید تا خون دل دو من بخورم
چه درد سر که نیاورد بر سرم دستار — چه گفته‌ها که من از دست پیرهن بخورم
بدان امید که چون مرغ دانه یابم — بسا عذاب که چون مرغ بابزن بخورم
بمن دونان که اگر خود بستانم ز آن — به بد نیست که سیلی چند تن بخورم
تو میزبان جهانی مرا طفیلی گیر — چه باشد آنچه من زار ممتحن بخورم
کنون که منکشف جور روزگار — که من ز خوان سخای تو یک دمی بخورم
توقعست که بر سفره عنایت تو — رها کنند که من نان خویشتن بخورم

ولـه

ای سرافراز که نظری هست — خاک پایت را ز دیده و دل چاکر شده
آفتابست که عالی نظر آمد لیکن — گرچه از حرص زمین بوس تو مشهور شده
هر که چون نرگس صاحب نظر است از زر وفق — چون گل از آرزوی دیدن تو چهره بر شده
سخن از مدحت تو زیور جان گشت — نظر از دانش تو مدرک خیر و شر شده
هر که منظور تو شد همچو ستاره زحد — جایگاهش بر این طارم نه منظر شده
گرد تا نور حضرت سوی خورشید نظر — در زمان مردم چشم از خوی خجلت تر شده
در سر آن سوخته کاتش مهر تو گرفت — همچو شمع از نظر دولت تو سرور شده
نظر کوکب مسعود بهر کس که رسید — چشم بد دور چگویم که چه نیک اختر شده

یکره اندر نظر لطف تو آمد نرگس / گفتم این نظم کار همه چون زر شد
کمترین ذره ز رای تو همین خورشید است / که زمین نظرتش خاک زر و گوهر شد
بست پیش نظرم پرده حرمان تقدیر / تا باقبال من آن پرده نظر ابتر شد
گشت ادرار پر شکم زره دیده بان / کان نظر اینچنین نیمه باب اندر شد
دوشم چشم بسی ریزه و درم از نظرت / لیک بنجایه تر از نظر جوهر شد
بود و چه نظرم آینه اسکندر / کید اعدام بران باروی اسپکندر شد
گشت چون و چه چیست نظر من یکبار / پس کزین سوخته دل دود بچشم تر شد
مشکل حال من ای تیر نظر حل کن زانک / در محل نظر از معضله پیچیده تر شد
طرفی از جود تو بربستم و از بوالعجبی / تا که من چشم زدم حال نظر دیگر شد
چشم بندی مکن ای خواجه که در لعب نظر / مهره گر تو گشاد از دگران ششدر شد
حاسدانم را از چشم برون می آید / چه عجب گر خللی با نظرم همبر شد
پیش از آنم نظری بیک روان بخواب / چشم بد بر نظر من زد و کاری گر شد
میدهد دم ز صفای نظرم چشم گشود / کار او از نظرت گرچه بگردون بر شد
لاجرم خون ز چپان چشم برون میریخت / این نظر گر ز کرمت بهره من کمتر شد
نظری هیچ جهان دید چو من مرحمت / که در و حیرت ارباب نظر مضمر شد
بس عجب نیست اگر شد نظر من باریک / گشت باریک نظر هر سخن پرورشد
نظری لطف تو چون منت ای بی کلال / لاجرم آن نظرم همنفس اندر سر شد

نظر کوته من خود و دو چیز و ز دراز / یک دو چیز پیش نمانا بعد و کمتر شد
چشم من از کرمت بر نظر احول آمد / بخت کوری مرا خوانده و نظر انور شد
زین حد شم نه نظر برد و سپید و سیاه / لیک تادانی کین بنده چه پیچ … شد
مثل از من چون نظر از چشم فرو مگذارش / که ز بس آمد و شد همچو نظر مضطر شد
شوی بیچاره چرا از نظرت بیافتاد / گیر کین بنده بکند کرد و بدین کافر شد
زین نظر باده اگر کار بکرد دم او / بس چنان دان که همه ریج رهی ابتر شد

وله

ای خداوندی که القاب تو چون فصل الخطاب / در فواتین سخن خیر المطالع میشود
سرفش بر مجمر انفاس ارباب هنر / نشر اخلاق خوشت عطر مجامع میشود
قطرهای نوک کلکت همچو باران ربیع / در ریاض ملک دین محض منافع میشود
خاکپایت و سگاه چرخ و انجم میشد / دست جودت پای مردم … میشود
دم زدن حاسدت چون صبح جان … / زانکه در حلقش نفس شمشیر قاطع میشود
معضلات شرع را رای تو روشن … / حادثات دهر را حزم تو دافع میشود
طایر میمون کلکت را … / حل هر مشکل که در ایام واقع میشود
ذره خاکی گر بتیم بیندت … او / از ترفع در دماغ چرخ شایع میشود
با وجود سان ضمیرت روی خورشید … / هر شبی در زیر تو بر تو برافع میشود
بر سه پاره مهر انگشت کلکت زان نشست / چون حساب ار چه گرفتار … میشود

در دکان نوبهاران گر زرش کالا نیست | کاو استاد نقش‌بندان طبایع میشود

کوه را جلاد خشمت تیغ بر سر وا نهشته | سنگ خلعت شمع را از زخم مانع میشود

آفتاب انگشت خدمت مسند تو گاه | بس که بر مشتاقی از تو قانع میشود

اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم | طالع دشمن کنون منحوس و راجع میشود

سپر و را فرخنده باد این ماه کامده | کافتابش از شرف چون سایه تابع میشود

بر تو الطاف انوار الهی بر خسش | رنگ صبح صادق و خورشید ساطع میشود

دست مسند تا بلا لا حیث گیرد گه باز | پیش فرمانش چو هندوی مطاوع میشود

اصفهان از مولد او موقع انجم شده است | لاجرم از فیض او خیر المواضع میشود

گوهری بس نامدار آمد ز دریا بر کنار | کز نکوی زیب خناف شایع میشود

گوهر اندر درج تا ماند نیابد اختر | نور رخسارش که از گهواره لامع میشود

دانه در آمد از دریا و گوهی گشت | کز لطافت آتی از صنع صانع میشود

گر کسی از طالع مسعود نیک اختر شود | فرخ آن اختر که از مسعود طالع میشود

تا سواد چشم مجامع روشن از دیدار او | وقت را نام خوشش معالی ایستاده

بارها گفتم بگویم نکته از حال خویش | چون ابروی تو ام سربار و مانع میشود

خدمت چاکری و رسم سپاهی کند | حاصل عمرم بس از چندین ذرایع میشود

چون حقوق خلق مرعی زین همایون حضرت است | پس حقوق من چرا زینگونه ضایع میشود

حق من از تو همین بس کاندر آفاق جهان | تا ابد از نظم من مدح تو شایع میشود

کرد

در سن طفلی که گهواره زبان سخن است
چه دل آگاه زینگونه ز انصاف لامع شود

گرد شعر و شاعری گشت همی گردم از آنکه | این متاع از کاسدی ادنا البضایع میشود

سالها برخور بکام دل ز قرآن ازلک | شمع حکمت قاطع حکم القواطع میشود

وله

ای سپهر دوری که سرو امانی بناء اصل | از چشمه‌سار لطف تو سیراب میرود

در روزگار دست تو پای امید خلق | چون خامه تو بر کف ناب میرود

از رشک رنگ روز حسود تو شب سیاه | چون زلف ماه رویان در تاب میرود

از بیم گوشمالت که غلطان بود ز چشم | خصم گریزپای چو سیماب میرود

بر کام عقل یاد تو بیچون نفس گذشت | در چشم شیر بیم تو چون خواب میرود

الفاظ دلفروز تو در کسوت حروف | هم بر سبیل گوهر شب تاب میرود

چون پسته با تو هر که دل او زرنگ شد | در خون خویش غرقه چو عناب میرود

مخدوم و صدر و سید و مولا و مقتدا | القاب خاص تست نه اعراب میرود

لیکن جلال اسلام از جمله خوشتر است | چون بحث در مجاری القاب میرود

از واجبات مدح تو چندانکه بار نیست | چندانکه در ثنای تو اطناب میرود

گر بنده از وظایف خدمت مقصر است | تا که گهی بسنت اصحاب میرود

تا روز هر شب از پی ورد دعای تو | چون شمع سوزناک بمحراب میرود

سرهای چنین که همی لرزد آفتاب | از ابر اگرچه در بر سنجاب میرود

افسرده است در بر من تنگ همچو شمع | چند قطره کرد با نه میزاب میرود

از نیش ... و اخم ... زیر مهر ...
ز نعمت ... سیلاب میرود

چند قطره خون ... دوه افسرده ... قطره قطره ... میزاب میرود

و فلک چنین که پای اگر بر زمین نهم　　تا جای پایم از پی پاپای میرود
از بس که سطح آب ز یخ بند محکم است　　فاسق چو زاهد از زبر آب میرود
بارندگی چنین که ز هر ذره ز خاک　　گوی سر از تیر به پرتاب میرود
این عذرهاست روشن اما که تا کی　　که کاه با جواشی اصحاب میرود
چندانکه شکر حضرت عالیست بنده را　　اضعاف آن شکایت نواب میرود
مقصود بحکمان ز تو تقدیست پس چرا　　خادم همیشه از پی ناباب میرود
وین دعد در از که در پیش می نهند　　هر دم دلم ز پیش چو طبطاب میرود
تا وقت از شعاع مطلع نشسته ام　　زان بر هوا دلم چو سطرلاب میرود
میگویم این و در خود خود غوطه میخورم　　از بس مبالغت که درین باب میرود
امید عفو دارم اگرچه ز انبساط　　لفظی نه در حقیقت آداب میرود

وله

ای سروری که داشت ترا　　گنج هدایت و همت نیز
تو همان منعمی که از کرمت　　شهر بسیار هست کان و دریا نیز
از سخای تو گشت که سردار　　رخ تو لاله دست نگار انیز
از مردان خاص در که تست　　خرد پیر و بخت برنا نیز
کرد لطف تو آگهی یا بد　　گلشن لاله رخ صحرا نیز
جمع الفاظ و نظم مدحت تو　　آسمان کرده در ثریا نیز

کرده

گوهر در خدمتت کم تهیست　　گوهر را خود چه قدر جوهر نیز
باد بر تو مبارک و میمون　　چون شب و دوش روز فردا نیز
ای که از روی و رای تو مه و مهر　　سرد و شرمنده اند پیدا نیز
در ثنای تو ناطقی است مرا　　یک زبان نی که صفت افصحا نیز
چون همه ساز سروری داری　　بنده را باز جو در اشیا نیز
هم ز اسباب خواجگی باشد　　شاعری مخلص و شعر زیبا نیز
به نصیبا نمایم و سخنم　　به نباشد مگر به سودا نیز
بر من خسته یار بموجب　　ترشی کرده و صفرا نیز
اینک امثال هم بدان منوال　　میکنی رنج حیث مبتدا نیز
لاجرم هست از سخات مرا　　هر چه زین بهره تمنا نیز
بنده بیرون از آنکه مادح تست　　بولایت کند تولا نیز
میکند از سپه گری قومی　　با همه کس پلاس با ما نیز
رفت حضرت ار چه کم کردست　　هم در آن خدمتست اینجا نیز
این همه روزها که کیده ضعیف　　که نهان کرده اند و پیدا نیز
آنچنان کرده ام که از حیرت　　نخودم هم نه بود پروا نیز
گرچه من خود مقصرم ظلم　　هم نفس بود رای اعلا نیز
گر تو از بنده در قرض بخواهی　　نخط تا نه خود و بعد از نیز

هم حفی الله لطف تو گاه حبه | وز شماری گرفت ما را نیز
از تو تشریف بود عیب ما این | که نداریم زر و کالا نیز
ورنه از بندگان چلپی خویش | قرض خواهست حق تعالی نیز
وامکنش قرض اگرچه چند به | رزقشان میکند مهیا نیز
هیچم محتاج دو راز چو من مردی | که از ینها ام و از آنها نیز
بود حاصل ز حضرت تو مرا | شرف خدمت و تماشا نیز
گشت بربسته این طریق ار یک | روی آنم نماند و یارا نیز
اگرم هیچ روی آن بودی | نیت رفتی و تقاضا نیز

وله

دوش عقلم که ترجمان منست | پرده از پوشش نهان برداشت
گرم در گفت و گوی شد با من | مطلبی پر ز ناگمان برداشت
سخنی چند در خلاف براند | که نشاید حجاب از آن برداشت
عاقبت بی تحاشی سرپوش | از طبقهای سوزیان برداشت
گفت زنهار کار خود دریاب | که فلک پای از امتحان برداشت
تا نوازد زی تو باز گرفت | سر زخمی چو تو گران برداشت
ور تقاضای کامت بود نماند | منقلب یکان یکان برداشت
تو ده و پانزده خورند کنون | چون تو امید دل زنان برداشت

منعم از لطف بزرگی ز زر و زربفت
خواجگی از کیسه پر زر و مال

در ادای کلامت نیاز
... ز دو دو عمر و ان ...

۱۵۰

خواجه از حال تو چو آگه نیست | قصه باید همین زمان برداشت
تا که بردار دار تو این کلفت | همچنان کز دگر کسان برداشت
گفتمش در میان این تشویش | که بلا پرده زین گران برداشت
خنجر اندر بریدن آجال | فرق از پیر تا جوان برداشت
بر سر تیز بار زبان سنان | منادی ز خلق امان برداشت
عافیت را بلای ناگاهان | امن و عصمت ز خاندان برداشت
جای در سینه دماغ گرفت | گرز چون پتک زبا و بان برداشت
گرد اندیشه جگر در دل | تیر چون فتنه تیردان برداشت
خواب که در کنار دیده گزید | راحت از خانگان برداشت
خنجر کابلی بحدت طبع | سبل تن ز چشم جان برداشت
در رباطات سینه منزل کرد | خشت چون پهلو از مکان برداشت
صبر یدای دل فرود آمد | نوک ناوک چو از نشان برداشت
بر شوارع ره دست خونریزش | پای مشکل ز گل توان برداشت
بر سرش از تن چو شمع پروانه | هر که از بیم جان فغان برداشت
شیر شد گفت گوی شمع که چنگ | از زبان بندش از زبان برداشت
کرد منقاد مرگ رفت او | هر که سوفار سان دهان برداشت
لشکر جهل تاختن آورد | شرف و فضل راستان برداشت

آن کسی را میسر است ز دهان … که بجای قلم سنان برداشت
شمع از بس که چهره شد برنگ … ما ترسش بی که چنان برداشت
گر تقاضا کنم کنون گوید … شرح تکلیف از قلمان برداشت
گفت اگر چه چنین که میگوئی … فتنه خود خاک اصفهان برداشت
نه نماند که منیر یکبار … رسم نان خوردن از میان برداشت
غله پامال رسم خویش نخواهد … رسم شوان هیچ سان برداشت
طمع از رسم خواجگان برگرد … شاه خام قلتبان برداشت
غله گر کمتر است ز زادهٔ است … خود توانی برایگان برداشت
بر مدار و ترا ز نوازی زر … گر ترا رو خود از میان برداشت
دیر کامیست تا که بخشش او … عصمت از مال بحر و کان برداشت
دست گوهر فشان او بسخا … از کمر بند ریسمان برداشت
لرزه در استخوان نیزه فتاد … تا که او کلک ناتوان برداشت
چرخ در پای همتش افتاد … چون سپر از بام آسمان برداشت
شب چاسوز راکه عقد لیست … زحمت بانگ پاسبان برداشت
ماه شستو را ازین سخن نبود دلم … صبحدم سپر زر قیروان برداشت
آفتاب ار سپهر تیغ بزد … شب ترسید دل ز جان برداشت
زحمت طبل نوبتی بر سپید … نغز و داشت آمد آن برداشت

قصیده

جهان سپروری دشت و دمان تخت … که بندگی ترا آسمان بجان برخواست
نهال نوبرستان سرانجامش مشغول … که با مکاشفات روشن از نهان برخواست
چو برگرفت نبات تیغ تیز خنجر … خرد چه گفت زنی بحر گزینان برخواست
جهان زبیری یکبار در سر آمده بود … بدستگیری ازین دولت جوان برخواست
ثبات حزم تو گوئی ز دین بنشست … شکوه قدر ترا دید آسمان برخواست
زمانه نعرهٔ الله اکبر اندر بست … چو تیر عزم تو از خانه کمان برخواست
نخست روز که دست تو رسم جود نهاد … غریو و گرد ز هستی بحر و کان برخواست
نشست بر قلم انگشت مناد نجود … که از ذخیرهٔ دریا و کان امان برخاست
چو خار پشت بقصد عدو تمام خلش … بجای سر سر موی یکسان بر خاست
ز خلق و خوی تو سنگر و سوسن آزادی … برای بندگیش سر و بوستان بر
فروغ رای تو در شب تجلی کرد … سزار صبح یکدم ز بستر گران برخاست
میان آب تیمم کزید مردم چشم … بدان غبار که زان خاک آستان
خمیر مایهٔ او بار بود جهنم توران … بماند بود و ز آتش تا زبهنان بر
عود اسپ فضل ترا باش تا بیاراید … که خود ز بستر تعقیل این زبان بر
مبارکی دم خلق تو بیاغ رسید … ز خواب نرگس بیمار ناتوان برخا
مبند بعلم شرح شوق زانکه مرا … بدین سبب قلم از خاطر بنان برخاست

چو من ز فرقت صدرت [illegible] / سحرگهی ز برش یار دلستان برخاست
زمی قصد آنکه توقع تشریف / چنین ظریف جوانی ز اصفهان برخاست
بزرگوار بشنو حکایتی که پریر / دلم ز غم بده با من ز ناگهان برخاست
که شد ز موسم انعام خواجه تنها / تو خفته‌ای و نخواهی برای نان برخاست
چرا اشارت او نیاری ز خامشی تا نا / که طفل ناطقه از حجره دهان برخاست
بخشم گفتمش ای به چه راز نگویی / که این فلانه چنین آمد آنچنان برخاست
برد تو فانع بنشین که زحمتم ترنه / اگر دو روز ز بس مانده‌ای جهان برخاست
ز سر برون نشود ذوق آن عمامه مرا / که تاج کسری با او بیک مکان برخاست
از آن شرف سر من بر سر آمد از همه تن / وزین حسد ز تنم ناله و فغان برخاست
چو بر نخیزد دستار سر گران ز سرم / نشاید از سر دستار خواجگان برخاست
گرفتم از سر دستار خویشتن خرم / ندانم از سر دستار دیگران برخاست
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه / نخست باری از آن بیت [illegible]
بعون لطف تو دستار هم بدست آرم / اگرچه واسطه عون ز میان برخاست

وله

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند / پشت بهار در وثوق تار بشکند
بر آتشم چو جگرم زان کباب کرد / تا آرزوی نرگس بیمار بشکند
گفتم دلم شکسته تشنه ز تو [illegible] / آنست شکست نیست که در کار بشکند

چنین [illegible] از شرف [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

دانی چراست مشکی و لها بعهد او / کاندک نگاه دارد و بسیار بشکند
مسکین دلی بتاب و دل بنده بار گفت / وز نیست مکن آنگه بناچار بشکند
زلفت هزار قلب شکست و عجب / گر خیش نسیمی صد بار بشکند
ماریست زلف تو که همه بر جگر زند / وز پیش درست گو سر این مار بشکند
هر سال رنگ عارض و بوی کلاله‌ات / بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند

گر دو دهان تنگ تو آن خط عنبرین
چون صد هزار حلقه مشکست و یک نگین

ای زلف تو شکسته عهد تو باد در دست / عزم تو بر شکستن پیمان باد در دست
باد صبا ز زلف تو بوی بباغ برد / یک غنچه را نماند بتن در قبا درست
دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را / بیمار را نگر که چها کرد با درست
بر شاهدی روی تو خطت گواه بس / با آنکه مست دعوی تو بی گواه درست
بیماری و نگر آن زلف و غمزه چیست / رنجیان که مست چنین رخت را بود درست
خسته دلم ز بس که در آغشته شد بخون / پیدا نمی‌شود که شکسته است یا درست
چرخ سیاه کار کند هر سپیده دم / زلف پر شکنج تو در حق خطا درست
اندیشه وصال تو از ما نبود راست / ناید خود از شکسته دل اندیشه‌ها درست

تیری که غمزه تو ز ترکش بر آورد
نوکش ز آب شعله آتش بر آورد

تتمه

گل چون ز عکس چهرهٔ تو یاد میکند / عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند

گفته غنچه را بدهان تو نسبتست / عمریست تا بدین دل خود شاد میکند

سنگین دل تو هست ز پولاد سخت‌تر / پیکان تیر غمزه ز پولاد میکند

بشنو دو واند چهره و دلبر بطره‌ها / از جور ما که بر گل و شمشاد میکند

نامه خلاف راستی از عهد قامتت / پس سرو را ز بهر چه آزاد میکند

کردند جلوه پیش رخت سنبلان باغ / بلبل ازین شناعت فریاد میکند

سوسن زبان عذر برون آورید و گفت / ما را چه جرم این سبکی باد میکند

دوران عدل خواجه پدیدار دولتست / خفتست غمزهٔ تو که بیداد میکند

بازوی ملک و ساعد ملت از او قویست
ترکیب ذات او ز کمالات معنویست

جودش چو در مصالح گیتی نظر کند / یکبار بینوایان پر سیم و زر کند

سر شری که کرد در ایام او قلم / او را چو شمع مغفر سکانی بسر کند

زان بر درش چو حلقه فتادست سروری / کاسباب او چو سلسله دیگر دگر کند

انکه جبین گل ز لعابش عرق چکان / دینک درست زر ز رخانش نثر کند

در گوش و چشم عاشق و معشوق راه یافت / خود را اگر بمعرض لطفش چو در کند

در خدمت وقار وی استاد کوه / ز آنگه کوه پاره کمر بر کمر کند

آتش شد مدوران ممل او / زان شمع تشنه وار زبانه بر آورند

ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد
وی ملک را معاضده اسلام را عماد

کلکت چو سر به بوالعجبی بر آورد / هر چه آورد از آن دگری خوبتر آورد

پی بر بساط روم نهد نقش چین کند / صبر در شب سیاه نهد سحر آورد

باشد میان بسته بعقد سیاه چلپ / زان مردم از سیاهی خط لشکر آورد

هر معنی رسنده که کس نشنید از آن / تا بکری سرش بنجم چنبر آورد

زاینده است بر سرها خروش فناک / وانگه چه طرفه انکه همه دختر آورد

جای که او حدیث ز لوح ازل کند / ای بس که رو سیاهی برد فرا آورد

این هم ز جادوییست وگرنه کسی ندید / ریش آوری که نز خط خویش بار آورد

گر آمدست بر سر انگشت زخت / دریا عجب مدار که نی بر ور آورد

شخص هنر چو تربیت خویشتن کند
نقش نگین جان عضدالدین حسن کند

اول ترا خرد ز وجود گزیده کرد / بس نام تو علامهٔ آل خجند کرد

از هیبت تو زهره شمشیر آب شد / از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد

ز دوش سنان اشتر و سر در کمند / در عهد تو سر آنکه بدی آرزو کرد

از دهر رخانه تو خنده بر سنان / بس طنزها که پرچم از آن ریشخند کرد

نی بخشش تو خلق هنر در قفا کشید — نی همت تو اطلس افلاک را بلند کرد
از بهر اقتباس مرادات تو جهان — از بهر ریسمان زمانه کمند کرد
هر شامگاه بر لب بام جلال تو — بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

اهل هنر ز تربیتت زنده گشته اند
احرار روزگار ترا بنده گشته اند

عیشت چو نور خور بجهان پر سپید باد — در سایه تو جان جهان آرمیده باد
طفل امل که شیر مروت غذای اوست — بر دامن صنایع تو پروریده باد
خاک سم سمند ترا تکیه گاه ناز — این مردمک دیده بالش مشکین نهاده باد
هر نرگسی که آن چشم تر از دو در آمدست — او را ز رخ چشم کرمت بر کشیده باد
آبی که روضهای امل تازه رو شود — از چشمه سار فیض نباتت دمیده باد
بادی که غنچه دل ازو منفتح شود — از دامن شمایل خلقت دمیده باد
گر لاله را ز لطف تو گلگونه بر کند — از التفات بارقه خونش چکیده باد

تا روی بان صبح که میکند نفس
عزم تو پیش باد و بقای تو باد بس

بر هر زمین که مردم چشمم گذار کرد — آنجا ز آرزوی رخت لاله زار کرد
از اشک من بضاعت تو یاقوت و لعل یافت — هر صبحدم که قافله شام بار کرد
چشمم چو زنده دید مرا در فراق تو — زود هم بدست تیر ترا در کنار کرد

احوال من که بود چو قد تو مستقیم — هجر آمد و چو زلف تو شوریده کار کرد
دلرا چو زلفت آرزو ار به ذره بود — بر کم ز هیچ چون دهنت اختصار کرد
بر کف بود نگار و نیاید تو چو کف — بس چیره چیره نام تو بتوان نگار کرد
با قامت تو دست ز سرو سهی بشست — زان ابر آب در کف دست چنار کرد
شاخ از شکوفه دست ز دامن بهر — زانها که حسن روی تو با نوبهار
در سر کشید چادر صبح آفتاب از آنکه — در چشم اهرمش رخ تو شرمسار کرد
سرو سهی بجای کیا سر بر آورد — بر سر زمین که سایه قدت گذار کرد
گرچه دهان تنگ تو چون صفر هیچ نیست — باری شمار حسن ترا صد هزار کرد
آرامش و قرار همه خلق شب است — در زلف تیره تو دلم زان قرار کرد
چندین چرا نشانی بر چهره زلف را — شب را بر آفتاب که چیره سوار کرد
آری بر آفتاب شب امروز دست یافت — کو از سواد سپند خواجه شعار کرد
دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ — دایم بگرد نقطه امرش مدار کرد
چشم ستاره در هوس گرد موکبش — اینک سپید گشت ز بس کانتظار کرد
تا گشت جادوی ز سر کلک او پدید — ای بس که چشم ماه رخان از خمار کرد
از تیغ تیز دولت او آب سبزه ساخت — وز برگ بید پیت تو ذوالفقار کرد
در مشک نافه دور زبانش بگوش خود — امید خلق چشم توقع چهار کرد
از طعنهای زبان پنهان کند همی شود — چون شرح میدهیم که کلکش چه کار کرد

ای سروری که خط تو مانند جعد خویش / کار جهانیان به قلم چون نگار کرد
رخساره پر ز گوهر انگشت شمع را / بس کز نهیب صولت تو سیلوار کرد
آن بختی که سپهر سوی کوهان همی کشد / فرمان تو به بینی او در مهار کرد
روید به جای نرگس از چشم حور عین / از هر زمین که سم سمند تو غبار کرد
زآن که روزگار نه در طاعت تو یافت / چون کرم پیله جامه به تن در حصار کرد
می‌کرد زر دو روی در عهد تو / آزار تو ز روی ازین او سنگسار
و دست اگر به خط تو سپر می‌نهد / در پیش خز دشمن از زر ایثار کرد
زر خاک زیره ایست که چهره‌ش زرد کرد / بازش سخای دست تو چون خاک خوار کرد
جز در ثنای ابر نکوشید اگر تو / تو درتر از قطره باران نثار کرد
بخشش تو نیز قطره باران چو ابر لیک / زان پس که بحر نیز بر دست کار کرد
با تو فلک دماغ ترفع چو در سرت / منت خدای را که ترا برد بار کرد
آری فلک به پایه بلند است لیک کش / لیکن که دید کو کرمی خواجه وار کرد
با صد هزار خنجر چون آب آخته / در عمر خویش هیچ کجا کارزار کرد
گل از رمی از سر کلات شکسته شد / آری مناسبت گل از نوک خار کرد
بر خطه که همت تو سایه افکند / خورشید رو نیارد در آن دیار کرد
کوه و دشت طبع که در پیش کاروان / آنجهت تیغ و بند کمر استوار کرد
چون سنگ همت تو بدندان آتش / تنها و تندی از سپر و راه و وقار

در موج

در موج بحر طبع تو اندیشه غوطه خورد / پس شعر هم از رشح آن آبدار کرد
صدر افزود پایه قدر رفیع تست / زین روی شرع رای ترا اختیار کرد
در ماه روزه گر شب قدرست محقق / دارای قدر خلاصه لیل و نهار کرد
اینک به نقد خود شب قدری ز دست تست / دست قضا ز روز سپید آشکار کرد
در حضرت تو چو کرد نثار زر و گهر / هر کس که او نگاه درین کار و بار کرد
جز جان خشک و شور ز من دست من دریغ / این بنده نیز خشک و تر خود نثار کرد
صدرا چو روزگار ز جمع عبید تست / در حضرت تو آن گله از روزگار کرد
از من مدار هم الطاف خود دریغ / کز حد برون زمانه مرا دلفکار کرد
مپسند کش به عهد تو بر من ظفر بود / گردون که قصد کشتن من اختیار کرد
چون بنده در جوار تو آمد روا فلک / گر جور کرد و آنکه خلل در جوار کرد
درد سر رعایت نیارم که خود سپهر / امسال حال طالع تو بهتر ز پار کرد

قصیده

این وضع بین که گویی لطفش مشکلست / یا شاخهای سدره ز طوبی مفصلست
یا لجه‌ای به بانجه عقل و دانش است / یا زر تیشه عمل نوح مرسلست
یا در بر مصاف سپاه دولت است / یا بر محیط چرخ سپهر مثلث
در بقعه مبارکه همت آن درج / کز اختصاص حضرت قدسی مجللست
تا عقل کرد نسبت این وضع با فلک / هیأت مستطیل کنون شکل افضلست

از خلق بر کنار چو او تا دمیر و نشست — زان قبای او بهشت و ثوابش مخملت

چون آتش شمس همه رویت ور و سیاش — از بس گره چو زلف نکویان مسلسلت

سر تا قدم ز بس که برآورده برزبانت — شکل از ازدحمت بس ار پست مجملت

ای مجموعه شکر خوش و بر بند صورتی — گو بر همه نفوس نباتی مفصلت

مجموعه ایست ذات از او صاف مختلف — کاشکال هندسی همه در وی مفصلت

او بام زر کان ز نهاد تو حاجرات — از رنگ مانوی ز نقوشت ممیلات

اجزای ذات تو چو بهم دست در زند — گوی که بر قبای صفا گوی تکلت

نجاری اعتقادی وانداز اصول حیلت — طبعت با عزال زین روی مثلثت

ترکیب تو مشجره اصل نیکو نیست — مشروح از تو هست هر چه از این باب مجملت

هم پشت را پناهی وهم چشم را چراغ — نشکفت اگر ز مرتبت خط تکلت

دستی و صد هزار نگارت بداریت — این دست و اینت باز ادب است او

نه باد را مفاصل منظم تو مدح ها — نه آب را جداول عرق تو سهلت

لوحیست صورت تو که بر صفحهای — یکسر عشور و آیت اخماس و جدولت

بر سینه نقش کشنده چو میار پیکان — پر زخم بازوی تو چو بازوی منبلت

ز آسیب گو نه با به نجند رنجای دوش — گوئی زر دلیست که از طبع کاملت

تا چون مناقشان بر بند و پیچ پیچ — خشب مشد و زرای تو سرشت

از بهر حفظ خانه تن جمله چشم شد — هر چند صورت تو چو جسم مفعلت

پهلوی خشک داری و از من سیاست — چربی پهلوی همه عالم محصلت

در تو هزار رخنه فرو دست و چشم را — در روضه بهشت از آن رخنه مدخلت

از غیرت تو بر سر آتش نشست عود — بر سنگ سر زدن ز غمت کار مسندست

نظمت ز حوزه کار حج اضطرار — آمد خفیف وزن و معنی مثقلت

تا حرز بازویت مضاد از حسن بود — هر نقش صفحه این هفت مکلت

خورشید رفعتی که میزان همتش — اقلیم هفت کانه معدار خردلست

چون غوص فکر دانش و منیت ممشی — چون فیض عقل بخشش او نامعللت

میزان عقل را سر کلکش معیر است — شمشیر جود را کف کافیش صیقلت

با علم او دقایق جزوی مبرهنست — با قدر او قواعد کلی مزلزلست

تا جود او رعایت آمال میکند — یکبارگی جواب اسوال مهملست

رنجید که در محامد او منتظم شود — در مدح هر مبالغه کز باب فعلست

ای سروری که گردن گردون تر یک — همچون زمین ز بار ایادیت مثقلست

همچون ارم سرای تو ذات العماد شد — زان در خوشی برابر خلد مجللست

مپسند در زمانه که کوب مزولل — از آنکه ملک عالم معنی مدللست

محو زمین بن که مراد همه جهان — بعد از خدای بر کرم تو معولست

بر فوق عقل من نجی کان نیست تخ — چون زندگی خوش است اگر چه مطولست

برخور ز مال و جاه که در مجلس قضا — مکتوب عمر تو بدرازی مسجلست

قصیده

دی روی من بخواب پسر بعزم شکار اسب ‖ خیز ای غلام و جبت زرین بنه بر اسب

گفتم که نیک مستی و مخمور از شراب ‖ آخر چه خواهی اندر خمار اسب

برداشت باز و گفت برای شکار نیک ‖ لختی بتاختن خواهم در کوهسار اسب

گفتی برای پای در رکاب وی آورم ‖ چون زلف آن ز باد و زرای پی را اسب

چون برق و چون براق همی رفت در هوا ‖ اندر هوای آن بت سیمین عذار اسب

صد جان فدای چنگل زلف دراز او ‖ گوئی بیاران کشید بهر شکار اسب

میراند او و عقل همی گفت از پسش ‖ کاجرای بنده زمانی مدار اسب

نشنید این حدیث و همی راند چون ظفر ‖ اندر رکاب صدر و سپهدار کار اسب

عادل ضیای دولت و دین آنکه افکند ‖ در هر مصاف هر دم بر صد سوار اسب

رنگی که در مجمع چو برآرد حسام کین ‖ دشمن از او بتابد در زینهار اسب

کشته ز دست او بعطا نام ارجود ‖ مانده ز خشم او بوغا یادگار اسب

ای صفدری که در طلب جان دشمنان ‖ کرد در بر حمله تو جان سپار اسب

اندر دهان آتش غم حاسد شود ‖ پنهان چنانکه وقت تک اندر غبار اسب

گر ز آتش نبرد بگردون رسد غبار ‖ رانی چو تو سیاوش اندر شرار اسب

روزی که بیقرار شود از نشاط جنگ ‖ در زیر تیغ چو سوزنده نار اسب

بر یکدگر یلان و دلیران آن دو صف ‖ تازنده همچو رستم و اسفندیار اسب

آن لحظه

آن لحظه بر زنی بصف دشمن و کنی ‖ خالی به تیغ مغز جنگی سوار اسب

اسب تو سیل وار رود پیش خصم باز ‖ آنجا روا بود که رود سیل وار اسب

در پیش تیغ شیر تو باشد عدو بجنگ ‖ چون میش شیر گرسنه در مرغزار اسب

بهزیمت از فروغ تیغ تو عدو ‖ گوید بمرگ خویش سبک زینهار اسب

پیکان ز روی ناخن تو چون گشاده شد ‖ آندم که میدوانی اندر غبار اسب

در جوشن ساخته دشمن چنان رفت ‖ کافکنده ریخ ناخنه در اضطرار اسب

یارب ز اسب تو که نگردد بهیچ وقت ‖ مانند او برای تو صورت نگار اسب

شبدیز و رخش و امواج و یحموم اور جنگ ‖ حیران شوند در تک این رهسپار اسب

گر خصم در حصار شود از نهیب تو ‖ خالی تو در جهانی اندر حصار اسب

بر درگه عدوی تو از بیم تیغ تو ‖ پیوسته دم بریده و همواره خار اسب

صدرا بدین قصیده که هست امتحان دو ‖ گر تازه تو رشته کند افتخار اسب

از ابداع و فضل میدان این دو ‖ هرگز نزاده بود یکی نامدار اسب

جرم من که رام کردم خاطر بدین چنین ‖ رایض کند ز روی هنر راهوار اسب

لیکن چه فایده که ز بخت بدم مدام ‖ مهمل بگردد عالم چون بی فسار اسب

دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل ‖ میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب

تا در نشاط آید و شادی کند بطبع ‖ در سبزه چون بگردد وقت بهار اسب

اندر بهار فتح جهان باد تا مدام ‖ گر خون خصم رانی در لاله زار اسب

وله

خرسند تا غم به عیوق برکشیم
فریاد و درد ناک ز سوز جگر کشیم

از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع
از سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم

این اشک گرم رو را سر در جهان نهیم
وین آه سرد دم را سر در گذر کشیم

نی کم ز بربطیم بسازیم چنگ خویش
هر رگ که آن بنالد از آن زیر و بم کشیم

از آسمان قلاده بلور بگسلیم
در آفتاب قطعهٔ زربفت برکشیم

نی آدمیم خاک بدست هوا دهیم
ما زان نقاب سازد و در روی خور کشیم

از بهر قصد چرخ بدامن کشیم سنگ
چون کوه چه بهره تیغ و کمر کشیم

هیچ ار دهان نخنده گشاید ز دود دل
حلق ده دهان همه در یکدگر کشیم

تن را چو ریسمان بگدازیم در عنا
بس سر زمان ز چشم خود اشک دگر کشیم

غوغا کنیم بر در زندان کالبد
باشد که یوسف دل از آن زیر برکشیم

هر روز کمتر است عیار وفای او
چندانکه ما جفای جهان بیشتر کشیم

طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت
شاید که رخت خویش بجای دگر کشیم

درمان زدست رفته چرا خون دل خوریم
پایان کار دیده چرا درد سر کشیم

خیزید تا به تربت صدر جهان رویم
خاکش بجای سرمه در چشم تر کشیم

از غم حشم کنیم ز اندوه مدد بریم
وز روزگار کینهٔ قصد عمر کشیم

ایام را

ایام را ز درد دل ما خجالتیست
حاجت بشرح نیست که ما را چه حالتیست

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید
دل کین خبر شنید کسش با خبر ندید

این تیر سهم بدیدی و در تو اثر نکرد
ای شوخ دیده کس چو تو خیره‌نگر ندید

شیرین که یافت کام دل از لذت جهان
کو سنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید

زین صعبتر چه واقعه باشد که خواجه را
یک هفته شد که دیده ما یک نظر ندید

دل داد مرگ را که از او جان بجست
لطف شما یقین بحقیقت دگر ندید

اسباب کامرانی خود دید هرچه خواست
اسباب عمر گر همه بایسته تر ندید

هرگز ز معنی او فکر در نیافت
کنه جمال صورت او چشم سر ندید

بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیک
سیل فنا در آمد و زان کشته بر ندید

بنشست در شکنجهٔ تابوت تخته بند
سروی که کس بلطف چو شمشاد تر ندید

از همت بلند نبودش پسی کرد
چون کار این جهان بجز از مختصر ندید

خرج سر از دیده فرو ریخت خاک او
چندانکه جست جز همه فضل و هنر ندید

از منصب آن بیافت که هیچ آدمی نیافت
وز دولت آن بدید که هرگز بشر ندید

در داد سر تا که چو کار بکام شد
چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید

گردون بکام هیچکس ارچه نداد دور
از اقتضا و حکم ازل ذات گذر ندید

آوخ که چون بدید بتحقیق روزگار
آور و پشت او بزمین چرخ کینه‌دار

دیدی چه کرد خواجه که از ناگهان برفت / آتش بخلق در زد و از دودمان برفت
یکشهر آتش پیش گرفته که امشبی / نگرفت لابه در وی و دامن‌کشان برفت
مهمان نشسته خانه بیاراسته چه شد / گریان که آنچنان تن ناتوان برفت
بر نقره خنگ چرخ سواری همی نمود / میکرد سرکشی و ز دستش عنان برفت
انصاف خود عبارت از او بد بجهان / این درد دل ببین که جهان از جهان برفت
اکنون چه حاصل از نقش تنگ روزگار / کان طوطی شکرشکن خوش‌زبان برفت
از خاک خاکپاش باد سحر نشست / وز آتش فراق وی آب روان برفت
باد صبا چو یافت ز بیمارش خبر / زورش ز دست و پای و قرار از میان برفت
کام دوات از غم او خشک و تلخ گشت / منظوم ز حیرتش از استخوان برفت
گر خون گریست خامه شوی تحیر است / کز دستش آن عبارت و خط و بیان برفت
پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش / آن صفه که خواجه دنیا از آن برفت
گردون ز غصه دست بدندان گزید هم / لیکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
روز سه‌شنبه چار ماتم او داشت هر کسی / آشوب رستخیز شد و آن انده از آن برفت
آزاد و بنده بهر بپا شغل و عمل شدند / بیچاره صدر دین که بقهر از جهان برفت
از شرع پچه و دولت تهی مباد / اکنون که روز بازوی شرع [illegible] برفت

تو در روشنست این که وی بد جا بشهاب / چون آفتاب از سر این خاکدان برفت

گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست
نور شهاب در طفل عمر و نور اکبت

زین عمر سست پای چو پیمان روزگار / زین حادثات سخت چو دندان روزگار
اندیشه میکنم که نمانا توان ربود / گوی مراد از خم چوگان روزگار
یکرنگی از زمانه طمع دار / چون نیست جز دو رنگی در شان روزگار
دست قضا چو دامن آخر زمان گرفت / در پای خود درید گریبان روزگار
بسیار سوخت اولیدم بعهد خویش / لیکن یکی ندیدم بر پیمان روزگار
اندر جوال عشوه دنیا مشو از آنک / زین لعبهای بسیست در انبان روزگار
لب تا لب جهان بطالت نگرم جان / خایید و در انگشت بدندان روزگار
دیدی که چون ز پای در آورد چرخ / مردی که مرد بود و میدان روزگار
گرچه ز درد دل جگرم خون همی چکد / از مرگ این یگانه دوران روزگار
خرسند گشته‌ایم که آخر توی و بست / این شافعی وقت و نعمان روزگار
ای ذات تو خلاصه این سرو دمان / کلم در جاوبت نگهبان روزگار
معنی روزگار شما یک [illegible] / حشو بیت برتو [illegible] روزگار
[illegible] دار ز آسیب چشم زخم / زنهار خواجه جان تو و جان روزگار
تو در پناه عافیت و در پناه تو / این خواجه کان جوهر [illegible]

تمت

[illegible]

بر جان رهگان ز درد و پس باز باد
امار خواجه کان تشنه دراز باد

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمی‌کند
سلطان قهر هیچ محابا نمی‌کند

حاجت بغیر حکم اجل بر جهانیان
این حکم بر من و تو به تنها نمی‌کند

غافل مگر حوادث در خانهٔ وجود
خبر جهت زندگانی تمنا نمی‌کند

از دو رخ امن و سلامت طمع مدار
کاین دور اقتضای چنین‌ها نمی‌کند

یک چشم زخم نیست که انجم کون
از خود دم از شعبده پیدا نمی‌کند

اقبال‌های ما که داد بار درخها
بر غافلیت آنکه تماشا نمی‌کند

ما را اخرا تنها دچه رو ریست چنان
تدبیر با مشورت ما نمی‌کند

مرحله فتنه که نماند بدان دگر
آن زبیش بازپس پرده قدر

طوفان فتنه آمد و از سر گذشت بار
یارب چه فتنه‌هاست که گشت آشکار

ما در غرور دولت و ناگه ز گوشه
دست زمانه زیر و زبر کرد کار و بار

جز غدر نیست قاعده روزگار خلق
یکسر گرفته اند همه رنگ روزگار

آن سرمی برند که سوگندشان بدوست
ز ابر اهمی کشند که شان داد زینهار

نه هیچ شرم خلق و نه ترس کرد حق
نه شرع را مهابت و نه علم را وقار

با یکدگر بوقت خطاب و عتابشان
الا زبان تیغ نباشد سخن گذار

از دور

از دور اگر پیام فرستد سوی ما
پیغام مشتان بود همه پیکان آبدار

ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد
سد سکندر را یاجوج رخنه کرد

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش
باشد بجای خود که بنالد بجای خویش

هر کام دل که چرخ کسی را دهد طمع
عاقل نگو اندیشد بجز از خون بهای خویش

دانا درین مقام که رفتن به سر دود
اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش

یک ذره شد دین خدا را و هر کسی
دینی برای خویش نهاد از برای خویش

از حرص گرسنه شده چشم چون خویش
همچون کسی که سیر بود از بقای خویش

دشوار اعتماد توان کرد بر کسی
چون این رود معاینه با حضرت خویش

هر کو چو روزگار ره غدر می‌رود
از روزگار هم بستاند سزای خویش

آوخ که کار فضل و هنر با سری فتاد
خورشید دین از اوج فلک در زمین فتاد

یاران و دوستان همه در غم نشسته اند
دلخستگان بوعده ملکم مرهم نشسته اند

مشتی سپید کلیم چو اختر به تیره شب
در انتظار نیر اعظم نشسته اند

برخواست عالم کرم و لطف از میان
واکنون بسوک او همه عالم نشسته اند

در تنگنای عالم شه نماند
اندوه و رنج و محنت با هم نشسته اند

دم در کشیده صبح جهانگیر وارش
هر جا که بنگری دو سه در هم نشسته اند

بر خشک ماند کشتی امید اهل فضل | در خاک از آب دیده چو تخم نشسته‌اند
کشتی که فضل و دانش و معنی کجا شدند | جود و سخا و کرم نماند و بهائم نشسته‌اند

مردم که دم زنند ز سر درد میزنند
صبح از برای آن نفس سرد میزنند

شطرنج حادثات چو با دست حق فتاد | در دست قلع تعبیه بنگر که چون فتاد
نور بصر ز سر قدر در حجاب شد | بی التفاتیش بحریف زبون فتاد
دست اجل قوی شد و عجبی که | در حرب شاه ماتی از روی پیلتن فتاد
دردا دریغ تا که بدست سپاه مرگ | چون دست جود و رایت انس نگون
پژمرده گشت لاله نعمان ز باد مرگ | وز تخت بختیاری مه خاک خون فتاد
بنیاد فضل گشت به یکبارگی خراب | کاخی که سقف پایدار بود آن بی ستون
تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است | کاری بزرگ بود و لیکن کنون فتاد

سیلاب مرگ شهر معانی خراب کرد
بنیاد چرخ بحر معانی پر آب کرد

پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد | بر جان و مال پرده عصمت دریده شد
حالی که در محیر فقر این جهانست | بگرفت دیده عبرت و آن سر بریده شد
شب جمعه روز می نکرد و دیده چون شب | بس سنگ بر حق است که در خون تپیده شد
شد کلک پر زیده عنوان ابرار | جسمانه وار قامت خمیده شد

اوخ که

آوخ که زیر سنگ جفای فلک بماند | دستی که از برای عطا آفریده شد
دردا که دست بحر دلان چار وزار کرد | شخصی که بر کنار کرم پروریده شد
بر سر عمر نم چو دریا کف لسف | گوکان جود و لعل بدخشان کشیده شد

گر آدمی ز خاک شود سیر در دمی
بس چون که سیر می نشود خاک از آدمی

نو باوه درخت شریعت بجای تو | نور جمالش از دل ماتم زدای باد
شهباز ملت که کنون چشم باز کرد | فرش خجسته جوئی چو چتر همای باد
بر شاخسار سبز طوطی خوش نواست | جانها فدای طوطی شکر نوای باد
در تنگنای وحشت این مهب والمه | دلهای بسته را نخش دلگشای باد
ولحسته کان ضربت قهر زمانه | دیدار خواجه مرهم راحت فزای باد
مهر اور جمی که پر و بال غم گند | بر سر کشان پرده عصمت سرای باد
خورد و بزرگ را که بجایند و غایبند | تا حشر حضور حافظ و ناصر خدای باد

مسعود برد رخت سعادت از آن جهان
محمود باد عاقبت کار مهکان

خیز تا ز گریه در گیریم | خویش بگریم و مویه در گیریم
نوحه های جگر خراش کنیم | چون بپایان رسد ز سر گیریم
سر تابوت خواجه باز کنیم | کفن از روی او بدر گیریم

از جفای که رفت و شیخ و ... — حال پرسیم و گریه برگیریم
گردش از روی خوب بنشانیم — سرش از خاک تیره برگیریم
بر سر روضه معتمد چل او — دیده از اشک در گهر گیریم

ای دریغا که رکن دین مسعود — رخت بربست از سرای وجود

این دگر رفته بین که چون افتاد — وه که خونم بدل درون افتاد
فتنه‌های که رفت هیچ نبود — فتنه در اصفهان کنون افتاد
علم شرع و رایت اسلام — هر دو در خاک سرنگون افتاد
از دو دیده بگریه خونین — چرخ را دیده کان برون افتاد
که کسان راه اشک خونین است — کش بران نقطه نیلگون افتاد
شرع را دست خون بداد کلم — مهره اندر گشاد چون افتاد

چرخ بد باز ششدری پا زند — در لباس سیاه دست خون پا زند

عالمی بیم‌ناک می‌بینم — خلق را دردناک می‌بینم
مخلصان زادر مصیبت سخت — در مضیق هلاک می‌بینم
همه را سینه پاره می‌یابم — همه را جامه چاک می‌بینم
تا نه می‌بینم آن امام همام — من چه بینم تباک می‌بینم

آفتابی بدان بلندی و جاه — در هبوط مغاک می‌بینم
از همه کار و بار خواجه همین — توده تیره خاک می‌بینم

آنکه ما را ز جالش ادراک است — تخته چوب و همه توده خاک است

تا که مسعود و صاعد از ما شد — کار اسلام زیر و بالا شد
بی جلالش سران کجا ملکیست — ملکش از دست و پایش از جا شد
سد اسکندر از میان برخاست — ظلم یاجوج فتنه بالا شد
چون حسین علی شهید است — رجبش لاجرم عشورا شد
رکن اسلام باد باستی اگر — رکن الدین بحق تعالی شد
گل بابا ناد اگرچه بستان رفت — در بابا ناد اگرچه دریا شد

این پتشنگر که کام پر شیر است — گرچه طفلست عقل او پیر است

سرو از اول یکی نهال بود — ماه تابان سه یکی هلال بود
گل آن غنچه‌ای در شکفد — در از آن قطره زلال بود
قوت نطق عیسی اندر وقت — پرتو فضل ذوالجلال بود
نه بتعلیم این و آن باشد — نه بدوران ماه و سال بود
مردم دیده گر نخسته بود — قوت باصره محال بود

بچه شیر با چنان خردی هیبتش سخت با کمال بود

که کند حکم لا یجوز و یجوز
که کند شرح مشکلات زبور

از وفات تو آه و واویلاه که درآمد بعالم آب سیاه
آه و دردا که آه آتش بار بجهان اندر آمد از ناگاه
ای دریغا که دست بسته سرست چون تو شیری مکابره روباه
شرع را نیست بی تو فر و شکوه خلق را نیست بی تو پشت و پناه
خواجه از خواب گاه بیرون آی زانکه دیر است و وقت شد بیگاه
خلق در انتظار دیدارت برکشیدند صف دو رویه براه

بی تو کلک و دوات را بد پست
این دهن خشک و آن زبان بشکست

دیده را بی تو روشنایی نیست صبر را با دل آشنایی نیست
خواجه از خاک تیره بیرون آی زانکه این جای پادشایی نیست
پشت بر کار مخلصان کردن شیوه لطف و پیشوایی نیست
خواجه در خاک و ما چنین خاموش کفر محض است بی وفایی نیست
ای دریغا که دین و دنیا را بی روای تو روایی نیست
چشمه آفتاب گردون را بی جمال تو روشنایی نیست

انکه را

تتمه

آنکه را تکیه گاه فرقد بود
زینهار از چه جای مرقد بود

خواجه بیدار شد ز خواب درای گاه در بسته را بلی بگشای
تا همه کار بسته بگشاید پرده بردار و روی باز نمای
خلل کار شهر میدانی خواجه زنهار زود بیرون آی
شیر در بیشه نی و بچه ضعیف وای اگر کار در نیابی ولی
کار محمود و صاعد اندر یاب خواجه بشتاب از برای خدای
تا بگویی که ارجنا چونی یا یکی از خواص در سخن آی

تتمه

قلم موی و دوات قضا
در حکمت نبند بند رضا

خواجه فریاد ازین جفا فریاد بوم و بر بازگی کند بنیاد
ای دریغا که از فراز فلک زود نامت بزیر خاک افتاد
از سلیل و ماجرو باقی تو خلیلی چرا نداری یاد
مریم روزگار و عیسی وقت سرو را عمر و زندگانی باد
در پناه جلال و عصمت او تا مدار پدر بکام تو زیاد

سرو اگر چند سایه بار گرفت — باد پاینده سایهٔ شمشاد

این دعا را ز جن تا ماهی — بعد تحسین همی‌کنند آمین

این واقعهٔ هایل جان‌سوز ببین — وین حادثهٔ صعب جگردوز ببین
بر بازچهٔ بند بدستم کردن گنجشک — بر شیر شغالان شده پیروز ببین
آن سلطنت و قاعدهٔ حکم که دی بود — وین عجز و پریشانی امروز ببین
آن دود دل خلق درین ماتم خونبار — یک شهر پر از ماتم دلسوز ببین
گر عیسی یک روزه ندیدی که سخن گفت — فصاحت این طفل نوآموز ببین

ولہ

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند — بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
ارمغانی حنظل آوردند صبر از بهر ما — گرچه خود با تنگهای پر شکر باز آمدند
چون ندیدم در میان کاروان شیخ خویش — گفتم آیا انبیا چون زودتر باز آمدند
او مگر از نازکی آهسته می‌آید ز راه — یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
شرط همراهی نه بندگان سایه‌پرورد ما — باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند
همرهان در سینهٔ طفل جهانی دیده را — در خطر بگذاشتند و با بطر باز آمدند
گوهری گنجی جان‌بها بود اندر آن خشک و تر — وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند — در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند

مرده

مژده آوردند کان نیک میوه دل باز آمد — پس ز قول خویشتن هم بر اثر باز آمدند
وه که چون آغوش بگشودم ازین بهر کنار — چون رفیقان جمله از سوی سفر باز آمدند
وه که چون نومید گشتم از همه امیدها — چون مرا اسب و غلام او ز در باز آمدند
دوستان و یارکان زبهر استقبال او — همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند
چشم روشن چون ستاره بهر او رفتند با — جامه بدرید چو صبح اندر سحر باز آمدند
پر نشاط روی او همسایگان کوی او — مطربان رفتند لیکن نوحه‌گر باز آمدند
مشفقان او خبررسان بدروازه شدند — وه که چون نومید از آنجا بی‌خبر باز آمدند
چاکران گردش مانی سنگ بر سینه خویش — سنگها بر زنان مار ابتر باز آمدند
آه از آن ساعت که بی‌نزاد آن چشم تر — بی برادر خونچکان چشم باز آمدند
چشم و گوش من که بودی بر سر راهش مقیم — چون چنان دیدند حاصل کور و کر باز آمدند
خود ندانم تا مرا آن دم چه بر خاطر گذشت — کان عزیزان یک یک از رهگذر باز آمدند
چشمهای من که بخشند دمادم شب به خواب — همچو غواصان دریا پر گهر باز آمدند
نازنین خویش را با بار دیگر دیدم — باز نامد نازنینم بار دیگر باز آمدند
خاک جنت آتشی زاب حیرت برد — عالمی با درد و دل خونین جگر باز آمدند
بر لب جوی فرو بردند سرو را بخاک — مرغ و ماهی از زنش زیر و زبر باز آمدند
مردم چشمم که از روی روشناسی‌شان آشنا — از قبول دوستی ماه و خور باز آمدند
آشنا یار که با او صحبت و پیوند بود — پس عجب نبود اگر بخواب و خور باز آمد

... بر نیزه بود و در اکر دوز بخت بشکسته
... با کلاه و چکمه و چشم تر باز آمدند

پس بر آن غنچه آسا جامه در باز آمدند
چون بدیدند آن جوان را زیر خاک

من چرا خونین نگریم چون همه یکبارگان … از غم او سرکشی چون شمع بر سر آمدند
مایه جان و جوانی بوده زیبان جهان … فرخ آنکو بازبان پیسم و زر باز آمدند
تو کجایی ای پسر جانم برفت از انتظار … تو نمی آیی دگر با از سفر باز آمدند
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما … گرچه چندین قاصدان نامه ور باز آمدند
روز و شب در ماتم او گریه خونین چنانک … چشم تر روزی بکار من اگر باز آمدند
شرم دارم از حیات خود که بی دیدار تو … در دل من آرزوی خیر و شر باز آمدند
سخت جانی بین از آن جو بود که در جانی چنین … خاطر و طبعم باشعار و سمر باز آمدند
یارب او را بهره ور گردان سوی داحت … گر زفیضانش زدنیا بهره ور باز آمدند

الیضا

نور دو دیدگان ز لقای تو داشتم … یک سینه پر ز مهر و ستوی تو داشتم
من جان و زندگی خود ای یار من یکی … گر دوست داشتم ز برای تو داشتم
مرنج و سر بلاکه ز ایام داشتم … از بهر دفع و رنج بلای تو داشتم
حقا که گرچه خلق جهان عیب می کنند … محراب روی خود کف پای تو داشتم
تا روز مرشی بدو پا ایستاده من … دو دست بر خدا ز دعای تو داشتم
گرچه زر و زکار وفا کس ندیده بود … از روزگار چشم وفای تو داشتم
بر بند شد دلم که کلید مراد با … رخسار خوب طبع دگشای تو داشتم
جای تو نی که گرد شکوه دو منع تو … الحق نه این امید بجای تو داشتم

[illegible]

با این دلی شکسته و این جان نا شکیب … کی طاقت فراق لقای تو داشتم
معذور دار دوست شریعت نگاه … گر ماتم تو من نه سزای تو داشتم
در داد حسرتا که همه باد و باک بود … امید ها که من بلقای تو داشتم
بنگر چه سخت جانم و چه سخت دل که من … دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم

قصیده

زین پس مبند این دل من ره خوشدلی … بربسته گشت راه من از کوی خوشدلی
بشکن دلم که خوی کرده و محنت است … تا غم بود کجا نگرد سوی خوشدلی
بی بر بماند کشت دل از آنکه دیده نیست … آب حیات را مدار جوی خوشدلی
چون مجمرار چه سینه بکم ز آتش است … زین سوخته جگر ندهد بوی خوشدلی
در وحشه وجود اگر چه سر دوم … چوکان قامتم نبرد گوی خوشدلی
این طرفه بین که در دل تنگم فراغ غم … گنجند و می نگنجد یک موی خوشدلی
بگرفت های های گریستن همه جهان … بنشست باز بانگ هیاهوی خوشدلی
جا و وش ناله در همه آفاق بانگ زد … وای از دلی که منت بازوی خوشدلی
نی غم بگنجد از من و نی من زغم کنون … گر سر برون شد سپر از خوی خوشدلی
از بس بلا و غصه که بر بنگدر گذشت … در دل نماند جای تکاپوی خوشدلی
مرغ خوشدلی بسر قاف عدم گریخت … جز نقش نیست صورت نیکوی خوشدلی
الا که خوشدلی دلم اندر عدم شود … ور نی نه بیند این دل من روی خوشدلی

ولە

چگونه در چمن خوشدلی کنم پرواز / که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
دو شاخ مرد و زیک اصل ریشه در یکجای / بتیغ قهر اجل جان یکدگر ببرید
بنوجوانی ببرید شاخ عمرش مرگ / اگرچه ریشهٔ تو دست مرگ تیز ببرید
اگرچه منزل ما در سفر دراز بود / ولیک انکه جوان بود زودتر ببرید

ولە

ای رسیده در سخا جایی که هست / ذکر حاتم با کفت افسانهٔ
ذات رمعی تو اندر جهان / صورت گنجیست در ویرانهٔ
آشکارا مش ذهن و خاطرت / هرکجا در غیب پنهان خانهٔ
هست در دور کف دریا کشت / هست دریا کمتر از پیمانهٔ
نیست از من سوخته‌تر در جهان / شمع اقبال ترا پروانهٔ
کار من بگشاید ار کلکت شود / در کلید روزیم دندانهٔ
تا درین شهر آمدم از بس اوام / من رهی هر دو چشم کاشانهٔ
وام واری سر زمان از گوشهٔ / در من آویزد چنان دیوانهٔ
گر غمانم رخ ندو چون آینه / چنگ در ریشم زند چون شانهٔ
چشمها بر راه دارم همچو دام / تا کی اندازد بچنگم دانهٔ
من چنین محروم از انعام تو / کشته سرآواره فرزانهٔ

مانده من

مانده من لب خشک در بحر سخات / آشنا و رکشته بیگانهٔ
حبذا لله تعالی ما سماء / در خلاص کار من پروانهٔ
ما اشارت کن که تا مطلق کنند / وقت را مرسوم موقوفانهٔ
از تو در لب آمد جان من / آری فرمای یک ره یا نه

ولە

ایا سرافرازی که خورشید زحل / کشد این سبز خنگ سپهرت مرکب
ز بیم تو با تیغ گردد همه روز / ز سهم تو در خاک گردد همه شب
شود بی‌سپر همچو چوب معلم / برت شیر چرخ ار نباشد مودب
شکسته ز بیم نهیبت تو / سر رمح مریخ در قلب عقرب
از آسیب قهر تو در مانعقد / ز بار عطای تو گردون محدب
قضا بهر منشور حکمت کند پر / ز روز و شب این شیشهای مرکب
ز نعل سمندت که چون ناخن آمد / همی خارد اندام خود چرخ اجرب
بدرگاه تو چرخ با قربت اگر / چو من بنده آنجا نباشد مقرب
بچشم سیاهست گیتی چنان شب / که هستم حقیر از بلندی چو کوکب
چو تیرم ز سر شیری خویش در تاب / چو شیم ز زخم زبان مانده در تب
~~که در شغل تجارت که بستر / بحسب سجال از آنجا~~
جو آزاکه تو خواسته چون ملال است / طلب میکنی تو ز خلق مهذب

گردانند اهل کار [illegible] / محرم جهال از [illegible]

رهی را که بر تو حقوق قدم هست … ز روی کرم بین که گاه طلب

مقدم به وجه نهادند مارا … از آن نیست احوال ما نامرتب

نخست از چه لب و دو دانگ دندان … ببین تا چه طرفه است این حال یارب

همه در درون جوف کشیده چو فیلان … بماند به در بر من خسته چون لب

مرا چاره صبر است امروز تا با … دگرگونه گردد سپهر مذبذب

ولی سخت دشوار باشد که باشد … سران خشت کاشانه روزی زعالب

وله

در جستن رضای تو صد ابتدا رو مع … بردم بکار هر چه توانستم از حیل

(تن باشد و دل زبان)

مقصود را آدمی دل و دست و زبان بود … کردم ز بهر خدمت تو هر سه مستقل

تن خدمت تو کرد و زبان مدحت گفت … دل بود در خلوص عقیدت بی خلل

چون بعد از این همه ز تو امنیت حاصلم … معلوم شد مرا که جزا نیست بی عمل

وله

مرا که هیچ نصیبی ز شادمانی نیست … بسی نشاط و غم از مرگ و زندگانی نیست

ز روزگار جوانی مرا اگر بخت است … مرا بجز سیهی رنگی از جوانی نیست

فلک ز من عوض عشوه عمر میخواهد … که عشوه نیز درین دور رایگانی نیست

ز ناروانی نانم شکایتست ار نه … در آب چشم تقصیری از روانی نیست

برای نظم معیشت همیشه در سعیم … چه سود سعی چو تقدیر آسمانی نیست

کسی کو را

کسی که او را فضلی چنانکه دانی هست … گمان مبند که کارش چنانکه دانی نیست

دران جهان مگرم بهره بود ورنه … چو هیچگونه مرا کام این جهانی نیست

نصیب حصه من جنت قیامت را … سزد که حصه من از حطام فانی نیست

چو بهتری بسزا در زمانه بی سر نیست … مرا چه سود که بیچاره جز معانی نیست

بس از چهار سفر از من این که بستاند … که جز فسانه مرا هیچ از معانی نیست

خدایگان شریعت پناه اهل هنر … که عزم حزم ترا زور کار معتادست

زمین ز حلم تو در آرزوی توقیر است … خرد ز کلک تو در انتظار ارشادست

چو در معانی ذات تو می‌کنم فکرت … کمینه خاطر وقاد و طبع معتادست

بزیر سایه اقبال آستان مجمع … که آفتاب در و از عداد افرادست

شمایل تو در احیای رسم جود و کرم … مسلم است که گویم قرین ایجادست

(در هوا دادن)

بر آستان مسرع جود که گاه نور آید … سحاب گوهر پاش از حساب [illegible] ادست

حدیث دانش اگر پیش از این یکی بود … به بیشتی تو کنون بخت عالی استادست

با آب آتش آتش است خاطر تو … زهی گهر که در اجتماع اضدادست

چو خیل رنگ شود مضطرب [illegible] … نهاد کوه که ثابت تر از او بادست

بیافت مشتری از دولت تو [illegible] … متاع فضل که در دست نامی [illegible] دادست

قبول لطف و کرمها که از تو معهود است … مرا ذخیره اولاد و فخر اجدادست

درون [illegible] اکنون جز جود / چنانچه [illegible] مردوده [illegible] ابیات

نه زاید ز تو تکلف بذل خواهش است / ببخشش تو مکرر بخلق سعادت

بجز بخدمت تو سر بگاه کردم روی / کسم نگفت که او خود کدام مواداست
نوازشی که مرا میکنی ز عادت تست / نه آنکه خدمت من در محل اعتماداست
چگونه شعر ثنای تو توانم کرد / که لطفهای تو نامتناهی چو اعداد است
ولیک مکنتی اندر حضر من ماندست / که آن سخن را ام وز وقت یاد است
ز بخششت چو رسید ناگهان بمات / چرا هنوز زری در مقام احاد است
رسید عید و مرا دست رس بتکبیرست / ز خیر باکه کسانرا بعید معتاد است
خجسته باد چو روی تو بر تو مقدم عید / که سر بسر همه ایام تو خود عید اعیاد است
دعای جان تو در سجده سحر خوانان / همیشه واسطه عقد های اوراد است

پیشوای علما خسرو دانشمندان / ای که بر اهل معانی هنر آباد بهی
لشکر مهر شود منهزم از ساحت دهر / چون کند خیل شتا از سر کلکت سپهی
آتشین شعله برآید بسر آب حیات / هر دم از حسرت خاکی که ره پا بنهی
هفت گردون زده در حلقه او دیدم / کرده بر گردن سم جای بی جاهی
قصه غصه بی آبی من اصغا کن / بکرم روی دهار از کرمت روی بهی
اندرین شدت گرما که فنندست سپهر / تیغ سپر ز چه از کوکبه تیز مهی
آب تاکی چنان شد که کمی از لب جوی / دست ما جز به تیمم نکشد سر تهی
دایه ابر چو شیرش ندهد طفل نبات / چکند گر نکند گونه رخساره سهی

همه اقسام مدی تعبیه در بی آبست / سبب اینست که آبی را خواندی بهی
گرچه در خدمت تو چاره مرا آبی نیست / دارم آن چشم که آب رو بازم بهی
بادم لطف تو هر لحظه امیدم کوهم / رایگان از کف من کر همه بادی بکهی
تشنگی دارم چون کشت ریاحین / مانده بر خشک و بر روی نهاده بهی
آب خواهم ز تو خواهم که چو بحری بر دل / نه از آنها که چو چاهند همه چشم تهی

گشت من تشنه و من گرسنه ترسم فردا / ندهد نامم ارام وز تو آب رشنغ می

امام عالم و مفتی مشرق و مغرب / بیان کند که شریعت چه حکم فرماید
ورا که شخصی از بهر دعوی شرعی / حوز و غرمی در مجلس قضا آید
بدست ظلم و تطاول یکی ز نااهلان / غریم او را از وی بقهر برباید
چو این تظلم بر شاه شرع عرض کند / ز روی ضبط شریعت بر و ببخشاید
دو ماه بگذرد آن عی بیچاره / ز گفت و گوی تقاضا زبان بفرساید
فرون ازین بود حاصل تقاضایش / که او بحرب زبانی سرش نیاساید
نه راز سینه او کس بگوش او ره / نه کار سینه او هیچ خلق بگشاید
که اضطراب کند که بغیر سر بنهد / گهی خموش بود گاه زاری نماید

خدایگان شریعت چو حال میداند / اگر ز نصرت مظلوم تن زند شاید

وله

ای حضرت تو عیب رجا ساخته / وی تو مسعود و حاسدت منحوس
مدتی رفت تا مرا کرده است / نه ز مطعوم داد و نه ملبوس
کرده ام چس رسم من بی جرم / وین هم از بخت و طالع منحوس
مکن ای صدر و رسم من بگذشت / مشکن پیش ازین مرا ناموس
گر کنی حوالت است بمن / غله مطلق کن و مرا محبوس

وله

زان بس که مرا ز غصه خوردم / در بندگیت ده و سال آزاد
گفتم که شود جرایت افزون / چون هرکس زار باد و تی داد
افزون نشد آن وآنچه خود بود / یکبارگی از قلم بیفتاد
از صورت حال خود درین شکل / دانی ز چه آمدم همین یاد
حرز رفت کیا آورده روی / مانور ده پروی و گوش بنهاد

وله

ای صدری که خورشید فلک را / به پیش حکم تو بر خاک جای است
بدست ظلم از حکم تو بند است / به پیش منشه از رای تو سد است
همیشه جاه تو عالی چو رایت / همیشه جد تو صاعد چو جد است
ز بخت خود نه از جود تو نشنم / که از تو التماس مستردست

بحمد من نشد آن نیز میسر / که بجهت قسمت نه بجد است
معاذ الله که کس در خلاف آرد / که در طبع تو هرگز منع ورد است
ولیکن تا همه عالم بدانند / که حرمان من اینجا تا چه حد است

وله

ز بعد مدت سالی که زینسان بودم / رهو روز و شب تمنای جبه و دستار
درین تفکر گردم که هرچه نوع کنم / ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار
ز انقطاع جرایت خود اینقدر امروز / که نیست هیچ به یاد ای جبه و دستار

وله

خدایگان شریعت امام روی زمین / که شمع رای تو از آسمان لگن خواهد
اگرچه زحمت بسیار می دهم همه وقت / زبان حال به هر حال عذر من خواهد
چو کم طمع بود آن شاعری که از ممدوح / بهای جبه و دستار خویشتن خواهد

وله

ای همه سروران روی زمین / به خطت سر نهاده چون خامه
گر بیابم به منت بس ازین / تا نگویی که گشت خود کامه
از پی آنکه دی بصفه تو / گرم کردم به شعر هنگامه
شرم دارم که باز میآیم / با چنین شعر هم درین جامه
چو ده خواجه سپیاه [illegible] گرد / هم بدان سان که زنگ رزجامه

[illegible]

بعد و جنسی که داده بود مرا   شرح بشنو ز زر و از جامه
بود شمشی ز اصل ده دینار   ثلثانی ز مشت کز جامه

وله ایضا

من از تشریف مولانا چنان تنگ آمدم الحق   که در روی من گمان بردم که چون تنگی است در چشمم
از آن در راه تنگم قبای چیز تنگ آمد   بلی چون تنگ روزی ام ز تنگی رنج بر جسم
چو شرط آمد که سر ظرفی که بود از جنس مطرد فتی   ضرورت آشتم تنگ ولو که بود تن است
زنگی پسته و حلقم چنان افشرده شد درهم   که در روی من بسر خندیم زده جادر زر بگسستم
همه اجزای آن رسته چو اکنون مردم خود را   روان شد از شکم کوزه چم خود در آمد آن تنم
نه خلعت بد مضیقی بد که در روی کرد بوم   بگنجه است این دراعه که سیاه جو دو تنگیتم
چو بوق تنگ بود و من شکم در چون دهانم بود   دهل در بوق سان کرده مشکل می‌نواختم
همی گفتم که تا اول بپوشم من برنشینم   کنون از تنگیش تا آن بپوشیدم بنشستم
لباسی هیچ کز بالا که دوز نبارزش که تکافتا   فراخاییش تو خود دانی بدادم شرح و دانستم
اگر چه صورت زشتی برکنده من این جامه   زنش کردم برون آنچه زین زندان بر جستم

وله

ایا سکوف نوالی که در زمین و زمان   نشان بسبل تو او بام دو زمین بدید
دمی بناشد کاخ چرخ چون من   بحد مت و نشه بوسه بر زمین بدید
ستارگان که بر افلاک ماهتاب خلعت   زدست دامن تو بیچ آستیش نبید

نبود همچنان از خجالت زبهر شرح عطا حرف
کنون ز بار تعزیت آن بمنزل آن چشم

اگر چه بار بی ازین خلعتم که فرمودی   ز روی فخر نصد اطلس متین بدهد
چو من کر سخنها جهت آوردم   مرا ز بهر چه تشریف دگر نمی بدهد
چو لفظ من شکریست معانیم گوهر   قصب کجاشد و توزی کرانستان بدهد
فزود لایق من باشد از بهر چستم   و رای خلعت صد بوسه بر زمین بدهد
ز زاد بای ضمیرم یکی بقیمت عدل   بگو شوار و خلخال حور عین بدهد
اگر چه کاسدی شوشتان کنی   بهای شرتی از آب بارکین بدهد
بدان امید که یابند خلعت رهی   سخن وران بهوس جان نازنین بدهد
بدین کسادی ابریشم و روای شعر   لباس عنبر معنی بر یشمین بدهد
تو پادشاه کرامی و اهل فضل و هنر   بشاعران فزونمایه بیش این بدهد
ز دیگران که بداشند بس عجب بنود   اگر عطا با درخور دآفرین بدهد
هنر نوازان گر فضل بهره ور باشند   بشوهای چنان خلعت چنین بدهد

چو آن چنان شد فرما که تازات زر هم
اگر دهند بجز زر زاستین بدهد

وله

بطالع سفر کردم اندر رکابت   زهی خوب طالع زهی خوب طالع
بنان تهی از تو خورسند بودم   زهی مرد قانع زهی مرد قانع
بس عمری از تو همین بود حاصل   زهی سعی ضایع زهی سعی ضایع

وله

قصیده

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار / که در رباط کرم نیست راحتی دیار

مباش غره بدین خنده‌های صبح که هست / گشاده کی رخ آفتاب خنجر بار

منه تکیه بر اسب زمانه زین هوس / که از فراخ روی تنگ آید و رهوار

اگرچه رام نماید مرو برش گستاخ / وگرچه خوش رو باشد عنان بدو مسپار

کسی که پایه او در وفا بلندتر است / فروتر است رتبت معاش از اخیار

زحل ببین که چو پایه بلند گشت او را / گرفت جای بر آتش کواکب سیار

هزار قطره خون بجای دل در بر / در و کشد ز غم توستی بسان انار

چو جای غم کرد غم الیوم چنان عزیز شده است / که عاقلان پس شادی اش همی رفتند بکار

سپهر کو جوهر و هوا و روش کو / بدست جهد زند سعی‌های کم بسیار

فلک چنین زیر سر تیغ داند زند / زهی سپهر حقایق چه خدای بر اعداد

اگر نه لطف خداوند بر زند آبی / ز تاب آتش قهرش که او درنهار

دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان / از آن سبب که شد از رشک خلق او بیمار

زهی ز معدلت رخ بر شب بسته / ز شکل سنجق در سر چو خنجکان دستار

همای رایت قدر تو بر سر طارم / نهاد و نور سعادت براند در مقدار

حسود جاه تو را جلوه گاه دل آید / چو گرد چهره ز خون جگر بنقش و نگار

بر آن سخن که قضا گفت با قدر در حال / ز کوه حزم تو آمد صدای آن گفتار

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند / قطار عقد ایام بگسلد چو مهار

جهان پناها داد من از فلک بستان / که نیست بر تو از این جنس کارها دشوار

خسو در طبق عنبر محرم آراسته نهاد / گر شاخ خاطرم آن جنس میوه بار دهد

بدان خدای که بنمود زیر نه حقه رقو / سه مهره را به وششدر نقش شش و چهار

ز کاینات یکی در عدم درنگ کند / چو شد نوشته ز دیوان امر او امضا

ز پیش خیر حوادث خلل پذیرفته / چو شد اساس ملک را بنا شش معمار

ز عجز منقطع آید چو در ختام سوال / ز شر حکمت ز فری کنند تیل شعار

بدان طبیب شفا ده که بهر علت خلق / سپرده حضرت تریاک را بمهره مار

چو رایت کرده حکمت عیار نقد وجود / باعتدال طبیعت سپرده معیار

بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست / ملایکه کردش بالعشی والابکار

بصنع او که کند زر کرد وشش گه دعوت / همیشه چند ره جامهای لیل و نهار

بعفو او که حبابی کبار از سر ذوق / فرو برد که شکسته یکی ردش بار

بقهر او که سپهر بلند را بر دوش / ز زر درقه خورشید و ماه دو تخت غبار

بجوی زهر من هستی حرث و نسل نام / دران دیار که الحجت خشم او اعصار

بعدل او که فرستاد نظم عالم را / بر آب بستی و در بستی ترازوی دینار

بحق قابض ارواح و باسط ارزاق / بخالق ظلمات و بخالق انوار

به نقشبندی فطرت که در مضیق رحم / بر آب نطفه کند نقش جانور دیدار

بسوزنی که از او دوخت کسوت انسان / برشته که از او بافت حله زرنگار

بکاف کن که از او زاد گوهر هستی / بعز نطق که زو یافت آدمی مقدار

بستر عصمت دوشیزگان جنت که عقل / ندیده چهره‌شان از دریچه پندار

بروز حشر که اندر سراچه ظلمت / میان خلق کند حکم واحد القهار

بدان صواعق حیرت که بگسلد از هم
علاقهای نفوس از جهان اهل تبار

بنفخ صور که گردون کند ز هیبت او
سپید چهره خورشید را سیاه شعار

بهول بار پسین منزل از طریق اجل
که منقطع شود آنجا تواقل اعمار

بطوطی قفس وحی جبرئیل امین
بنور باصره عقل احمد مختار

به پردلی که چو مور و ملخ سپاهی را
بسه زنور رد او یک تار عنکبوت حصار

بجان پاک شهیدان که خاک قلب سکندران
ز نغره بود و خباخش خنجر طیار

بمظهر کعبه و روی مناو ضلع حطیم
ببطن مکه و ناف زمین مسعده قار

بلطف روح پیاده روی فلک پیمای
که گرد اندیشش بر چارپای جسم سوار

بدیده بانی چشم و خبر بری گوش
بحاجبی دو ابروی و منهی اخبار

بسروری دماغ و ریاست اعضا
بآب روی زبان و وجاهت رخسار

بافتاب که از زخم خنجر تیزش
بخون لعل فرو رفت تا کمر کهسار

بروزگار که از ازدحام اضداداش
فراز آتش و آبست و در دل احجار

بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین
بپای داری قطب و سبک پری مدار

بهفت زاویه و چار ضلع و شش جدول
به پنج مهره و نه و صباح و دو فرس نهار

بچار فصل زمان و به پنج باب حواس
بهفت مهره زرین حقه دوار

بآب روی حیات و بخاک پای جهان
بباد پای اعمار و جنبش ادوار

بنور چشمه طباخ و ماه سوز فشان
بشام و رقص رباب و بچرخ خوانسالار

بکوکب

بشوک تیر شهاب و بخم کمان هلال
بکوکب سر چرخ و جوشن شب تار

بحر داری شام و سپرکشی سحر
بصبح نیزه زن و آفتاب تیغ گذار

بشام طره طراز و بهلال ابروزن
بمهر نور بخش و بماه چهره نگار

بروزنامه که جیب صبح پنهانست
بجام خانه که شب را بدست استظهار

بآفتاب مکار که در شود همه جای
بروزگار رعنا که او گشته بیدار

بشام کوکب کوب و هلال لعل آرای
بصبح صیقلی و آسمان آینه دار

بجود صبح که هست آن نهان دمی مشکو
بنخل شام که هست آن نبات کاه چو قار

ببحر بوالعجب آیین و کوه راه شکن
ببرق آتش باد و بابر آب افشار

بابر صبا جبار و بریگ مستسقی
بتف سینه برق و کف دهان بحار

بصبح خط دمیده بشام زلف آور
بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار

بحله باف ربیع و خزان جامه ستان
بخار سوز زمستان نخل بند بهار

بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان
باجتهاد بزرگان طاعت احرار

بفتال قندیل و سوز شمع او
بآب دیده شمع و تن ضعیف زار

بناوک سحری از کمان شب دو تا
که باشد از سپر هفت آسمانش گذار

باه سینه دلخستگان ز سوز جگر
بآب دیده بیچارگان ز جان فگار

باحتمال نفوس تنازعی ارواح
بازدواج عقول و نتایج افکار

باصطناع مروت باحتشام کرم
بوزهین تواضع بحلم قاف وقار

بدین حوز و شناس و آنکه دو راه وهست ‌ ‌ ‌ بعقل رایت بنهاد و خیال کج رفتار
بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل ‌ ‌ ‌ بحلم آتش خوار و بشرم پست آزار
بفضل های زبرجد چو نعلین ‌ ‌ ‌ بغفلت منعم جهل و دولت یار
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن ‌ ‌ ‌ بسطر صد سرو و جداول انهار
بطبله که از و بوی می کشد عنبر ‌ ‌ ‌ بجعد که از آن رنگ می برد گل نار
باستقامت سرو و تمایل شمشاد ‌ ‌ ‌ بلطف خنده گلبرگ و بوی سنبل تر
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت رود ‌ ‌ ‌ بسوز و ناله قمری برقت اشجار
بدان یتیم که در وره شد ملح در به شور ‌ ‌ ‌ در آمدن ز دُر صدف در کنار دریابار
بجا خران وجود و بنا پای حرم ‌ ‌ ‌ باوج کاهکشان تا بکاه بر دو وار
بحشمت تو که بی ابتدا است بجو ازل ‌ ‌ ‌ بنعمت تو که بی انتهاست بجو شمار
بکلک تو که عروسان نقش ظلمه را ‌ ‌ ‌ به بند گیسو در یافت لولو شهوار
بهیبت تو که چون خنجر است در کف ترک ‌ ‌ ‌ بدشمن تو که پیرایه است بر تن دار
بسند تو که تا او نشست بر بالش ‌ ‌ ‌ بخبث فتنه در خواب و دولت بیدار
بخاتم تو که در باش ملک کاست ‌ ‌ ‌ بخامه ات که بسر میرود ببند و بار
بیارگاه تو کز فرط کبریا نشست ‌ ‌ ‌ رکاروان حوادث بر آستانش غبار
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود ‌ ‌ ‌ در غبار ایکبار کی زند پیمان
که یک زمان بجز از بندگی و خدمت تو ‌ ‌ ‌ نبوده است مرا این بنده اشعار

بقا تو

چو خرگه ار کمر خدمت تو بسته نیم ‌ ‌ ‌ چو خیمه ام که میان بسته ام بصد زنار
زبی تراج احوال من نیامید ‌ ‌ ‌ همین توقع دارم ز عالم غدار
از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام ‌ ‌ ‌ بجو فروشده باشم بعکس چون طومار
بنام نیکی گفتم که روز بگذارم ‌ ‌ ‌ رها نمیکند این روزگار ناهموار
کجا روم چکنم از که یاوری جویم ‌ ‌ ‌ چو حق شناس نبوتی که تو دید نثار
مرا بجان تو صد راه که زهر مرگ ‌ ‌ ‌ شد از شماتت اعدا چو آب خوشگوار
سرا ز بر زمین و کم زمن عیال تو اند ‌ ‌ ‌ مرا پسر و زر و انکه هزار و یک انگار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف ‌ ‌ ‌ که از تکلف این بار عاجزم بسیار
مه بیلی سر سلسله کرده ننم ‌ ‌ ‌ که ای چنین نگذارند حق خدمتکار
تبارک الله بس طرفه طالعی دارم ‌ ‌ ‌ که هر چه من همه خار آمدست از گلزار
پریر چون بشنیدم ز دشمن این بهتان ‌ ‌ ‌ که بخش من ز غم آسیه گشت سینه فگار
بنزد آن بت مه روی کس فرستادم ‌ ‌ ‌ که ای نگار نکو عهد وای مه دلدار
مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز ‌ ‌ ‌ برون خرام و بیا تا شوم باده گسار
پیام داد مرا کای خلاف ای کلن ‌ ‌ ‌ چو دیگری بدل آوردم مرا بگذار
چو این حکایت شنودم ز فرط دلتنگی ‌ ‌ ‌ شدم بنزد وش و گفتم که ای مه غدار
بوادی که درون کرد گرد ه شبلیم ‌ ‌ ‌ بعرضه که از آن بال کشیده خیار
بحسن طلعت میمون شیخ بو زنده ‌ ‌ ‌ بلطف ساقی سیمین کو چو اجه بو تجار

بدان زمان که درآید ز خواب مفلس مست — خمار کرده و جامه بجامه خمار

با جبها و خرلنگ و میان خلاب — با عصا و سنگ زر در جوف دار

بلطف و صنعت آدم که ترک همین ساق — از آن سپس که کی از من کشد شلوار

بدیک چرب زبان آن زمان که زد جلجل — بجام خشک دهان آن زمان که شد بیکار

بطاق گلشن [illegible] که نافت — بجوی بار میان باغ و ناودان بهار

بسرخ روی سکرف و لب کبود نیل — بزرد فامی زرنیخ و دل سپاهی قار

بعلم خشخشه کرمس وی نیاو هست — کلاه گوشه کبیرم مبنت الغیار

بدل سپاهی تعلیق مدبری فقیه — بپوفایی درس و محبت تکرار

بدان ظریف که بر دوش هر جالاکی — جواب نکته لا عقل لک و انت حمار

که تا بکار دن تو دست رس توانم یافت — حرام دارم بر خویش صحبت گفتار

سخن دراز شد اکنون حکایتی بشنو — که راست خامه نگشت از زبان طبیا

بحد آن همه سوگند و نزال آن صد را — وگرنه هستم از انعام شاملت بیزار

که می ندانم سوگند نامه را سببی — که بود هاست تحقیق موجب آزار

ولی چو نیست درین روزگار همچو منی — که مادحی را دارد بشرط خود زنهار

چو جنس آدمیان از خورد نیست گذر — ز ننگ دستی سوگند منتهی ناچار

بزرگوارانی حوزدی بود که کنم — بخدمت تو تحدی شیوه اشعار

منم سلاله صلب خدایگان سخن — عجب نباشد اگر میکنم سخن اظهار

دریغ طبع مرا گر مربی بودی — زبان ناطقه دادی بعذرش اقرار

مراست از نسب فضل [illegible] — میان پانزده و بیست [illegible] رفتار

سزد که سبحه طرازان گنبد اعلی — بدین قصیده [illegible] کنند استغفار

از آن گروه که سوگند نامه گفتستند — اگر کسی بنازین گفت گو بیا و بیار

چه لایق است بدین گفتار چاکر را — تویی محک و دگر ناقدان اولی الابصار

سزای بنده ز دستار گوشه بفرست — سزای من به دوام نور و حق من بگذار

اگر به است زمن [illegible] ز دامن کش — وگر نکوست ز خادم سرور بود دستار

همیشه تا چو [illegible] رسد در [illegible] — بصحن باغ زر افشان کند بدست چنار

بشاد کامی و دولت بمان [illegible] — ز عمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

قصیده

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان — چنانکه از دم مجمر غلالۀ جانان

گشاده ماشطه صنع روی بند عدم — بدست لطف ز رخسار دختران جهان

سراز دریچه هستی همی کشند برون — بران لطیفه که بد در مشیمه امکان

چو لاله خیمه بصحرا زن [illegible] — که دل همی بگشاید هوای لاله ستان

بصحن باغ بخیز زیر سروبن بنشین — بنزد خویش بخوان یار سرو قد بستان

ز زور کار کناری اگر همی طلبی — که رسته باشی از موج لجه حدثان

کنار آب و کنار بتان [illegible] — وزین کنار همی رو بدان کنار جهان

بیع درخود وچون غنچه تنگ دل منشین | چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان
برو ببین که ز پاکیزه دست بهار | زگونه گونه در اطراف باغ در دامان
گهی ز دست لطیفت آب در پنجر | گهی ز رنگ گل چابت باد در زندان
ز رحمت نم باران و جنبش دم باد | اساس گنبد گل زود گشته ویران
عقود شبنم بر برگ لاله پنداری | نگار من لب خود را گرفته دندان
لباس لعبت ز خون جگر دل لاله | ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
دراز گردد زبان سوسن و جای خود | بود سراینده آزاده لطور از زبان
چنان بود مر اغنچهای نم شکفت | که بوتهای زر اندر میان آتش دان
فقاع گوزه مشکین دهد چه غنچه گل | که نهر نرگس مخمور بت بستان
بهر دو کام صبا دم بدسته و جانو | ز ناتوانی بر روی همی رفت خفقان
چنانکه بر سر خیزران بشیره سیم | حباب دایره آب و قطره باران
لباس گل را صد دامنت چیب کی | مگر که کسوت حوراست و حله رضوان
بباغ غنچه مستور و نرگس مخمور | بچشم فکرت می بینم از قیاس و گمان
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع | یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دهان
ز رنگ خوصلکی آن بساط غوزتن | که چند خورده زرش تعبیه در خلقان
ز ملیم جود خداوند خواجه پنداری | همی کند زر خود را بدست ما پنهان
پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم | جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان

ملک صفت شرف الملک تاج ملت و دین | نظام ملک ممالک و زینت ایشان
در مدینه دانش علی که تعبیه کرد | خدای در قلم او کلید ابواب امان
کرم شرق چه گفتم کرم صفت اقلیم | که از جهان کرم راند و بنده نشان
ببستک حلم و ترازوی عدل او دو ایات او | خدای عز و جل راست کرده جهان
گناه را کرم او به از هزار شفیع | امید را قلم او به از هزار ضمان
بغشوی عملش چون لعل کشتی سیل | بحب کرمش پست سود دل از زبان
ز بس که مایه کانها بیاد داد کفش | بدان رسید که گویند بود دزد کان
سر ملوک جهان را شرف ازین تاجست | که گشت دست وزارت از آن ملک مکان
بعهد او وزرا بوده اند صدر نشین | ولیک تاج تجی بر سر آمد ارکان
زمی به تیغ خطت پشت زلف مهوشان | خنی ببرده لبت آب چشمه حیوان
بلطف و عنف توئی خصم بند و قلعه گشای | بکلک و تیغ توئی تاج بخش و ملک ستان
حریم جاه ترا آفتاب در سایه | نفاذ امر ترا روزگار در فرمان
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر | چنان کند که غم اندر معاطف اغصان
تو آن صفیتی را لا اله الا الله | درین بلندی رتبت که کس ندید چنان
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند | بجوشش حرفی ذرات کون را مهمان
بجاه می تو بر خواست چرخ ازرق پوش | چو رای پیر تو آمد بمدحت جوان
چنانکه باد بشر علم کند بازی | ز شاق خیل تو بازی کند بشیر زبان

نشست آب رزوی اطاقت بر خاک / خیال که باد بر آتش ز نعل آن یکران
نگاه آوری که سبک تک بر زبانی آرد / گر از درازی امید باشدش میدان
ز عزم تیز تو خلش و آتش است اکنون / که خود سکون نشناسد چو چرخ دوران
زمین نورد چو شوق و فرخ زد چو هوس / سبک گذر چو جوانی و همچو دوران
تن آوری است چو کوه و نگاه دست چو باد / شناوری است چو ماهی و همچو قطره دوان
چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف / کند ز شرق بغرب اشتغال در جولان
همیشه عزم تو در گوش حس آن گوید / اشارتی که به پهلوی او کنند از ران
سپهر پایه سرعت [illegible] / که گاه عزم تو با او شود شریک عنان
چو سایه بر زبر آب بگذرد چالاک / چو آفتاب بدیوار بر شود آسان
رسید هر چه بود جانور ز [illegible] / درو کسی نرسد همچو آرزوی جهان
نگاه [illegible] فکر آید [illegible] / حباب نام نهاد [illegible]
شمش صلابت سندان [illegible] / که گاه [illegible] باد می رود [illegible]
سوی فراز ز پستی [illegible] / که بر معارج افلاک [illegible]
سوی نشیب ز بالا [illegible] / که کار صاحب عادل [illegible]
زهی مبادی خشم تو مقطع آجال / خهی بمساحت کلک تو منبع احسان
نثار درگه تو آفتاب [illegible] / هوای صحبت تو صبحدم [illegible]
گرفت عدل تو در [illegible] / فکنده هیبت تو عقده بر زبان سنان

سرچو

ز دولت تو [illegible]
[illegible]

سر چو پای سر [illegible] و چشم ز نو نهاد / کمر چو میم کمر بر در است میان
کسی که بود چو زه سنگ عیش کوتهش / بدست گرد و زهد و تو گوشه‌های کمان
بخشش تو سراپای در گهر [illegible] / چو شمع هر که مدیح تو سر کرد و زبان
بود چو قوس قزح در لباس گوناگون / هر آنکه آید چون صبح نزد تو عریان
جهان پناها کهتم بعجز مدحت تو / قصیده‌ای که نظیرش نیابد [illegible]
ز تنگ لفظ و معانی او [illegible] / کنار بحر پر از سنگ لؤلؤ و مرجان
سخن ستایش خود خود کند از آن [illegible] / که لا افیه که من از خود زنم [illegible]
روا بود که بعهد تو با چنین هنری / نگار ز نعمت تو نان خورند [illegible]
چو طوطیا [illegible] دست سوره اخلاص / مرا تو طوطی و اخلاص ورد من [illegible]
ثنا و مدح رهی بر جناب تو رسد / مگر بقوت تیر دعا کند طیران
هزار سال و نباشد هزار سال بسی / بحکم کام دل و کار مملکت [illegible]

وله

جهان جان معانی خدیو کشور فضل / که فخر جان و جهان شد ترا شاگردن
کمال ملت و دین ای که بر خرد [illegible] / نسبت سخن خوبت اقتدا کردن
چو لطف طبع تو بر خویشتن [illegible] / بروز و شب مدد موکب صبا کردن
صبا بشکر تو بر خواست [illegible] / که شکر منعم را واجب بود ادا کردن
ز نامیات نباتی بشکر فرمود / بلفظ کلک شکر بارت انشا کردن

نسیمی از نفست چون صبا بگلشن برد | ازان نشاط درآمد بغنچه باکردن
بمنع حشم مدار حشمت تو برآتش | سپند چند بفرمود لاله را کردن
چو یافت رونق گل دولت تو بخت | نشست بلبل خوش نغمه در نوا کردن
زهی معجز معنی میان اهل هنر | رسید دعوی پیغمبری ترا کردن
خرد بزم تو از رو نظر تواند کرد | که دیده را نظر از دور در تماشا کرد
شکست کلک تو کبریت احمر از غیرت | که می توان ز نخهاش کیمیا کرد
سخن نیاها که پیش تو سر دهم ما را | حکایت ز نخهای خویش وا کردن
غرض دعا پیت مرا زین انکه تا چو درا | بدین وسیله توان در دل تو جا کرد
جو در سخن همه اهل سخن مثال تو اند | شدست پیش بر همه و جب ترا دعا کرد
اثر درون را رحمت بر زبان قلم | پیام روح قدس پس دمبدم ادا کرد
بنوک کلک کرامی جگر شکن | بکام هیئت مجارات با صبا کرد
جو تو همی زنی خشک طوطی انگیزی | عجب نباشد از جوب ازده ها کردن
انامل تو چو کرده سوار زرد کلک | ز طاعتش نتواند جزو اباکردن
ز رنگ بار خورد اب دم زنم | عنان او نتوان از بنان رها کرد
اگرچه بعض لنذر سراید از حسرت | بدولت تو بود این از خطا کرد
چو نکته های تو از زده روی نماید | ستاره بنود روی جز قفا کردن
سخن ز روح تو پیکانی همی جوید | که مشکلست درین بحر آشنا کردن

سرو

شروع در غرضی کان بعجز انجامد | هزار بار ز کردن به بیت نا کردن
من از مکارم اخلاق ای خلاصه عقل | خجل شدم ز بس انواع لطفها کرد
چو در هوای تو دائم دم خلوص زنند | زلال را رسد دعوی صفا کرد
چو نیست قوت از شاه چه سپتم ها | بجز اعادت لفظ تو چون صدا کرد
براه مدح تو چون پای فکر آمد شد | مرا بدست چه باشد بجز دعا کرد
سخن چند بدم و از آنچه موضع آنم | سخن فروشی نتوان بشهر ما کرد
هم از کسانه هنر باشد اهل معنی را | بمن رسید سخن را سخن بها کردن

وله

چون شدی خشمناک بر بنده | همه آثار قهر بنمودی
از ثریا فکندیم بثری | وز من آرام و صبر بربودی
آمدی بر سر عنایت لیک | هیچ آثار آن نفرمودی
چون در انفعال ما عادت | پس چه فرقست خشم و خشنودی

وله

ما به تیغ دست سرپنجه و بازوی توییم | کار ما با جدال و قوت بازو مفکن
ما به پشتی چو تو صدری سینه کنیم | آهن لاغر ما را تو به پهلو مفکن
بازوی شه بسلامت ز رضای تو کشد | وقت چون هست عمارت کن و بازو مفکن
هرچه بابیک بتوان کردن بانگ کمان | شیر مردا که نه گرگ بر آهو مفکن

جره بازان همه از بیم تو رم می‌نکنند   تو همای کرمی صعوه به تیهو مفکن
و مبدم لاف هوای تو زنم مجوان های   پس چو حکم زغضا در پس زانو مفکن
هم حق خدمت و هم حرمت پیری مرا   این همه حرمت من خیره بیکسو مفکن
کرمی کان بسپه سالت شود از ابرو باز   بد چشمت که بیکلحظه برابرو مفکن

ولـه

بنده ات بود کرسنه پیرار   باز زن کرد و بچه زاد امسال
مثل بنده اندرین حالت   اینچنین گفته اند در امثال
سک بد جای موش در سوراخ   بست جاروب نیز در دنبال

ولـه

بزرکوارا هر چند طبع من در نظم   برتبت ایست که افلاک زیر پایه اوست
رز و زکار رجالیست هر چه بهتر   اگرچه برده نام نکو و قایه اوست
می اینچنین و خداوند مال و جاه شوند   کسی که ذره ای اشعار بنده مایه اوست
همای سایه فکن اینچنین بود کیم   خود اینچنان جوز و ملک زیر سایه اوست

ولـه

بزرکوارا دانی که بر خدمت تو   زکونه کونه هنرها چه مایه پروردم
لطیفهای سخن را که مایه ریختند   بسی بخون جکر همچو دایه پروردم
ز آفتاب حوادث نگاه دارم   که زیر دامن لطف تو سایه پروردم

وله ایضا

مفتی مشکلات شرع کرم   کر تو کام امید حاصل شد
سایه تو بر آفتاب افتاد   از پی مهر تو همه دل شد
یک سوال مرا جواب اندیش   که تو را حل هر چه مشکل شد
کز رم سوم من که وقتی بود   الحق از طول عهد غافل شد
رسم تشریف تحفه آوردن   باری از شومی که باطل شد

وله ایضا

مرا عیادت صدر جهان زنیکی حرف   بغوابی و ملک ابد مقابل شد
فلک بکاد شد در جام من بلابل کرد   نسیم خلق تو تریاق آن بلابل شد
تو غرضی که ز فوغایت غرض آمد   یمن رایت سلطان شرع باطل شد
سپهر بود و بران عزم کم کننده باطل   چو رای خواجه ما دید عزم باطل شد
زنجره‌های محاجر و عرس طبع جنت   که آب و خاک چو ممکن گشت مشکل شد
بسوی مرکز خود روح رحمت می‌خواست   چو دید واقعه الحق که سخت مایل شد
ز شوق خدمت او دان کی روح بازکر   ز اوج عالم خود سوی خاک مایل شد

وله

دانی که طبع چه گفت با من   بشنو که لطف و ظرف باشد
بر خواجه اگر تو حرف اول   بر کار کنی شکر فنا باشد

تا تماجی کنیم ترتیب / چون روغن و آرد و ظرف باشد
گفتم که بیارم این که رسم است / کان موجب جور و حرف باشد
لیکن چو رسیدم از تو خواهی / شوری که بجای برف باشد
مقصود و مدیح حاصل آید / از مرد کریم حرف باشد
ای آنکه بچشم و فکر غواص / بحر کرم تو ژرف باشد
این شوم ابر برف ریسه / پیداست که خود چه حرف باشد
نطقی کن و سر چه منقر پستی / باید که به چار ظرف باشد

وله

فرستادم بتو شعری که بیان / حدیث حادثی بابل چه باشد
نفرمودی مبالاتی و آزار / برون از خشکی مهمل چه باشد
بنفسردم چو یخ بر جای و گفتم / بدین سان مشکل چه باشد
چو بی مقصود باز آمد رسولم / تو خود دانی که اندر دل چه باشد
حدیث برف چون یخ نوشتم / بجز افسردگی حاصل چه باشد

وله

امسال سردی که این زمستان کرد / که همه کار بارستان کرد
تا چنین کرد شکر بهمن / خانه بر خلق همچو زندان کرد
آب را لخته بند کرد بجوی / شاخ را از لباس عریان کرد

باد سرد از بخارهای نفس / چاه بخدان چه زنخدان کرد
لشکر غزنه بکرد در کرمان / آنچه امسال برف و باران کرد
خانها خود بنو و آباد ان / باد و باران تمام ویران کرد
پار هم برف بود و باد و لیک / همت خواجه کار رم آسان کرد
جبه فرمود و پوستین فرمود بخشید / گندمم داد و نان در انبان کرد
نمل و رز و غله و تشریف / نه یک نوع لطف و احسان کرد
لیک امسال آن عنایت ها / در حق من عظیم نقصان کرد
رسمهای هزار ساله که بود / همه یکبار روی پنهان کرد
پشت گرمی من نداد ار چه / هر کسم پوستین فراوان کرد
این همه رفت اعتراضی نیست / گر بحق کرد و گر به بهتان کرد
ماند اینجا یک التماس حقیر / کین همه سردی از پی آن کرد
گر چه خود قطع رسم تماج است / رسم تماج قطع نتوان کرد

وله

ای لطف تو در تن هنر جان / وی لفظ تو بر سر سخن تاج
از بهر فنون خویش کرده / جان لطف تو در زمین ادراج
روشن ز حدیث تو خرد را / در شرح معمیات منهاج
هر شب تا روز فکرتم را / بر بام معالی تو معراج

بلعبت بکمال قدرت خویش ز اشکال عجم کرده انتاج
برفت امروز و کودکانم بنشستند در آرزوی تماج
داریم ز نعمت تو هر چیز واکنون بهستیم بآرد محتاج
لیکن تماجی از چنین آرد کاچی باشد بوقت انفلاج
هر چند ز نعمت تو داریم بسیار سفید و زرد چون عاج
ابرام نمی‌کنیم چنان گیر کو هست صفای بدر داج

وله

هر که آن سرو قطعه بر خواند که ازین پیش کرده‌ام انشاد
چون بپرسد ز من که خواجه کرا چند خروار غله بفرستاد
نیک باشد که من جوابش را این بگویم که نیک جو بنهاد

وله

رخ جود عام تو ای شاه شرع حاصل من اگر نباشد بسیار اندکی باید
درین مقام که ام و ز جاه و دولت است ز انتظار همه عمر و زندگی باید
مرا ز کوی تمنا که هست شهر بند بسوی قضای رضای تو مسلکی باید
ز لطف‌ها که ترا بر مخالفان خود است مرا که مفلسم کنون ز صد یکی باید

ز نکهتی که صبا را چو بی نصیب نسیم
ز دولتی که فزون باد چیزکی باید

قالب زر

زهی سپهر نوازی که در پیش حکمت سپهر از دل و دیده محکوم باشد
تو باشی و جز تو نباشد اگر زانک امامی درین عصر معصوم باشد
تحقیق بدبخت آن آشناسیم که از دوستی تو محروم باشد
تو آنی که اسباب ارباب معنی بسعی بنان تو منظوم باشد
خلوص دعاگر بدین حضرت اندر ثناها که معلوم مخدوم باشد
در آتش شوم ز برای رضایت وگر خود چو شمع تن از موم باشد
بخدمت فرستاده‌ام معانی تو خود دان که آن را چه مفهوم باشد
چه پوشیده دارم تو دانی که گوشه ز خادم تقاضای مرسوم باشد
ولیکن به سیاست این یک دقیقه بناچار باید که معلوم باشد
که در مذهب شاعران جهان است که مرسوم بگذاشتن شوم باشد

وله

جناب عالی نزدیک و من ز خدمت دور بنزد عقل سمانا که نیستم معذور
ولیک رسم جهان ستمگر این بوده است که بیدلان را دارد ز کام دل مهجور
چگونه صبر توان کرد در بلای فراق بدست بوس تو زینگونه جان من رنجور
شکفته گلم و مل هست پیش من لیکن کنار آب زلال و مرا جگر محرور
دلم ز سینه فغان می‌کند همی‌گوید که ای خلاصهٔ ایام پادشاه چه بود
تویی که عدلت هست خلق پامال تویی که عادت تو هست بر کرم مقصور

زخدمت تو به پیری چه کرده باشد خود	فلک با من این بکند بوقت حضور
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شد	بر آستان تو متحیر بمانده ام محصور
چنین که حال دعاگو خلل پذیرفته است	مگر که همت صدر جهان بود مجبور

وله ایضا

صدرا ز روی مدار کرا انعام خود مرا	محروم مانده داری و آخر بهانه هیچ
هر روز یاد او کنم و بد گفت	یکدل پر از امید و بس انگه بخانه هیچ
چندین هزار تر معانی ز شست طبع	گردم کشیده و نامداران نشانه هیچ
پنجاه سال خدمت این خانه کرده ام	امروز زهمت همه من جز فسانه هیچ
گر مستحق هیچ نیم من بدین هنر	پس نیست مستحق تر عطا در زمانه هیچ
از طالعست اینکه من و آفتاب چرخ	مشهور عالمیم و بدین آشیانه هیچ
زآنم همی دهی که ترا در خزانه است	یعنی کریم را نبود در خزانه هیچ
لایق بود ز همت تو هر که در جهان	اندر میان همت من بر کرانه
بر منهج امید من از وعده های تو	دامیست ز شکرف و در این دام دانه هیچ
در سینه قبول تو بازار من خوشست	لیکن چه حاصلست چو نام بخانه هیچ
شد چون دهان دلبر من وعده های تو	سرچشمه حیات و خود اندر میانه هیچ

وله

ای معادیر و فضل و انصافت	بیش از اندازه و بیان رهی

اندرین روز ها که گشت هوا	ناخوش و سرد هم بسان رهی
بس که سردم ز لشکر بهمن	لرزه افتد بر استخوان رهی
هم آنست حاش من شنیع	کاورد از عدم نشان رهی
چاکر از بند و مخدومان	عذرها هست خلعه آن رهی
گر تن از خدمت تو محروست	لازم حضرتست جان رهی
گرچه شد بسته از نیاز جواب	از دم سرد در دهان رهی
لطف تو عذر می خواهد	عذر تقصیر از زبان رهی

وله

ای رتبت تو ورای مقدار	وی همت تو ستاره آثار
مدح تو فزون ز کنه فکرت	قدر تو برون ز حد گفتار
دست تو نکو چو بخت دشمن	بخت تو چو چشم خصم بیدار
فراش قدر ز نهر قدرت	ز خیمه چرخ کرده طیار
قدر تو چو آتش آسمان سای	قدر تو چو خاک آدمی خوار
در دست هنر ز خلق تو گل	در پای کرم ز کلک تو خار
چشم هنر از توئی بتحقیق	ور نه ز چه چشمن گهربار
با لطف تو ام قبا یکی است	موزون نه بحد رنج و آزار
صد دینارم خطی نوشتی	هر بار و نبود از تو بسیار

من خام طبع خیال بستم — کار از کرمت کند بادوار
یکسال بهر دری دویدم — نگرفت دگر کسیش بکار
این نسخ قلم دوباره کردی — زان هم نگشود نیم دینار
باز آوردم بخدمت اینک — امسال خدا که یار و پیدار
گرداده منست زر نقدهای — ور نیست دوباره کن به یکبار
بر هیچکسم مکن حوالت — هم خود بجودی خویش مگذار
اینجا سخنی دگر بماندست — وان بر کرم تو نیست دشوار

هرچند که بر منست لله تقصیر
مرسوم سه ساله یاد میدار

ای بزرگی که از صبا من تو — همه حاجات اهل فضل رواست
طبع تو آب و خاطرت آتش — حلم تو کوه و همتت دریاست
تا سوی من ز جانب کرمت — التفاتی نرفت مدتهاست
نظرت نیست سوی مخلصات — زانکه مقصدت بعالم بالاست
گر بحدیست رسم وگر نه رسیم — یک زبانم پر از دعا و ثناست
مدد و همتی دریغ مدار — کز پیاده من از زمین تماشاست
تا گمان در همی افتادم — که ترا اشنه باد اگرچه بلاست
شب تاریک و فکر گوناگون — یک دوائی که موجب سوداست

خامه

خامه چون شمع در میانه د — که بدو انس مردم داناست
چشمها گرچه روشنست بجمع — جمع بی شمع چشم نابیناست
شب آن را که روشنایی نیست — گرچه باده تنش هم شهباست
صورت آنکه بر تو روشن نیست — در تصور خیال نقش خطاست
نامه خاصیت چون شنوی — سخن آنکه بر تو ناپیداست
هاتفی باشد از مکامن غیب — با تو آنکس که تیره شب گویاست
در سرای که روشنایی نیست — گر هزاران تکلفست هباست
نیست پیدا مرا ز تاریکی — که چپ من کجا و راست کجاست
بده انگشت شمع می جستم — که چنین همت بلند کراست
که کند و چه شمع من روشن — گر بجنس خود است و گر بهباست
عاقبت عقل ره نمایم گفت — من بگویم چو شمع روشن راست
خواجه ماست در شب تاریک — روشنایی ز ماه باید خواست
زر و پروانه شمع بده — که ز سودای شب دلم برخاست
بده آن شمع و این شکر بستان — زانکه مع شکر بشمع رواست

وله

جهان صدر العالی فسخ تو — سعادت را ز بهر فال آید
کسی را کار رزق خدمتت — فراوان مایه از اقبال باید

اگر اندر خور همت کنی جود | جهان از مال مالامال باید
خرد را اگر تمنای کمالیست | هم از ذات تو استکمال باید
سحرگاهان که بوی لطف آمد | دلم را بر عزم استقبال باید
کسی کو بحر خواند همت را | سباکش از تو استعجال باید
اگرچه نیست وقت زحمت من | نمودار نو وصف الحال باید
مرا چون رتبت آغاز کردی | سر سر کار را دنبال باید
اگر کنه خلوص من ندانی | باحوال من استدلال باید
بزرگا زاوار باب کرم را | نظر بر مردم بطال باید
بدرگاه تو جز عذر و خلافت | مرا مستشری از اعمال باید
ز تو چون دیگر از جاه و مالست | مرا گر جاه نبود مال باید
ز سر لطفی که با من یار گردی | سمی اضعاف آن امثال باید
چو از من باز گیری شغل مرسوم | مرا خرج خود و اطفال باید
اگر تفصیل معلومست آن رسمت | هم جزوی علی الاجمال باید

ولیه

ای که از عدل تو هر مظلومی | داد و بیداد گرا یکسان ستند
قابض تو که تهدید و وعید | از شجاع همه شیخان ستند
آب دهقان یکباره ببست | وز همه برزگران نان بستند

بچه و خام مردم نگذاشت | حق و باطل همه یکسان بستد
چون جو و کاه ز صحرا برداشت | باقی از خانه کرد کان بستد
کله از فرق یتیمان بربود | پیرهن از تن عریان بستد
هر چه بد بستد از ایشان | تا طلاق زن از ایشان بستد
بود منصف تر از این معلوم | شکر غو خراسان بستد
ملک الموت دیوان قابض تو | که ز بس غصه مرا جان بستد
قدری جو که حوالت کردی | رند داد آن و دو چندان بستد
بود فرمان تو بر وی بدو جو | این یکی را به ندادان بستد
آنچه کهی که بده آن به نداد | آنچه کهی که به بستان بستد
باطلی را اگر رای خواجه | که جواز قابض نتوان بستد

ولیه

اگر بکم زمینی داد شغل من خواجه | روا بود که مرا صد امید بفزاید
امیدوارم و دانم که نیست در کار | که جز عنایت خاص خودم نفرماید
که هر کجا ... دهی شغل من تو اگر | بر ترکه عملی در جهان مرا شاید

ولیه

کریم طبع و سخی آنکسی بود که مدام | بدست خویش دهد کاه و کاه برچیند
اگر به شهر بود خود عطای ولعداست | وگر نباشد از اهل کاه بستند

چو آفتاب که چون خاطر حضرت نور به | چو گشت غایب بر دست ماه بفرستند
تو قیمت گرانجا که دلنوازی تو است | رسوم خادم و داعی بگاه بفرستند

وله

ای سروری که مخزن اسرار غیب را | بهتر کلید خاطر مشکل گشای تست
اینجاست زینت دل و انس کرم روی تست | وانجاست قبله مه و اختر که رای تست
عزم تو جز مسند اقبال سپرد | تا نور رای روشن تو زره های تست
خورشید کیمیاگر و دریای جوهری | هر یک چو بنگری بحقیقت گدای تست
بر تربت معانی تو عقل کی رسد | کانجا که انتهای سبب ابتدای تست
اجزای کاینات دعای تو می کنند | زیرا که از مصالح کلی بقای تست
در غیبت تو سحری بر در نیاز | در دست جان صحیفه ورد دعای تست
یکدل پر از امید مرا پیش روی تست | زیرا دو چشم پر ز سر شکم قفای تست
جانم که در شست بوده تو محکم است | گرم که میرود گذرش بر هوای تست
گر گوش بنگم موسم بر حدیث تست | در چشم من نظم بر لقای تست
در حضرت تو گرچه بران آب نیستم | بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست
در بیت تا که بر در ارباب روزگار | پامال خرمن نفس من ثنای تست
هر دم ز ناکسان دیده برون جهد | این چند قطره خون که محلی وفای تست
چون لب در تو حلقه گستاخی زنم | دربان احتشام تو گوید چه جای تست

پروانه

پروانه داده که رسوم برات تست | بهمی که تا گز بینت آن رضای تست
مشنو تو این حدیث از واز کرم شنو | کاو از امید بدکه غلام گدای تست
کردم عنر به در مدح تو ختم | ور اندکی بماند از آن سهم برای تست

وله

ای پیشوای شرع که ابنای روزگار | از بهر دفع ظلم بتو التجا کنند
ارباب فضل ملترم مشی شوند | در خدمت تو گر همه جان فدا کنند
احوال روزگار از آن شد که بعد ازین | از بهر سود غبنت مع و سرا کنند
در بیت تا که رحمت حضرت همیم | انصاف نیست خوش که گرانی انسبا کنند
ابرام رسم ماست نه اینجاکه واجبست | بل هر کجا که خود طمعی ابتدا کنند

وله

ای بزرگی که در جهان کرم | کس چو تو داد اصطناع نداد
بوده ام از تو بسی توقعها | بخت توفیق اجتماع نداد
با که گویم که خواجه شعرا | بیش تشریف استماع نداد
به سخنهای همچو آب زلال | قیمت شربت فقاع نداد
نه ز تقصیر بود اگر خادم | در چنین حالتت صداع نداد
زانکه یک روی در قضا بشتافت | جز دم رخصت وداع نداد

وله

مفتی ملت و انعام کرم | اندرین حال چه می فرماید
در حق شخصی درمانده چنان | که برو خلق همی بخشاید
خفته بیمار بکنجی اندر | وبدو باد همی پیماید
چرخ بیمار زناچار بود | وانگهش خانه عمارت باید
باز ترقیت زمستان بی پی | که ازو بوی بلا می آید
وانکه از سیم ندارد چندان | که بدان آینه نزد آید
در چنین حالتی از منعم خویش | گر تقاضا کند از شاید

ولـه

ای که بر خدمت تو کردم وقف | هم نهان خود و هم پیدا را
چرخ را یک حرکت در همه عمر | بر خلاف تو نباشد یارا
منت معلوم تمنا از وجه | حال من خاطر مولانا را
چشم دارم که کنی کوشش کم | سوی خادم شرف اصغا را
مدتی رفت چو دستار و ازار | که تو یک جبه ندادی ما را
ای عجب می نتواند دیدن | در چنین جامه چو من رعنا را
بس که می شویم و میکوبم باز | جبه خویشتن و دستار را
ریزه ریزه شدی از زخم گری | پوشش گربندی از خارا
اگر این حرمان کار است که خاص | او هما دوست من شیدا را

گر تشریف بعضی از اشراف
داده جامه هم دادی مارا
زانکه خود بعضی را کرده ...
بعضی ...

هم کهنه

سیم کو بنده و شوینده بده | تا برنجه باز کنم اینها را

ولـه ایضا

گفتم چو بسته ام کمر بندگی تو | بهر میان خویش بجو زالکم چرخم
در خاطرم نبود که بر خان دولتت | آب الکهی خورم که بخون جگر دم
لایق شناسی از کرم خود که بر در | من جان برایگان دهم و نان بخرم

ولـه

مژده کاقبال تو زناگه داد | مالش نیک در خور دشمن
شد بریده ز آستانه تو | پای احداث بر سر دشمن
دست برد کرامتت برداشت | سر دشمن بخنجر دشمن

ولـه

سرورا رسم تصوف آن بود | گر تو می پسندی دل آگاه من
ترک رسم است اندیشکی | زانکه نیستی بهر نیکو خواه من
جلکی از پیش من برداشتی | هرچه شاغل بد زمال و جاه من
از شواغل چون مجرد کردیم | انگهی دادی بحضرت راه من

ولـه

ای زگردون شرف برده سبق | وز عطارد هنر برده گرو
در شب خط تو معنی دقیق | گشته انگشت نما چون مه نو

اگرت ابر بهاری خوانم طرح خارمن وازجا طرو
شاعران زا رخشیرخ دخوانند تو ازین معنی درتاب مشو
تو که ثابت رتبی ازکوه چنین از همه باد مشو بیهده دو
یک شو بامن ابذرحق من به بدی کمش معند مکرو
وچه مرسوم من از روشن نیست برتو سهل است طریقش بشنو
بستان واسپ بلال ازکردون بس بدان سنبله سربدرو
این چه بی رسمی وبی آزرمیست که فکندی زفرازم درکو

چو پارینه واما السنیم
می برد اشتر و برتو بدو جو

بزرگوارا این خواجگی همه آن نیست که روی از پس پرده بخلق بنماید
برون پرده ضعیفان ومفلسانرا بدست رنج سپارند وخوب پاتا نباشد
حدیث خسته دلانرا بگوش ره ندهد اگرچه خون جگر راز دیده بالاید
ولیک خواجگی آنست کاندران کوشی که بند محنت از جان خلق بکشاید
بکام راحت درمان درد کنند بروز شادی بر مخلصان بخشاید
بمن که چند برفتند تا توامده قیاس کن که پس از من بتو چه آید

چو روزگار نخواهد بود ایشانرا
بقدر خود دلا ز روزگار بر باید

بطان

وله ایضا

یگان آفرینی که نزدیک عقلش رسید اتفاوت ندارد نهانی
چو امرش زصنع اقتضا کرد فطرت بهم ممتزج گشت جسمی وجانی
همای خرد سایه افکند بر سر چو بفراشتان خانه استخوانی
برین منظر دیده صنعش بقدرت دو سند ونشاندار بی دیده بانی
که در معرض کلک شکر زبانت خراجیست بر پسته شیرین بیانی
چو فکرت بمعراج معنی خرامد همه حور عین آورد ارمغانی
زرنگی که بر روی نگار زند شورت گشاده شود چشمه زندگانی
زهی رسم کلک تو گوهر نگاری زهی شغل صیت تو گوهرفشانی
زخط توزلف بتان دل شکسته زکلک تو درغمزها ناتوانی
زدریا دلی طبع تو سرزمانم و نپسندد عفو و گهر رایگانی
یکی قطعه دیدم زانشاء طبعت چو گوهر که در مغز عنبر نشانی
تر و تازه همچون گل نو شکفته خوش ونغز چون روزگار جوانی
چو طبع تو در روی فنون لطایف چو ذات تو در روی مرازان معانی
بخطی چو زنجیر مشکین معقد ولیکن روان همچو آب روانی
سخن زآسمان بر زمین آمد ولیک کنونش تو بر آسمان میرسانی
که از ناتوانی و کاز تو انی اگر در جواب تو تقصیر کردم

ز شرمت بدانگونه باریک گشتم | که از معنی خویش بازم ندانی
بتقصیر خود معترف بودم اما | بنوعی دگر رده بودی گمانی
سبک چون فرستم بنزد تو شعری | که دور از تو ترا ند الا گرانی

وله

سرفراز از خدای عز و جل | بتو اقبال بی تناهی داد
همچنین دولت اکتسابی نیست | که ترا قدرت الهی داد
عصمت جون و مال خلق توئی | همه عالم برین گواهی داد
بخدائی که فیض انعامش | جان و روزی مرغ و ماهی داد
حکمت او تا باستحقاق | ملک بخشی و پادشاهی داد
که بده داد من ز دست حزی | که بروم لباس کاهی داد
مال من بستد و بداد بدان | از ملامی و از تباهی داد
عوض زر سرخ سیم سفید | زرد روئی دل سیاهی داد
از که باشد امید مظلومان | گر تو یاری من نخواهی داد

وله

خسروا نکته ز من بشنو | تا تو باشی ز ملک برخوردار
مملکت راست چون ز دو پشت است | دایم از عدل خود معمور دار
گیسش اینست و یکسر زر | صرد و ر جای خود مقرر دار

لطف و

لطف و نعمت ز زر و آهن او | صرد و نا کند گر برابر دار
ز آهن او صلاح لشکر کن | ز زرش برگ و ساز لشکر دار
تا کمر دو ز ظلم ز زر و زر | آهنش در برابر زر دار
دوستان از زر توانگر کن | دشمنان را به تیغ سپر دار

قصیده

زهی بدر و کیوان رسیده لوات | شکوه و هیبت سپهر از جهانبادگات
فروغ عالم علوی ز عکس دیوارت | فدای اهل بهشت از بهار بستانت
بروز بار تو از تنگنای رحمت خلق | فراخنای جهان هست جرم میدانت
بچشم عقل دو ابرو بیکدگر پیوست | چو جفت طاق فلک گشت خم ایوانت
بطوع رغبت خود باز گیرد خورشید | طراز نیزه زرین بکوب در بانت
ز لطف خواجه اکریم رخصتی باید | بباغ باغی آید ز خلد رضوانت
و زیر مشرق و مغرب پناه اهل هنر | محمد ای که کرم آیتیست در شانت
در تو قبله آمال گشته از همه روی | ز بس که گرد جهان گشت همت احسانت
چو همت ز فلک در گذشت درگاهت | چو بخت همه کس رسید فرمانت
رآ صفه ایوان اوج اعتبار بود | که ساخت خرد جای در دل جانت
دهان حرص بدندان ز زر و مشت | بکام خویش لبی نان بگر که بر خانت
زه آستین تو دریای ابر پر زر زد | اگرچه مطلع خورشید شد گریبانت

بزرگوارا ای پیچاره‌ام بشنو — ز جام لم ارچه نباشد فراغت است

برنج قطره ز دریا چرا شوم خورسند — جهان چو غرق شد از نعمت فراوانست

چرا نظر نکند سوی حال من کرمت — خوش است مهر عمارت نظر را لوانست

ز چون تو خواجه بود استماع چو منی — که رز و خاک نماید بچشم چیانست

چنانکه رای خلق و مراعی کرمی — خدای باد بهر دو جهان نگهبانست

ولە ایضا

بیار نوازی روی من روی فخر الدین — از آن گذشت که در حیز بیان آید

بدانکه جان مرا نسبت با لطفت — ز شوق لطف تو مردم که ظلم بجان آید

گر نثار کند پس زبان چشم — مرا چو نام شریف تو بر زبان آید

محبت و حرمی جز جانم از درگهش — زمان زمان بسر راه کاروان آید

همه تسلی جانم بدان بود هر شب — که با خیال تو در ذکر سوز نهان آید

سلام و خدمت ما را از آن قبول کند — که باد خوش نفس از خاک اصفهان آید

بدانکه از خدمات رهی گران بار است — نسیم باد صبا چو نکه ناتوان آید

اگر تمامل خلقت بگو بر شرم — زیاد لطف تواش آب در دهان آید

ز شرم لطف تو متواریست احبابت — درون پرده ظلمت از آن نهان آید

بروایح دم خلق تو آورد یادم — بحر کجا که بینی ز اصفهان گلستان آید

نبرد لطف تو کریم باشد اش آبی — جو آب سوی جنابت از آن روان آید

زمان وصل تو امید دارم دانم — زمان جانم اگر نباید آن زمان آید

وله

آمد رهی بخدمت و تا در که پشت — وانکه ندید چهره مخدوم و بار گشت

رای دراز بود و ز تاثیر آفتاب — چون سنگ بود کاه چو نقش قدم بگشت

آمد بدرگهت متظلم ز روزگار — داروش نداد دولت و مظلوم باز گشت

تا آن زمان نشست که سلطان بخورد — از ترکتاز مملکت روم باز گشت

ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگو — کامد رهی بخدمت و محروم باز گشت

وله

اگرچه صدر فخر الدین کریم است — که کمتر بخشش صد گنج باشد

ولیکن تا بنزد او رسیدن — ز دربانش مرا صد رنج باشد

بجز در شهر ری جایی ندیدم — کریمی را که دربان رنج باشد

وله

صدرا چو آرزوی دعاگو بخدمت — از حد برفت و مدت هجران او از گشت

آمد بدرگه تو و چون بار می نداد — بوسید آستان و دعا کرد و باز گشت

وله

ای صدر روزگار تو دانی که مدتیست — تا انتظار خلعت خاص ترا کنم

در بابت بیش از آنکه من از لطف طبع — تعلیم قاف و دال حروف هجا کنم

وله

شد بزرگا پرورا از روی انعام / بخشش و رزق کن نیکی به شعر
خوندمی کاغذ زر شاهر از / بده آخر بهای کاغذ شعر

وله

بزرگوارا من ترک مدح کفتن تو / اگر کنم نه ز تقصیر از اضطرار کنم
عطای شعر چو از تو جفا و جور بود / ضرورتست که خاموشی اختیار کنم

وله

ای قاصر از اشارت تو سر عبارتی / آصف نکرد چون تو بروشنی وزارتی
از مدحت تو روی سخن را طراوتی / وز جود تو ریاض کرم را نضارتی
کرده ز نعل مرکب تو روشنان چرخ / هر یک ز بهر زیور خود استعارتی
برده ز رای روشن و از کلک تیر [illegible] / از جیبش دانشی و عطارد مهارتی
امضای هیچ حکم نه بیند قضا جواب / تا با ضمیر تو نکند استشارتی
از نسبت نوال تو دریای جود تو / بحر محیط را بود بیش از [illegible]
از خاک پایت ار بمثل سرمه کشد / نرگس شود صراحیه صاحب نظارتی
در عهد دولت تو شیاطین [illegible] / کردند از دماغ برون سر شطارتی
چندی ره بداوه بودی کر ز انکه بینی / در چشم همت تو جهان را حقارتی
دست جفا زین کمر کوه بکسلد / گر تو بناز یا نه نمایی اشارتی

کلک ز

کلک زبان کشاده و بسته میان چست / گر نیست غیب کنار و سعادتی
در معرض ثنای تو جان با [illegible] / زن سو و مند [illegible] بشناسم تجارتی
از رشک طبع عالی و رشک خاطرت / در چشم [illegible] در دل حرارتی
بی لطف تو حیات ز من منقطع شده است / رانم کند خیال تو که زیارتی
بی شحنه وصال تو در کوی هجر من / غوغاییان هجر برآورده غارتی
تا شوق [illegible] / ای کاش [illegible] دادی باری عبارتی
بی پای منت ولیکن همی کنم / با اعتماد لطف تو ز نیسان جسارتی
در اصفهان بدولت عدل تو کشید / در سر محلی کهن از نو عمارتی
نی در دل کسی بجز از شمع حرقتی / نی در دهان کسی بجز از می مرارتی
اینست بس مراد دل جان سخنان / کار دکسی ز مقدم میمون بشارتی

قصیده

ای عم [illegible] تو چو عمی در شتاب / چون کار روزگار عطای تو بحساب
هم نوک خامه تو شده صبح الصدور / هم دست همت تو شده مالک الرقاب
پامال کرده لطف تو انتما / اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب
از لطف و قهر تست که مشغول میشوند / لاله بکار آتش و نرگس بکار آب
با رای روشن تو چه سود آفتاب را / جز آنکه گرم گردد و آید در اضطراب
کلک سیه رخ تو میان سیاه حادثست / کاکار رغبت ارزان بود هیچ در نقاب

منتظر زمانه نماند هست تا که عقل / گوید همی که لفظ تو و گوهر خوشاب
گردون که زیر پایه قدرت خود است / جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب
خصم تو هست بر سر دریای سیل خویش / کم عمر و بی قرار و تهی مغز چون حباب
گر غنچه ز عدل تو دل گرمی بود / باد صبا دریده نیارد در و نقاب
ای صدر روزگار تو دانی که این رهی / هرگز نیامده است بتصدیع این جناب
دارم ز راه شغل و عمل محضر دهی / از خود رخور کاسه گردون شده خراب
در عهد دولت تو که بر سنگ می نهند / لاله ز بیم معدلت ساغر شراب
چندی سکونت است اگر این خرابه را / آرد شمول عدل تو در باب احتساب
کاریست خیر گر بجناب علا دهی / از بندگان دعا و ز ایزد بود ثواب
حاجت نیایدت بدعای کسی که نیک / پیوند جان بیت دعاهای مستجاب

وله

سرور امن بجز دولت تو / خواجه چرخ را غلام کنم
وهمت اگر دهد زنم بقرار / بر سپهر آسمان لگام کنم
سایه ات گر دهد مرا نیرو / تیغ خورشید در نیام کنم
همتت گر دهد مرا یاری / روز بر چرخ سل خام کنم
گر تو در سایه حوذم گیری / ترک اقلیم صبح و شام کنم
شکر انعام تو از آن پیش است / که بتقریر آن قیام کنم

تو ندانی که من نیم ز آنها / که بر کس آرزوی خام کنم
یا بامید سیم و زر هرگز / خدمت هیچ خاص و عام کنم
یا ز بی برگی ار بخواهم مرد / بطمع برگ بی سلام کنم
ملک عالم اگر مرا باشد / همه در عرض ننگ و نام کنم
این بود عادتم که تا بتوان / زندگانی باحترام کنم
لیک گر پیش از کسی کرمی / بازبینم پرورشش تمام کنم
آن گران بوی مردمی آید / خدمت او علی الدوام کنم
کرمت را اشارتی کردم / که از او کار خود بکام کنم
گفتمش گر تو یار من باشی / سر بر افلاک احتشام کنم
چند نوعم ز تو تقاضا هست / ابتدا گوی از کدام کنم
ذکر هر سوم از اول آغازم / یا نخستین حدیث وام کنم
کرمت گفت رو تو فارغ باش / هر دو امروز من تمام کنم

وله ایضا

پناه و پشت مکارم خدایگان صدور / که نور رای تو با صبح هم شکم بودست
کفایت تو بصحن وجود باز آورد / هزار گونه مصالح که در عدم بودست
فرو گرفت چهار حد حشمت تیغ / هر آن کجا که برو جای یک قدم بودست
سر از بن دندان کجای آوردست / اشارتی که ترا از سر قلم بودست

فروغ رای تو درخشت بخشاید … مرا آنچه خاصیت شکل جام جم بودست
بحضرت تو که هر روز بر زیاده باد … مرا چو قاعده انبساط کم بودست
اگر زناگه گستاخی کنم گویند … که بر صحیفه من از جنون قلم بودست
ولیک اهل خرد را معذور پیش تن … که آشنایی فضل و کرم بهم بودست
خدایگانه در نظر فضل هست وقع کرم … همیشه پیش کرم فضل محترم بودست
بدین دلیل یقین شد که موجب تلفیق … ازین طرف هنر و زان طرف کرم بودست

…ـده

جهان فضل و فضائل امام ربانی … که قامت هنر قوت مسلمانی
شهاب چرخ شریعت که گشت خاکستر … ز تاب نور ضمیرت نفوس شیطانی
برای تحفه جانان بر جهت بدست … جواهر تحت سالکان روحانی
چو یک دیگری کمتر به خاک سات … بچشم همت تو کاینات جسمانی
بلای عالم شوق من و فضایل او … بیان پذیر نباشد بنطق انسانی
پسند نامه یاران سنگ چشم مرا … اگر ز صبر بدوزم هزار بارانی
مرا و شهرم است پار دی شبی … فرو دکان شده دیوانه را بویرانی
هراز دوری جانست این همه غزل … وگرنه تو به حال موش جانی
مرا که پای ندارم تو دستگیر از منی … تو خود به پرورشم تربیت بیانی
ز نقش سینه من آیت خلوص دعا … اگرچه می ننویسم جواب بخوانی

از آنچه بی تو بر من جان شیکند … چه گویم و چه نویسم که خود نکو دانی
بالتماس رخصت دهم که خود بکرم … زمن درغ مدانی هر آنچه بتوانی

وله

استخوانها ز لرزه در تن من … همه طق طق کنان چو دندان است
هر که را پوستین و پشمینه است … گردن افراز همچو خندان است
مثل این زمهریر موی شکاف … همه چون پشم من پریشان است
درع پیرها اگرچه موی کشد … زانکه دانا و زانکه نادان است
زنخم می بلرزد از چه مرا … هرچه مویست بر زنخدان است
آفتابی زجود بر من تاب … که ز سرما مرا پوست زندان است

وله

صاحب جاه دل شهاب ملک و دین … ای ز رفعت مهبط روح الامین
تا بر آور دی سپاه جیب سخا … بحر می دزدد سپر اندر آستین
بر امید آنکه ببخشی مرا … جبه و دستار و طوق و آستین
تحفه آورده ام نزدیک تو … کاندران حیران شود نقاش چین
مدت چندی نیز رو بسته ام … هر یک اندیشه خود بکزین
شعر نشنیدی و تحفه بستدی … خود همین بود و همین بود و همین
نی کی از روی انصاف اعز ای … چون توی شعر را در زیر آستین

تو وزیری در خراسان و عراق — صیت تو بگذشته از چرخ برین

من گدای ژاژخای بی‌نوا — که فضایل خوان و گاهی ره‌نشین

من ز بیم تو ندیده یک بشیز — تو ز من داری متاعی بس ثمین

این فضیلت منعکس او لیست — خود بچشم عقل و دانش باز بین

بر زمین دیدم که بارد از فلک — بر فلک هرگز نبارد از زمین

نقد کن باری بهای تحفه‌ام — گر نفرمایی عطایی آفرین

ولـه

ای صاحبی که از نفحات شمایلت — پر خنده اندرون چو گل نوشکفته‌ام

در پوست همچو غنچه نگنجم از نشاط — تا مهر تو درون دل خونین نهفته‌ام

هر شام تا بصبح بالماس طبع تیز — این کرده‌ام که گوهر مدح تو سفته‌ام

خلق بدست باد صبا از جهان لطف — مردم هزار نامه فرستاده بشنفته‌ام

از خاک پای تست که در دیده میکشم — این باد احترام که در سر گرفته‌ام

بر اعتماد دولت بیدار صاحبی — در کنج ازوا بفراغت بخفته‌ام

دل برگرفته‌ام ز بد و نیک روزگار — تا پرده‌های راز فلک برگشفته‌ام

از گنبد دماغ بجاروب انفعال — خاشاک آنکه گرد فضولی برفته‌ام

در چشم خلق اگرچه حقیرم چو ماه نو — روشن دل و تمام چو ماه دو هفته‌ام

بر طاق جان نهاده‌ام اطماع بیهده — من بی‌نوا چه در پی جنگ چه خفته‌ام

جز ذکر خیر

جز ذکر خیر صاحب عادل نکرده‌ام — الا دعای دولت سلطان نگفته‌ام

گرچه این حدیث نه بر جای میبرد — معذور دار خواجه که از جا برفته‌ام

ولـه

ای آفتاب ملک که در زیر نوکرم — چون صبح کام فضل را خنده کرده

از بس که همچو غنچه گهی دل تهی کنی — چون نرگسم ز شرم سر افکنده کرده

خلعت کرده عارض خوبان معنوی — نقشی که تو بخامه فرخنده کرده

جمعند در هوای تو دلهای اهل فضل — تا صیت جود خویش پراکنده کرده

فضل شکسته را تو دلی باز داده — امید مرده را تو بدم زنده کرده

بی من ز بس که با منت انواع لطفها — الحق ز حد برون ز شرمنده کرده

دارم امید آنکه رسانی به منتها — این ابتدای لطف که با بنده کرده

ولـه

سرورا عوض هانی باید — که بدست سخن چو شود شود

شعر آینه الیست کاندروی — صورت حال نموده شود

هر کجا تخم مردمی کارند — خوشه شکر از و درود شود

ز تنگ این سنگ رخنه یابم — نه همانا که خود زدوده شود

هرکه از شاعران طمع دارد — به که امین زبان بسته شود

بس که نا گفتنی شود گفته — هر کجا این سخن شنوده شود

هیچ عاقل بگوش نشنیده / هرچه از مال مار بود شود
مست نقصان عمر و مجنب جاه / مال کز سیم ناقص و شود
زشت بود که آنکه کان دارد / گدای خاک تو ده شود
چه کشاید ترا از آن صندوق / که بحرف بجا گشوده شود

قصیده

ای صفای کرمت روحانی / وی تو در ملک نظام ثانی
هرکجا دولت تو آسایش / هرکجا حضرت تو آسانی
همه زرهای جهان نقش تست / سکه جود تو بر پیشانی
هرگز کلک تو می بر باید / گوی حکم از فلک چوگانی
قدر تو موجب استیصال است / عدل تو مایه آبادانی
ذات پر معنی تو مشتمل است / بر کمال صفت انسانی
هرکجا گرد بود بارانی / هرکجا درد بود درمانی
گر نیم حاجت درگاه رفیع / نیستم غایب از و تا دانی
بو تم مستظهرم از کل وجود / که سراسر کرم و احسانی
پیش ازین داده ام اندر حضرت / شرح ظلم عمر انبانی
آن بهر تیز و بتر شایسته / آن بهر محنت و رنج ارزانی
ظاهر و باطن او شر و فساد / صفت و صورت او شیطانی

یکزبانی بود در دو زنخ / بگران جانی آن زندانی
چار پای است که مجبوس و یم / من دانا ز چه نادانی
حاصلی نیست ز سرمایه وجود / جز پریشانی و سرگردانی
این هم از طالع منحوس منست / که شکاریست سگ کهدانی
صاحبا صدرا ز بهر خدای / نه تو یاری ده مظلومانی
چه بود چیزی ازین افزونتر / که ز زندان و غم برهانی
مالش ظلم اگر می ندهی / مال من باری از و بستانی

وله

ای که با الفاظ گوهر بار تو / سعی طبع هر دو جهان گل چیدنست
کار طبع دلفروزت روز روشنست / پنج غم از طبع یاران کندنست
دشمن ار داری تو بهرام فلک / از برای کور ایشان کندنست
صبر کردن در فراق دوستت / چون بناخن کوه سنگین کندنست
چاره هجر تو الا وصل نیست / درد دندان را چو درمان کندنست
پیش من بی تو دراز روزی / پشت دست از غم بدندان کندنست
در فراقت زندگی گر میکنم / زندگانی نیست آن جان کندنست

وله

شهاب دین که زبانم ز رنج / زهی که هست ز تو جان فضل را شادی

بدست عقل زبان خیال دربستی بنوک کلک در سرعت بگشادی
گشاد گشت بیکدم طلسمهای علوم چو نو طلایه حکمت بدو فرستادی
مرا کمال سخن بندگی کند بطبع بجای خود بود ار باشد از تو آزادی
زمن بحضرت شاه جهان سلام گوی گدای کاتبه عالم فردی و رادی
زجود دست تو پیدا در رزدگهرست وگرنه داد همه چیز با نکو دادی
عروس خاطر من زینت جناب تو کرد اگر قبول تراهست رای دامادی
نوال شرف از غاپیان دریغ مدار چو در سرای کرم خان عالم بنهادی
صدای صیت تو آوازه خواند مرا مگو که خواندت و اینجا چگونه افتادی
بکنه آرزوی کس کسی دگر نرسد چنانکه هست ترا آرزو چنان بادی
بوقت لطف و نوازش مکن فراموشم که در دعای سحر کم ابو بیادی

ولە

ز دریای دست تو ای نامدار کسی را چو من کار مشکل نشد
بضاعت فرستادمش سر بسود خود از موج خیزش بساحل نشد
زباد مخالف مگر غرقه گشت که زو مایه و سود حاصل نشد

ولە

الهی همه اصناف عالم تعبیه در حکم تو چو زین از حد گذشت اصناف طغیان من
چون همی بخشی همه چیزی گناه من ببخش چون بدادی جمله عالم را امان من

بر حرف بخشش تو خون لعل و آب گهر نگینه منجز ننج علم و سیه ادری

ولە

مخدوم بزرگ و صدر منعم ای پایه تو ورای القاب
مظلومم و هیچ یاور نیست کار من دل شکسته دریاب
من کیستم که بشعر و بخشش از من بپذیر و بزرگی احباب
این نیست کفایتی و لیکن منکب سلیمت و عار اعقاب
گر تو زینی مراتب یاد بس ماه و شب درازو محراب
دانم نکند عزیز و یاب ذم عم سیم عزیز و تاب

ولە

پیر و راحدت قیامت را ازمن ممتحن چه می خواهی
هر کس از گوشه همی گوید تو بگو خویشتن چه می خواهی
چنگ زمانی عتابی آغازی معنی این سخن چه می خواهی
کردی از پای من برون شلوار بدرم پیرهن چه می خواهی
میکنی تو زدیش دفع ملال ور نه زین مکر و فن چه می خواهی

من نمی خواهم از تو هیچ برو
ای سلمان زمن چه می خواهی

زمن کدام کریم حلال زاده بود که یک دو بیت با صدر محترم گوید
که خادم ار چه از آنجا که نیک ذاتی دست به نسبت شعرا خوش و چو کم گوید

ولی ز روی مکافات طبع هم گه‌گاه / که حاجتی فتدش فحش و هجو هم گوید

چو جرم باشد اهمال جانب آن کس / که مدح و ذم جهان از سر قلم گوید

وله

پسر را وعده‌ها چنان باید / که بانجاز مقترن باشد

نه امیدی که آن وفا نشود / بتر از یاس و لنگن باشد

وعده‌های دراز بی‌حاصل / کاهش جان و رنج تن باشد

هیچ وقتی نباشد آن بخشش / که از دست خویش باشد

باز منت بیرزد آن انعام / که نه در جیب پیرهن باشد

قدری زر که وجه داعی بود / تا بدان قابل منن باشد

بخزانه رسید و رفت فرو / همچو لقمه که در دهن باشد

اینچنین بخشش و صلت بود / ریش جند و زنخ زدن باشد

قلتبانی بود که مستخرج / در حق او ترا چه ظن باشد

گو چو مقصود خویش حاصل کرد / گر بخیلست و گر بغن باشد

غم آن مخور که باقی من / رد و پس گیر خورده زان باشد

چه سخن روز نیم که خیر مرا / هرچه باشد در آن سخن باشد

وجه انعام من ز حاصل ساز / نه که باقی ز دردودن باشد

نه خدایم که در همه گیتی / آنچه باقیست وجه من باشد

ای جبین تو

وله ایضاً

ای جبین تو مطلع اقبال / وی جناب تو مقصد آمال

بنده را زیمکیست رد دیوان / رسمکی افت وجیزه حال بحال

داشتم پار روزه حرمان / مینت امسال لیک جرم وبال

من و کندم که رسم سال منست / بر سبیل مناوبت هر سال

رسم آن باشد که در حوال شود / از من و او یکی علی التوال

پار رفتم من از تو فرمایی / گندم امسال در شود بحوال

خود گرفتم که رسم من عیب / بی گمان سال نوبت امسال

وله ایضاً

غله کامسال داد خواجه مرا / گر ببندد جمله بود اکثر خاک

اندر انبار من بدولت تو / مست از باده بفزون خاک

یان ازین غله خشت پخته بود / زانکه اجزاش هست یکسر خاک

رزد و بی مغز و نیست و پوسیده / صورتی چون چومرد کان در خلک

گندمش تیز چون مصیبان / با گریبان چاک بر سر خاک

وجه نانم مگر درو شن و نیز / گرد آب رخم بکند خاک

اگر آن گندمیست پس ما را / از شفاعیت سخت بی‌باک

نسبت خاک و گندمش با هم / همچنان بد که چشم اندر خاک

وانهاده بحوال [illegible]
گرد [illegible]

گفتم از بهر چه گلم داد پست — زانکه پشت کپست و دیگر خاک
چون چنین بود پشتر بایست — که نبارمی نتابید خاک
راستی را چه گرد بر خیزد — با عطا لیش ازین محقر خاک
اگرم خاک پای خود دادی — زدمی در دو چشم اشتر خاک
فلک از من ربای پر چشم — بخریدی به نرخ گوهر خاک
خاک مردم خورد ندانستم — که خورد هر دم ای برادر خاک
خاک و گندم یکیست در نظرش — همچنان کش یکیست با زر خاک
کردم اندیشه تا چه فرمود — خواجه با گندم برابر خاک
یا ابدرمان شرع می باشد — در دو رخسار مدح گستر خاک
یا همی خواست تا بیندازد — چشمهٔ آب طبع چاکر خاک
یا اشارت بدان همی فرمود — که چو جنت بیست محور خاک
نه نه بهر زمن تو حکمی بشنو — که چرا داد صدر سر در خاک
آدمی را چو خاک سیر کند — کرد وجه غذای من زر خاک
با چنین بخشش و چنین انعام — بر سر شعر و کلک و دفتر خاک

وله ایضا

مرا گفت مولانا حسن گفت — که جز و شعر خادم داشت مه درویش
چرا کندم بخشم بر فلانی — که شوا ند ساختن نانک خویش

اگر مم

اگر ممدوح دیگر چون تو باشد — مرا باید که باشد لوت ازین بیش
با استظهار این جست و فروت — نشاید خویشتن را کرد درویش

وله

بد نباشد نیز چون من آفرین گوی درت — ورچه پیش از آفرینت آن سگ کارتو
خود مکن قصه دراز آخر بنا کرده زنان — چون طمع کوتاه گشت از جیره و دستار تو
وجه نان روشن کنی ما را دلم — کآب روی وجه نان در زرد با استظهار تو

وله

صدر کبیر عالم عادل ضیاء دین — ای آنکه کار تو همه جود و سخا بود
تا آب خانه تو خورد بوستان ملک — لابد نبات او همه خضرت گیا بود
گر روشنی گرفت ز تو کار مملکت — روشن بود بلی چو مدبر ضیا بود
لطف و حیای تو ز همه چیز خوبتر است — پیرایهٔ بزرگی لطف و حیا بود
پوشیده نیست بر تو که کار معاملت — جزوی حضرت تو و کلی ما بود
چون اعتماد من همه بر لطف شاملت — گر حاجتم روا شود از تو روا بود
عمری در انتظار جگر خون همی کنم — تا حاصل آن بود که چو وقت ادا بود
گویند چار دانگ و دو دانگ است حجت با — پیدا بود که طاقت اینها کرا بود
زنهار هیچ راه تقاضا بجو دمد — حاضر چو آلکی تو که شاغل ما بود
آنکس که در هنر چو خاقانست پیش رو — چون پار دم رها مکنش گر قفا بود

با دیگران مرا چو یک سلک و گشته … فضل من و فضل تو پس کجا بود

عمرت دراز باد و جهانت بکام دل … عطفی بکن بر آنکه بدیش ثو جا بود

وله

عالم لطف علاء الدین معلومست … که مرا با تو زبان جز به ثنامی نزود

بر تو خو دیست مرا سرد ... بر تو صبح … سخنم با تو جز از صدق و صفاعی نزود

قدر از کلک تو انگشت بدندان کرده است … که چو او کس بسر تیغ قضایی نزود

قلم منشی دیوان مروت امروز … جز به پروانهٔ تدبیر تو جایی نزود

هیچ جایی نزد و سایه چو خورشید بهشت … که معاینش هم سایهٔ رحمایی نزود

ذات رحمی تو خود همه مخصوص شدست … ذکر لطف و کرم و فضل بجایی نزود

دوستان سنرا چو فراموش کنی … نیک میدانی که زنو این سرامی نزود

گرچه در خدمت تخفیف نکه میدادم … هیچ تقصیری در باب دعایی نزود

یاد تو می زند نفس از خاطر ما … گرچه در خاطر تو یاد زمانی نزود

بیوفایی مکن ای خواجه درین شیوه خویش … که ترا می برود کار رهایی نزود

من ندانم که چه کردست و خادم عهد … که دمی عهد تو در راه وفایی نزود

چه خیالست خیالت را با من گویی … که یکی لحظه از ین چشم فراهی نزود

بر خطا خود که قلم می زند هر جا … نام ما بر قلم تو بخطایی نزود

وله

تا نیز یاد لطف تو گرد این ... / هر لحظه‌ای جای یاد ... می زند

مخدوم جمال ملت و دین … ای رای تو سوی ملک رایی

کار قلم تو نقشبندی … رمز کرمت گره گشایی

بر رغم زمانه لطف طبعت … بر دست گرفته جانفزایی

خط تو چو زلف ماهرویان … انداخته دام دلربایی

پیوسته خیال طلعت تو … در دیدهٔ ما چو روشنایی

از حد بگذشت اشتیاقم … چونی و چگونه کجایی

آن چیست که از تو نیست ما را … با این همه دوری و جدایی

نه نامه نه پرسش و نه انعام … نه دوستی و نه آشنایی

سبحان الله ز طالع من … یکرفت زمانه بیوفایی

اکنون که ز هیچ سو ندارد … باز از هنروران روایی

رو هم بتو آورم که هستی … معشوقهٔ روز بی‌نوایی

مرسوم تو بود و بس رهی را … سرمایهٔ اصل کدخدایی

معزولی و خرج و تنگدستی … آورد مرا به ژاژ خوایی

در عهد تو علاء دین را … از محتشمی و پادشاهی

خود نیست مدامی اتفاقی … چندانکه همی کنم گدایی

از همت اوست دختر رز … بر بسته نقاب پارسایی

توفیق کرم نه هر کسی راست … کان هست عطیتی خدایی

با آنکه مراست صد شکایت / از مجلس عالی علایی
شاید که نوشته گوئی از وی / رنجد که نوشتمش بی تایی
کز غایت بد ادائی او / معروف شدی به نیک رایی
چون می بردت به بکمن انگور / پیش لب تست سر ستایی
نا خورده چار ساله مر سوم / بگذاشته ایم تا تو آیی

وله ایضا

کمال الدین که چرخ پیر مانده / جوانی چون تو در انواع کامل
امل از کیسه جود تو فربه / فلک با رفعت قدر تو نازل
زده از یک دلی اندر هوایت / دو دستت تیغ اختر شید بر دل
غریبی از تو می خواهد دو من می / که مقصود وی از آن آرد بحاصل
مگو چون و چرا الم ذرو فدا / مکن بر خویشتن در روی کار مشکل
بده گر دست رس داری و گر نه / بهشت گوی کاللهم یستیل

وله ایضا

ایا بحری که دستت گاه بخشش / چو ابر بهمنست از سیم پاشی
نگاری کرده ام و ز وی پیدا / چنان کز نسیم سروی ز رعنایی
ولی از شرم روی می نماید / از آن کارک که خود دانی تحاشی
کرم تو یک صراحی مهر پستی / ز روی دوستی و خواجه تاشی

فوحی کز

فوحی کز زویم کرده مهر / چنان باشد که تو خود داده باشی

وله ایضا

ای شده ذات تو مجمع انواع کمال / تو عروس سان سخن را ز ثنای تو جمال
همسر ز علت رحمه لطف و کرم / هم صدای نخست طره دهر جلال
در ره فهم معانی تو از پای سخن / پس که گردد بسقط بارگی وهم و خیال
نیشکر را حسد طعم دهان تلخ ستاد / تا بباغ سخن از کلک تو در رست نهال
آب دار است ز رشح قلمت شمع سخن / در عرق غرق ز شرم سخنت آب زلال
گر تو با صورت دیوار درآیی بسخن / جانور گردد از لطف حدیث تو خیال
چرخ کشا من عذرت خرد ش کفر موش / که نپرا ان بنو د جوب سخن های محال
سد دهان سخن از سنگ گفت کوش / تا کنار طمع از جود تو شد مالامال
از پی حلوه که مدح تو آراسته اند / خوبرویان سخن را غمز زلف و خط و خال
تا که شد طبع کرم تو خریدار سخن / تیر گردون را بر رست ز شادی پر و بال
ای ز الفاظ تو سنگ آمده بر سکر جا / در ثنای تو سخن را چه فراخست مجال
با بزرگی تو هم جای سخن باشد نیز / گر نشستیم بجای نخست عقد لآل
لیک معذور همی دار که از وحشت تو / شد زبان سخن اندر دهن ناطقه لال
باد پایان سخن را ز قلمت زانکی / تا از ایشان به بساطت نرسد گرد ملال

وله ایضا

کرم جهان و بزرگ زمان / زهی طلعت فال فرخنده فالان
شکفته شده چون سر زلف خوبان / ز خط تو خطهای صاحب جمالان
حلاوت بسی می نشیند در زبانش / از انست کلکت چنین زرد و نالان
گرت رای باشد بدست کمالات / اسد را چو ثور آوری زیر پالان
بشکرت گشاده دهنهای پسته / بمدح تو ناطق زبانهای لالان
سخن های تو و ابر و خورشید سه / درین عهد پشتند صاحب عیالان
تو چون آفتابی و خصمت گریزان / ز بیم تو چون سایه دیوارمالان
معانی دقایق اخلاق نیکت / نگهبان تست از بد بدسگالان
که باشد وقت حضور تو اعدا / چه باشند نزدیک شیران شغالان
چه اوصاف را خوار رند و صاحب معیشت / بدین دولت اندر یکایک سطالان
گر کمال بود از تو باشد / که سستی حقیقت کمال کمالان
کران عاطفت کرد دار تو مقرر / برغم حسودان صاحب کمالان
ثنایی و شکری که گویم ترا من / شود نقش پیشانی ماه سالان

قطعه

زهی شکوه تو از روی ملک زنگ زدای / ضمیر تو بهمه کار خیر زنگ زدای
تویی که هست ترا آفتاب در سایه / تویی که هست ترا آفتاب و زنگار زنگ
هوای دولت تو دست ساز و دشمن سوز / زبان خامه تو نقش بند طبع گشای

بدولت

ز دولت تو همه کار با نظام فرست / بچشم لطف در احوال من نظر فرمای
مرا که کار چو طوطی بود شکر خواری / روا بود که چو سوران ز خطه آن خای
نشسته‌ام بیکی خانه در بخود مشغول / گزیده راه قناعت نه میرم و گدای
دعای دولت تو بی طمع همیکردم / نه میخوانم دگر انعام مزد مدح سرای
سه اسپه لشکر غم بر سرم همی تازد / کرم تو دست نداری چگونه دارم پای
ز بهر بسته زبانان شکسته حال شده‌ام / بدست لطف ز کار من این گره بگشای
ز عشق خوشان دیده سفید چون کاغذ / ز شوق که‌شان و دندان نگار بهای
چنان ز بی علفی گشته اند بیچاره / که آخر شان شد بهشت روح فزای
تویی که یاری مظلوم میدهی شب و روز / بدین ستمزدگان از سر کرم بخشای
ز عدل عام همه خلق در تن آسانی / ز جود خاص منم در تعب عیب آسای
تو فرض حق حلال کس چو من بکند / ز اسب بنده بطاول چراست بخدای

وله

صدر مقبل کمال دین که چو تو / در جهان نیست رای و کرز
چند داری مرا او امید / مانده در انتظار رست و فز
مرحبایی که کردم از گرمت / سر بسر حشو بود و بی بازر
آنکه بامن گرفته در پیش / نیست و تا سب کرم جایز
محض تقصیر میکنی باتن / ورنه یاور کمک کنم مرکز

در همه کلّی چو تو فاتر … مانده در جزوی چنین عاجز

وله ایضاً

نور دین ای ذات تو همی کان هنر … کان چه باشد خود هنر اکسیر راست
زنده همچون شمع از نور دلست … هر کرا تابی ز همت در سر است
از برای نوع و جنس خاطرت … حقهای آسمان پر زیور است
عنبر اندر بحر باشد پس چرا … بحر شوخت در میان عنبر است
تا بدید آن طبع گوهر زای تو … از خجالت دامن دریا تر است
شعر میخواهی و دایم مدتیست … تا ز شعر و شاعری فارغ تر است
شعر را گر بود وقتی رونقی … این زمان باری عجب مستکبر است
هر کجا از فضل و دانش حلقه است … گوشها زان حلقه یکسر بر در است
بلبل طبعم نوا کم میزند … زانکه شاخ جود بی برگ و بر است
کشتی اهل سخن بر خشک ماند … کابها را ره بجوی دیگر است
زان چو سوسن خامشم کین قوم را … همچو نرگس چشم یکسر بر زر است
در سرای خانه گر زاید دختری … خواهشی انجامد دم در جور است
من چرا خامش نباشم گز سخن … در کنارم زاده چندین دختر است
تا بدین صورت بود کار هنر … وای آن مسکین که معنی پرور است
هم فرستادم بخدمت چند بیت … تا بدانی کین رهی فرمانبر است

نیستم در خدمتت محتاج عذر … لطف تو خود عذرخواه چاکر است

وله

نور دین ای که در آفاق جهان … خاطر تو بهنر مشهور است
نظم پاکت بشکر موزون است … لطف عذبت بگهر منثور است
نرگس از فضلهٔ جام لطفت … جرعه خورد و از آن مخمور است
شرح اخلاق پسندیده تو … بر ورقهای کرم مسطور است
نور عالم همه از مهر آمد … دلم از مهر تو زان پر نور است
بدعای تو دلم نزدیکست … صورتم گر چه ز خدمت دور است
اندرین عهد گر انواع محن … هر کرا هست دلی رنجور است
خاطرم گر نکند نظم سخن … پیش ارباب سخن معذور است
گر چه تقصیر فراوان دارم … عذر تقصیر بدین مقصور است

وله

نور دین ای که در فنون هنر … فضل تو همچو نور مشهور است
جزوی از سرگذشت خاطر تست … هر چه اندر کتاب مسطور است
باغ و بستان خاطرت ما را … فکر بنقش حور مقصور است
تاب مهر تو تا بمن پیوست … همچو صبحم دلی پر از نور است
لطف تو عام و خاص در حق ما … دایمت سعیهای مشکور است

گر بخدمت نمی رسد داعی — اندرین چند روز معذورست
مقصدی عذر می نشوم — که نه خبریست آنکه مقدورست
آب تا ناف و وحل تا زانو — پای من لنگ و راه من دورست
جرم بدبختی منه بر من — که با لطف تو ننگ مغرورست

ولـه

مرا سخن چو بیاد تو در دهان آید — بطعم آب حیات و بذوق جان آید
ز لفظ و معنی تو تا بیش نهد (راحت تر) — چو عقل را بوس باغ و بوستان آید
بهر کجا که اشارت کند سر انگشت — غرایب نکت آنجا بسر دوان آید
انامل و قلم تو به پایه و حلیت — که بازگشت معانی بسوی آن آید
چو آفتاب بنم چشم بر دریچه نور — سحر کمان کنیسی بگلستان آید
سرشک چشم منی گرفته دامن من — چو شمع هر که مرا او بر زبان آید
ز شوق صادق آن نکته مجموع مرا — بهر نفس که زنم نور در دهان آید
من از خیال تو سرمست مانده‌ام که اوبر — برای من ز بخارا با صفهان آید

ولـه

بخدائی که وصف بیچونش — با شارات انبیا رفتست
قلم استقلت صنعش — همه برخط استوا رفتست
بر سر بندگان بخواهد راند — هرچه اندر ازل قضا رفتست

کاندرین

کاندرین مدت دراز آهنگ — که ز عهد فراق ما رفتست
ز خجالت ز چشم دور بماند — نه ز دل یاد تو فرا رفتست
ور ضمیرم همه ثنای تو بود — بر زبانم همه دعا رفتست

ولـه

بخدای که مرتبه گردون — زیر بار جلال او پستست
عیسی مضمریست در هر باد — که ز درگاه امر او جستست
بر بساط کمال علم ازلش — نقش گرد حدوث ننشستست
ناوک قهر او بنوک فنا — کمر ذات وجود در جستست
که شفای دل شکسته من — در لقای مبارکت بستست

ولـه

حکیم عهد و فرید زمانه مجد الدین — که طبع خسته خود شادمان ازو دارم
ورای آفت صحت در این جهان فراخ — تو هیچ نعمت دانی که من آن ازو دارم
چو در معالجت من بکرد تقصیری — سپاس و منت تا آسمان ازو دارم
چو ذره علت آهنگ سر جان کرد — میان دزد و که پاسبان ازو دارم
چگونه عذر کرمهای او توانم خواست — که من توان تن ناتوان ازو دارم
زنجنگ علت چو جان من برون آورد — حقیقتست که جان و جهان ازو دارم
ز رنج خدمت شایسته با کسی را — که بعد ایزد خلاق جان ازو دارم

وله

زهی تازه رویی که خلق لطیفت / زپستان بدیماه گل بشکفاند

به بستان چو بلبل دستان سرا زد / بجز مدحت از دفتر گل نخواند

طبقهای زر جست بر دست گلبن / بدان تا که در خاک پایت فشاند

صبا گر ز انصاف آگاه گردد / نیارد که پیرامن گل دواند

کسی کو چو غنچه دل اندر تو بندد / ز تو تازه رو همچو گلبرگ ماند

ز شرم تو گل رنگ بر چهره آرد / ز خلق تو لاله قدح می ستاند

گل خلق تو چون بخندد بیکدم / ز دلبستگی غنچه را وارهاند

قضا کاشش چرخ را در رکابت / قبا بسته چون غنچگان میدواند

بگل چیدن آمد بباغ سخایت / رهی گرچه گستاخی می نداند

چو گل با تو در عشرت اندر چه افتاد / زمین بوس مردم چو گل میرساند

چو گل انبساطی کنم با تو زیراک / کف زر فشاند گل بیک ماند

توقع ز لطفت خیالیست کین دم / بآب گل این شعله را وارهاند

وله

صدر آزادگان و خواجهٔ دهر / که از آن جان مردمی شاد است

بر سر کان ز جود او خاکیست / در کف بحر کفش باد است

پیش دستش چو سرو بر پایست / اندرین عهد هر که آزاد است

ای جوا

ای جوان دولتی که همت تست / مادر روزگار کم زاد است

عالم مردمی و کشور جود / از دل و همت تو آباد است

دارم از تو یکی سوال که تو / بر دل من هزار بیداد است

خاطری سخت بوالعجب دارم / که از او جان من بفریاد است

نان که دی خورده ام ندارم یاد / که نبرد منش که بنهاد است

باز هر سوم جبه و دستار / که مرا صدر محترم داد است

پنج شش سال شد از آن تاریخ / این زمانم هنوز بر یاد است

بیک سرگشته ام درین معنی / هیچ دانی که از چه افتاد است

بگشا مشکلم که مشکل من / جز که طبع کریم نگشاد است

وله

ای که خورشید بی رضای تو سر / از گریبان صبح برنکند

جز بعون بنان تو دریا / دامن ابر پرگهر نکند

کوه دستی که زیر سنگ ز تست / با وقار تو در کمر نکند

خادم ارچه باعتماد کرم / گاهی لفظ پاکتر نکند

دست را و ترا گستاخی / بحر خواند و زان حذر نکند

پیش لطفت ادب نگه دارد / سخن از طوطی و شکر نکند

گر تو او را اعلام خود خوانی / با همه خواجه سر بسر نکند

نظر همت تو بس عالیست | زان بکارش درون نظر نکند
نیک دانی که خادم داعی | خدمت تو ز بهر زر نکند
لیک معذورست زانکه خرد | که ز حال خود خبر نکند
گرچه از غایت غباوت و جهل | کرد کاری که هیچ خر نکند
سفری کرد ناگهان و کسی | ارتکاب چنین خطر نکند
روزگارش همی کشید تا در پی | آنچنین کارها دگر نکند
تا درین شهر آمدست رهی | جز ثنایت همی ز بر نکند
رفت مالی و هیچ پس بر او | التفاتی ز خیر و شر نکند
وجه ترتیب قوت خود و شرب | جز ز خونابهٔ جگر نکند
خانه دارد آن چنان که درو | هیچ دیوانه مقر نکند
زان سه جا گونه دلگیر | کآفتاب اندرو گذر نکند
خاکش از مدبری بدان رتبت | کش صبا نیز بی سپر نکند
من نشسته بانتظار که وای | کرم خواجه چاره ور نکند
گاه خود را همی دهم عشوه | کو عطاهای مختصر نکند
حرص میگویدم کند لابد | عقل میگویدم اگر نکند
روز و شب خاطرم درین سوداست | که دمی از خودش بدر نکند
تو خود از کار من چنان فارغ | کین سخن در تو هیچ اثر نکند

کارفا

کار خادم بشکر باز آور | کو شکایت همین قدر نکند
بحر جود تا چه قدر بود | که لب خشک تشنه تر نکند
لایق او بپای زر تیی | کو قناعت بما حضر نکند
با بقرهای نوشته راهش | آنچنانکش از آن گذر نکند
یاش سوگند ده که تا پس ازین | بر بدیهه چنین سفر نکند

وله

جهان لطف و کرم افتخار اهل هنر | که نیست فضل و هنر را از تو هواداری
نه هرگز از تو موی رسیده آزردگی | نه هرگز از تو موری رسیده آزاری
کجا حکایت آزار مردی تو رود | زبان زننده و آزاد منت انکاری
اگرچه چون تو بسی خواجگان قلم زدند | ولی تو دیگری و دیگران و گرآری
طمع ز خامهٔ بیمار تو همی دارم | که بی سکر بدید از روی یاری
بخدمت تو از آن آمدم که نیست میسر | مرا نه رنگ نشستی نه بوی هشیاری
ولیک زحمت آورده ام بدین کسان | چگونه زحمت دانی چنانکه سرباری
بتو که صاحب دستاری التجا کردم | که تا وسیلت چیستی بود باری
بکس حوالت من بر در کلهداران | که خاک بر سر هر مفسدی کلهداری
تا وسیلت وقت زدند منع اندر خان | که پیش ایشان زر زد هری بد بستاری
ز مال قسمت این تعمه خراب کی نیست | هیچ حالی مر خوب هیچ هشیاری

کرت میسر کرد دیگر مسامحتی / بنام خادم داعی بجند دیناری

وله

صدر آزادگان کرم الدین / که همه رسم تو کرم بوده است
صیت تو همچو عزت حکما / آسمان و زمین بپیموده است
گرچه در خدمت تو این کمتر / پیش ازین انبساط نموده است
اول دی مه درد حالی را / زحمتی از نوبت درافزوده است
چشم دارد کزان شراب لطیف / که چو اشکی ز چشم پالوده است
بوی او دست عقل بربسته است / رنگ او پای عیش بگشوده است
طعمش از چنگ زهره جلوه کنو / هم بسنان شجاع بربوده است
پرتو عکس و صیقل نورش / کلف از روی ماه بزدوده است
روی مریخ ازان خیال لعل است / که سر انگشت ازان بپالوده است
تابی از وی بآفتاب رسید / چهره از عکس او بیندوده است
از لطیفی که هست جوهر او / خردش جز بوهم نسوده است
هرکجا رنگ و بوی او آمد / لاله و مشک توده بربوده است
مستی از چشم او بشاید دید / هرکه وصفش بگوش بشنوده است
قطره زو بجای گل گونه / گل رعنا بچهره برسوده است
همچو رای تو تیره و نورانی / همچو طبعت لطیف و آسوده است

چه بود مدح من این گو را / آنکه کرده حرام بستوده است
دستگیری مرا بقدری ازان / کم ز غمهای روان بفزوده است
زانکه بیمارم و طبیب مرا / نوشش داروی صرف فرموده است

وله

در دام ری فتادم و از / صیدی که زدو امهال حیات است
ون لطف گشادن بتابش / در چند پیاله بادهٔ بهشت است
اقبال آنست تا شباز / چون نرگس چشم نیم مست است
گر خواجه بلطف دستگیرد / بر من نه نخستین شکستست

وله

نیم مستست چشم دلبر من / خوابش از هیچگونه می ناید
چشم دارم که تو زر دهی گرم / زان شرابی که روح افزاید
چشم او را بخواب بستکنی / تا از او کار بند بگشاید

وله

خواجه جوالکمال ظهیرالدین / گر گفت بحر بی خطر گردد
نام پاک تو چون که بنگارند / دست کلک شکر گردد
هر زمانی ز رشک بحر گفت / دامن آفتاب تر گردد
دم نیارد زدن نسیم صبا / گر ز لطف تو باخبر گردد

سر زمان روی دشمن از هیبت — زرد و پر چین چو روی زر گردد

چرخ را آن زره بود کو را — خاک پای تو تاج سر گردد

ای که هر دم ز پای همت تو — تارک چرخ بی سپر گردد

کار خادم بدست وهمی رسید — کار من نیز هم بتر گردد

مردم از آه سرد و آتش دل — جگرش خون و خون جگر گردد

هر زمان بهر محنتش گردون — گرد دیگر بهانه بر گردد

ابتلا طی بود با کرمت — کمرش کار باد گر گردد

گر تو بر کار او لطف فکنی — همه غمهاش مختصر گردد

دولت در زمانه باقی باد — تا زمین چون سپهر در گردد

ولە

ای کاینات در نظر همتت حقیر — دیوار آسمان ز معالی تو قصیر

ز همت گنج خرد و ز خیالت دماغ ها — بستان سرای خلد ز اندیشه ات منیر

هم عقل را بهدایت لفظ تو رهنمای — هم خلق را لطافت خلق تو دستگیر

ای خلق را وجود تو بایسته تر ز جان — وی در جهان بقای تو چون عقل ناگزیر

در جان من ز شوق جناب تو آتشیست — کز نفس نفس خشک گشت آتش سعیر

کو آب هفت دریا ریزند بر سرش — الا آب دجله نگردد سکون پذیر

این خاصیت خدای بدان داد دجله را — کو هست در جوار جناب تو جایگیر

جنان

خندان ز روزگار مرا حملت آیت — گر خاک آستان تو چشمم شود قریر

انفاس نزهت انس تو منقطع مباد — ای محو آفتاب در ایامت نظیر

ولە

ای بزرگی که ریش قدر ترا — شوانه داشت ایام طمع

نظر نشر بر عبارت خط تست — هر که دارد شکر ز شام طمع

هر که از دور بیند کیسه — طمع آورده کدام طمع

خدا اگر تو ام بس از پی سلام — بود پاسخ سلام طمع

راضیم گر ز تو پیر سر بر هم — گرچه دارم بخاص و عام طمع

پیش از این داشتم بدولت تو — نعمت و جاه و احترام طمع

این زمان با وثایقی شرعی — می ندارم ادای وام طمع

چون عنان سخن دراز کنم — بر سرم میکند لگام طمع

آنچنانم مکن ز نومیدی — که ببرم ز تو تمام طمع

بار محنت چون کشد مادح — خواجه چون دار دار غلام طمع

از نکو کاری جهان باشد — که صراحی کند بجام طمع

اندرین عهد گر بساط سخن — گشت بر طامعان حرام طمع

با چنین خواجگان سوخته کون — وای بر شاعران خام طمع

ولە

نظر میکنم در جهان بخت را — به از بار کار تو منظور نیست
یقین شد ظفر را که در روزگار — بجز رایت خواجه منصور نیست
کجا قدر تو سایه بر وی فکند — در آن خطه خورشید را نور نیست
دماغ جهان از سر کلک تو — شب و روز بی مشک کافور نیست
چرا پیش لطف تو دم میزند — صبا گر بلطف تو مغرور نیست
خلوص دعاگو بدان سان که هست — ز رای منیر تو مستور نیست
سیه گرچه شب روزم از صدق من — بنزد تو چون صبح مشهور نیست
چه هر در جناب تو باشد رهی — که این پایه خاقان و فغفور نیست
دعا هست در دست من چون کنم — مرا چون جز این قدر مقدور نیست
مرا گفتن صواب است نزدیک تو — دعاگو از آن مصلحت دور نیست
چو کام جهان از رهم دور باد — دلم گر بر آن جنت آرزومند نیست
همه دولتی هست در جای عفو — مگر شکر گو جرم مغفور نیست

وله

ای بیاد خلق تو در بزم چرخ — زهره نوشیده فراوان جامها
شاهد کلک تو از چاه دوات — می برآرد آرزو را کامها
داور دست سخاوت بر زبان — سعد اکبر سوی تو پیغامها
هست احسان تو از انواع لطف — بر ره دلها نهاده دامها

اگر نه نیست عزم قضا امضا ارض
بی انتهای جهان به جمع معمور نیست

از پی غدران شکسته قدر تو — جا پیدا از اکامها درکامها
نوک ناوک میشود از بیم تو — دشمنان را موی بر اندامها
تاجداران در جهان هستند لیک — سعد دین ملیست و دیگر نامها
مملکت بخشید بر سرپا سخی — جنبش کلک تو بخشش آرامها
میکند پیوسته جود عام تو — در حق اهل هنر اکرامها
باد عاگو نیز هم فرموده — نوع انعامی درین ایامها
نیست بر رای منور مختفی — کاصل تمامست در انعامها
گرچه بر من واجبست از روی طبع — احتراز از خست این اقدامها
گر ز تو مجری بگذرد این برات — ما و شعر و زحمت ابرامها
ور خرابیت زحمت دیگر هم — پس تو دانی آنکه و دشنامها

وله

قدوه اهل معانی ای که هست — مهر تو پیوسته یار غار من
مایه از طبع تو اندوزد همی — چشم دریا طبع گوهربار من
مدحت تو چون شهادت میرود — بر زبان خامه بیمار من
باشد تا آسمان منت پذیر — گر زمین گردد بدین گفتار من
بار بابست نوک کلک تو — عقد مروارید اندر بار من
با کمال قوت نظم سخن — قاصر است از شکر تو گفتار من

هر کجا شعری بود چشم بر کسی | گاه دلالی و گه سمسار من
مشتری شاکر دکان منست | تا تو داری رونق بازار من
بترکردون خاک بر سر میکند | تا تو بودی راوی اشعار من
خود بجز تیمار من کی خورده ای | گر نخوردی لطف تو تیمار من
ور نباشد پای لطفت در میان | سیر بحری در نیارد کار من
با خیالت دوش تا وقت سحر | گفت صد بار این دل افگار من
ای شفای دردمندان یاد تو | چون نیارد ز درد بسیار من
یا مردی دیگرم دانی که نیست | خود بخود تمهید کن اعذار من
من باقبال تو بس مستظهرم | تا قیامت باد استظهار من

وله

زهی سپهر محلی که دون رتبت تست | هر انچه عقل ز اسباب آفرینش داند
بدان نشاط فلک گرد خویش میگردد | که خویشتن را با قدر تو زمین داند
با آفتاب و سحابش چه احتیاج بود | کسی که راه بدان دست و آستین داند
شده ز سایه تو آفتاب روی نشاطش | که همنشین را اکسیر همنشین داند
کجا رسد سوی درگاه تو قلاوز وهم | که راه خود همه تا چرخ هفتمین داند
بزرگوارا دامی مرید دولت تست | فلک بمهر تو جان مرا رهین داند
ازان بحضرت تو کمتر آورد زحمت | که او ملالت آن طبع نازنین داند

شب دراز

شب دراز بمدح تو میکنم کوتاه | گواه صادق من صبح راستین داند
سخن بصدر تو آرم که بر تو مقصود است | کسی که قیمت این گوهر ثمین داند
لطیف طبعان دانند قدر لطف سخن | که قدر باد صبا نکهت یاسمین داند
سخن سرایان بسیند لیک صاحب ذوق | حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین داند
خدای داند اگر داغم اندرین شعرا | کسی که ظاهر تقریر چو رهین داند
سخن چگونه برم نزد آنکه از غفلت | شمال را به بسی حبه انگبین داند
ز من چه فرق بود تا دگر کسی او را | که زخرش رستم چون صورت کلین داند
چگونه دارد ولی درد خواری طلبد | که خار را ز عدد در نگین داند
همه فروشی من ز شومی طمع است | خرد ز حال من این باجر الیقین داند
طمع چو منقطع آمد کس از کس | که خویشتن را کمتر ز آن و این داند
ز پیر عقل سوالی بزرگ کردم | که او به است آنکه دوای دل حزین داند
که کیست آنکه غم کار بنده (اهل فضل) خورد | جواب داد که صاحب بها دین داند
مگیر باز زوای وظایف لطفت | که او وظیفه خود از جهان همین داند
ترا مسبقی خود دانم و دعا گویم | خدای جل و جلاله ز من چنین داند

وله

بهاء الدین که تا دور جهان باشد | نه پندارم که چون او یک جوان باشد
سخن کند جهانش صد زبان است | همیشه در ثنایت یک زبان بود

بدین لطف و لطافت گر تو دیدم / دعا گوی تو از جان میتوان بود
فضولی دی سوالی کرد از من / که سر خیل فضولان جهان بود
که آن همسایهٔ تو گز لطف و صنعت / تماشاگاه اهل اصفهان بود
خرد در نوعی گزید انگشت حیرت / ز بس کش خرده کاری بیکران بود
ز نقش دلربایش جان مانی / خجل میگشت الحق جای آن بود
نگارید و بسیم آن سعر چون زر / برو یارب که خود چه دلستان بود
چه فرمود اندران عرض چه داد است / بهایش بستدی یا رایگان بود
از آن پیسی که بر وی خرج کردی / با آخر سود دیدی یا زیان بود
وفا شد هیچ حاصل کردی آن / تو فرما کز آنت در میان بود
جواب او ندانستم چگویم / که بندی اسپ و ارم بر زبان بود
بگفتم اینقدر باری که آخر / چنان کم آرزو آمد چنان بود
مرا چیزی نفرمودند اما / بهای بینک از انم در میان بود
کرم فرما و حل کن مشکل من / که در این کار لطفت ترجمان بود
چه من لایق نبودم که گویم / بنده خواجه بردیم و همان بود

وله

ای صبا ای صبا بحکم کرم / بوی لطفی بعنبر بار بسپان
به بزرگی مرا ببابی هست / تو رسول منی بیار رسان

بجناب بهای ملت و دین / یارب او را بکام یار بسپان
وانچه او را مراد و مقصود است / اندرانش بمنت بهار بسپان
چون رسی وقت فرصت خلوت / مبلغی خدمت و دعا بسپان
از منش خواصه پیش از اندازه / خدمت و مدحت و ثنا بسپان
کو فلان گفت بر توام همیست / بکرم زنگی مرا بسپان
آن دعایی که یاد داده بدم / اگرش وقت شد عطا بسپان
ور دهیش گتا هی چنی / این سخن هم بابن ادا بسپان
مدحت رایگان ملالت باد / عوض تحفه یا بها بسپان

وله ایضا

ای بحکم تو اتفاق کرده / تیغ خورشید در نفاذ و مضا
چرخ را در مقام حشمت تو / باز مانده ز کار دست و اعضا
در شب حادثات خاطر تو / محو صحبت بیاب چنت
مهر تو در دل هنرمندان / همچنان تشکیت در مضا
گرچه تقصیر بنده چند است / که برون شد ز حد استرضا
در تو ان یافت اینقدر زیرا که / در عبادات ممکنست قضا
صبح صادق چو عذر روشن داشت / انجم از وی همیکنند اقتضا
این همه هست و چشم میدارم / التفاتی ز تو بعین رضا

[illegible]

مست از انعام تو توقع من
اول انقضا و آنگهی امضا

وله ایضا

صدر از برای خدمت تو
گر بذل کنیم جان چه باشد

تا مدحت تست بر زبانم
شیرین تر ازین زبان چه باشد

جز خصمی دولت تو کردن
بدبختی جاودان چه باشد

مپوش حکایتی که با او
صد قصه و داستان چه باشد

گر لاف زنم ز تیره روزی
روشن تر ازین بیان چه باشد

افلاس و خمار و این حریفان
زین بدتر در جهان چه باشد

سرد و ترش اندرین چنین جای
الا غم میزبان چه باشد

ایشان همه در حدیث طرب
من در غم و چه نان چه باشد

میگو نیندم که تازه رو باش
اندوه مخور ای فلان چه باشد

بسیار شدند چنین نهانها
خرج دو سه قلتبان چه باشد

من عذر همی دهم که خاموش
این لفظ مگو زیان چه باشد

اندیشه همیکنم که تا خود
بر ذوق لب دو نان چه باشد

در زیر دو لب همیکنم جنگ
کین محنت ناگهان چه باشد

تن در دادم چو در فتادم
حاصل ز غم و فغان چه باشد

کردم گرو آنچه بود حاصل
در خانهٔ مفلسان چه باشد

هوهای آمد قومی
این خنده بزیر سبیلان چه باشد

چون ظاهرم این بود تکلف
پیداست که در نهانم چه باشد

نانم چو زنان توان ستانید
بر سفره و گرد خوان چه باشد

از گوشت حدیث بر نیارم
در کار دو استخوان چه باشد

ور نقل طلب کنند از من
جز عربده آن زبان چه باشد

روشن ز میان مجوه باده
تا خود بس ازین بیان چه باشد

قرابه بخدمت فرستاد
دانی که درین میان چه باشد

در خشم مشو که این گران چیست
نوبت سبک و گران چه باشد

در خاطر دیگرت چه آید
ارزنش و رنگ زآن چه باشد

زنهار مکن وزان توقف
در خورد بود مرا آنچه باشد

وله

تیرهای شش تا زیر رفو دگر
ز آفتابی چنین دریا بار در خورد

اگر تو تهنیه خورشید بر کنند
که از فراق تو بر جان ما همی گذرد

دهان مشرق از آن نام بر زبان دارد
گلوی مغرب از آن لقمه فرو نبرد

وله

مجلس سامی مجد الدین ای کان
چو صافی از رنج و صداع و چیز بسیار من

چون نفس هرگز ندید آزار طبع نازکت
بی سبب شاید که جوید طبع تو آزار من

تو بدفع کار من مشغول شو فارغ که خود
دو سه تن آرم که سیتاو مشتق گرد خوار من

چون تعلل کرده باری تعالی شرط نیست — چیست در کار ای مهتر زین بیچ و بیمار من
بی تو دانم بر نیاید کار من زین عیان — زانکه خود بی غصه هرگز بر نیاید کار من
بر زبان بنده این لفظ از سر طیبت گذشت — تا غباری بر دلت ننشیند از گفتار من

ولـه

صاحبا عمریست تا از عدل تو — عالمی در امتنان حصه اند
تا نظر بر حال اینها افکنی — گر تظلم رافع این قصه اند
لعبتها چند در شطرنج ملک — آنکه ساکن بر کنار رقعه اند
میکشند از غصه افغان از درت — در دل آن مومی که صاحب حصه اند
وین عجب بود که خود صاحب دلان — هر کجا هستند اسیر غصه اند

ولـه

صدرا امثل رضی دین که به تحقیق — مثل تو در روزگار هیچ دگر نیست
نیک دعاگوی تست خادم مخلص — گر چه مرو را بخدمت تو خطر نیست
روشنی حال من ز صبح طلب کن — گر ز صفای ضمیر منت خبر نیست
مدتی هست سال و مه صداع ز مرغ — زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست
گر چه مرا از تغافل تو زیان هست — هست غم غفلت مرا غم زر نیست

هم تو غم کار من بخور که درین عهد
جز تو کسی را نظر باهل هنر نیست

قدری شراب از رضی الدین بخواستم — میداد وعده مدتهای مدید بود
ناگاه دوش وعده خود را وفا نمود — الحق ز خرمی شب من روز عید بود
دیدم خلابکی و یکی ظرف مختصر — وانگه چه ظرف مختصر نامفید بود
جنبی بوی گنده ولیکن بطعم تلخ — بدرنگ همچو جرعه جام یزید بود
آلوده بد بدری و خاشاک گفتی — در بول اسب زرده سرگین ثرید بود
گفتم همین زمان برآور بلا بلا — کوان کراهت از کرم تو بعید بود
این باده چنین ز بتر جای آورند — گفتا که آری از خم خواجه حمید بود

ولـه

ایا صدری که شد پیش ضمیرت — همه اسرار گردون آشکارا
بخدمت چند بار آمد دعاگوی — بعزم آنکه بستاید شمارا
کشیده در برای عرض در سلک — دعا و خدمت و مدح و ثنا را
مرا بگذاشت دربان تو با تو — فراوان کردمش لطف و مدارا
ز در که بازگشتم کام و ناکام — همی خاریدم از خجلت قفا را
ندانم در میان این همه خلق — مرا چون بازمیداند قضا را
بلای ماست این دربان غرزن — خداوندا بگردان این بلا را
بلا را باز گرداند دعاها — روایت اینچنین کردند ما را
کنون خود در گمت برعکس است — بلا می بازگرداند دعا را

منعما شکرهای انعامت ‏ ‏ ‏ بر زبان قلم نیاید راست
دوش در انتظار وعده تو ‏ ‏ ‏ بس که بنشسته ام دلم برخاست
هر کرا لقمه در کلو گیرد ‏ ‏ ‏ شربتی آبش از تو باید خواست

ولہ

توقف چون بود در آنچه صاحب ‏ ‏ ‏ بنوک کلک خود فرموده باشد
همانا در نیارد دست کردون ‏ ‏ ‏ دری کاقبال تو بگشوده باشد
ولیک از روی طالع کار من خود ‏ ‏ ‏ میسر بی جگر کم بوده باشد
رهی کو خرمن انعام پس خود را ‏ ‏ ‏ بکیل همت پیموده باشد
پس از توقیع عالی کامد این شهر ‏ ‏ ‏ نباشد کس که او نشنوده باشد
سزد گز نعمت چون گرگ یوسف ‏ ‏ ‏ شکم خالی دهان آلوده باشد

ولہ

ای بزرگی که گراهنت بود وگر مثل ‏ ‏ ‏ هیچ اخلاق تو بر چشم خرد بنویسم
خطکی هست مرا گرچه چنان نیکو نیست ‏ ‏ ‏ که بدان رای مرا هر چه بود بنویسم
اینچنین خط که تو از مهر رهی بنویسی ‏ ‏ ‏ منت حاجت بد بر آنچ بود بنویسم
خط که بنویسی و حاصل نبود از وی هیچ ‏ ‏ ‏ من چنین خط الفی بهر تو صد بنویسم

ولہ

عنایتهای خواجه در حق ما ‏ ‏ ‏ فراوان نقل میکردند اما

ندیدم

ندیدم زان عنایت هیچ تقصیر ‏ ‏ ‏ که ظاهر نیست در نیک و بدما
مگر در اعتقاد این بزرگان ‏ ‏ ‏ یکی بود است خود ایشم و پسما

وله

ایا ستوده خصالی که بر سپاه آز ‏ ‏ ‏ همیشه لشکر جود تو هست مستولی
ازان حدیث که دی خدمت تو می‌فرمود ‏ ‏ ‏ جواب بازده از قول آن نه از فعلی
(از فعل است و از قولی)

وله

شعر کی نزد تو فرستادم ‏ ‏ ‏ لطفکی بنیه کرده با او ضم
التماسی پس خطیر کرده دران ‏ ‏ ‏ که نیرزید پای مرد قلم
اتفاقی بدان نفرمودی ‏ ‏ ‏ یعنی از آن مرا چه پیش و چه کم

وله

اگرچه مدتی شد تا ز سالوس ‏ ‏ ‏ گذر بر کوی خماری نکردم
چو ناجنسان ز روی خوب طبعی ‏ ‏ ‏ می اندر جام عشقباری نکردم
بچشم عاشقی از روی همت ‏ ‏ ‏ نظر بر روی دلداری نکردم
بجان با خوب رویان بهر بوسی ‏ ‏ ‏ من کم مایه بازاری نکردم
سماع چنگ و روی یار همدم ‏ ‏ ‏ برین باری من انکاری نکردم
گران جانی که رسم زاهدانست ‏ ‏ ‏ تو خود دانی که بسیاری نکردم
بباطن پارسا خود نیستم لیک ‏ ‏ ‏ بظاهر پارسی آرای نکردم

چرا در خلوتم محرم نداری / چو با کس قصد آزاری نکردم
اگر کم بردم زجام باده تو به / زنقل و گوشت و نان باری نکردم

وله ایضاً

سرفرازا چو آرباکردی / رسم و آیین سروران دگر
نه مرا هیچ کس که چاکری تو یافت / رفت در خون چاکران دگر
بر فلک گرچه ماه و خورشیدند / تیز میشد اختران دگر
در سرای تو صد گران چشند / بر سرش تیر یک گران دگر
هنر و فضل و علم یکسو نه / هستم آخر چو این خران دگر
بر من از زور کار چو بیت / نیم آن سینه هم بر آن دگر

وله ایضاً

خطی بنوشته بودی بهر من پار / گران شد کار عیش من مهیا
کرم فرمای دیگر باز بنویس / که نیکوتر بود خط مثنا

وله ایضاً

دو چیز من ز خدا خواستم همی بدعا / کمی عمر عدو و فزونی زر تو
یکی بدانکه تو آنگه شوم ز نعمت تو / دگر بدانکه شود پیش بیتم زر تو
خدای هردو باقبال تو میسر کرد / چنانکه بود مرا دو هوای چاکر تو
اگرچه حال دعا کوتاه و تی نکرد / از آنچه بود دو کمین کم سعادت سر تو

ایا صدر

وله

ایا صدری که بی عون سخاوت / ز زانو برنمیدارد سپهر
قضا با آسمان گشت صد بار / که از فرمان او بر دست سپهر
کمان چرخ را بازوی همت / چو چیز آورد و زیکدگر سپهر
زانعام تو دارد خون رگ / مرا کس را که باشد نغز در سپهر
بدان جبه که پارم داده بودی / مرا نو اشتی از ماه و خورشید سپهر
همی کرد و مرا در پیکر اسپال / سپتانم جبه و دستار بر سپهر

وله

ایا صدری که آمد چرخ نیلی / کمی از بندگان چاپلوست
رسید اینک بشادی نوبت اینک / بدر و سقف او آواز کوست
بسی سالیست تا چرخ از شب و روز / همی سازد دوات از آبنوست
وزارت چشم بر ره دست بر دست / همی دارد امید دست بوست

وله

شنیدم که مخدوم اهل هنر / بسمع رضا شعر من گوش کرد
بذوق تمام آن شراب گران / که من داده بودم سبک نوش کرد
چو سرمست شد فکرتش زان شراب / که جاز اینک جرعه بیهوش کرد
نشد با وجود چنان انکار من / دو دو بیت قبول اندر آغوش کرد

ولیکن چو کاینشان خرج است کرد ... باقبال من خود فراموش کرد

زبخشش همی راند کلکش سخن ... ندانم مرا در که خاموش کرد

وله

ای ز وصف مکارمت عاجز ... هر فصیحی و مدح آرایی

توی آنکس که در دیار کرم ... چشم مقلت ندید همتایی

باز چون برف سیم باریدی ... گر بدی چون دل تو دریایی

تا سد امید با کفت گستاخ ... هر زمان میکند تمنایی

باز هرچ حرف دگر باره ... پاس از سر گرفت ایذایی

ناگهان در میان فصل بیچ ... برفی آغاز کرد و سرمایی

زآستینم برون نشد دستی ... زآستانم برون نشد پایی

نه زانگشت آتشم چیزی ... نه زهیزم خلال بالایی

طمع خام گشت روحی ... هیزم آخر نخواه از جایی

تا چو در مطبخ تو چیزی نیست ... تا بدان می پزیم سودایی

گر سخای تو مصلحت بیند ... بکند اسعد رهوا ایتابی

وله

ای صدر روزگار بعهد تو روزگار ... خوان عالم چو ساده گشت کس چه میخورد

روزی رزروی لطف نگوئی که خود فلان ... در حالتی چنین ز چه روده کس چه میخورد

از خورد چونکه جانور از اکر نیست ... دانم که نیست جان مقدس چه میخورد

از ما نیافت هیچ و کسی دیگرش نداد ... از خود نداشت دستگاهی چه میخورد

وله

ای کریمی که کام فیض نوال ... رنج کلکت معلم ابر است

از عطای تو نیمه رسید ... وان دگر نیمه هم بدان سبب است

بجوا ایمان رات انعامت ... نیمه شکر و نیمه صبر است

این چنین مکسر که این چه است ... من بدیدم علاج آن جبر است

وله

هر کرا جا این نگارستان بود ... دایم اندر روضه رضوان بود

چیست معمور است و تا این خانه هست ... خاندان ملک آبادان بود

گر جهان طوفان غم گیرد پاک ... هرکه او را کشتی زینسان بود

کعبه ملکست و دایم خلق را ... روی سوی این چهار ارکان بود

شد درو باطوبی چو پیوسته کهن ... میوه آن این نگارستان بود

عود و خام از رشک حسن و زینت ... بر سر آتش مقاشش زان بود

خانه دید سقی تران هرگز که آن ... خیمه و تخت و سراپستان بود

گر خداوندش بنا هی شود ... سندوی چوبک زنش کیوان بود

باد معمور از برای صاحبش ... تا بقا را در جهان امکان بود

ای آنکه از افاضت انوار معنوی / خورشید از خاطر خود وام داده
از لطف طبع رتبت روح کرده / وز لفظ پاک خجلت اجرام داده
از نوک کلک خویش بکام شعر و نظم / تشویر نوک سوزن نظام داده
راه معانی از همه جانب سپرده / داد معانی از همه ابهام داده
از تو جواب شعر توقع نداشتم / تو خود جوابم از سر انعام داده
خود مدح هست اینکه فرستاده مرا / زهر زلال هست که بی جام داده
اندر لباس مدح مرا هجو گفته / بر دست گوشمالم پیغام داده
شعرم اجواب مطابق نگفته / با مدح گفته ایم تو دشنام داده
غمازی و فساد و حسد جمع کرده / وآنرا جواب قطعه من نام داده
محتاج این فضول نبودی ولی مرا / از حال اندرون خود اعلام داده

ولہ

خدایگان اکابر که پادشاه نجوم / طریق بندگی او بجسم دل سپرد
فلک که بر سر عالم روانست از پیش / ز حد طاعت او پای راست تر ببرد
بحکم بنده نوازی چو فرصتی باشد / بچشم لطف در احوال من فرو نگرد
چو ماجرای من و روزگار میداند / که در شماتت اعدا چگونه میگذرد
حدیث منصب و شغل و عمل نمیگویم / بقرص خواصه اگر در خورد و نمی بخورد

من بی بر

من بی برگ از نوای یکسار / شاخ بی برگ و بار میخواهم
خورده و درهم شکسته بی بی / دست و پای هزار میخواهم
زان درختی که در دبستانها / میوه آزرده بار میخواهم
میوه آن درخت بار بود / وانکه من خود چه بار میخواهم
تا ازین لفظ فهم آن نکنی / کز تو دار چنار میخواهم
تخت مرغ شاه میخواهم / آب آتش سوار میخواهم
ور من هم از غایت حرمی / که ز گلزار خار میخواهم
مرکب شده و تراشش را / عاقبی خوشگوار میخواهم
در بهای من از چه چیست عزیز / صیقلی تخت خوار میخواهم
تر و خشک آنچه هست در همه حال / خالی از انتظار میخواهم

ولہ

پر بر جود تو با من حیثیت بخشش کرد / ز بهر آنکه منش شکر جاودان گویم
من از تکلف گفتم که نی معاذ الله / که من ثنای تو از بهر سوز زبان گویم
بگوش خود تو فرو گوی از زبان رهی / تو کار خویش همی کن که من خود آن گویم

ولہ

عصای کلیمست این شعر من / که دریا بخشکی چو پا حل کند
یقین بدو را کان نرستش / که چیزی ز ممدوح حاصل کند

ندانستم این خاصیت باشدش — که انعام ندرفته باطل کند

وله

محقق است که چیزی که آن رسد بکمال — بود سرآینه آن چیز را نشیب و زوال

اگر نوبت من هم سخن شد چه عجب — رسیده است در ایام من سخن بکمال

وله

هر که شعری برد بر ممدوح — کند او را بنقد خود مجروح

من و ممدوح هر دو هم کاریم — حال هر یک چو میشود مشروح

هست زر در میان هر دو جهت — وزن بر ما و نقد بر ممدوح

وله

کرده یار بس انعامی — که کم و کیف آن همی دانی

هم یارم همیدی امسال — باز ازان داده هم پشیمانی

یا تمامست این کرم کامسال — آن پارینه باز بستانی

وله

فرستادم بخدمت کاردی چوب — که از زد کو سر او سر چه جوابی

بمن برد دسته مغش کرفتندی — زبان مار در دندان ماهی

وله

هر خردمند که او را درم و سیم بود — خویشتن نیز خوش بخورد و بانه نگاهش دارد

بود کس

بر دگر کس نه بر بطمع سود کرد — میخورد فارغ و این خیرها می خارد

عمر او ازان در طرب و ناز کذارد کس — که زر و سیم خود از چشم فرو نکذارد

وله

مرا دوستی گفت قانع سؤال — که همواره غمکین بود مرد طامع

قناعت نکو باشد آری ولیکن — هم آخر بچیزی توان بود قانع

وله

ز مرگ ناخوشتر چیزی نتواند بود — حیات مردم کوته نظر تواند بود

چگونه زنده بود آنکه مدت عمرش — نه از خدا و نه از خود خبر تواند بود

چو در مکتوب تکوین او نظاره کنی — مکونات همه مختصر تواند بود

ومنه

برسر ما آمد ابر بهمنی — همچو سلطان بر سپاه ارمنی

شد بچشم آن سیه کیستی ز ابر — گرچه آید از سپیدی روشنی

گر سپید آمد سیه کاری برف — وحل چالاک است در مرد افکنی

روز عیش است و سماع خرکهی — نیست روزی مدبری تن زنی

برف چون بر نعره زد باید که تو — دست بی آزرمی اندر زر زنی

وقت آن آمد که در خرگه خزی — وز تنور و منقل آتش بر کنی

ریش شادی گیری و در دود کشی — خوش برای سلبت غم رکنی

روز بزم است و نشاط و خرمی — نیست وقت روبهی و خرزنی
سرد شد بازار در عهد سپه — گیر خر در کون تاج زوزنی
هر کسی ترتیب لوتی میکند — مومن و سنی و گبر و باطنی
گرده از جان سیر ایام چنین — هر کرا در خانه بخود خوردنی
خواجگان با نوا اکنون خورند — کاچی و تتماج و لوت معتلی
بی نوایان نیز بر جو میکشند — کاسهای کاچی کش کرمنی
وانکه از سر دو جو من محروم ماند — نیست الا منده و بور گوشتی
یارکان جمعند و من تنها چنین — مانده اندر کنج خانه منحنی
در گریبان چهره کشف و دیده سر — با لب خشک از غم تردامنی
آتش اندوه میز آید ز ابر — گر چه او دارد زبان آتشی
ای خدا رب بکن آفتاب — گردن این ابر مبرم بشکنی

ولهٔ

بخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش — وانصاف اینکه بود عجب از طبع سرکشش
ور باورم نداری اینک بیا ببین — اسپست تنگ بسته ولیکن بر آخورش

ولهٔ

اسبی دارم که هرگز ایزد — قانع تر ازو نیافریند
تا روز ز حشو جو همه شب — از خرمن ماه خوشه چیند

باخرمن

باشد نکند دیدن جو — داند که درین جهان نیست
کهنه که چو نه ماند زین غم — میخواست که تعزیتی گزیند
پوشیده پلاس و پارگاه — میخواند تا درو نشیند

ولهٔ ایضاً

اسبی دارم که دوران است — همواره در آرزوی کاهست
میخوسبد روز بجوش زانکه — آفاق بچشم او سیاهست
در خاک ز بهر قوت خاشاک — می جوید از آن سبب دوتاهست
پوشیده پلاس و خاک بر سر — پیوسته رجوع داد خواهست
آسوده بماند پشتش از زین — زانکش شکم تهی پناهست
زین پس نرود پیاده یک گام — کان گوشه نشین نه مرد راهست
در تک ببرد سبق ازین اب — چون اسبی که جنت شاهست
بدتر جایی مذهب او — در زیر سپهر پایگاهست
نه کاه درو نه سبزه نه جو — این آخر او چه جایگاهست
افسانه جو ز یاد او رفت — زیرا که ندیده دیرگاهست
این حال چو هست بی تکلف — تا کاه نخورده یک دو ماهست
تا روز و شب بدو گشاید — ترتیب بر کشش ابلهاست
شاید نمی بخورد یک روز — پنداشت که شاخی از گیاهست

دندان کند درزوی من زانکه | با کاه بساختی اشتباهست
عالم همه تا بکاه دیوار | بر گرسنگی او گواهست
فریاد رسش اگر رسی کنون رس | کش حال ز حد برون تباهست
تو غره مشو که میزند دم | یکدم باشد ز منت تاهست
یکبار الحمد و تبارک آه | در کار کن اگر بی کناهست

و له ایضا

دوش خر بنده کرد چشم داد | کاسپ کی خواجه زندگی تو داد
سنگدل گشتم از ره خبرش | که جوان بود و زیرک و استاد
گرچه غمگین شدم ز واقعه اش | گفتم الحق ازین یکی دل شاد
که شنیدم که او بوقت وفات | بوصیت لب و دهان بگشاد
از جو و کاه و از جل و افسار | هرچه بُد در وجوه خیر نهاد
درخان وقت و اخیر توفیق | همه جا نور خدای باد
واجم گشت تعزیت ماز | تو ای سپهر و کریم نهاد
بر تو فرض است حق گذاری او | زانکه در خدمت بسی استاد
مستحق تر ز اسب من نبود | گر وصیت همی کنی انفاد
هیچ تاخیر زینهار بدخیر | زود تعجیل کن که خیرت باد

عظم الله اجر اصطبلک
زانچه نابار خیر

صوفی

صوفی نهاد عادت اسم توکل است | فارغ بود و هرچه خدا داد میخورد
ز رسم ازو خارشناسد نه جمع تو | هرچه آمدش بدست به تنهاد میخورد
بی زحمت غراره و انبار و توبره | روزی خویش از عدم آباد میخورد
زنبیل و دلو کهنه و جاروب و بوریا | هرچه آن بیافت فارغ و آزاد میخورد
هرگاه گل که از غم باران علی الصباح | از بام و در در آخرش افتاد میخورد
و می بر اثر خایی شاکر همی بود | اکنون بعلم من به از استاد میخورد
روز و شبش بوعده تو دم بسیم | واداران دمم که زندگیش باد میخورد
ابی که انده علفش آخرم برسوخت | وصفش کجا درین دل ناشاد میخورد
از عشق کاه بر لب من بوسه میدهد | بر یاد سبزه خنجر فولاد میخورد

و له ایضا

جو می خواستم پریر بشعر | از که از ناخوشی گران جانی
گفت جو میدهم ولیک بزر | رود ستی بپاره ابانی
گفتمش این سخن معاملت است | نیست از کار رو و رحمانی
زر ندارم ولیک بفرستم | از میان پای خر رو کانی

و له ایضا

کاه و جو خواستم زتون حرز | زانکه این هر دو بدمراد خور
چون ندادی بران مزید نیست | جو فدای تو باد و که بر سر

ولە

ای خداوندان انبار و علف / هیچ میدانید کم خر گرسنه است
بان و بان رنج او ببخشایید زود / چارهٔ ای راکش خر گرسنه است

ولە

دی اسب مرا گفت که نیکو نبود / کت خود همه آب و علف او نبود
اسبی که برو نشینی و خاک خورد / آن اسب بغر اسب ز بیلو نبود

ولە

دی اسب مرا گفت در آن چه سگیست / کاصطبل تو از زوایای فلکیست
نه آب در و نه کاه نه سبزه نه جو / این جای ستور نیست جای ملکیست

ولە

اسبی دارم نجیبی از خر خرتر / چون گاو خرانش پالکی و بر خورتر
چندانکه بپرورم و بود بر یک جای / چندانکه همی بیش خورد لاغرتر

ولە

دوش با طبع خویش میگفتم / که چه داری بیار شعری تر
گفت من خشک همچو سنگ شدم / در من از نم نمانده هیچ اثر
گر تو بسیار سر زنی بر سنگ / ناید از من جز بیت عقد گهر
ترجیعها کرده تو مرا / هیت اضافات در زبانم بر

باچنین

باچنین رونق و قبول سخن / باچنین آب روی فضل و هنر
دو چو سگ بگو نه بنشین / پس ازین نام طبع و شعر مبر
کمتش خواجه شعر میخواهد / گفت کین خوشتر است و نیکوتر
بچه هنجاری که فرموده است / خواجه ما را بدین سپاس اندر
نه جواب سلام و نه پرسش / نه امیدی ازو بخیر و نه شر
نه بتو التفات وقت حضور / نه بغیبت تفقدی در خور
نه قضای حقوق دیرینه / نه بحرمت بجانب تو نظر
تا گمان از تو شعر میطلبد / چه حدیث است رو تو ژاژ مخور
خواجه را با توان سخن خود نیست / ریش خندیت داده اند مگر
تو ز ساده دلی و نادانی / کرده همچو کودکان باور
ورنه برخیز و از عنایت او / یک نشان درست باز آور

ولە ایضاً

لبالب است دهانم ز ماجرای چند / که جز که با دل خود با کسی نیارم گفت
شکایتی که ز ابنای عصر هست مرا / نگویم و نکنم خشم و نیارم گفت
ز بیم آنکه نمانده است دوستی محرم / ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
زبان نطق فرو بسته ام بمهر سکوت / نه زانکه طبع ندارم ولی نیارم گفت
بترک شعر بگفتم چرا از آنکه دروغ / ز حد ببردم و یک راست می نیارم گفت

سزای یک یک اشیا چنانکه من دانم / کسی نماند کش ولی بیارم گفت
سخن چگونه توانم گفت کاین ایام / سزای مدح نمیند و هجو نیارم گفت

وله

من که از دور چرخ ممتحن ام / وز اسیران گردش زمنم
همچو صبح ار برآورم نفسی / آتش اندر همه جهان فکنم
حاصلی نیست از وجود خودم / زان ملول از وجود خویشتنم
همچو لاله ز سوز دل بدرم / ور ز خار افکنند پیرهنم
داد بشرح جورهای فلک / بس شگفت آید ار توان سخنم
مگر از اتحاد مفرط ما / بتوطن میرود فلک که منم
چون تو با کار و باران گوی / من چه ناموس خویشتن شکنم

وله

ای از پی حل و عقد دایم / در بند گشاد و بست داده
جز با محرم ز غایت حفظ / راز دل خود برون نداده
سر کوفته و از صلابت / هم بر سر پای ایستاده
از بوالعجبی زبانت اول / گویا شد پس دهان گشاده
خاموشی و کار نطق بت لفظ / بی صوت و همه حروف ساده
گویا بزبان حال کز من / شوان طلبید نانهاده

ببین تا چه خوش شدن / ندیدی و بس دم زدن

با تو نه هنوز شکایتی گویم / تبدل آن حکایت از دل کم

اقال

والضا

ای دل سیه لطیف دیدار / ای سیم تنی خجسته آثار
از تیغ و قلم شد تو خالی / خالی نبود ز تیغ سپه دار
از حدت تو نگار گیرد / مشاطه نیکوان افکار
زآب دهن تو زنده گردد / ماهی که بود جماد کردار
گاهی دهن تو نافه آهو / گاهی شکم تو سپله مار
باشی همه سال سیه شکسته / زاندیشه سیم و مشک بسیار
واز همیشه برکنارت / با آنکه گرانی و سپیه کار
مرغی که تو زنده کردی اورا / پاشد گهر و شبه ز منقار

والضا

مرا ای دو دو خدمت کار بوده / همه یک خانه و یک روی همتای
دها قانی چو مرداری خوش آب / همه دیدار و خندان و شکر خای
همه سر برده بخت و جست و چالاک / همه در وقت رحمت لذت افزای
یکایک از بن دندان کارم / زده صف در صف و استاده برپای
همه ثابت قدم هنگام کوشش / همه پاکیزه روی چهره آرای
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی / نخوردندی مگر با هم بیک جای
بهر کاری که فرمودم بدیشان / نکردندی بجنبندی از جای

کنون بعضی از ایشان چو بماندند / از آسیب سپهر حادثه زایی
ز خان و مان پشیمانند ناگاه / مگر جا جایکی تنها و دروایی
همه بی مغز و پشت و کند و کال / بفرسوده ز چرخ عمر فرسایی
بروز از درد آنم پیچ و فریاد / بشب از رنج ایشم ناله و وایی
همه جنبنده زوری نیست در پای / نه در ایشان و نه در کار و مایی
منم اکنون و این یک لقمه گوشت / خداوندا برین تنهایی ببخشایی

وله

کیست همخانه زبان و دندان / حکمتی هست اندرین پنهان
باشد از ازدواج شان مضبوط / کدخدای خاندان دهان
نان دندان زبان کند ترتیب / زانکه این ساکنست و آن جنبان
کام و ناکام هرکجا باشد / باسرا و دود زمان بزمان
هرکه دندان ازو بود شاکر / به ستایش رود همیشه زبان
وانکه پاس زبان ندارد باز / ساید از خشم و کین بود دندان
وانکه از مال خویش همت خویش / نرساند بغیبت ایشان
بضرورت زهر او شب و روز / زار خاید بسی همین و همان

وله

آدمی را چهار خصلت هست / درد و کیستی زبانی دهانی

هر یکی را هزار گونه بلا / خواه پیدا و خواه پنهانی
من بتفصیل شرحشان بدهم / که تو انکار کرد نتوانی
زندگی مرگ گور رستاخیز / زین برون نیست گر مسلمانی
محنت زندگی همی بینی / ناخوشیهای مرگ میدانی
وحشت گور و هول روز حساب / در کتب خوانده و می خوانی
آخر این آدمی بیچاره / کی کند شادی و تن آسانی
حاصل کار او چو درنگری / هست جمله غم و پریشانی
نیست در اعتقاد دانایان / هیچ نعمت ورای نادانی

وله

بذات خویش اگرچند مرد نیک بود / ولیک صحبت بد مرد را تباه کند
چنانکه مازو گرچه سفید کرده پوست / چو جفت زاج شود حالی سیاه کند

وله

مشو ایمن ز کید خصم ضعیف / گر تو اندیشه کژ نمیکند
تار ابریشم ارچه باریکیست / وقت باشد که کار تیغ کند

وله

منم آن چرب دست شیرین کار / کاب طبع منست آتش بار
صورتم آشیانه سیمرغ / فکرتم کنج خانه اسرار

بر ضعیفان نگیرم ... ز آنکه بر تقدیر ... دانم

تن بده ... لطف ... ز آنکه چشم ... لطف ...

حرکاتم چو کام عمر سبک / سخنانم چو باده نوش گوار
مجو گل عالی بخندانند / بلبل طبع من که گفتار
بستانم بهزل مال ملوک / باشدم هش هر کسی مقدار
شادی آنکسی بجان جویم / کز دل جوید آن مرا آزار
نکنم تکیه بر زمانه از آنک / واقفم بر زمانه غدار
چون خزان بر سرم زر افشانست / زانکه هستم بخوش دمی چو بهار
جان مانی و صورت آذر / بر سر دست من گرفته قرار

وله ایضا

برون رفتم از خانه دی ناگهان / تهی بود از آینه کان کوی من
فرو رفت با خود بیاندیشه / جوانی درآمد ز پهلوی من
گرانی به بالا چو چند اشتری / سر انگشت او چون دو ماندی من
حمایل ز پولاد در گردنش / چنان قطره آب از جوی من
بزو دست و پولاد در دوش زیر / برآورد و آمیخت در سوی من
چو نزدیک شد بی محابا کشید / برهنه بیکبار در روی من
خوار برد لی من رفتم ز جای / نه آزردگی آمد در ابروی من
برآمیخت تیغ و بپا زد دست / یکی پاره بگرفت از موی من
عطا دادم او را از خود اندکی / ز شادی ببوسید زانوی من

وله

دوش ناگاه بعزم خواست / که دگر باره جنگ گردانست
مرد دیدم مبارک نازنده / که همی بازگشت شوانست
باکی از سر وران که بد و / حل اشکال عقل آسانست
گفتم ای دوست بازمی نی / کار عالم که چون پریشانست
گفت آری قران نحسین است / وین خصومت نتیجه آنست
گفتم آخر بیانه جمله هفت اقلیم / ریزد و ویران چنین گردانست
دور روز دیگر جاودان زیرش / دور مریخ و سیر کیوانست
از چه می افتد این ز بهر خدا / آخر این قدر میتوان دانست
کار شر قران نحسین است / خاص در جامع سپاهانست
وانچه از اقران سعدین است / اثر آن بقم و کاشانست
تا بدانی که تربا تست این / همه تقدیر حکم یزدانست

وله

اندیشه بکرد دم از سپاهان / دوزخ بچهار چیز خوشتر
انواع عذابهای دوزخ / آنها همه هست و چار دیگر
تیمار عیال و خرج بسیار / اندیشه دزد و بیم کافر

وله

تا در دشت سپید و جوباره | لعبت از کوشش و کشش چاره
ای خداوند آسمان و زمین | پادشاهی فرست خونخواره
تا در و دشت را چو دشت کند | جوی خون راند او ز جوباره
عدد مرد و شان نفزاید | هر یکی را کند بصد پاره

قصیده

شیری که مغز چرخ ز بانگش فغان کند | شیری که روزگار بدان امتحان کند
شیری که مردکان همه از بیم در رمند | گر نفخ صور هیبت خود در جهان کند
شیری که چون ز منفذ سفلی گشاد یافت | در سنگ خاره قوت زخمش نشان کند
شیری که زیر دامن چرخ ار کند گذر | شیر پیش از دماغ زحل خون روان کند
شیری که رازهای تجاویف جانور | آواز شیر او بفصاحت بیان کند
شیری که بر زنخ بشکافد بجرم خوی | در معرضی که دعوی زخم زبان کند
شیری که گر به پیش کهپار بر شود | از کانش از تخلخل چون موش دان کند
شیری که در بهار اگر دم بر آورد | رنگ زریر در دو خزیر ارغوان کند
شیری که بشکند ز نسیم شمایلش | هشیار را چو مستان خیزان فغان کند
شیری که بر فلک بنشاند چراغ روز | گر او بپیش بقصد سوی شیران کند
شیری که بانگ رعد بم زیر او بود | در زیر لب چو دندهٔ ناتوان کند
شیری که پرده های فلک منخرق شود | در بحر اگر عزیمت سند و سپستان کند

شیری که هر کجا که یکی چشم تو دید | خالی چو مرغ کور در و آشیان کند
شیری که جیب صبح بدرد صدای او | وقت سحر چو نغمگی دلستان کند
شیری که همچو صاعقه از بیخ برکند | هر ریش کهنه که تشبیدان کند
شیری که گر بتیره زریش باک نشود | بر بوق گاو دم عقب گران کند
شیری که گر عنان نسیم صبا دهد | خالی جهان ز شاخ و گل و گلستان کند
شیری که از چنار همی کوز بر دمد | گر فی المثل گذار سوی کوهستان کند
شیری که ناف آهو چون کوه بیک شود | گر بر دیار چین گذری ناگهان کند
شیری که کور کرد داران چشم روشنان | گر با مشام چرخ بلند آقران کند
شیری چنان دراز نفس کاسمان | در پیش زمین و زمان ریسمان کند
شیری که چون سموم بهر کس که بار خورد | از بوی او چو عجب هوزبان کند
شیری که بر کبوتر دم کش سبق برد | شیری که قافیات از ماکیان کند
شیری که بر بروت هر آنکس که بکذرد | حز و ار باش چشو شکم درد هم کند
شیری که بر نبات دهانی چو بکمذر | از بخش حکایت برگ خزان کند
شیری که باشد اسپر شیرش آرزو | هر ریش کو مجاور تش یکزمان کند
شیری که خاص از جهت مغز احمقان | از گنده گوز لخلخه رایگان کند
شیری که چون گذشت ز علوے سالخی | میدان بار عام ز ریش فلان کند
شیری که اصفهان چو کند عزم مرو خان | مبدای دم زدن ز دم گوز در کند

شری چنین که گفتم و امثال این غرا / بر ریش آنکه دعوی شاعران کند
این اشعار گر کسی نکند بس اگر کند / آن خرس روی خر صفت کافران کند
آن سرد مسخره که بهنگام طرف و لطف / فضل تو ورا بدمی بلیه چه کان کند
گر دست آن بچشمه خورشید در شود / حالی سیاهیش اندر میان سیلحان کند
بر مرحی که باشد از تیر راستتر / تعریض کجی چو پیکان پیوندان کند
گر زانکه او متاع بد و تملق / اندام ازو ببرس که قصد سلحان کند
سرمایه دروغ و نفاقست و کید کل / بس سودها که خلق بدین ارمغان کند
از مهر آفتاب کند پر دو ذره را / گر در خیال رای تعرض شان کند
از ضمیر سایه خود منقطع شود / گر کاهیار محبت آن بدگمان کند
از کمک بر شمع قطیعت جدا شود / گر یکنفس مجالست فرقدان کند
پیوند آنکس ار زن و فرزند بگسلد / کورا بعمر خویش شبی مهمان کند
خونریزیش افکند گر وشع را بسم / حول و بیع حنث ز باز افسان کند
ناخن بقصد گوشت برآرد ز پوی پی / گر او نگاه فکر نظر در بنان کند
ایمان زن بخانه رها کرده میشود / تا بهر لقمه زحمت بر پاسبان کند
مسکین زنش ز بیم نیارد که پخت نان / ترسد از آنکه خواجه امانش لعان کند
گوید که آشکار عبادت ریا بود / زیرا زکات مال ز سایل نهان کند
در معرضی که یافت مجال سعایتی / طراروار انگه که چه باز کمان کند

گر شعربافی کند از تار ریش او / کون پوش مرکبان همان پهلوان کند
علم خلاف گوید و بینش یک / باشد خلاف علم بر آنجان بیان کند
خطش ز ریش کند و تر دقیق از آن / بس طرز رایته بسیار دوان کند
گه گه ز راه غاوت درس کند شروع / تا هیچ خویش خر کره را در جهان کند
الفاظ پسته اش ز زبان شکسته اش / باشد چو سنده و گو نطق از نادوان کند
لحن خوش آید چو ریم بروان او / خواصه چو دعوی نسب دودمان کند
آزرده آنکه از تو گشتست باقیست / دیگر همه کس از تو امان لامکان کند
[رای تنغز خسیس]
برجون منی مزاحمت آن بلبوک او / آنکس کند که او ز سلامت کران کند
همی شاعران نه متاعی بود ولیک / ریش بزرگ مردم را قلتبان کند
از گفت و گوی کون خران مردکار ریش / گر مهتر نشیند واجب همان کند
آن بزرگ من تو و روباه بازیت / ره زی تر آلوته ایشر شریان کند
خرواری دو جو بر بودی ولی به تن / تا آن همی کری دو خر ز عفران کند
آن جوجری دگر جوز دو نظم من ترا / بر روی روزگار یکی داستان کند
با عالمی آنت نگار است که همچو او / در پیشها نیابت نوک سنان کند
برشت و کردن ار چه کند بار در خلق / انکو سکم ز خان کسیان ستان کند
یا با کسی که دوست بود مرد وفانی / قصدش بجاه و مال و بجان و بملک کند
آنکس که وصف شیر بیسان کند به من / تا وصف سنده چو تو خود برجه بیان کند

با دامقیم در دل خود بعجز و ذل — مرده بری که نیست بافزودکان کفت

وله ایضا

زر فزوقانی باور کنم اگر گوید — که من بخانه خود میخورم طعام حلال
نه انکه مال حلالست مر فزوقانی را — کدام مال که او دارد و کدام حلال
ولی ز منکی انکاه مال خویش خورد — کز احتیاط مرا او را بود حرام حلال

وله ایضا

شهاب گز نخورد خواجه — در مدت عمر خویش نانی
نه آنکه برد بخانه مهمانا — لیک آن باشد طفیل خوانی

وله ایضا

نا امنیت درین جهان دانی — از دیده آدمی نهانی
نه گرسنه دیده روی او سیر — نه تشنه دیده ازو نشانی
اهمیت کبانه بی پیما — لقطیت ازان سوی جهانی
این راحقیقت لا یذوقون — وآن راسپیت لن ترانی
دارنی که کدام نان و آبست — نان تو آب زندگانی

وله ایضا

دی مرا گفت دوستی که مرا — با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست و از پی آن — خلوتی می بباید ناچار

خلوة

خلوتی انچنانکه اندر وی — هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت ار توانی یافت — وقت نان خوردنش نگه میدار

وله ایضا

صدر عمدا ز مجد عبادان — قربت من ورای عبادان
کج چو تیر زورد هانش زبان — راست مانند نیش فصادان
سینه و سخت در زرآویزد — دل او چون محک نثاردان
نا توان گیر چون شب لرزو — یکنه کش چو تیر صیادان
مهمانان باد بیه به بی آبی — کو شده اندر بلاک بی زادان
مفردات آنچنان که او گیرد — هم نگیرند مهره نرادان
هم عفی الله امین دین یعقوب — گرچه این فاضلست و آن نادان

وله

چارند کواه خواجه احمق — هر چار چنانکه درین مصدق
کانکس که بود برنگ خواجه — مجبول بود بشهر مطلق
آواز گران و روی فربه — با سرخی موی و چشم ازرق

وله

خواجه اگر آن پلنگ آمد — که همی با وجود تیز زد
زانتق و فاتقش گی موش پشت آ — گر پلنگیش پیک برپرهیزد

هر کرا این عقعق زخمی زند — حالی آن ده کربر و میزند
هر کجا موش گشت جست پلنگ — ابله آنکس بود که نگریزد

وله ایضا

دی در اسباب سید الوزرا — که نداند قیاس الا عقل
با خود اندر شدم باندیشه — تا برآورد و بسود اعقل
چون سخن یک بیک چنان دیدم — کر پسندیده داشت آن را عقل
خواستم تا ستایشی بکنم — در سخن رفت فکرتم با عقل
گفتم این خواجه دین که با عظمت — که شکوهش ببرد از ما عقل
زانچه در خواجگی بکار آید — چه ندارد تمام گفت اعقل

وله ایضا

بزرگوارا در انتظار بخشش تو — نمانده هست مرا پیش ازین شکیبایی
سه شعر رسم بود شاعران طامع را — یکی مدیح و دگر قطعه تقاضایی
اگر بداد ثنا و اگر نداد هجا — ازین سه گانه دو گفتم دگر چه فرمایی

وله ایضا

مجلس محترم تاج الدین — ای دلم بسته اشارت تو
دیر بارفت تا که منتظرم — تا که آرد بما بشارت تو
گویا مست بر قرار چنان — حال و سودای استشارت تو

حافظ نزار اسطلاکس
قاصد و قاصر از عبارت تو
نامه باری همی نویس که تا
برهی آن خط و آن عبارت تو

آن دوشنبه

آن دوشنبه بروزه روشن تو — وآن مرا آمدن بزیارت تو
وآن شبها در آبرز شدن — نم شبها ز بس جسارت تو
آن دیانت کجا رها کردی — که بدزدید آن بعبارت تو
جون نخ من که بیست پیش ارزید (جامه) — بعد شش سال استجارت تو
قصبی شد که شش نمی ارزد — چشم بد دور از تجارت تو

وله

شاعران خوش حریفکان باشند — با من آخر چرا حریف نه
هر که قوّاد و لطیفکی دارد — چیست موجب که تو لطیف نه
ملحد از ظرافتی باشد — تو بدین ملحدی ظریف نه

وله

ما ترا حرمتی اگر داریم — نه ز اندیشه است یا بیمی
یا اگر خود تو گنج قارونی — از تو داریم چشم بر سیمی
ما خود از روی مردمی خواهیم — که ترا میکنیم تعظیمی
همه زشت است کردن ما کشیم — چون تو در چشم مشتوی نیمی

وله

آن زن که پریر آمد در عقد نکاح تو — پر مدحت او بود زبان و دم تو
از بس که بر او مهر تو میدیدم گفتم — کین زن ز برای تو بریده کفن تو

امروز دیدم خط مزاری در دست / نقریش و ماده شده بر جانب تو
امساک معروف گرد پیش همانا / معروف با مساک بود اینت زن تو

وله

خطی داری بسی ناخوشتر از ریش / که الحق خوشتر از دن را نشاید
بخط نیکوان ماند خطت راست / نه زان معنی که راحت میفزاید
از آن معنی که هر امسال تا پار / بچشم خلق ناخوشتر نماید

وله

نسیب و مدح و تقاضا فزون ز اندازه / درین دو روز بر خواجه فرستادم
کم از جوابی باشد براستی باید / خدای داند اگر کس بخیر دارد یادم
بسی بگوش خود میکنم به بیهوده / بس گروه چرا زار خویش کم بادم
هزار گنج خرامند کپس ز نیشان / اگر دهند و گرنی چو انده اهشام
دریغ زر و جوانی که در محالاتش / بباد دادم و آن نیز داد بر بادم
زعمر آنچه فزون بود رفت در هجوش / بکام خویش یکی نیست از دو بر یادم
قیاس آنچه بماندست از آنچه میکن / تو گیر خود که رسد زندگی به هشتادم
به عمر مانده اگر شاد نیستم دم را / من از زمانه به عمر گذشته تیر شادم
ز فن شعر یکبارگی شدم آزاد / که آب روی برد مرزمان بیدادم
اگر هوس بود آزار سر بردن کرم / و گر طمع بود اورا ز طبع بنهادم

خدای عمر و حلم قیامتی بدهاد / که راستی را من ز طبع بفریادم
اگر نه آفت این حرص دوریک بود / چه فرق زشت و خراب نکو آبادم
بپای برد ز مر شعله ایستادن حیث / چو از تمتع لذات باز ایستادم
چو راستی و زبان آوریست پیشه من / چو سرو سوسن کم زانکه میی آزادم
ازین پس شرف عرض خود نگه دارم / که گوشمال بدین پند داد استادم

وله ایضا

هجا و بدان ار چه پسندیده بود / مبادا کسی کآلت آن ندارد
چه آن شاعری کو هجا گو نباشد / چه شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند امساک را هست دردی / که الا هجا هیچ درمان ندارد
رسول از هجا داد فرمان حسان / وز و هیچ مداح فرمان ندارد
مراد غرض زانکه از بخل مفرط / کس امید چیزی از ایشان ندارد
اگر هجو گویی تو در گردن من / که هرگز زیانی با ایمان ندارد
حروف هجا گر نخواندی اول / کس اندر جهان خود دبستان ندارد

وله ایضا

در نگر در صدر دیوان و بین / خواجگان را که صف چو بسته اند
سر بسر بازاریان مختلف / جمع گشته جمله در یک رسته اند
دست خلقی با قلم بگشاده اند / تا در دکان خود در بسته اند

نیک سر شیرند در راه ستم — گرچه در راه کرم آهسته‌اند
در خور بالش نیند اما هنوز — از پی هم بستری شایسته‌اند
موی طرار زده‌اند لیکن چنانک (چرا که) — از زنخدان خود شکسته‌اند
نی خطا گفتم جوانانی همه — شاهد شایسته و بایسته‌اند
راست پنداری عروسان نو اند — بس که جست و شاد و برجسته‌اند
چهره‌هاشان در قبای سبز و زرد — همچو گل با غنچه در یک دسته‌اند
رونق صدر ایالت یافتند — تا نگویی رونق بشکسته‌اند
خواجگان گردن از بر خواسته‌اند — خواجگان گرد ران بنشسته‌اند
مرمی ده ای خدا کز ظلمشان — اهل شهر و روستا دلخسته‌اند

وله ایضا

ای نکرده بهر خویش از بخل — شکم یک گرسنه از نان سیر
زین شغالان که نان همی خواهند — سال و مه هست زندان سیر
هر گرسنه که از تو نان طلبد — میرد از نان گرسنه از جان سیر
انگبین چون ببسته در دل انگ — شکمش (دهنش) را کنی ز بریان سیر
در کشد سفره‌ات از او دامن — روی نانت ندیده مهمان سیر
بس که خوان کرم بگستردی — کالآرزو تا شد ندارند خوان سیر
سفر میروی بر و گشتند — از وجودت همه سپاهان سیر

اجل و چاه و گرگ در رهند — رو به پن روی خویش و یاران سیر
کس ز پهلوی تو نخورد جز بکر — بخورد شیر در بیابان سیر
رو بآب سیاه تا بخورد — قحبه چند نان و حمدان سیر

وله ایضا

آنکه از تخت منشه هرگز سیر — منت الله شکم خواجه فلان
و آنکه بر خیر نشد هرگز چیر — منت الاقلم خواجه فلان
و آنکه روی نظر از کس نهفت — منت الاحرم خواجه فلان
و آنکه چشم طمعش نقش ندید — منت الادرم خواجه فلان
و آنکه افزون ز همه چیز است — منت الاستم خواجه فلان
و آنکه در عالم ازان کم منیت — منت الاکرم خواجه فلان
و آنکه شوم است بر ارباب هنر — منت الاقدم خواجه فلان
و آنکه زان منت مبارک تر هیچ — منت الاعدم خواجه فلان

وله ایضا

گشت یکباره مجمع خواجه (حضرتش) — مجمع ناکسان و بی هنران
روز بازار فضل بود و شد است — جای بازاریان و برزگران
خیمهٔ او مگر ز بار دم است — که درو حاضر اند کون خران
نه غلط میکنم که حضرت او — باخطر شد ز جمع بی خطران

مصر جامع شده است زانکه درو / جمع گشته جمله پیشه وران

وله

میکنی دوستی دشمن من / ما را زان رنج من فزون باشد

خبر این چشم از تو کی دارد / هر کرا عقل رهنمون باشد

اینچنین دون و بدگهر که توئی / بهتت الثقات چون باشد

مردمان سوی مردمی یازند / میل دونان بسوی دون باشد

عقل را جای در دماغ بود / ریش را ره گذار کون باشد

وله

بسر زرد و زران گنده بیخ / از برای درمی زر مرده

سخت خشک است ولی پست گداز / و آتشین شکل ولی افسرده

زیر بالا و چنان سوزن نخ دوز / سرنگونسار زنگو در پرده

وله ایضا

بخت آمدم دی بامدادان / بنودی در وثاق مرده ریکیت

گذارم بر طریق مطبخ افتاد / بدیدم لوت و بوی بچو ریکیت

بجا رجوع کلبی از چهل کام / بمغز من همی آمد زدیکیت

وله ایضا

شبی بخوان تو حاضر شدم بپا همه پیام / نخفت چشم من آنشب ز اشتیاق طعام

زروز

ز روز روزه نه پنج فرو این شب را / ز بهر آنکه نیشاد اتفاق طعام

نگو زنیر بوقت خودم نیاورده / وصال روزه همین شد از فراق طعام

وله ایضا

ایا صدری که در بازار دانش / کند کلک تو دایم زر فروشی

مکن سستی چنین در کار خادم / چه خواهد کرد با این سخت کوشی

جوابش بار ده تا من نگویم / جواب احمقان باشد خموشی

وله ایضا

گرچه در عقل ناپسندیده است / هیچو کان روی در طمع دارد

هو آنکس ز واجبات بود / که حق من بمن بگذارد

عم آزاد آنکسی او نخورم / که مرا بی سبب بیازارد

وله ایضا

بماه روزه ترا تهنیت از آن گویم / که آن موافق ایمان و شرع پاک کیست

نه از برای عبادت که آن تو خود نکنی / ولیک از جهت آنکه ماه امساک کیست

وله ایضا

این همه سرکشی مکن با من / گرچه هست دلم تو بر کاری

گرچه ما سرد و آن دو کار کنیم / که گنه مان سزا خریداری

حالت ما خلاف عادت تست / تا مرا همچو خود نه پنداری

من چو کلکم که نشه علم کنم / تو چو شمشیر شرع خواری

تو بکاه عمل سپاه آرایی — سر بکون کاه عزلت آرایی
من بعزلت درون سپه آرایم — ور عمل باشدم نکو سازی

وله ایضاً

مکن ملامت من گر بخدمت خواجه — مرا زیادتی اکنون ترددی نزود
ضرورتست ازین قوتی بیابدم فرمان — مرا ز بخشش او چون تعهدی نزود
تعهد از زده کو مباش سلیت این — ز من برای تعهد تقاعدی نزود
ولیک محض جری باشد آمدن جایی — که گر نیایی هرگز تفقدی نزود

وله

قطعه زد تو فرستادم — التماسی دران حقیر و قلیل
التماسم نداشتی مبذول — تا تو گشتی خفیف و شد ثقیل
قطعه بس مبارکست الحق — که از و من گدا شدم تو بخیل

وله ایضاً

گفته بودی مرا که چیزی گوی — که نباید کردن استغفار
هرچه من گفتم از مدیح و غزل — بعضی از وی دروغ بد ناچار
هجو تو اختیار از آن کردم — تا همه راست باشدم گفتار
نه بدنیام شرم باید برد — نه بعقبی در آیدم بشمار

وله

از برای منت هرا داری — بارها داده ایم در دست

یکدرم

یکدرم زان بشنو و حاصل — لیک دانم که هست آن حجت
یا ز عجز است این توقف تو — یا ز بخل است منع این قدرت
در کلاه تو هیچ پشمی نیست — ای کلاه تو چون سپر مدرت

وله ایضاً

گفتم اکنون میوه ای خوش خوریم — کین دو شاخ تو نهم پیوسته شد
خود ندانستم که فضل و پروانه — کین بد و پیوسته شد در بسته شد

وله ایضاً

این خبر داری که شوخان جهان — حاجز انداز دیده بی شرم تو
گرچه گفتم در غلط می افکند — پرسش گرم و حدیث نرم تو

وله ایضاً (بیاض صبح)

هیچ آزرم منت در طبع نیست — من غلام طبع بی آزرم تو
انجمن سرد از چه معنی میشود — آن تکلف های گرما گرم تو

وله ایضاً

ای ز ظلم تو چو لاله سپاهان — گشته از خون تو جهانی سرخ
شکل تو در قبای سرخ چنانک — هر که افکنده جامه ای سرخ
یا چو در جامه کشته و مرده — کرده اما پس زنگانی سرخ
در لحاف کهن بشی چندین — فجه زرد و قلتبانی سرخ

وایضا له

همچو ابریست پست خواجه فلان — خود کرا دستی آنچنان باشد
نه چنان ابر کز ترشح آن — تشنه را قطره در دهان افتد
لیکن ابر گران سایه فکن — کز او خلق را زیان افتد
نور کز آفتاب می زاید — نگذارد که بر جهان افتد

وله

من نه مردارخوارم ای خواجه — چه فرستی بنزد من لاشه
تو چه مرغی که باز نشناسی — طوطی از زاغ و بلبل از باشه

وله

شب سیاه و تاریکی از نشیمن به — که از چراغ لئیمان بمن رسد تابش
جگر بر آتش هجران کباب اولیتر — که از سقایه دونان کند سیرابش

وله

خواجه از بخل در مسلمانی — اعتقادی برای خود بنهاد
روزه گوید همین طعام تست — وز زکاتش همی نیاید یاد
من نگویم که بر کجا باشد — همچنین اعتقاد را بنیاد
کاندرین هیچ می نباید خورد — وندر آن هیچ می نباید داد

ومن لطایفه

بخیلان

خواجه کانی که پیش ازین بودند — عرض خود داشتند بیک نگاه
زر و سیم و جهان همی دادند — تا نگویند شان حدیث تباه
خواجگانی که اندرین عهدند — با نجاگوی خویش بکه و گاه
بزبان فصیح میگویند — هرچه خواهی بگوی و هیچ مخواه

وایضا

گر خواجه زبهر ما بدی گفت — ما چهره ز غم نمی خراشیم
ما جز که ثنای او نگوییم — تا هر دو دروغ گفته باشیم

وایضا له

هر جا سگی حرام خواریست — باشد چو پیاله باده نوش است
میکند دهقان زر به انگشت — هرکو چو شمامه زر در آغوش است
در بند شکم بهشت آنکس — کز طبع چو نی شکرفروش است

وایضا له

چون دهانت دو دست کوکرده — هرچه افتادمی بر دن ناید
تو چنان ممسکی که از دستت — گر ببری به تیغ خون ناید

وایضا له

نزد خواجه رقم بهر کاری — گر نهم بار کهش عار باشد
ولیکن اقتضای روزگار است — که دانا را بنادان کار باشد

یکی مجهولکی پیش درش بود — چو سگ کو حاجب مردار باشد
مرا گفتا توقف کن زمانی — که وقت بار خود دیدار باشد
مرا آن بار خاطر گشت گفتم — گدائی را خود این مقدار باشد
گدایان حشمتم کردند اما — حدیث بار پر بسیار باشد
خرد چون حیرت من دید گفتا — نه آن پیشی که خر را بار باشد
بس است این کمترکی تلقین من کرد — که زیب یکجهان اشعار باشد
مبادا سر که مغزش افسار باشد — مبادا در که زو مسمار باشد

ولہ ایضا

نگیری رای مردمی هرگز — ولیکن طبع تو به نگذارد
تو خری و ز تو خرتر آن باشد — که ز خر مردمی طمع دارد

ولہ ایضا

هر که در احمقی تمام بود — خلق گویند مغز خر خورده است
گر چنین است مجد قزوینی — مغز تنها نه مغز خر خورده است
مغز خر چیست کو خر خرده — با همه آلت سفر خورده است
گیر خرهم در آن میان بوده است — چون خری از خران نخورده است
در سرش مغز نیست پنداری — مغز او را خری دگر خورده است
نفر پستا دار مغانی من — مگرش این حدیث درخورده است

ای کریم

ولہ ایضا

ای کریم جهان خبر داری — که شدم ز انتظار تو بیمار
منفعل شد مزاج طبعم از آنکه — شربتی صبر می‌خورد بسیار
بس میسر شود ز تو هجو — ره دکانی و خاطرم انگار
ترسم از من روا شود حاشا — در هجای تو پیشکی چهار

ولہ ایضا

نگشت هیچ مرادی مرا ز تو حاصل — دریغ در پی کار تو رفت عمر دو جهان
چنانکه سعی تو من از خدمت تو ضایع شد — خدای سعی تو ضایع کناد در دو جهان

ولہ ایضا

ندانم چرا دست و مال ترا — گر چون خاطرت دریا کنده نیست
بدنیاری از وی جهان میکنی — پدید است کت آخر زیرکی نیست

ولہ ایضا

من مال بودم که زین پس مصعب صید جان — گر شود از گوش کاتش طوق در گردن کنم
چون بیهی او بود از مرسوم روان — خدمت دربانی روشنائی گردون کنم
چون طمع کرد هست در ادرار و مرسوم — پس سپوزکی چون آن عاریه خوردن کنم

ولہ ایضا

ای خواجه بدیدست دلتو — چون عارض یار ست ساقو

چند بجو بوران پیاده [illegible]

اگاه نه که اندرین دور … منسوخ شد است نقل و باده
شاهان جهان ملک سوران … کشتند زان دو سر ماده
در سر بن خار ماه رویی … از پرده چو گل برون فتاده
بر سر سر راه نازنینی … لب بسته و چشمها کشاده
ناداده کسیش شربت آب … جان داده و تیغ آب داده
معروف را زمن و تو بسیار … میشد همه بکیر فرگاده
در وقت چنین بهار نرگس نیست … بر در بر آرزو نهاده
وین هم زعجایب جهانست … ای خوش نفس حلال زاده
افتاده منارهای اسلام … کیرت چو مناره ایستاده
گر نوحه کری کنی کنون حق … از مطربی چنین قواده

ولایضا

المنة این طرب ما کره زنگی نه … لکن این جامعیش هست که نا خوش کوید
شکل انگشت دراز سر زنگی … بچو خرچنک که بر روی گیاه میوید

ولایضا

بس کن ای پسر ناخوش احمق … چند و تا چند حیلت و فن تو
پیش از نیم طرح پهلو دی … بعتابا بی خنز و دادکن تو
میفتادم بخاک و میدادم … بوسه بر پای تو چو دامن تو

چون مرا نیست هیچ بهره از آن … بند وصل باد جامه بر تن تو
بریدم طمع یک باره … رستم از بار لابه کردن تو
بر نشینیم ازین سپس همه جای … چون زه پیرهن بکردن تو
هر چه میخواستم بخواهم گفت … فارغم گیر در پس زن تو

ولایضا

ای خواجه سال و ماه تو تا یمن کنی … ای آنکه علم سیرت اکسیر خوانده
اندر سپیه کری ید بیضا نموده … تلبیس خویش بر ید بیضا برانده
روی دو موی داده موی دو روی خود … سرگشته از دو رنگی ایشان بمانده
شد ویر کار خویش نداسته از آن … رویش سیاه کرده و بر جز نشانده

ولایضا

هر کرا سیم و عادت آن باشد … که همه سال کیسه دوزد بد
وعده کرد به ترامه عمر … اندران وعده میسر دوزد به
از بخیلان بخیل تر که بود … آنکه چیزی نپذیرد ندهد

ولایضا

زمن بشنو حدیث بخل خواجه … که شوان حق نبتر زین وصف کردن
اگر زو وری مصافی آیدش پیش … بنده حالی بر چشم تیغ کردن
نه انداز دید بدشمن تیر از بخل … ولی تو غیر دانند تیغ خوردن

وله ایضا

ای زاغ عرضخوار و مال پرست — چند ازین سیم و زر پرستیها

مال بسیار توزی و دون پست — در بکیر از غرور پستیها

از بلندی همتست مرا — بینوائی و تنگدستیها

مال آبست و آب را پیوست — میل باشد بسوی پستیها

وله ایضا

اگر کسی پدر از آن تو بکشد — بعمر خویش ز لعنتش نکنی

اگر کشنده فرزند مرتضیست یزید — حدیث لعنت و نفرین او حرام کنی

تو بر کشنده فرزند خود لعنت کنی — چو بر کشنده فرزند مصطفی نکنی

وایضا له

چون محرم رسید و عاشورا — خنده بر لب حرام باید کرد

از پی ماتم حسین علی — گریه از ابر وام باید کرد

لعنت دشمنانش باید گفت — دوستداری تمام باید کرد

وایضا له

همه در پای جور پست شدند — هرکجا در زمانه پر هنریست

با چنین نکبت هنرمندان — وای آن کز هنر برو اثریست

شکر با میکنم گرچه مرا — از هنر بهره بس مختصریست

آسمانا

آسمانا ز من جدا تر دار — بسر و جان هرکجا که خریست

وایضا له

ج حاصل ز فضل و دانش نیست — اندرین روزگار هیچ حاصل

کلک را کو بر و باب سیاه — تا نگو بفضل شد مایل

گر شود دستبرد جبهه مریخ — تیر چنج آزنان شود مقبل

ز احتراق و رجوع باز رهد — وز بر مشتری کند منزل

دست بر تیره زن که این دولت — نیست بی تیره رونق عاقل

والیضا له

هرکو به هنر کند مباهات — با فخر کند به فضل و خامه

از فقر سیاه رو چو کلکست — وز پشت شکسته همچو چو نامه

باشد چو قلم تهی و حیران — پشت و شکمش ز نان جداوه

انگشت محاسبانه دارد — نان باشد ز روزخ شماره

وایضا له

بعد های گذشته امید ما این بود — که شعر خوانم بر انکه هم سپتانم

بحط سالی افتادم از هنرمندان — که گر چنان کنم او را بشرح بتوانم

اگر چه آزار که شعر در پایه — بده دهم صلتی تا سخن ببو خوانم

وایضا له

چو حال چیست که ابنای دهر در تن
گرم بلاف زعهد گذشته اگویند

بر آن گروه بباید گریست کز پی ما
حکایت کرم از زر و زر کارها گویند

وله ایضا

تو به علم نجوم فرهنگی
گویی این اصل علمها آمد

جست علم نجوم خرثاری
کالت و سپاهیگری که آمد

گاه گویی که آن صواب آمد
گاه گویی که این خطا آمد

علم شرعست علم و هرچه جز او
بحقیقت همه هبا آمد

نیست خالی منجم از ذلت
گرچه مقبول پادشا آمد

بس عزیزاند مرد دانشمند
ورچه در پیش بینوا آمد

گرچه سر بفلک برد این علم
ورچه باهیچ آشنا آمد

حاصلش چیست جز شمارد و هیچ
که کجا رفت و از کجا آمد

وله ایضا

منم که چشمه خورشید گاه نظم سخن
زشرم آتش طبعم عرق شود در خوی

زدل برون کند آن تلخی که عادت [illegible]
بیاد لفظ من ار در پیاله ریزی می

به پیش خوان حکیم شکر بذوق
کمر ببندد و بر پای ایستد چون نی

خدای داند اگر من زشعر هیچ کسی
بقصد منظله برده ام بادنی شی

مرا که چون سخن خوان الطف آیم
بود نواله آن جدی [illegible] جدی

بیا

چگونه در دو دم همت فرو برین
که خاطر همه دیگری کرده باشد ادای

مگر تو از دو خاطر که در مجاری مگر
نه ممکن است که کس احتراز کرد از دو

دو راه از ره که بر آبی روند بر یک بیت
عجب نباشد اگر او فتد یکی در پی

وله ایضا

در شعر من بعیب نگیرند اهل فضل
گر جای جای قافیه بعضی مکرر است

معنی سر سخن بود و قافیه تنش
بر یک ترازوی دو سر آن هیچ دو سر است

گر قافیه دو باشد و معنی یکی بد است
لیک ار بعکس باشد آن سخت درخور است

زیرا که بوستان سخن را درختها چو پیست
اوضاع قافیه است معانی برو بر است

یک میوه بر درختی چندان نکو نیست
بر یک درخت میوه دو گونه نکوتر است

وله ایضا

نظم و نثر سخن برابر نیست
گرچه هر یک جو در مکنون است

سخن نثر اگرچه بس نغز است
کار منظوم خود دگرگون است

آن نبینی که آهن ار چه قدر
همبر زر بود چو موزون است

وله ایضا

در این سفینه نگه کن بچشم معنی بین
که رنگ صورت مانی و لعبت چین است

سفینه چیست غلط میکنم که در نایست
دکیست عقل زاطراف او گزیده است

ز پای تا سر او یک بیک تأمل کن
ببین چگونه همه نغز و خوب آیین است

زبس که عنبر و مشکیست توده توده / دماغ دانش را اندیشه عنبرآگین است
منوّعیست زعنبر روان غزدکان / که جعد و طرّه‌اش همچون نگار و شهر نیست
بگیر چو زده که مدح و هجای او بهم است / که در کتاب خدا آفرین و نفرین است
وقیعهای معانیش در لباس حروف / چو در سیاهی شب روشنی پروین است
زگونه گونه سخنهای تازه و تر او / بدست فضل و هنر دسته یاسمین است
محدث عقلا و ندیم مستان است / رفیق خلوت و همنکه سلاطین است
سفینه‌ها را در بحر دیده اند چنین / سفینه که در او بحرهای رنگین است
ستاید آنکه شناسد که هر یک از لفظش / زروی لطف سزای هزار تحسین است

وله ایضاً

بنام مرد ولی چون شیر دارم / زبانی در سخنها چیر دارم
تو پنداری بوقت جنگ و کوشش / دلی از زندگانی سیر دارم
بنام روی ندارم هر چه دارم / بزخم بازو و شمشیر دارم
بهر سر دز زخم او اگر من / زبان خویش چون شمشیر دارم
سری کز آسمان برمی فرازم / چرا از بهر دو نان زیر دارم
ندارم مردمی از مردمان چشم / که گران چشم دارم گر ندارم
زدانش کیسه پر اقبال و دولت / مرا زروی شاید بیر دارم
زچندین گنجهای هنر حاصل / مرا گویی چه دارم گر دارم

وله ایضاً

هر که این قطعه‌های من خواند / که زمدح و هجاست مشترکی
گفتم مسکش که او زروی قیاس / در گدائی من نکرد شکی
بجدای از این همه گفته / هیچ ممدوح دیده است یکی
این همه امتحان خاطر بود / مگر اندر میانشان سگکی

وله ایضاً

تا زبانم بکام خبّاست / در ثنای رئیس لبنانست
چه رئیس آن خسیس ریلپس / مایه ظلم و سایه ابلیس
آنکه نامش زننگ پیدا نیست / در بدی و دو دیش تمامینست
آنکه او مشوای دزدانست / سرور خیل زن عزادانست
مردکی زشت روی کنده بغل / پای تا سر همه دروغ و دغل
بی‌حفاظ و گدا و قحبه زنست / کیسه پرداز و دزد و نقب زنست
طبع او کژدم و شکل نامعلوم / صحبتش سوم و سیرتش مذموم
آن سیه کار کور نورسیه / روشنای بدزدد از خورشید
سیر و مرکبا که گر و گذار / آهن از چوب و کاه از دیوار
کند از جامه بچه باو خنان / مشتاخها را یک عریان
گر نظر روی افکند نرگس / کند اورا نسیم دزد مجلس

گیسوی مخنث گر نهی بر او	خورده خورده بدزدد از زر او
ور بشاخ شکوفه بر کند زرد	سیم او پاک در هوا ببرد
خرس کاه آن خزان سرپای	سبزه و جو بجو چو کاه ربای
دست ناپاک چون دراز کند	بنفشه گر سوی پیاز کند
کیک جامهاش بستاند	همچو سیرش برهنه گرداند
در ربوده گل سمن بو را	کند از بوی بینوا او را
بگشاید ز غایت غم سری	طوق قمری ز گردن قمری
گر ز بلبل بر آورد غلغل	پر بس برکشد ز غنچه گل
ور نه در بانگ و نعره افزاید	تاج فرق خروس برباید
ور در آرد کبوتری بکنار	کند از پای او برون شلوار
هدهدی گر ز بام او بپرد	در زمانش کله ز سر ببرد
دم طاوس پیش او بدهی	کندش زان همه درست تهی
دست شوم او بتیغ درازد	تو او از کمر بپردازد
کف دست ار برو فرود آرد	توز را در کمان بگذارد
مهره مار از دهان ببرد	کمر مور از میان ببرد
کمر کوه را چه ظن باشد	هر گهی کش برو گذر باشد
گر درست زرش دهی حالی	در کم و کاست او شود چو هلال

گر درست

گر درست زرش دهی حالی	در کم و کاست او شود چو هلال
ور بدست تو دست او پیوست	بر دمیده ز ناخن او دست
جمله در دست او سراسیمه	کاش راضی شدی بنیمه
بر زر و سیم مردمان اندر	هست بر اعتقاد و بو القدر
هر که اعتقاد این باشد	خود تو دانی که چون امین باشد
باز خوان سند ز پس شیح	زانکه بس مسکینست و محتاج
هیچ چیزش که بس نپردازد	هرچه آرد بتو بره اندازد
از خسی که مست گریزد	بخورد هر چه بعد از این بیند
از بخیلی که هست و امساکش	گر ببرید دست ناپاکش
نیست ممکن که نیم نقطه خون	آید از دست ممسکش بیرون
این امین من که برگزیدم من	تا بدیدم هر آنچه دیدم من
دو سه بدره زر و ابریشم	روز روشن ببرد از چشم
چشم با دو لب پر از نفرین	روز و شب در هواش گشته حزین
برده بر خود حلال میداند	حشرام قشنور می خواند
آن شماری که خود بخود کردست	باقی نیز بر من آورد است
اینچنین فعل کو بکف دارد	سگ مرده بر آن شرف دارد
هست دم سرد تر ز باد خزان	زان چو یادش کنم بلرزد آن

دارد از خوک عادت دندان … تا خورد بر دروغ سوگندان
نخورد غم که می شود رنجه … بی تحاشی همی خورد سوگند
نیست نزدیک او علی الاطلاق … هیچ خوشتر ز ذکر طلاق
شکم او جوال سیر و پیاز … دهن او غلاف سنگ گراز
کس ندیده است از ستم شدگان … کیر خورده زنی بارش دندان
گر به علمی تو مشکل دانی … تو زبانی و دوزخش خوانی
هیچ هنر گر ندارد او آزرم … زانکه در چشم او نیاید شرم
سخت سستست در مسلمانی … دست او سخت تر ز مشتاقی
گر بگردی بلاد امصار را … کافرستان و طلب ستار را
در بدی دو دو دی و سگ روی … دو نیم او نیابی از جو لی
هست در چشم عقل ناخوشتر … صورت و سیرتش ز یکدیگر
قلتبانی بود که چندین سال … می ستاند زر از حرام و حلال
گر جوی زان هیچکس بستد … آنچه بگرفت باز پس ندهد
طرفه تر آنکه با سر مندان … سر دو گوید بدان لب و دندان
نه زهیچ دیگر زشتیانست … نام و ننگ همه خسیسانست
روش و سیرتش مخنثیست … انگشت آرزوی مخنثیست
هست در صحبت دغابازان … طاق و جفتش گمو زانبازان

چون عجب نیست کافر کافر … چون ره رفت فاجر فاجر
چون بدادم نشان بگویم نام … تا تو در سگ نیوفتی که کدام
کز روت می شتاب عمر … آن مقامر خسیسک زن غر
نزد ما باشد این سخن زان … سایه دیوار اعمر خوانند
صیت عدل عمر فرا دانست … ظلم او صد هزار چندانست
نام او خود ز ننگش آزرده است … لعنش باری از چه در خور داست
لایق منصب ریاست نیست … آن بجز بابت سیاست نیست
شاد باش ای ز پس ده مهتر … ای تحقیق سگ ز تو بهتر
می بدارد ترا ز پیغمبری … ترک شیرین دهان عمری
تو کی در میان آدمیان … که پدر خود فکنده ای به میان
سخن یاسبزه یا امانت … بچه تره سنت برخوانت
جهل را رو بکرده مزبله کرد … نه چو پروانه گرد مشعله کرد
بحری سرکه چون تو معروفست … آن نه معروف بلکه معکوفست
تو که ازده زنان ستاده ای … تجارت چگونه دادی
چون ترا حرفت جلاری … سود ده یازده چه می شمری
صفت عمر و زید چون که تراست … از برای چه می دوی چپ و راست
سود کردم من از تجارت تو … طرف بربستم از عبارت تو

شرکت تو چو شرکت دزدان / اصل او بار و مایه چندان
خیر تو لازم است همچون تب / متعدی است شر تو چو جرب
چون ندانی قیامت و حشر / فارغی از خدا و پیغمبر
نیست فرقی ترا حلال و حرام / که حرام است بود رزق و وبال
چه خوری کرد راه بیخ سفر / رهزن شهر کاروان می بر
نی خطا گفتم این خطا گفتم / مر ترا راهزن چرا گفتم
بخدا آنکه اهل این کارند / از تو و سیرت تو بیزارند
از بر خواجگان بردن برخت / تو و سرگین کشی بپای درخت
رو بکار گل ای خر نادان / چون بری سیم مرد بازرگان
زن حدیث ار چه سرنجبانی / ننگ سرگین کشان لبنانی
از دو پاره دهی بدین سامان / ریشت از کون دان بمرز لبنان
مگر از من نصیحتی بشنو / زر من باز ده بدوزخ رو
چون زر آوردی از زمین گرد / تو پشیم چرا کنی ای پیرد
بعد از آن گفت زر و دم دادم / هیچکس را ز خانه ات کادم
با تو من بعد ازین چه بد کردم / که ترا که خدای خود کردم
چند بر ما ازین تحکمها / یا تو خود از کجا و ما ز کجا
نه و تای تو دیده ام هرگز / نه ز آرایش دیده ام هرگز

نه نهادم بهر خود روزی / بر بروت تو قلتبان کوزی
چه مرادت عذاب میداری / وز چه ام در خلاب میداری
هر کرا وسعتی بزرگ کند / سعی در فتنه بی گرگ کند
ترس خوکت چگونه خوانم من / چون ترا کم ز سر دو دانم من
گرچه بود است در نظر زشتم / ماجرای خود و تو بنوشتم
تا چه گویند باری از من و تو / باشد این یادگار از من و تو
اینکه بنوشتم ار چه بسیار است / ورمی از هزار دینار است
نهایت نمیرسد سخنم / عاجزم در ثنای تو چکنم
بدعا آیم از ثنا اکنون / که ثمن جز ره بود تا اکنون
تا علاج وبای بزرگران / بنو جز دوای بزرگران
باد در گردن تو کرده بجشم / الملیانی ز ریسمان محکم
باد چالاک در رسن بازی / سر تو همچو کودک غازی
باد چوب شکنجه را توفیق / تا دو ساق ترا کند تلفیق
هرچه آزار اشکنجه خشم کرده / باد ریش جدا ز هم کرده
نی ز زر برده باد پیراهن / همچو دیوار زرد تا ناخن
در سپیدچال مدتی محبوس / مانده بادی بطالع منحوس
در خلاص تو گر رهند آواز / روز آدینه باد بعد نماز
بس و پیش تو در ره بازار / در گرفته پیاده کان سوار

تو چرا مانی و گردون افرازان / نقره اندر قفای تو تازان
سرت آزاد کرده اگر دون تو / بار خود برگرفت از تن تو
گرچه سخت آید این سخن زشت / بعد از این گیر خر بگون زشت
زین سخن گرچه نیست سود مرا / جز بدین دو بیت رس بود مرا

یا رب باز پاسخم کن محروم / مستجابست دعوت مظلوم

ای دل و جان سپاه تو زنده / همه فانی تو حی پاینده
در نعوت صفات لم یزلت / فکر انسان سپر بیفکنده
اعتقاد ذات لایزال را / دست صدقت زنخ برکنده
عاشق صادق تو چون شمعست / که ز گردن زدن شود زنده
بر زبان نام تو چگونه برم / با چنین خاطر پراکنده
بخدای خویش درگذران / هر خطائی که رفت بر بنده

وله ایضا

آن زمین کام ازل بر دل آدم نهاد / ای صبا جان که سر اندر پی کام نهاد
دام دلگیر بگستر و ز بسم الله و بس / دانه نقطه که با در پس این دام نهاد
تا درین دام شود مرد جهان مستغرق / لاجرم اول نام از الف و لام نهاد
از رحیمی و ز رحمانی آغاز گرفت / تا دل سوخته جان در طمع خام نهاد

مایه رامش و آرامش جانست این نام / که درو از پی دل مایه آرام نهاد

وله ایضا

ای نشاط دل خود نامت / خنک آنکس که می برد نامت
چشمه سلسبیل بگشاید / بر زبانی که بگذرد نامت
غم هستی ز خاطرش برود / هر که در خاطر آورد نامت
ای خوشا آن می که در دهنم / شکم نافه بر درد نامت
هر دل و جان که ذوق نام تو یافت / بدل و جان همی خرد نامت
چون نهایت رسید هیچ نماند / همه هستی فرو خورد نامت

وله ایضا

ای که بی حرص و هوا میروی / راه ندانسته کجا میروی
راه بران از ره دیگر شدند / پس تو برین راه خطا میروی
روی بگردان که بر آوردت / آن که تو او را ز قفا میروی
یک زند باز بدانی از آنک / از پی هر چیز چرا میروی
هیچ تو در بند بقا نیستی / خود همه در بند بقا میروی
هستی آنگه که تو بی خویشتن / دمبدم از خود به فنا میروی
هر چه در هستی ز خود دور کن / گر تو ره صدق و صفا میروی
با تو همه لطف و کرم کرده اند / پس تو چرا راه جفا میروی

حرص جو است بر از اژدهاست | گرچه رنج ای بعصا میبری

عمر گرامی ز تو ضایع شده است | شاید اگر پشت دو تا میبری

هستی تو داد ترا بر فنا | منت شو و ره بفنا میبری

گم شدی آگه نه ز درمان ز | چون بمجازی همه جا میبری

بر سر راه سفری ایمن از | و آنکه از نوش جدا میبری

منتظر در کردن دوزده بال | ور که چه با برگ و نوا میبری

حاصل خود بین که ازین شصت سال | بر چه صفت پیش خدا میبری

وله ایضاً

اندرین مرغزار گشت و ورود | تیره و خیره چند خواهی بود

چند خواهی بناز در بر و دشت | دل آتش پرست دود اندود

روز و شب خون خود همی ریزی | تو به تیغ زبان زهر آلود

مال و ملک جهان تراشده گیر | چون نباشی تو ملک و مال چه سود

از تو خشنود نیست هیچ کسی | و آنکه از تو هم تو ناخشنود

دود ماند در آتش نداند | گر ضعیفی ز دل بر آرد دود

هر که آسایش دلی داد است | همه عمر خویشتن آسود

عقل داند که بر زیان بوده است | هر که از بهر مال جان فرسود

گر به هر حال آنچه رو کم شد | دل آتش پرست بود دابود

وله ایضاً

ز روزگار چنین رهگرا نمیجویم | ملول گشته ام از خود بهانه میجویم

چهار حد وجودم مخالفان دارند | ره برون شد خود زان میانه میجویم

بسان سوهان بر سنگ عزم خود را | خلاص خویش ز چنگ زمانه میجویم

بپای خویش بدام بلا نهادم پی | گمان مبر که درین راه دانه میجویم

فلک برون ز نگین همی بنگدازد | من از زمانه دل شاد مانه میجویم

اگر چه مرغ دلم را شکسته شد پر و بال | فراز چرخ آشیانه میجویم

دلم از آن ظلمات حواس بگرفتست | ره گریز ازین بامکانه می جویم

بمانده ام متحیر درین نشیمن خاک | عجیب سپرزده ام راه خانه

طمع ببین که درین بیخ روزه ما عمر | سریر مملکت جاودانه میجویم

ز تنگنای زمینم هزار اسپ بیست | برای عیش فراخ آسمانه میجویم

در آستانه راه نیست هستی من | بجا که کند از آستانه می جویم

وله ایضاً

تا کی این ریخ روزگار بری | ریخ این سپرزنا بکار بری

جهد کن تا ز موج خیز بلا | کشتی عمر بر کنار بری

این جهانرا ز حصن استواریست | کوش تا جان درین حصار بری

روزگار تو زان عزیز است | که تو اندوه بخت خوار بری

مال دعوت را بدان داده / که تو در بند کی بکار بری
نه بدان تا که ساز جنگ کنی / یا که او را بکارزار بری
بهر مرغ و ماهی ای خواجه / نه به پری همی نه بار بری
روزگارت ببرد غم و هنوز / تو برآنی که روزگار بری
خوش لب و خواب و لذت مستی / باش تا کیفر خمار بری
ز بانی سه در نوع و دغل / دیدت دل که نام یار بری
آفرینش ترا برد فرمان / گر تو فرمان کردگار بری

وله ایضا

سحر گمان که دل از نشه خود بر کند / پای فکر بدین بام کی ستون آید
جز چراغ یقین پیش راه دل دارد / سوی نشیمن اصلیش رهنمون آید
سر آنکه جان صفاست میل سر کند / سر آنچه نقل طبیعت بود نگون آید
حدوث را پس پشت افکند قدم جوید / علومتش ز نتیجش فزون آید
شعاع مهر ازل بام و در فرو گیرد / و گر حجاب نباشد باندرون آید
و خزانهٔ الطاف غیب بگشاید / وزان معالم جان تحفه گونه گون آید
ستم با دهر کاسی از چمن بجهد / سوی آن دل از اندیشه‌ها برون آید
بتخت ملک برآید خرد سلیمان‌وار / هوا که دیو شریر است از او زبون آید
چو عشق سلسلهٔ شوق را بجنباند / شکیب دور شود عقل در جنون آید

همی رود

همی رود سر مستی گرفته زر کف دست / جو بد دلان بخورد غم که کار چون آید
بپای چون وی انجا بدان مقام رسید / که گر بگویم از آن رنگ و بوی چون آید

وله ایضا

شب من روز در کنار گرفت / مشک کافور را بیار گرفت
شام را صبحدم هزیمت کرد / لشکر روم زنگبار گرفت
عارضم از سپیده گری بگریخت / خوی چرخ سپید کار گرفت
ید بیضای موسوی ناگاه / سپر و ریش من استوار گرفت
رنگ رویم ز بیم مرگ برفت / مویم او را بتنها دگرفت
گر ضرورت بود شب آبستن / پس شب من ز روز بار گرفت
چون نبد روزگار یکرنگی / موی من رنگ روزگار گرفت
روز و شب من سبب دو رنگ بود / که همه خلق از او شمار گرفت
در شب محنتم که روز سپید / از سیاهیش رنگ قار گرفت
بر سرم پیری آتشی افروخت / که از او جان من شرار گرفت
لاجرم با وی اندوه و غم / راه این سینه فکار گرفت
مختصر کن دلا حدیث هوس / چون شب عمرت اختصار گرفت

وله ایضا

ای دل ای دل سخن بیهده در کار مبند / خویشتن را مهوس در غم ... مبند

گر خیالست تراکین تو داری ننگست | بدخیالیست که بستی تو وگر بار مبند
کمر بندگی ار زانکه نخواهی دربست | دست شهوت بگشا باری و زنار مبند
مکرت خود همه در زرق و حیل در تو کمین | از پی دیو سلیمان را در کار مبند
بندگان را ز دم حرص و هوس باید بست | بتم ار روی کیسه و دینار مبند
چون نداری تو سر آنکه بسامان گروی | خرقه مخرقه بیرون کن و دستار مبند
طاقت بار کشیدن چو نداری باری | مردمی کن مکن بار بخروار مبند
در قیامت سر بار همه کس بگشایند | هرچه باید که نه پسندد آن بار مبند
چون خود از دایره آید همه سرگردانی | پس تو دل در فلک دایره کردار مبند
بهر ابلیس ولی را که ملک سجده کند | بهوس بارنی در صحبت پیکار مبند

زنخواهی گر دولت نیک بود و خیر
پس ز دیش بطمع و در ره لیس مبند

وله ایضا

من که شب و روز گنه میکنم | بندگی حرص و شره میکنم
شرم ندارم که بموی سپید | نامه اعمال سیه میکنم
نیست ز من باز پس افتاده تر | چون ز چپ و راست گنه میکنم
نیت توبه کنم و در عقب | جای یکی معصیه ده میکنم
طعنه سگ را چه زند خود | الحذر از نفس تو شره میکنم
طرفه تر آمنیت که من در روش | عذر گنه هم ز گنه میکنم
با همه نااهلی خود که کهی | بر در او پشت دوته میکنم

هم نشوم

هم نشوم از کرمش نا امید | گرچه همه کار تبه میکنم

قصیده

دل مرا چو سپهر از غمی بپردازد | هم بخت بسیج دگر غم آغازد
مگر سپهر بدانسته است ایمنی | که هیچگونه مرا عافیت نمی‌سازد
ز چرخ چون بگریزم که مردم در خلق | ز خیط اسود و ابیض کمند می‌اندازد
ز سوز سینه اگر شرح بر زبان آرم | تنم ز تاب زبان همچو شمع بگدازد
دراز دامنی من عیان شود که چرخ | لباس محنت بر قد عمر من اندازد
مثال آتش شمعست پست تر هر دم | به سرفرازی هرکس که پیش تر تازد
رباب وار شدم خر سوار در صف لهو | از آنکه چرخ چو بی کو شمال بنوازد
کسی که خوش سخن و راست رو بود ناچار | چو چنگ از پی هر زخم گردن افرازد
کمان نبینی آن هر که درکش است | نگار خانه خود را بچهره بطرازد
خوش است ز دل و غم چو مهره گردون | کی مشعبد چابک که حقه می‌بازد
که نیله مهره نبود زر حقه بیدارد | که پیش چشم تو از مهره آتش پردازد
در این وثاقان چوب بخورد آتش | که همچو من زبان آوری همی نازد
پیامم داد من خرمی که کو دگر تو | چرا بجانب ما هیچگونه نگدازد
جواب دادم و گفتم ز اختیاری حسنت | ز دست محنت و غم با توی نپردازد

دو سال هست که چو کاه خرج گویم
بزعم خاوه از هر سوی می تازد

هنوز روی خلاصی نمی‌شود در دشمن
مگر خدای تعالی لطیفه سازد

وله ایضا

رضا بنیست این دمن در بند
در دوزخ بخویشتن در بند

بهر دفع زبانی دوزخ
این زبان دروغ زن در بند

روزکی چند با خدا پرداز
در دکان اهرمن در بند

جز بذکر و دعا دهن مگشای
ورنه هرزه مدار آن در بند

بود آدمی ستور بود
که کند رخنه‌اش دمن در بند

روزه دار آن بود که شرع
چشم و دم خیالش اندر بند

زین حکمت قرآنت
خویشتن را بدان رسن در بند

بوی مشکت گر آرزوست بحنث
بهوا را بخود دم زدن در بند

چون رسد کاروان نعمت و عیش
در دروازه هم در بند

پس بکار دهن بجای بخور
بگریبان پیرهن در بند

این بجای آر اگر چنین بود
از نصیحت زبان من در بند

وله ایضا

دیده عقل را ز دل بگشای
به ثنای خدا دهان بگشای

نفسی از سر حضور بزن
نافه مشک رایگان بگشای

چون کشا

چون کشاید ز ذکر هر چه جز او
در آن کس زبان آن بگشای

سفر راه فلک چو خواهی کرد
بند قالب ز راه جان بگشای

دست و پای ز بن این دریا
از خود این لنگر گران بگشای

گر زمین آشکار نخواهی کرد
ساعتی دیده نهان بگشای

بدر اول بعقدی پر منی
لب چو صبح از نفس دهان بگشای

اگر از گفت و گوی آزادی
گوش آسانی و زبان بجنبای

روز آخر بچشم عبرت بین
برقع جهل یکزمان بگشای

بسر انگشت عقل و بیداری
بند غفلت یکان یکان بگشای

دانه در خانه همچو مور مکش
کمر حرص از میان بگشای

گر دلت را حرارت آمد پیش
رگ خونین ز دیدگان بگشای

سحر که بر از دست دعا
قفل درهای آسمان بگشای

دیو را خسته بند برنه و بس
همچو آدم در دکان بگشای

وله ایضا

دل که با یادش آشنا گردد
گرد بیهوده ها کجا گردد

مرد این راه آن کس هست که او
به سر پای بلا گردد

غرقه در آب چشم خود شب و روز
همچنان چرخ آسیا گردد

همچو خورشید آسمانی باش
ذره باشد که در هوا گردد

کار خود با وکیل لطف گذار / تا همه حاجتت روا گردد
نخوری غم بلذت فانی / هر که او عاشق بقا گردد
بهر اضافت نگر دانکس / که خداوند کیمیا گردد
هر که گردن به بند کی ننهد / رمه کام پادشا گردد
های ازین پس استوار کند / که ز دستش عنان رها گردد

[illegible]

وله ایضا

عشاق که درد دل شناسند / دل از غم یار بر نگیرند
آن راهروان که راه دانند / پای از پی کار بر نگیرند
وآن دلداران که جان سپارند / دست از دم مار بر نگیرند
در پرده نیستی نشینند / زان پرده نگار بر نگیرند
هر جان شماری ندارند / زان هیچ شمار بر نگیرند
زان آرزویی که در دل آید / یک راز هزار بر نگیرند

وله ایضا

کسی که او نظر عقل در زمانه کند / چنان بپرورد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد / اگر خود آب حیاتست از آن کرانه کند
شناهیت و مروت نشان آزادی / نخست خانه دل را ازین دو کاشانه کند
به نیک و بد چو درآید جهان بهانه‌تر / که زندگانی با طبع شادمانه کند

[illegible]

٥

ز شکر در همه احوال بار رنج آید / بصبر در همه احوال است عانه کند
زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه دارد / که شمع هستی خود در سر زبانه کند
در این سرای که آغاز و آخرش عدم است / بخلق خوش طلب عمر جاودانه کند
زمانه را نشناسی که چیست عادت او / روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند
بقدر خوش خور و خوش باش و عالمی اندوز / که عاقل از پی یک عیش صد بهانه کند
مخور غم از که فردا چگونه خواهد بود / که خرج عمر تو ضایع بدین ترانه کند
اگرچه عالم خاکی ستیزه انگیزد / برای تیر نظر عاقلی نشانه کند
ز گوشه همه حال تا گریز بود / که تا وظایف طاعت در او روانه کند
کسی که صحبت و امن و کفایتی دارد / سعادت ابد ار طلب چرا نه کند
سرای خویشتن آزاده‌ی وطن سازد / ز شاخ سدره و طوبی است آشیانه کند
اگرچه کار عمارت طریق دانش نیست / علی الخصوص کسی کند درین میانه کند
بود سرانه نزد یک عاقلان معذور / کسی که از پی مسکن اساس خانه کند

که مرغ اگرچه توکل کند بدانه و آب / بدست خود ز برای خود آشیانه کند

مژده ای دل که یار باز آمد / ترک چابک سوار باز آمد
بسته جانی هزار رفته اگر / این زمان از شکار باز آمد
هر شماری که کرده ام از پیش / یکی صد هزار باز آمد

غمزهٔ او که نیم جهت برفت / باهمه ازان خمار باز آمد

یارب آن ساعت چه بود / کز در آن نگار باز آمد

بنمودم سپاس ایزد را / تا بدیدم که یار باز آمد

آخر آن آب چشم و آه چه بود / عاقبت هم بکار باز آمد

این برون شو تو ای غم از دل من
که مرا غمگسار باز آمد

عید کنون شد که هم روی تو دیدم / کار کنون راست شد که در تو رسیدم

با چه برابر کنم چنین دو سعادت / من که مه عید را بروی تو دیدم

جان و جوانی بباد دادم زرشک / بوی سر زلف تو ز باد شنیدم

از نمو پس اگر بخط تو نهم حکم بسر / سوی تو همچون قلم بفرق دویدم

راه چو زلفت سیاه بود و چنانکه / پای شدم جمله و بسر بسپردم

شرح یکی از هزار هم اهمن نتوان داد / آنچه من از دست فرقت تو کشیدم

در طلب آفتاب روی تو چون صبح / دم نزدم تا که پیرهن بدریدم

دولت وصل تو یار من شد و لطف
جان خود از دست هجر باز خریدم

سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد / بگاه تر قدحی پر شراب باید کرد

نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم / صبوح پیشتر از آفتاب باید کرد

نقاب شب ز رخ روز چون فرو گیرد / ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد

زمان خواب و از از پس اسپ جلال را / برای شادی دل ترک خواب باید کرد

درنگ می نکند دور چرخ در بد و نیک / بدور های پیاپی شتاب باید کرد

مفرح دل غمگین اگر همی سازی / هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد

چو روشنایی اندر خراب آبادست / بنا خویش ای زمی خراب باید کرد

چو آب زنده گی ز باده میشود روشن / طراز عیش خود از کار آب باید کرد

ز گفت و گوی اگر در زمانه نگریزد / هم اختیار سرود و رباب باید کرد

اگر سماع ازین خوشترست می باید / دعای صاحب عالیجناب باید کرد

سر حسد و رجهان مخردن که از دو / سعادت ابدی اکتساب باید کرد

و له ایضا

چه باشد گر کسی یادت نیاید / که از دوری فراموشی فزاید

ز حشمت چشم پرسش هم نخواهم / گر از بیمار پرسش خود نباید

مکن بر جان من بخشایشی کن / بگو آخر که آن مسکین نشاید

سلامی از تو هم سوم است ما را / پس از سالی مرا مرسوم باید

چرا بستی از من راه پرسش / مگر کاری ز آزردن می گشاید

بجان تو که اندر آرزویت / هر ایک روز سالی می نماید

بشب می آورم روز بحیلت / که آبستن بود تا خود چه زاید

به الفضل اگر عقل با ما رسید
به نخستین او خطاب باید کرد

وله ایضاً

یارب این بچه ترکان چه بلا می‌خواهند
که همیشه دل ما را به بلا می‌خواهند

زلف پرچین ز چه در زنگله می‌گسلند
گر به ما نان بسته ز ارزنبند قبا می‌خواهند

روز اسب و زره و تیغ و کمر می‌طلبند
شب شراب و قدح و زر و دف و نای می‌خواهند

باز چون از پی تازی سوی میدان آیند
گوی چوگان ز دل و قامت ما می‌خواهند

آفت هوش و دل و دانند و بلای تن و جان
وانگه ایشان آرام دم بد جا می‌خواهند

زلف چو چوگان دارند و زنخدان چو گوی
پس ز ما عاریت این هر دو چرا می‌خواهند

را کانی بتو کی بوسه دهند آخر می
گر نه بچه خود ز شیر بها می‌خواهند

وله ایضاً

سوز عشقت جگری می‌سوزد
تاب رویت نظری می‌سوزد

تو چه دانی که آتش رخ تو
نظر اندر بصری می‌سوزد

هر چه از دیده چشم تر آب
دل مسکین بتر می‌سوزد

نیست از آب چشم فایده
غم تو خشک و تری می‌سوزد

آنچنان سوخته جگر شده‌ام
که دلم بر جگری می‌سوزد

غم تو هر چه باد از دل من
همه در یکدگری می‌سوزد

همچو شمعی در آب دیده دلم
هر شبی تا سحری می‌سوزد

امروز

امروز روی تو ز همه روز خوشتر است
شیرین لبت ز جام دل‌افروز خوشتر است

بیمار چشم تو که همه روز خوی تو
امروز پاره پاره همه روز خوشتر است

بر دل خوش است دست ...
پرده دری غمزه دلدوز خوشتر است

با درد تو صحبت ما را ... شمع را
هم با سرشک دیده و دلسوز خوشتر است

با آنکه نیست خوی تو با ما چنانکه بود
سرباری حدیث بدآموز خوشتر است

در روی تو نظاره و بر یاد تو شراب
دایم خوش است و موسم نوروز خوشتر است

دلبرم سوی سفر خواهد شد
کار من زیر و زبر خواهد شد

دل خون گشته‌ام اندر پی او
از ره دیده بدر خواهد شد

حال من خود ز غمش تنگ بُدست
وه کزین بیش بتر خواهد شد

عشق او کز همه پنهان است
در همه شهر علم خواهد شد

ای بسا روز که بی روی خوشم
آستین از مژه تر خواهد شد

وی بسا شب که در اندیشهٔ او
دیده پر خون جگر خواهد شد

من ندانم که مرا بی رخ تو
چون یکی روز بسر خواهد شد

جانم آمد بلب و یار هنوز
تا دو سه روز دگر خواهد شد

وله

خه شاد کش آمدی کجایی
شرمت بادا از بی‌وفایی

کو آن همه عهد و استواری   کو آن همه مهر و آشنایی

خود هیچ ز حال ما نپرسی   یک لحظه به پیش ما نیایی

جان در سر تو کنم سر آید   آن محتشمی و این گدایی

ما را چو فقاع بسته کردی   تا گوزه دیگران گشایی

گفتی که ز من جفا نیاید   هر چند که بیشتر آزمایی

تقصیر نمیکنی زهی تو   پیوسته تو در صداع مایی

ای غمزه ز تو قدح غذا دادم   تو خود نه ز مردم جفایی

ای وصل ترا چه بود باری   کز دور بخشم می نمایی

ای دل تو عظیم تیره رویی   وی عقل تو سخت تیره رایی

ای اشک تو باری از ضیا   بر خود زده دور روشنایی

وله ایضا له

غم هجر تو جگر سوخت مرا   وه که زین بار بتر سوخت مرا

آه و درد که هم اندر جوزدی   آتش دل چو شرر سوخت مرا

تاب اندوه تو گریان کن مان   همچنان سر قدم تر سوخت مرا

سوخت زین بار دلش دل آن   غم که صد بار دگر سوخت مرا

چون دهم شرح ز حال دل خود   کز الف تا بجگر سوخت مرا

مددی ز آب دو چشم ای یاران   کاتش غم همه بر سوخت مرا

شعله

شعله آتش سودا چو آن شمع   قدم از تارک سر سوخت مرا

وله ایضا

از تو جز درد و دل خون جگر حاصل نیست   حکم جان چو جز این چیز دگر حاصل نیست

بر نه بندد ز میان تو کمر طرفی ازانک   در میان خود بجز از ظرف کمر حاصل نیست

ذوق باشد دهنم را که کند یاد لبت   گرچه ذوق شکر از نام شکر حاصل نیست

گفتی اندر ره خورشید نگاهی مکن   کز رخ یار منت حظ نظر حاصل نیست

گرچه این سرد و چه است نهایت   ای غرض آن که ز تو بود از نه و خور حاصل نیست

دل ز زلف تو طلب کردم و خود هیچ   که مکن شرم که چیزیست اگر حاصل نیست

بجز از درد سر ای یار با تو سخن گفت   هیچ مقصود من ای جان حاصل نیست

گفتمش بوسی ازان لعل و من جانی بخشد   این تقف رخه رویست مگر حاصل نیست

کار گرم طمع از تو که من طمع   ل زر از تو نشود حاصل و حاصل نیست

وله ایضا

مرا دلیست و بس خانه غم آبادی   که گر بدو رفتادی مرا بر افتادی

طرب کلوی اندوه کشتی غم اندوزی   ز کار خویش پشیمان بدرد دل شادی

درو بهر سپر مولی شدی دولی   درو بهر سر انگشت خار پیدادی

بسان شعله انگشت و بر نفس که زیم   بروز چنانکه در آتش و ناوک بادی

دلم ز خون جگر گشته بود مالامال   اگر نه تا یژه خون دیده بگشادی

بدام خوبان صد ره فتاده و بیرون جست
ولی فتاد ازین ره مهیب استادی
بدین صفت که منم یارم ار بدام افتی
به پرسش ار نه شدی رنجه کس فرستادی

وله ایضا

دلم در بند آن جانان بماندست
تنم در محنت هجران بماندست
نماند اندر تنم بی وصل او جان
درین معنی دلم از جان بماندست
از آن ناوک که چشمش بر من انداخت
هنوزم در جگر پیکان بماندست
هوای خاک کویش کرد روزی
فلک زان روز سرگردان بماندست
نگارا خود نپرسی حال آنکس
که در اندوه بی پایان بماندست
غم عشقت فراوان بود روزی
بسی خوردیم و هم چندان بماندست
شنیدستم که دیگر میکنی ناز
بگردی هرچه کردی آن بماندست
بخواهم ساخت با دردت که در عشق
بسا دردی که بی درمان بماندست

کجایی ای بدو رخ آفتاب دلداری
چگونه که نه هیچ جا پدیداری
بیا و خوی مَنه لیم دمی و مردمی کن
که هیچ حاصل ناید ز مردم آزاری
حکایت غم دل با تو من چرا گویم
تو خود ز حال من و دل خبر همی داری
بکار عشق تو پیوسته ام آن بیدار
که کار من همه بی خوابیست و غمخواری
تو حال بنده چه دانی که تا بگه شبها
که نرگس تو بخسپد بخواب بیداری

زآفتاب فلک پیش من عزیزتری
وگرچه دایم در پرده سایه کرداری
مرا که آرزوی آفتاب خاکی نیست
چه گرد خیزد ازین آفتاب بازاری
بزیر زلف تو منزل گرفت نیکوئی
ز چشم مست تو پر سر گرد هشیاری
شود سیاه شب تیره از رخ عالم
گر آب روی ترا اشک من کند یاری
ولی چه سود چو لطف چرخ آموزد
که عکس زلف تو بخت مرا سیه کاری

من خسته عشق تو چو بشکستم
از دست غم تو همچو بی دستم
فارغ شدم و زبان بکیان
برخود چو در وصال تو بستم
آزادم از این طمع چو بریدم
از محنت انتظار وارستم
صد باره مرا شکست عهد تو
من عهد تو هیچ بار نشکستم
سررشته ناز و خوبی بگسستی
من رشته امید از تو بگسستم
مستت دگری بجای من آری
سگ نیست که من بجای آن هستم
لطفی بدو دیدم از وفای تو
چون مانده شدم ز پای ننشستم
گر با سر مهر تو شوم دیگر
شاید که نهی نگار بر دستم

آنچه عشق تو در جهان کردست
با هزار دور آسمان کردست
مهر تو با دلم چه کین دارد
که دلم برد و قصد جان کردست

آن نه خالست عکس دیده ماست / بر رخ نازکت نشان گرداست
مست نام کلاه تو شب پوش / زانکه زلف ترا آشیان گرداست
آفتاب از رخت سپر فکند / ور نه صد تیغ بر میان گرداست
تا بیاموخت از تو عشوه گری / سپ اما آسمان دران گرداست
عشوه داده یار و بستده جان / راستی رابی زیان کرداست

خود ترا عادت دلداری نیست / کار تو جز که دل آزاری نیست
چشم تو تا که چنین ریزد خون / هیچ باکیش ز بیماری نیست
ریخت دل زیر و زبر کردم پاک / وز صبر پدیداری نیست
گفتمت نیست ترا خود غم من / سخت خاموشی پنداری
خود گرفتم که ترا در حق من / هیچ اندیشه غمخواری نیست
حشو و از سپه بوی برخیز / در تو خود قدر کله داری نیست
حاصل ما ز سر زلف تو جز / تیره روزی و نگونساری نیست

و ایضا له

لشکر نوروز بهار رسید / موسم شادی و تماشا رسید
ز آمدن گل به بشارت زمش / عید ربیعا نیک و فرزیار رسید
روز رهشا نگاه و ز دطبل کوج / بر سر این طارم مینا رسید

باده و نو

باده و نوروز و گلشن همره اند / عید مبارک نو بهار رسید
در چمن از بس خوشی رنگ و بوی / موسم گل یار بیاد یار رسید
باده بیاور که درین انتظار / جان به پیاله به لب یار رسید
سرو چو آزاد دست و آزاده ای / لاجرمش کار به بالا رسید
شاخ شکوفه است ثریا از آن / نعره بلبل به ثریا رسید
لاله چو من هست یکی پاک زود / تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار / جعد می دوش بانجا رسید
بوی گل و نعره بلبل ز باغ / چون سخن ما همه جا رسید

تا که بر گرد سبزه لاله رست / در گمان می فتد که چون رخ تست
نام روی تو می برد لاله / زان دهن را به مشک باده بشست
خیز بیا و رخ تو گل بشکفت / بی مثال خطت بنفشه نرست
سرو در خدمت قدت قائم / به میان در زدست چالاک و چست
رخ و زلف تو اش نشان داده اند / در چمن هر که رنگ و بوی تو جست
جان همی پرورد در آسایش / باد بهار در هوای درست
حرکت های باد شیرین کار / کرد آن خنده غنچه را دل سست

مبتسم آن نوشین لب زنگی سخنی / در زبانها فتد از بی دهنی
زاهد از پندان و لعل چو می / ساتکینی کشد از روی پر می
رنگ و بوی از رخ و خطش گیرند / ویبه چین و نافه ختنی
ای که از چهره ماه پر فلکی / وی که از قد چو سرو در چمنی
با چنین چشم و روی و لب که تراست / با گل و نرگس بس برزنی
چون خرامی بگاه آمد شد / فتنه صد هزار مرد و زنی
بی میانی چرا کمر بندی / تا مرا در غلط همی فکنی
پشت مشک و بنفشه بشکستی / آخر این زلف بر که می شکنی
گرچه در زلف تست جای دلم / در میان دل غمین منی

تا بدانی که از لطافت چمن
هم تو در بند زلف خویشتنی

ندانم غنچه را بلبل چه گفتست / که بس خون دل و چهره نگفتست
مگر رازی که او را با صبا بود / نگاه فاش در رویش نگفتست
بجز در حقه لاله نیابی / گهرهای که چشم ابر سفتست
اگر چه فتنه با فتنه است نرگس / بدان شادم که آخر خفته است
صبا گر دامن گل را بر آشوب / مرآن خون دل که گل در دل نهفتست
تو گوی آتش افتادست در خار / ز بس گلها که در گلبن شکفتست

دهر

از رخ و غمزه چنبر و سپری
آفتاب بنور با گل و سمنی

دو سرو در یک قدم نبود نرگس / با میزه چه زیبا طاق و جفت

وله ایضا

گل رخت بباغ در فکنده است / وز چهره نقاب بر فکنده است
بر راه صبا به شکل غنچه / صد صره در و زر فکنده است
اسباب نشاط و عیش عالم / نوروز به یکدگر فکنده است
شد تشنه بخون لاله سوسن / زان روی زبان بدر فکنده است
۱ چون نافه مشک باز پیچید / لاله همه کوه و در فکنده است
آب دهن سحاب نرگس / در دیده بی بصر فکنده است
بلبل ز قدوم گل در اطراف / آوازه شور و شر فکنده است
از آب سپاه کشید سوسن / وز آتش گل سپر فکنده است
۲ آمیخته خون و مشک با هم / بی حجت و بی خطر فکنده است
۳ آهوی رمیده کوی آزاد / از ترس بره گذر فکنده است
زاندیشه بخویشتن فرو شد / تا بر رخ گل نظر فکنده است
گوی همه شب شراب خورده است / نرگس که چو مست سر فکنده است
نی نی که ز شرم چشم یارم / خود را بخراب در فکنده است

وله ایضا

رخت از ماه و لبت از شکر است / امیت از آن آنت از نی خوشتر است

در رخت بوسه کجا شاید داد
که نظر نیز محل خطر است

نه میانیست میان تو ز لطف (چه میان هست و)
وین عجب‌تر که میان کمر است

تا لبت دارد چشم دهان
ور زبانها همه نام شکر است

بوسه زان لب و دندان خوشست
چون بهای دو جهان خاص سر است

از چه ناشسته زخم می‌خوانی
که زخم شسته بخون جگر است

بدکنی با من و گویم که مکن
گویم یکیست اینم بتر است

با رخ و غمزه تو می‌سازم
که گل و خار تو با یکدگر است

نی دست رسی به یار دارم
نی طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم

در راه غمت کنم نثارش
گر یک دل اگر هزار دارم

این خسته تن چو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم

من کاندوه تو کشیده باشم
اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم

دل بردی و رفتی و همین بود
من با تو بسی شمار دارم

دشنام دهی مرا و باشش
من باد و لب تو کار دارم

تاکیم

تاکیم انتظار فرمایی
وقت نامد که روی بنمایی

اگرم زنده باز خواهی یافت
بکشم شو چه فرمایی (می‌باید)

عمر تو کوتاهست از آنکه تو نیز
در درازی وعده افزایی

از تو کی برخورم که در وعده
سپری گشت عهد برنایی

نیست هست در تو ور برسید
صبر بیچاره را شکیبایی

بس زمست آورم در شب
دیده را نور و داع بینایی

روز من شب شود شب روز
چون به بندی نقاب یکتایی

از عزیزی بعمر می‌مانی
زان برفتی و باز می‌نایی

بر رخ و چشم من خیال تو دوش
زرگری کرد و سیم پالایی

و له ایضا

ای دل تو اگر آرزوی بی‌غمی کند
آن کن تو نیز موسم گل کادمی کند

دانی که آدمی بچه وقت نوبهار
می‌خوارگی و عاشقی و خرمی کند

خیزد به بانگ بلبل خندد میان گل
بامی نشست و خاست ... کند

زانو نکرد از سر زانوی چنگ باز
با بانگ مرغ و ناله نی همدمی کند

هر گوشه که درد دلی سر برآورد
درمان او بشربتی یکدمی کند

زیرا که هم بباده تواند شد آن خراب
بنیاد غم اگر چه بسی محکمی کند

امنیت مختصر می و معشوق با سماع
مدبر کسی که او طلب مردمی کند

وله ایضا

رنگ رویت بر ارغوان خندد | پسته‌ات بر شکرستان خندد
خنده خوش زند انار از رشک | بر گل آن دو ناردان خندد
با لبت گر زند نام شکر | عقل چون پسته در دهان خندد
چون پدید آید ار لبت دندان | شکل پروین بر آسمان خندد
پیش روی تو گر بخندد گل | بر سر جای گلستان خندد
گاه پرسیدن چو شمع دلم | در جهت از میان جان خندد
چشم گریانم از دل سوزان | بر تن خویش شمع سان خندد
بر شکر پسته سخن گویت | همچو شمع از سر زبان خندد
روی تو دیده انگهی خورشید | صبح ازین روی بر جهان خندد

ردیف ی

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی | سپر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را | بخط خود قلم بر سر کشیدی
شکستی پشت سنبل را بان خط | که از ناگه بروئش درکشیدی
کنار نسترن پر سبزه کردی | پر طوطی سوی شکر کشیدی
مگر دوست نیکو نیست آن خط | که بی پرگار روی مختصر کشیدی
مه اندر خط شد از رشک که از مشک | هلالی بر کنار خور کشیدی

کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک | تو خود از گونه دیگر کشیدی
بگرد خرمن ماه آن خط خوش | ز صد قوس قزح بهتر کشیدی
ز زلفت بس نبود آن ترک تازی | که هندوی دگر را برکشیدی
نخستم دل بدام اندر کشیدی | پس انگاهم قلم در سر کشیدی
بدست عشق رخت صبر ما کی | ز کوی عافیت بر در کشیدی
چو گفتم یک نظر در کار من کن | ز غمزه در رخم خنجر کشیدی
بقصد جان چون من ناتوانی | ز دو مو هندوی لشکر کشیدی
ز رشک لعل من بر چهره زرد | معصفر بر کنار زر کشیدی
چو بد در دفتر عشاق نامم | یک ره خط بران دفتر کشیدی
پراکنده همه غمهای عالم | ز بهر من بیکدیگر کشیدی
اگر چه آستین بر من فشاندی | وگر چه دامن از من درکشیدی
نخواهدش ز یادم انکه با من | شبی تا صبحدم ساغر کشیدی
ترا من چون کله بر سر نشانم | مرا تو چون قبا در بر کشیدی

وله ایضا

دلم ز آتش غم چنان می گدازد | که شکر در آب روان می گدازد
چو سایه ز خورشید مه می شود | ز غیرت زمان در زمان می گدازد

چو نام لبت بر زبان بگذرانم … نو ده قم شکر در دهان میگدازد

چه خوش قالبی دارد آن شنگ شکر … که جان خویشتن را در آن میگدازد

دلم نرم تر دارم از موم دایم … ز تاب رخت شمع سان میگدازد

چه جای دل من که از تاب مهرت … تن ماه بر آسمان میگدازد

دلم بوته شد که بر آتش غم … چو زر این تن ناتوان میگدازد

ز بس تب گرمی که دارم ز مهرت … مرا آشکار و نهان میگدازد

ز هجر تو ام خون چنبر دو دو دل … ولی مغز در استخوان میگدازد

مثال لبت از چه من میران زر … که خورشید در چشم کان میگدازد

ز سوز دل ما و تاب رخ تست … که یارب که موجت جهان میگدازد

وله ایضا

دل غنچه را باز این غم گرفت … که پشت بنفشه چرا خم گرفت

نقاب از رخ او بخواهد گشودن … صبا غنچه را زان فرادم گرفت

چمن را خط سبز منشور ملکست … که اقلیم شادی مسلم گرفت

مگر چشم من دید در خواب نرگس … که چشمش ز چشم چمن نم گرفت

مزاج گل از مشک می شد سرشته … گر این بوی و آن رنگ در هم گرفت

شد از تار زلفش پریشان دکام … بنفشه از آن روی ماتم گرفت

رضا داد لاله بخون پیاله … که خونش گرفت و محکم گرفت

چو دیدم … زلف … زبان میگدازد
… زلف … میگدازد

همه راز دل غنچه با باد گوید … تو آن سپاده دل بین که محرم گرفت

وله

ماه رویا به خویش کنی … نیک باشد که بدی پیش کنی

چند مرا از هجر دل افگار کنی … چند مرا از خنده جگر ریش کنی

مکن ای جان که نه رسم نیست … کو همه کام بد اندیش کنی

هر کجا خون دلی باید ریخت … غمزه مست فرامش کنی

مردمی کن که نباشد صلاح … هر چه با این دل درویش کنی

دل یک شهر بر آید از جا … گر اشارت بلب خویش کنی

خبر گل بچمن می آرند … راحت جان سوی تن می آرند

خوب رویان ریاحین آبی … بارخ کار چمن می آرند

نفس باد صبا نیست اری … ورنه آن نافه ختن می آرند

غنچه گان از بس کم عری … همه پر زر کفن می آرند

نرگسان زعم و پروین را … شکلی از ماه و پرن می آرند

لاله جامیست که گویی در وی … دردی از اول دن می آرند

نو عروسان ربیعی ربوی … تخم از برگ سمن می آرند

گل و نسرین چو بس از یاد کسی … آب در چشم و دهن می آرند

کاروان از ختن می آرند
آهوان … ختن … باد

وله ایضا

ای غمزهٔ تیر تو جگرخواره / وی لعل تو طرهٔ شکرپاره

هم وعدهٔ تو دراز و بیحاصل / هم چشم ضعیف تو ستمکاره

برگشته بصد هزار نومیدی / از کوی تو عاشقان بیچاره

بگذار که زلفکان هندویت / ناهمواری کنند همواره

شد در دل من بدولت عشقت / غم خانه نشین و صبر آواره

هر گه که کنم حدیث وصل تو / گوید غم تو که آن دگر باره

کس بر من ستم جانا از این بیش / بکارت می نیاید دل میندیش

لبت خون می چکاند از دل من / نمک خون آورد چون پیشتر ارزش

مرا خود دل زد و زخم زشت / تو بیهوده نمک بر ریش من ریش

بخون زندگانی تشنه ام زان / که سیر آمد دلم از هستی خویش

از این پس دست ما و دامن صبر / ببینم تا چه خواهد آمدن پیش

همی یکسان نباشد کار گیتی / گهی گر نوش است کار او ولی نیش

بعینه حال دگرگون شود لیک / کسی باید که دارد صبر از این بیش

روی بنمای که دیوانه شدم / رحمی که ز غمت افسانه شدم

همه کلک و لاله و ماه و خورشید / برنگ می نهند رخساره

شمع رخسار تو تا دیده ام / من دلسوخته پروانه شدم

آشنایی غمت بود سبب / کز همه شادی بیگانه شدم

با غم دل شکسته در پیچه / من بیدل که چه مردانه شدم

دام زلف تو بدیدم در راه / آنگهان شیفتهٔ دانه شدم

آرزوی لب میگونم خواست / ز کرانی سوی میخانه شدم

هوس زلف تو زنجیرم کرد / نه ز بی عقلی دیوانه شدم

وله ایضا

دلبرم رسم خود چنین دارد / که دل دوستان غمین دارد

از پی یک حدیث دامن گیر / صد جواب اندر آستین دارد

حلقهٔ زلف او ز بوالعجبی / حرج پیروزه در نگین دارد

زلف پرچین زنگی آسایش / حکم بر زنگبار و چین دارد

نشود خود بکوی او نزدیک / هر که او عقل دوربین دارد

گرد کوی تو آنکسی گردد / که ملالت ز عقل و دین دارد

نحو زد سیخ غم بهستی خود / هر که دل از نازنین دارد

تن همی سوزد و چون شمع / هر که او جان آتشین دارد

برهاند ترا ز هستی خویش / عشق خود خاصیت همین دارد

نه ز تواضع زمین گشت پانته / سر که پیش تو بر زمین دارد

و له ایضا

بدان و آگه باش ای دل بیکاره — اگرچه گفته امت این حدیث صدباره

که گر بچشم آرین بس که نام عشق ای — بجان تو که بدست خود کنم پاره

تو از کجا و سر زلف دلبران ز کجا — بپای خود ببلا میروی تو بیچاره

ز نای داری چو بر روند بدست اهل دل — بروکه نیست ترا دست و پای آن کاره

ز دست عشق ز آتش گزیده سینه تو — وگر تو خود همه از آهنی و از خاره

اگر بری غلط پیش حسن نام وفا — کند همچو وفا از جهانت آواره

تو دست برد بلا هاندیده اینجا — که ماه رویان بیداد کنند خونخواره

چو آتش رخشان جان عاشقان سوزند — کنند و کان حلقه به نظاره

بسی بکشم و دل کم نمیکند ز جگر
چو در نگه دهم دو دست کشاره

بیمار فراق تو بجالیست — در دوری تو عافیت محالیست

در عهد توکس نشان نداد است — کاسوده کیست یا وصالیست

بر چهره روزهای گیتی — روز من تیره روز خالیست

و خشم شوی ز هر چه گویم — ای دوست مرا ز تو سوالیست

پاینده چنین از آن خود — زلفینه عاشقان ملالیست

از گردش چرخ مرز مانم — بر دست غم تو گوشمالیست

رخ خوذ گر و دل ز دو رو جو
هر عاشق از تو در جوابیست

وگر

بگفت من رخ تو آری — اندر سر هر کسی خیالیست

بر می بندی بر زمیان را — با آنکه چو من ضعیف حالیست

و له ایضا

عشق تو گر دست بر زمانه برآرد — زاد میان قحط جاه و دانه برآرد

رخصت آهی بده که تا دل تنگم — یکنفس آخر بدین بهانه برآرد

با تک عشق تو چو تاختن آرد — عقل بیارد که سر ز خانه برآرد

فتنه چو پروانه یافت از خط سبز آن — مرغ سلامت به تازیانه برآرد

مردمک دیده گرد نار مژه جاروب — بر در تو گرد از آستانه برآرد

تو که دل گم شده ز خاک در تو — جا یکی سر برین ترانه برآرد

جان جهان در دهانه عدم افتد — آتش عشق تو گر زبانه برآرد

تیر چو دندان تو خوشاب نباشد — گر صدف از دل هزار دانه برآرد

روی ترا بی نقاب آینه چند — زلف تو آسوده سر ز شانه برآرد

و له ایضا

ترک سر خویشتن بگویم — نام تو در انجمن بگویم

خورشید شوند خاک در تو — در روی مه این سخن بگویم

در جهد شوند سرو سوسن — گر وصف تو در چمن بگویم

پیش رخ تو جمال دارند — من با گل و یاسمن بگویم

خوش نغ نذرار عشق تو به جان
زلف و خط سرین دو کار برآرد

ترسم که خجل شوی اگر من
شرح غم خویشتن بگویم

خود میگوید چشم و رویم
حاجت نبود که من بگویم

وصف رخ و زلف تو بتعریض
چون لاله و سنبل و نسترن گویم

واند همه کس که من چه گفتم
گر پیش هزار تن بگویم .

وله ایضاً

دلبرم هم ز بامداد برفت .
کرد ما را غمین و شاد برفت

آن همه عهدها که دوش کرد .
بامدادش همه ز یاد برفت

گفت یکشبه میهمان تو ام
آن حدیثش خوش از نهاد برفت

باز کردیدنش بند غم زکن
راست چون تیرش از کشاد برفت

همچو خاکسترم نشاند بخبر
بر سر آتشم چو باد برفت

روز من شد شب و عجب بنود
کافتابم ز بامداد برفت

صبر بیچاره کو نخانه دل .
دید کاتش در آن فتاد برفت

خواست جانم که همرهش باشد
لیک با او نایستاد برفت

وله ایضاً

لب و دندان یار من گزید
خوشی از روزگار من بگزید

تیر دیدی که در کمان باشد
قامتش در کنار من بگزید

اختیار منست خوبی او
خوبی اختیار من بگزید

ترم از

تر چلم ز ناز کی بر نجد اگر
نیش در روی یار من بگزید

نظر از چشم من بوام کنید
یاره هم از نشار من بگزید

دوش شد وی چو خش اندرا
این همه از اعتبار من بگزید

بوسه همی خواستم ز لبش
گفت خه کار و بار من بگزید

با دهانت فتاد بوسه من
چشم بد دور کار من بگزید

وله ایضاً

نام تو بر زبان من باشد
شکر اندر دهان من باشد

ای خوشا آن زمان که من دارم
اگر آن لعل جان من باشد

دم بوسه خرکه بر لب جانش
گر دهان تو زان من باشد

عاشق زلف و غمزه رویت
هر که باشد بسان من باشد

آنکه گوش فلک کند سوراخ
ناله او فغان من باشد

وانکه تا جاودان بخواهد ماند
در جهان داستان من باشد

گفتم این حال که از غمش داری
گر نباشد زیان من باشد

گفت جای منیر و دو دل
ور رود در ضمان من باشد

در سرا پیش تیر ز نبود
بر در آستان من باشد

غزلهای نخستین موزون
بیشتر از زبان من باشد

شاید که دل ز عشق تو حاجت همی کند — کش آرزوی آن قد و قامت همی کند
البته کسی که روی ترا دید در جهان — فذلکم العشق ملامت همی کند
آمد شد رخ تو نهان گشت عافیت — انصاف زندگی بسلامت همی کند
چون دل بعشق او ندهم کز روی او — بر آفتاب حسن غرامت همی کند
گر بشنود ز من دل من پیش تو بهت — زین عاشقی که بر علامت همی کند
سرو ار همی نماز کند قامت ترا — آن فرض عین دان که اقامت همی کند
هم آتشیست چهره او هم بهشت عدن — کشتست روشنم که قیامت همی کند

وله ایضا

نیکوی پیش از آن نمی باید — وه که پیش از جهان همی باید
راست اندازه دلم دارد — تنگ تر زان دهان نمی باید
لیکی دار و آن جهان انصاف — جز لب من در آن نمی باید
زلف شوریده را مکن در بند — کان خود الا چنان نمی باید
آن نقاب از چهره یکسو کن — کافتابم نهان نمی باید
جان همی خواست گفتمش بستان — گفت نی رایگان نمی باید
گفتم از من بجز بوسی گفت — تا بدین حد گران نمی باید
از لبت چون خریدم بجان بوسی — هیچ دلال مان نمی باید
پیشتر زان بده که خط بدمد — زانکه شب در میان نمی باید

دل آن زاند و رنگی ندارد — چه داند که شادی درنگی ندارد
نیالوده از خون جانم زمانه — که هرگز کش غم خدنگی ندارد
کشمش در روی من صبر دارم — چرا با من آن شه چو جنگی ندارد
ز آب سرشک و ز آه دمادم — چه آیینه دل که زنگی ندارد
نزار دو چشمش ابرای بی — بر مجنتم کوه سنگی ندارد
بدیدم بچشم خرد روی کارم — جز از خون دل هیچ رنگی ندارد

وله ایضا

تا دل اندر مهر دلبر بسته ام — در بروی خوشدلی در بسته ام
خوش دلم در عشق آن شیرین پسر — زانکه دل در تنگ شکر بسته ام
گرچه بشکستم چون بکمرد بنا او — طرف ها بنگر که زو بر بسته ام
تا شدستم فتنه بر گلگون جش — عافیت را رخت بر جز بسته ام
با دو چشمش که دهد بیسری — خواب را زین بر چشم بهر بسته ام
تا بچشم او اگر باشم عزیز — نقش روی خویش بر زر بسته ام
چون صراحی سر مشی خدمت کنم — زان کمر پیشش چو ساغر بسته ام
با لب لعلش لبی کوشیده ام — تا بجانی بوسه پیش بسته ام
گفتمش آن قامت و رخسار چیست — گفت مه را بر صنوبر بسته ام
گر ز عشقش جان برم خون شم بزر — ور نگرو صد بار دیگر بسته ام

و له ایضاً

چنان خوب روی بدین دلربایی — دریغست نیاید بهر کس نمایی
وا مصلحت نیست لیکن چه تدبیر — که در پرده باشی و بیرون نیایی
نه پیدا توانم ترا دید نه پنهان — بلای دلم را بلایی بلایی
وفا را امید تو دشمن گرفتم — چو دیدم ترا فتنه در بی‌وفایی
من آرزو از خویش بیگانه گشتم — که آشنا با تو مرا آشنایی
اگر نه امید وصال تو بودی — ز دیده برون کردمی روشنایی
مرنجم ازین بیش که در دور حسنت — نیاید ز دلهای ما پارسایی
نباشد ترا هیچ غم بی دل من — کسی دیده خوش عبید از روستایی

و له ایضاً

امید آدمی تو وصالت نمی‌رسد — اندیشه خرد بکمالت نمی‌رسد
میگفت دل حدیث وصالت بگفت — خاموش این حدیث محالت نمی‌رسد
خورشید آتشی که چنان نیست گرم رو — در گرد بارگیر جمالت نمی‌رسد
گفتم دلم ز حدت عشقت بصد بلا — الا به دست بوس خیالت نمی‌رسد
لطف تو گفت این چه حکایت است مگر — پیغام من ز باد شمالت نمی‌رسد
از چه سیه برست چو روز زمان زمان — گرد دو دل در آن خط و خالت نمی‌رسد
هر جان ز کاروان حوادث رسیده نیست — و عدم می‌رسند و وصالت نمی‌رسد

هرکه بری

گفت چو بخون خود ز من آرزو برقت
دیدن روی وصال ...

و له ایضاً

هر که بر بوی لعل شیرین تو فرمان میدهد — جان شیرین از پی او دو دو دامان میدهد
چشم بد مست تو زخم تیغ باطل چالاک کند — هر قراری کان سر زلف پریشان میدهد
شحنه بازار عشقت بی‌محابا می‌زند — گوشمال عالمی بر دست هجران میدهد
خنده پنهان تو در زیر لب ساقی — عاشقان را پیش خندی بس سلطان میدهد
که دهانم ناله را در کوه می‌بندد نهان — گاه چشمم اشک را سر در بیابان میدهد
چشم تو گر که کمی از اشک مژگان تر کند — آن نه از رحمت تو خود بیکان میدهد
گفتمش بوسی بجانی میفروشد لعل تو — تا نه پنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد
گفت روزی هست کین معنی محقق — هر کرا دل میدهد می‌آید و جان میدهد
جان همی دادم بآسانی و اکنون عبید — این توقف میکند پنداری که تا دادن میدهد

و له ایضاً

هر که اندر موسم گل چو گل نخوارست — آن چنان انگار کو خود در جهان بیچاره نیست
نرگس صاحب نظر تا دیده احوال جهان — اختیار شد ز جهان جز مستی و نظاره نیست
تا صبا شد حله باف ابر شد گوهر فشان — هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست
گل ز بلبل طره شد زان جامه بر خود چاک زد — زانکه این بر کوی و آن از الطاف عیاره نیست
ساغر لاله اگر بشکست هم جای خود است — زانکه جای کاسه باری غیر سنگ خاره نیست
از لب سوسن چه رنگ و بوی نیز آید همی — پس برای چه چو غنچه بسته در گهواره نیست

نسترن بر گلبن و برگ شکوفه در هوا / از طریق صورت الاثاث بیاده است
از درون سرزمن گلی نداز چمن گل / زانکه او را مایهٔ خوبی بجز رخساره است
گرچه سرون زسنگ خار آتش ها / لاجرم از سنگ خار اجتنابش لازم است
درمیان سرو سوسن رطل میاید زدن / مجلس آزاد کار از گرانی کاره است

وله ایضا

بهار ار چه بهشت آراسته است / دل رنجور ما با او بکین است
زباغ نوبهار او را چه حاصل / که سرو سوسنش زیر زمین است
گل اندام او را حال چونست / که در وقت گلش بستر گلین است
شکوفه ناشکفته در دل خاک / چو در تابوت روی نازنین است
حجاب خاک اگر برگیری از پیش / همه نرگس و پر یاسمین است
تو پنداری که در سر تو خاک / زنخ و چشم نگاری دلنشین است
همیریزد گل نو رسته در خاک / از آن نالهٔ بلبل حزین است
گیاهی بر دمد پر روی پر وی / چه شاید کرد رسم عالم این است

وله

تاب جمال تو آفتاب ندارد / با خم زلفت بنفشه تاب ندارد
غمزهٔ خود را بآب چشم جلا ده / تیغ چه روشن دهد که آب ندارد
گفتمش از من لب تو بوسه نپذیرفت / یا بدهد یا مرا عذاب ندارد

گر دو دلم خوش خیال زان لب آبست
دیده زعیب چشمه خسته بر آب ندارد

گفت اگر

گفت اگر چه مسکنی بکن ارنی / رو که مرا این شتاب ندارد
اگه تراد و رگرد از برم آسته / شرم از آن چشم اکتساب ندارد
بر من اگر سایه فلکی رسدت اگه / ور زوار حسنت آفتاب ندارد
سوخته باد اگر روی خوب تو بنهفت / این همه خشم روی در نقاب ندارد
هرچه توانی بکن عتاب مغ هی / با تو دلم طاقت عتاب ندارد

ایضا

سحرگهان که گریبان آفتاب گشتند / حریفکان صبوحی شراب ناب کشند
برون در بنشانند عقل و ایمان را / چو در سراچهٔ خلوت بشب شراب کشند
کنند زحمت هستی ز روی کار دور / که جنس و ناجنس از یکدگر عذاب کشند
بدانکه تا بنشانند گرد راه وجود / به پشت مردمک دیده مشک آب کشند
ز راه دیده دو صد سیل آتشین هردم / بدست غیرت در چشم آفتاب کشند
نگاه عربده دندان عقل و دین شکنند / قلم بدست خط از سر صواب کشند
اگر خرد بحرارت ازراه کن مکن گوید / ز باده در رخ او خنجر عتاب کشند
سوی اگه بپوسند روی بلبل خوش / چو زلف یار بسی پیچ و تاب کشند
به خوش بود که سحرگاه میان تار / بدست خویش قدح های چون گلاب کشند
ولیک سلسلهٔ عقل حلقه حلقه کنند / اگر بناز دمی روی در نقاب کشند
خنک کسی که از این باده مست خفت مرش / بغل گرفته ز مجلس بخانه خواب کشند

وله ایضا

سبز دگر غنچه چون من دل خوش آمد / چو گل سوی چمن شاد و دلکش آمد
مطرب سید بلبل بهر حزن مزید / که نقش عشرت از نرگس شش آمد
ز سستی چنار خیره دست / که سرد کم بضاعت بپر کش آمد
ز نور آفتاب و عکس لاله / سمند خاک کوی او ابرش آمد
صبا اینک بخون میکرد داغ عشق / ز بس کش عارض نسرین خوش آمد
خرابی از سپاهان دور بادا / که زین رو دلبر دلکش آمد

وله ایضا

سحرگهان که دم صبح در هوا کرد / صبا چراغ گل از شمع روز جدا کرد
بگر بدار بهاری و غنچه از سر لطف / سرشک او همه در دامن قبا گیرد
هر آنچه سوسن آزاد در زبان آمد / خوش زبانی او زده رو بهار کرد
چو افشد آتش خورشید بر سحرگه تب / چراغ لاله از روشنی فرا کرد
سرشک ژاله رخسار لاله دق خت / که بر آینه از جوهری بها کرد
چنین که گل بجوانی و حسن معروف است / حدیث بلبل عاشق دره کجا کرد
زنگ حبشی غنچه اگرچه زر دارد / دهن برای گشاید و زبان عطا کرد

وله ایضا

بیا ساقیا این پیاله ساغری / تا شوم جان شود چو پیکری

شکوفه برگ بستان از پوشته زر / ز راز گلهای پیش از نور خوش آمد
هوا آتش فرخ در بادام / که کلی از بیابان بکشد لاله

ز شرم روی تا بر تخت سرخ / که باید از او آتش چنان کرد

ماه دنیا

ماه رو یا چو مهر روشن کن / چشم از گوهر منور ری
مشک زلفا چو ناف آهو کن / کامم از نکهت معطر ری
تنم سیم و زر و نشاط جهان / همه بخند و در برابر ری
آفرینش بسحر خرد است / خرد اندر جهان مسخر ری
عقل با جان چو آشناست چرا / گرد بیگانگی ز گوهر ری
طبع می گر بود نشاط انگیز / چه عجب ز نکهت در ری
سرد آب روی کوثر خلد / روی معشوق در برابر ری
دل چو لاله پیاله باید ساخت / طرفه می گر کنیم در خور ری
گرچه از می تهی ندارم کف / گرچه چون کف رویم در جوهر ری
جوهر روشن است در کف ما / چون عرض پیش رنگ ساغر ری
گرچه جوهر عرض بود قایم / به عرض قایم است جوهر ری

وله ایضا

سحرگهان که دم صبح در چمن گرد / چهار سوی جهان نافه ختن گیرد
نسیم اهشان خیزان چو مست عهد چو / بباغ در صدد جیب نسترن گیرد
خروش مرغان بر بط رخ چو دلشاد / که یار خود را بر پای دهخن گیرد
بشکل لاله نگر خال عنبرین بر لب / چو یار من که سر زلف در دهن گیرد
گل شکفته چو معشوق شوخ بر عاشق / زر قراضه در اطراف پیرهن گیرد

خیال سبزه و شبنم بر و بدان ماند
کسی که قبضهٔ شمشیر در سفن گیرد

درست گویی زنجیر زلف یار منست
چو روی آب ز باد صبا شکن گیرد

حدیث مشک خطاییش انحطاط باشد
چو باد فایده ز انفاس یاسمن گیرد

چو غنچه هر که درین وقت تنگدل باشد
دلش گشاده شود چون ره چمن گیرد

درین چنین سپره وقتی تحمل ما چونش
همه کسی پی دلدار خویشتن گیرد

ببوی یار نبرد یک گل روان تیز
ز بی وفایی رنگ نگارش گیرد

دلم ز غصه او قطره قطره خون کردی
ز راه دیده یکایک ره برون گیرد

وله ایضا

دوری از یار جهت یاری منست
زانکه ما را ز بخت یاری نیست

حکم با ستیزه روی بخت
چاره الا که سازگاری نیست

هم ز عشقت بپرس حال دلم
گر ترا حال من استواری نیست

عشق تو نام نکو چه کو نه بود
عشق خرسنگ جان سپاری منست

تا نگوید که بی توام شب و روز
کار جز ناله و زاری منست

ای که در عشق عافیت طلبی
عاشقی جز که بردباری نیست

هر کجا عشق و مستی و پستیست
علم و زهد و ورع بکاری نیست

بر سر کوی عاشقان مکنید
هر که را برگ عجز و خواری نیست

کو برو آب خویشتن ببر
هر که را روی خاکساری نیست

سحرگهان

وله ایضا

سحرگهان که بعزم صبوحی برخیزم
هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزم

چو خط دوست زنم دست در گل و سوسن
چو زلف یار بسرو سهی درآویزم

بر آن امید که با دوست طوقی سازم
ز باده مست شوم پس نخوش بگریزم

چو زلف یار در افتم بپایش از سر ذوق
شکسته بسته و آنگه بذوق برخیزم

میست آن لب چون لعل و من آتش شوق
همه تن آب شوم تا بمی درآمیزم

نثار کار از دندان بکام در شکنم
نگاه عربده گر با سپهر بستیزم

چو می بدست بود از جهان نیندیشم
چو یار یار بود از فلک نپرهیزم

جهان خراب شود گر من از این مجلس
زنم چو خورده خود جرعه بر جهان ریزم

وله ایضا

سحرگهان که هوا نافهٔ ختن بیزد
زمانه عنبر و کافور در چمن آمیزد

بگسترید عروس باغ دامن خود
چو ابر بر سرشان ز آستین گهر ریزد

خیال دوست چو در چشم خفتگان بندد
ز خواب مردمک دیده ام برانگیزد

ببوی آنکه نگیرد بخاک درش
دلم چو بوی صبا در هوا در آویزد

کسی که آفت مستی خویش نشناسد
بپای مستی از کوی عقل بگریزد

هوای طبع تو سر کوشش آتش حرص است
چو باد حرص تو بنشست عشق برخیزد

زلعلت عکس بر جام می افتاد — نشاط عالمش اندر پی افتاد

جهانی می‌پرستی پیشه کردند — چو از دست فروغی بر می افتاد

جمالت پرده از رخسار برداشت — گل از بس شرمساری در خوی افتاد

سراپایم چو نی در بند عشقت — غمت در من چو آتش در نی افتاد

دل سرگشته‌ام زان پس که خون شد — بدست عشق تو دانی کی افتاد

ز راه دیده سر در پی عشقت — نشان خون بدیده در پی افتاد

دلم با عارض پیاده دلی تست — که طراری خوارفت و در پی افتاد

دلم بردی کمند ارش که هرگز — شکار آهنین هیچ کی افتاد

وله ایضا

دم صبح دوم این چه خفته برخیز — بسان چنگ و دف افکن بمجلس رستاخیز

بدست رطل گران داده‌ایم با تو نزار — بپای مستی اگر پستی از سرم برخیز

مرا زمستی دست قدح بستان نماند — بدست خویش قدح را بحلق من درریز

بجام باده فرو بر سرم و گر ترسی — که غرقه گردم زلفت بدست دست آویز

ببوی باده برانگیخت گل را — چو شب بصبح در آمیخت صبح رنگ آمیز

ترا که گفت که چون روزگار بی‌ساعت — بلا چو ریگ بغربال چرخ چرخ بریز

نه آسمانی با ما زمان زمان بمگرد — نه روزگاری با ما نفس نفس مستیز

محیط چرخ ز خاکیست چشم ازو بمکن — بساط خاک غبار است از سرش برخیز

اگر دلدار

جان تا نه شفقت ز اندر دل کوه دیر — بر زند دم سر ساقی که او از جگر اندازد

وله ایضا

اگر دلدار من روی حجاب از رخ براندازد — بسا عاشق که در پایش ز مستی خود سر اندازد

بجانم در زند آتش چو زلفش عنبر افشاند — دلم را آب گرداند چو لعلش شکر اندازد

هزاران گردن افراز بسر گرده ز اندر تو — که تا او از پی صیدی کمند اندر اندازد

کند مستی دلم زان می که او از خون رنگ دارد — کمم نقل لب و دندان ز مستی کاندر اندازد

ز مژگان راست اندازی ندارد کم ز تیر اندر — مگر چشمش که چون مستانه ناوک تیر اندازد

چو انداز دمن تیری که نم ز دیده بنشاندش — بجان تا از پی آن تیر تیری دیگر اندازد

کسی کز سوز عشق او چو آتش یافت دیگری — بوجد اندر سپند افشاند در قفل زر اندازد

کند در دیده عبهر تجلی مردم دیده — گر او از گوشه چشمی نظر بر عبهر اندازد

اگر چه نیست دریای عشق را هیچ پایانی — مبادا آنکه او ما را ازین دریا بر اندازد

وله ایضا

ای ز روی تو آب بر آتش — دل ریشم متاب بر آتش

ای ز رشک خط تو چون خط تو — جگر سنگ ناب بر آتش

بجز از خال و چهره تو زود — من ندیدم حباب بر آتش

بر رخت دل چرا نهم چو خره — دل نباشد صواب بر آتش

لطف تو غالبست بر خشمت — زانکه چیرست آب بر آتش

زلف هندوی تو بستان است — ساخته جای خواب بر آتش

گفتمش چشم تو چرا افکند / این دل پر ز تاب بر آتش
گفت آری سزد ز بیماران / رسم باشد کباب بر آتش

وله ایضا

از گلشن زمانه مرا ابر بهار بود / وز جام روزگار نصیبم خمار بود
اکنون چه راحتست درین دور زندگی / چون شد بهرزه آنچه مرا اختیار بود
از حادثات و سر و جفاهای روزگار / خود هیچ بود آنچه مرا در شمار بود
بر بود آنچه مایه من بود روزگار / آن مایه خود چو در نگری روزگار بود
شاهانه روزگار بعهد استوار نیست / من خود ندیدم آنکه بعهد استوار بود
بر خاطر منست و فراموش کرده ام / آن عهد خوشدلی که مرا یار یار بود
هم آب روی بود مرا هم هوای دل / آن آب وان هوای خوشم سازگار بود
جان از میان حادثه آورد بر کنار / وان آرزو که بود مرا در کنار بود
از جام باده عیش مرا بود روشنی / ورزدی و دست کار دلم چون نگار بود
بهم بطبع خویش [illegible] پیش می نهاد / آن چیز را که طبع منش خواستار بود
ور بر خلاف طبع غمی روی می نمود / زان هم غمی نبود که با غمگسار بود

وله ایضا

باد بر خاک رنگ تازی کرد / با عروسان خفته بازی کرد
ابر از آب دیده وقت سحر / جامه شاخ را نمازی کرد

غنچه را

ارسنی بنفشه با دو دست / سبکدامن گوه کار بار کرد
ریسانده کلاه زر بخشید / غنچه را ترک و ابرو نارد
خیر لاله نفسه گوه و بافت / سوسن آلگار نانیا بار کرد

غنچه را بر سماع بلبل مست / وقت خوش گشت خرقه بازی کرد
من چو نرگس ندیده ام هرگز / خاک پایی که سرفرازی کرد
گل که اول بساز و برگ تمام / بر سر شاخ ترکتازی کرد
از غرور توانگری مثال / بلبلان را جگر گدازی کرد
عاقبت خاک بر دهان افکند / زانکه دعوی بی نیازی کرد

وله ایضا

هر که رخسارش آرزو کردست / گل پر بارش آرزو کردست
همچو دی دلم بجای خودست / زانکه دیدارش آرزو کردست
تا گرفتار هجر اوست دلم / مرگ صد بارش آرزو کردست
گو بیا حال بخت بین / هر که این کارش آرزو کردست
عشق بی رنج هر که می طلبد / گل بی خارش آرزو کردست
در برش آن دل جگر خوارست / که غم یارش آرزو کردست
مشک زر و بسایه زلفش / باد گلزارش آرزو کردست
عقل سودای زلف او ببرد / گرچه بسیارش آرزو کردست
اشک چون نار دانکی دارم / چشم بیمارش آرزو کردست

وله ایضا

باد نوروزی ز بستان گرفت / دست عاشق دامن جانان گرفت

نوعروسان چمن از دست ابر / پای تا سر در در و مرجان گرفت
صبح خندان چون می از صدق زد / عالمی آن دم در و گل خندان گرفت
همچو یاران دگر باد را / آرزوی صحن بوستان گرفت
غنچه استقبال گل دارد درخت / از شکوفه سیم در کف دان گرفت
سرو دخت کان قد یارم بدید / از تعجب دست در دندان گرفت
دست بر عالم فشاند آزاده وار / سرو چون کار جهان آسان گرفت
چون صبا بشناخت کین قدر بهار / زان جهانش در میان جان گرفت

گل فروش است از این خوان باغ
ابر خشم بجان طوفان گرفت
[illegible] سر کند
شاخ [illegible]

امید راحت از عالم ندارم / اگر شادی است ور غم غم ندارم
اگر افزون شود خرم نگردم / وگر نقصان کند ماتم ندارم
همه عالم دمی است این عجب تر / که در عالم یکی همدم ندارم
بدو رنجم من از دست قناعت / که حاجت بر بنی آدم ندارم
نبینم روی شادی گر از این / دل خود را بغم خرم ندارم
اگر بی بهره ام از کام هستی / نصیب محنت از کس کم ندارم
چرا گیرم غم صد ساله در پیش / که امید زندگی یک دم ندارم

زلف مشکان همه سر باد دارد / گو بیا هیچ سپه ما دارد

کرد و

گرد روی تو چرا حلقه کشد / گر نه با ماه سر سودا دارد
من چه گویم که چه دارد دهنت / هرچه دارد همه زیبا دارد
سرکشی چون نکند هندوی / کان همه نعمت و کالا دارد
خرمن مشک فراهم کرده است / وان عنبر سارا دارد
از لب و عارض و خط تو دهنت / شکر و عنبر و دیبا دارد
بالش نقره و درج یاقوت / رشته لولوی لالا دارد
به سر تو که ندارد سلطان / آنچه زلف تو تنها دارد
قد من گشت دوتا تا گوید / کو دو تا زلف تو همتا دارد
نافه مشکش اگر خود بود است / جگر سوخته از ما دارد

ترا که نیز خود پروای ما نیست / نیک و بد دولت را رای ما نیست
چه بد کردم که بر خاک در تو / سگان را جای هست و جای ما نیست
فراق عاشقان داری و لیکن / بدلسوزی یکی همتای ما نیست
چه سازم چاره وصلت چه دانم / که این معنی بدست رای ما نیست
مرا از غم نگهبانی هر شب ای / که این کار دل شیدای ما نیست
تو معذوری که شبهای درازت / خبر از چشم شب پیمای ما نیست
مرا از درد دل امید باد / ترا از خویش خویش پروای ما نیست

مرا شد در سر سودای تو دل / دلترا همچو در سر سودای ما نیست

وله ایضا

رخ و زلفت از شکر و عنبر بهار دارد / خنک آنکه سرو قدی چو تو در کنار دارد
لب لعل دلفریبت شکر حدیث دارد / سر زلف مشکبارت ز بنفشه بار دارد
رخ چون مهت ندانم که چه عزم دارد اما / اثری همی نماید که سر شکار دارد
که کمند عنبرین را ز دو سوی جلوه دادست / که خدنگهای مشکین چو زبان مار دارد
چو بسی بگفتم او را بکرشمه گفت با تو / سر گفت و گو ندارم که هزار کار دارد
چه دهی صداع سلطان که خبر ز حال چیزی / که کمینه هندوی ما به یکی هزار ارزد
چو ترک دل بگفتم غم جان چرا خورم که بر تن / که چو دست یافت بر وی غم او ز من شمار دارد

وله ایضا

زان شب که با تو دست در آغوش کرده ام / یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده ام
هر جا که عشق تست ببازی شمرده ام / هر چاره نه یاد تست فراموش کرده ام
در چشم من نشست یکی و آن کجا سر / هر نکته که از دهنت گوش کرده ام
خالی شده دماغ من از مستی و خمار / زان باده ها که از لب تو نوش کرده ام
بر چرخ میرسید فغان دل از فراق / او را بوعده های تو خاموش کرده ام
از چشم نیم خواب توام در خاطر است / آن ناله ها که من ز غمت دوش کرده ام
دیدم که ز رشک فرقت هر شبی / تا روز زار زار تو در آغوش کرده ام

پرسیدم از دلم که چرا دوری از تو ام / گفتا که خو فراق بنیکوش کرده ام

وله ایضا

خون دل از دو دیده بدامن همی کشم / بار گران نه در خور این تن همی کشم
رخسار بر چو کوه و بر و دانه های سنگ / این کاه و دانه بین که بخرمن همی کشم
افتاده ام چو سایه و چالاک میدوم / چون سوزنم برهنه و دامن همی کشم
شاید که چو چراغ خونم همی خوری / زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم
از غنچه همچو گل سپر از آب بشکنم / وانگه زبان تیغ چو سوسن همی کشم
در میکشم بتار مژه قطره های سنگ / در دانه بین که از سر سوزن همی کشم
معذورم ار ز گریه ام صبر و دل نماند / از چشم سیل رخت بمسکن همی کشم
این جورها به بین که من از دوست میبرم / وین طعنها نگر که ز دشمن همی کشم
رنجی که از کشیدن آن کوه عاجز است / با آنکه نیست تاب کشیدن همی کشم

وله ایضا

دوش با من نگار من آن کرد / که بصد سال شرح نتوان کرد
زلف زرینه خود بدستم داد / حل آن مشکلاتم آسان کرد
عقب ازپش ماه در زنخدانت / آفتابی ز صبح تابان کرد
بشکر خنده چون دهان بگشود / بسته را دل ز رشک بریان کرد
هر دلی کو نقش دیدار دور / بروی از غمزه تیرباران کرد

زلف پرتاب را زهم بگشاد — خاطر مشک را پریشان کرد
چشم جادوش ریش دلها را — نوش دارو ز نیش پیکان کرد
یک جهان آرزوی کرده پدید — وانکه او هیچ پنهان کرد
برخلاف طبیعت خوبان — هرچه میخواستم همه آن کرد
ساعتی بود و بس بعزم شدن — قامت سرو خرامان کرد
سرو را از شکوفه ساخت غلاف — ماه را حقه بندکتان کرد
زیر یک چادر آن دو فتنه — می ندانم چگونه پنهان کرد

وله ایضاً

گشت آشکاره راز دلم از زبان اشک — از چشم خلق از آن بفتادم بسان اشک
انگه پاره پاره دلم درد یار خلق — راز دلم پاره پاره همی گشت هم روان اشک
زانکه که گشت سینه من منزل غمت — می بگسلد ز دامن من کاروان اشک
صفرای هست رنگ رخم در فراق تو — از بهر آن همی دهمش ناردان اشک
چون نار دانه که در داستان بود — پنهان شده است شخص من اندر میان اشک
زان هر زمان بروی در آید سرشک — کز دست اختیار برون شد عنان اشک
تا برخت بنفشه و گلنار بر دمید — می بشکفد ز نرگس من ارغوان اشک
دل در میان سنگ تو آمد میان دل — پیداست رنگ چهره تو اندر میان اشک
خون دلم به رشته آن پس که هر زمان — موی دیده بخون دل من زبان اشک

هر گوشه که می بگذریم ز دست غم — آرد غم تو پی سپرم زنشان اشک

وله ایضاً

یاد باد آنکه حریفان همه با هم بودیم — دوستانی که همه یکدل و محرم بودیم
نو حریفانی پاکیزه تر از قطره آب — بر سرشته بگل و لاله چو شبنم بودیم
هریکی عالمی از فضل و سر هنر ولی — فارغ از نیک و بد گردش عالم بودیم
با لطافت همه چون باد صبا پیش چمان — در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم
هر کجا پستی بود کلیش بودیم — هر کجا جنگی آمد همه هم بودیم
حلقه زلف بتان رنگ همی بردیم — که دلداری در بند غم هم بودیم
هر کجا رهزنی پاسخ آرای بود . — دل ایشان تر دمکست از غم بودیم
آن چنان فارغ و آزاد بدیم از غم دل — که تو گوی که نه از آدم و در عالم بودیم

وله ایضاً

راه بگشادیم برآینده گان — آفرین بر جان آسایندگان
جامها در رنگ گوناگون فزود — در چمن ها چهره آرایندگان
دیگر در عالم گونی بپاد — دلبران اقلیم نا پایندگان
میوه دار انر انگر کند چمن — بر سر پایند چون زایندگان
گریهای اشک بر بگذشتگان — خنده های برق بر آیندگان

وله ایضاً

من از وجود به نکم مرا چه غم بودی ⁂ اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجود است هرچه می‌بینی ⁂ اگر وجود نبودی عذاب کم بودی
نه بیم مرگ بود در عدم نه حسرت عمر ⁂ نه آرزو که مرا پیش این و آن بودی
نه ترس آتش دوزخ نه بیم رستاخیز ⁂ که خود تمام بدی کز همین دو غم بودی
کرا کند که به جود عدم بگریزد ⁂ اگر خود آفت هستی همین شکم بودی
نبودمی من از نقصان در آرزوی عدم ⁂ اگر وجود نه با درد دل بهم بودی
اگر وجودی بودی مرا با آسایش ⁂ از آن وجود مرا زرق تیز هم بودی
دلی وجود که در رنج و ترس و بیم بود ⁂ اگر نبودی خود عافیت کرم بودی

وله ایضاً

ای حکم ترا نهاده سر را گردن ⁂ در چنبر طاعت فلک را گردن
این طرفه که دریای کفت را از تیغ ⁂ آتشی است به اندیشه ترا تا کردن

وله

تیغ تو که همچو مرگ مردم خوار است ⁂ بر پایه تخت سلطنت مسمار است
گر گوهر آب دار در بحر بود ⁂ در بحر کف تو آب گوهر دار است

وله

تیغ تو که

تیغ تو که تا لب او زندان است ⁂ دندان اجل در لب او پنهان است
در چشم حسود تا رجا پیکان است ⁂ بسیار جهانگیر ز ارطو غالب است

وله ایضاً

تیغت که فشانند بر سر مردم ⁂ کوتاه کند راه اجل بر مردم
ز آنسان که رود بر سر مردم در آب ⁂ این آب بر سر میرود در هر دم

وله ایضاً

تیغت که اجل همی به پرهیزد از او ⁂ گر ره یابد زمانه بگریزد از او
از ابر کفت بر سر دشمن بارد ⁂ آن قطره که طوفان بلا ریزد از او

وله ایضاً

تیغ تو کیمیاست که مردم در او ⁂ در زخم زبان بر و خطائی نزند
در رنگ بسان برگ حنی آمد ⁂ سبز است و هر جا که رسد لعل شود

وله ایضاً

حشمت که ره قضای بد می‌جوید ⁂ پیکار ترا نه از خرد می‌جوید
بر تیغ تو گرد خویشتن عرضه ⁂ بیچاره در آب مرگ خود می‌جوید

وله ایضاً

دندم چو کوس تو باز آید ⁂ نصرت با او بطبع همساز آید
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن ⁂ هر جا که برفت سرخ رو باز آید

وله

شع توکه مرگ جرعه ساغر اوست ‌‌ سرچشمه آب خضر تا اندر سر اوست

رخساره بخون دشمنانت شوید ‌‌ این سبزه فشان پاکی گوهر اوست

وله

شاها همه کار تو زهم طرفه تر است ‌‌ در معرکه کارزار شع تو سپر است

پیوند گرفت با جگر گوشه خصم ‌‌ آن قطره آبی که زصلب کمر است

وله

خصم تو که مست شع گلگون شعاش ‌‌ شع تو زبان کشیده بیرون زنهاش

در گردن خود گرفت خون خود از آن ‌‌ هر جا که می رود زره دخون نهاش

وله

از بحر کف تو چون بر آمد تیغت ‌‌ انگشت که برزگوهر آمد تیغت

از بس که دو دیده در قفای دشمن ‌‌ از تشنگی خویش ودپر آمد تیغت

وله

جای که در بقا قرار است آنجا ‌‌ رمح تو زلاف سرفراز است آنجا

آنجا که جواب لشکری باید داد ‌‌ شمشیر تو از زبان دراز است آنجا

وله

از رای تو کارها نکو خواهد شد ‌‌ کار دو جهان بکام او خواهد شد

شع تو بصورت ارچه آبی رنگست ‌‌ بس سر که در آن آب فرو خواهد شد

وله

شع تو که مغز شهریاران بشکافت ‌‌ چون پرچم کوهسار باران بشکافت

کردم ز زبان مار او در تشنه ‌‌ از تشنگی او زبان ماران بشکافت

وله

شع تو که بنده میکند شاهان را ‌‌ آورده بسی براه گمراهان را

در دست تو یک قطره آب ولیک ‌‌ آمست زسرگذشته بدخواهان را

وله

شاها کرمت زقاف تا قاف رسید ‌‌ مثل تو نه چشم دیده و نه گوش شنید

گر سایه شع تو نشیند بر بحر ‌‌ در حلق صدف لعل شود مروارید

وله

شاهی که فلک بلندی اندوزد ازو ‌‌ رخساره خورشید برافروزد ازو

گر حاتم طی زنده شود در عهدش ‌‌ زانو زند و کرم بیاموزد ازو

وله

در روی زمین سکه تو دشمن نیست ‌‌ کش منت شمشیر تو در گردن نیست

چون ساغر می جان بدهد از سر درد ‌‌ خصم تو که چون کوزه سرش از تن نیست

وله

نی کوه گران پای برارد با تو | نی باد سبک وزید یارد با تو
چون میوه بپای خود رود بر سر دار | هر کو چو گیا سپر برارد با تو

وله

ای ابر ز رشک سر شکباران از بر | باران گهر از تو چون بهاران ز ابر
از دست تو آستین سایل پر سال | چون دامن خیمه روز باران از ابر

وله

اقبال تو بام سپهر و اختر زند | نوک قلمت بانی شکر زند
وقتست که در چمن بنام کرمت | بلبل بکند خطبه و گل زر زند

وله

ای معتقد آمال در درگه تو | وی آینه ضمیر دل آگه تو
جان تازه شد از رسیدن نامه تو | با دامه سال عافیت همره تو

وله

ای سپهر کمان دولت بر زه باد | روز تو ز روز و شب از شب به باد
تا عالم خاک و باد بر جای بود | بر روی زمین حکم تو فرمان ده باد

وله

در بزم ملک زهره نوا گر زیبد | خورشید شراب و ماه ساغر زیبد
گر صورت مملکت مصور گردد | رای ملک الملوکش افسر زیبد

وله

شاها چو پدید آمد و او سر کرد از دولت | داد طرب امروز بباید دادت
عالم ز زبان سوسن آزادت | میگوید نوروز مبارک بادت

وله

رنگ رخ زر ز سکه دولت تست | خون در رگ کان ز جود بی منت تست
در مدح تو مهر بسته ام چرب زبان | تا مغز در استخوان ام از نعمت تست

وله

اقبال تو باد دایم افزاینده | صیت تو ز نو بدو دولت پاینده
هم پایه قدر بر فلک ساینده | هم سایه لطف بر جهان پاینده

وله

آنرا که ز ملک آب و جاهی باید | از خدمت چون تو پادشاهی باید
وانجا که ترا عرض سپاهی باید | از طول زمانه عرضگاهی باید

وله

در عرصه که سپاهت ای شاه جهان | جایی که بچشم خویش دیدم روشن
از حلقه مغفرها زمین زیر زره | وز صفحه تیغها هوا در جوشن

وله

با آنکه زبان سه شد تیغ قلمت | هم می بخندیاد ز جا گر قلمت

هرچند که بر خطا قلم می زدهٔ — نامم بخطا می زده در قلمت

وله

ای سعد فلک ز روی خوب تو فال — ای مرغ کرم از سخاوت پر و بال
چشم بدی از کمال تو دور مباد — هرچند ز نقص دور و عین کمال

وله

درویست اجل که هست دوران اورا — بر شاه و وزیر هست فرمان اورا
شاهی که بحکم دوش کرمان بخورد — امروز همی خورند کرمان اورا

وله

گر باد در آن طره دوتا شود — از بس غم پیچ و تاب گمراه شود
آن سنبل مشکین که اندام بود — کوتاه دراز و گاه کوتاه شود

وله

زلفت که دلم را بفغان می آرد — از دل سیهی مرا بجان می آرد
هرجا که حدیثی ز درازی گویند — او سر ز فضولی بمیان می آرد

وله

دل چون ز جهان عیش یکسو افتاد — در دام بلا زان خم گیسو افتاد
تا پاسبان گیسوی تو هم زانو شد — چون گیسوی تو در پیش زانو افتاد

وله

ای جان و جهان زاهد از لطف تو مست — حیران شده عقل از رخ پر شکست
روزی صد بار همچو زلف تو بخت — اندیشه فرو رفته ز سر تا پا است

وله

با رنگ رخ تو برسر خندد دل — جز زلف تو جای خویش نپسندد دل
در زلف تو دانی چه سوبند دل — خود را از پس بر تو همی بندد دل

وله

رشک آیدم از چه تو ای عشوه فروش — کو روی ترا چنان کشد در آغوش
زین بس نشوم جدا از آن چشمه نوش — چون زلف تو تا مرا بود سر بر دوش

وله

زلف تو که در سیه گری چالاک است — گویی که ز مشک افسری بر سر تست
سر بر پای تو چرا نهاد سیه چو من — آخر نه نیاز روز و شب در بر تست

وله

گر سوز تو ام یک نفس آهسته شود — از دود دلم راه نفس بسته شود
هر دیده از آن آب همی گردانم — تا هر چه نقش تست از آن شسته شود

وله

زلف تو که چون او بود خیره سری — مشکیست که ز سوخته شد هر جگری
چون گرد مسال تو در آید روزی — مار است که حلقه میشود بکمری

لعل تو طریق مهربانی داند | هر شیوه که تو در لطف تو دانی داند
زلفین تو هم دلبر و هم دلدار است | سند و دزدی و پاسبانی داند

ولہ

لعلت که بلطف صورت جان دارد | خطش صفت مهر سلیمان دارد
زین طره که با مهر سلیمان زلفت | دیویست که باد را بفرمان دارد

ولہ

ای خوی تو همچو اشک من رنگ آمیز | وی بر دل من ز زلف تو رستاخیز
الحق چه نکو بیکدگر افتادند | آن زلف دلاویز و دل غم آویز

ولہ

می آمد چهره از عرق تر کرده | چوگان بکف و اسب زجا بر کرده
اندر خم زلفهای مشک آلودش | هر سو دل خسته خاک بر سر کرده

ولہ

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم | در دیده بجای خواب آبی بینم
و آنگه که چو نرگس تو خوابم ببرد | آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

ولہ

چشم تو گر از روی نظر ریم | کم نظری از او بجانی بخریم
با جان بداده چون همی در نگریم | با چشم تو همچو ابرویت برسریم

چشمت بکرشمه از سر طنازی | دی گفت بوصل ما کسی پردازی
گویی که درین چه وعده باشد چشمت | جز آنکه همی کند بمردم بازی

ولہ

گه شانه زبان درخم گیسوت کشد | گه آینه روی بخت در روت کشد
سر که بود که آید از چشمت | یا وهمه که او کمان ابروت کشد

ولہ

روی تو نقاب چنان می پوشد | چون ابر که ماه آسمان می پوشد
چشمت بکمان ابرو از زیر نقاب | می اندازد تیر و کمان می پوشد

ولہ

هر سوخته کو شادی عالم خواهد | پیوند خود آن عارض خرم خواهد
گر زانکه غمت بروی مد شکست | غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

ولہ

آن زلف نگر برخ آن شهره صنم | آویخته بی جنگ مصوبت هم
آن ابرو بین بشکل کشتی گیران | سر سوی هم آورده و قد داده بخم

ولہ

دلدار مرا ز هرچه خوشتر چشمست | زان روی مرا نظر همه بر چشمست
شاید که جهان بروی او می بینم | کان ماه چو خورشید سراسر چشمست

زلفت که ز روی بازپس می افتد | در پای تو چون من بهوس می افتد
چشم تو که عالمی ز فتنه در وی | مستیست از آن ز رمه کس می افتد

ولە

خون خاره یاره مهربان غمزه تست | شیرافکن مست ناتوان غمزه تست
بیمار که جان دهد فراوان پسند | بیمار که جان ستاند آن غمزه تست

ولە

چشم تو که بیماری او بنهفتست | در خیره کشی طاق فلک را جفتست
معذور بود زلف تو گر آشفتست | زیرا که دو بیمار عزیزش خفتست

ولە

مانند دو چشم من و آن دلبر | در دیدنک و بد زمانه باهم یاور
هر شب تا روز خفته با یکدگر | یک روز ندیده یکدگر را بنظر

ولە

چشمت که همیشه چشم من تر خواهد | وز لب آبی آب زمر درخواهد
زنهار رها مکن که دیگر خواهد | بیمار آن به که آب کمتر خواهد

ولە

چشمی ز خیال تو تر حسته دارم | دستی ز غم هجر تو بر سر دارم
خوش گشت دلم تا که خیال تو در او | ذاتش همه سال یک در بر دارم

با زلف تو هر چند بسی کوشیدم | نامش ز کسی جز کجی نشنیدم
از سرو قد تو ام همه آزادیست | کانصاف همه راستی از وی دیدم

ولە

با ورنگی که از من همه عشوه پرست | ربود دل شکسته آن کس پیست
تاراست بگویید این سخن در روست | هم مردمک دیده تو کج نشست

ولە

بر من چو لبت همیشه شکر بارد | چشم تو روا بود گرش بشمارد
بادام شکسته است دو مغز آن | هر یک بدو در شمار من می آرد

ولە

هر لحظه بدیگر نظرم می نگری | من راست رو و تو کج ترم می نگری
کجی که دو روی از غلط از منست | لیکن تو بچشم دیگرم می نگری

ولە

تا طره تری که در نگونی یکیست | یا چون رخ تو ستاره فلک نیست
در لب آبی و شوخی و شیخ زنی | خورشید سپهر و چشم تو سرو دو یکیست

ولە

ای ترک خطائی همه حیرت سوانست | الا یک خبر گر تو آن عین خطاست
یک چشم تو پستو رو یکی پست حراست | مستوری و مستیست بهم باید راست

گفتم ز تو خوبتر درین شهر کسیست — کفتا که چو من بعالم اندر کس نیست
گفتم نه بچشم دوارند ایشان — گفت آری لیک چشم چشم تو نیست

وله

فرزند ترا اگر بکوبیت نشست — از کان سر گر همت کوهر شکست
زین کار ترا امید عمر ابد هست — کان عمر عزیز تست با که بیوست

وله

گر شمع سر انگشت تو قصد ابرید — تا طعن نبری که آن چه ابرید
می گوید هر کسی خود انگشت گران — هند و حبشی کر چکونه در یا برید

وله

مایم چو خر که همه بر بسته کمر — در خدمت تو صف زده و ریکدیگر
ماراست همه بر بنگ ساره کستر — او را همه حمله کرده مان در چیز

وله

زین پس گرم چه رای خاموشی نیست — خواهم و شم و هیچ جای خاموشی نیست
فریاد رس ای خواجه در این دم کوا — برگ سخن و نوای خاموشی نیست

وله

نام کف تو چو پیش دشمن بردند — گوهر ز دو چشم او بخرمن بردند
روز طرب از بکهت زر درم — نرگس بکلاه و گل بدامن بردند

نری بو دم بخدمت به بیان — در ساخته با غمت بهر سود و زیان
بر من چو جفاهای تو بسته عیان — امروز چگونه بد ترا جانبیان

وله

ای انکه زمانه کمترین بنده تست — خورشید غلام رای رخشنده تست
این رزو ز اکنده زجود به جای — کرد آمده از جود پراکنده تست

وله

چون دست اوش کلوی زرین کیرد — عالم ز فروغ صبح آذین کیرد
از کوه چو سای مهر در سنگ آید — زبخت بد اندیش تو نفرین کیرد

وله

ای مدح تو آورده قلم را بسخن — وی ناطقه در وصف تو شد لب پر فن
چون هر سخن آوری سخن از تو برد — بس چون سخن آوری کنم پیش تو فن

وله

ای دشمن ملک تو بغم کشته چو شمع — بدخواه تو باد و دم بدم کشته چو شمع
برگشت ز پیش تو سپاه دشمن — هم سوخته هم ریخته هم کشته چو شمع

وله

بر شخص تو چون کرد زیان بیماری — زین پس نرهد از تو بجان بیماری
زین بی ادبی که با تو بیماری کرد — افتاد در چشم نکوان بیماری

هر کو سر معنی که دلم کرد پسند / تا ناطقه را از آن کنم عقدی چند
چون دید لبم بمهر حرمان دربند / آن جمله ز راه دیده بیرون افکند

وله

در وصف تو از شرح بیان کلک و سخن / یکباره بریده شد زبان کلک و سخن
با این همه زانکه گهی خاموشست / تیغست همه ساله میان کلک و سخن

وله

ای بحر کف تو چون امل پهناور / لطف تو میان آب و آتش داور
روزی که گرفت داروی حرمان بخشش / از حال من شکسته دل یاد آور

وله

آنکو بسلامی ز تو قانع باشد / یکباره رها مکن که ضایع باشد
ور نیست که می یاد نیاری ز منی / ان شاء الله که خیر مانع باشد

وله

گرچه کرمت ز من عنان باز گرفت / دل دوستی ترا بجان باز گرفت
شهری همه در زبان گرفتند مرا / گر زین قلمت چرا زبان باز گرفت

وله

داری ز لبی چشم بد ای خوش آب / یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه‌تر که از باده چنین / یک چشم تو مستست و دگر چشم خراب

ای جان ز لبت نهفته پرورده دو چشم / از موج سرشک بر سر آورده دو چشم
من کرده دو چشم چار در دیدن تو / تو از پی دیدنم یکی کرده دو چشم

وله

شرمنده کسی که کیمیای سخن است / با ماش مضایقه برای سخن است
مرغ وفا و کیمیا توان یافت / لیکن دهن تنگ تو جای سخن است

وله

کس را ز غم تو با طرب کاری نیست / جز ناله مرا روز و شب کاری نیست
مشغول بکار آب چشم تر ماست / چشم تو خمار مست عجب کاری نیست

وله

تا این دل محنت زده آهنگ تو کرد / جان در سر و کار زلف گلرنگ تو کرد
خود میداند که سنگ رو نیست دلم / زین روی طمع در دهن تنگ تو کرد

وله

در هم زده زلف و رخ تو زنگی حبش / بر بر زده نطاق ابرو آهنگی کش
تنگیست دلم همچو دهان تو لیک / این تنگی ناخوش است آن تنگی خوش

وله

چشم ز دهان تو نشان هیچ ندید / پیش از کمر تو در میان هیچ ندید
محبت دهان تو در عالم لطف / هر کس که ندید آن دهان هیچ ندید

ولـه

تا گشت عتاب و جنگ با ما شوخ | شد تنگ شکر زان لب وی تا فراخ
گویند فراخ است دهان خوش او | آن روزی جان ماست کو باشد فراخ

ولـه

در چنگ غمت گر نه زبون آمدمی | کی چون سر زلف تو نگون آمدمی
گر عارض تو مرا نخود ره دادی | چون خط تو از پوست برون آمدمی

ولـه

دلرا هوس زلف دلارای گرفت | یکباره شد اندر خم او جای گرفت
بر پای نهاد بند مشکین زلفت | کاریست دلا این که بپای گرفت

ولـه

آن لعل لبت که من تیمارم ازو | زنهار بکس مده که بیمارم ازو
زیرا که لبی کو بلب کس برسد | گر عمر عزیزست که بیزارم ازو

ولـه

خوش باش و گره ز طاق ابرو برگیر | یا خشم از آن دو چشم جادو برگیر
آنجا منم و تو هیچ بیگانه نماند | شرم از که کنی نقاب از رو برگیر

ولـه

برخیز و رخ خجسته نشان بازگشای | صد بند ستم ز پای جان بازگشای
از پرده برون زنگ رخ حجاب نشان | وز زیر نقاب حور دل و جان بازگشای

آنرا که دل از عشق پر آتش باشد | هر شب که گوید همه دلکش باشد
تو قصه درد عاشقان کم شنوی | بشنو که چه قصه شان خوش باشد

ولـه

حاشا که مرا بجز تو یاری باشد | یا بی تو مرا صبر و قراری باشد
تا من بزیم عشق تو ای جان جهان | در گردن من چو زنهاری باشد

ولـه

گر لاف زنم که یار خوش خوست نه | با ما بوفا و عهد نیکوست نه
داین ما درهمه که از برای تو مرا | شهری همه دشمنند و تو دوست نه

ولـه

ای چشم وجود نور رخساره تو | حیران شده چشم جان ز نظاره تو
مردم بکشد چشم تو صد مسکین را | فریاد ز چشم مست خونخواره تو

ولـه

نام تو مرا چو بر زبان میگذرد | صد چشمه نوش در دهان میگذرد
گفتی که چگونه میگذاری بی من | تا گفته نیست قصه با جان میگذرد

ولـه

بیداری چشم و خواب بچشم نگرید | بر روی بت ما غارت چشم نگرید
نه مرده نه زنده ام چو باد نوروز | اندر تن سست جان بچشم نگرید

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی | تا زان تن خویش بهره ور گردانی
شرمت بادا زین همه سرگردانی | تا چند همه خاک چرب تر گردانی

وله

چون زلف ترا کار به بالا برسید | از وصل قدت بآرزو بار رسید
کشتم چو بدان قامت زیبا برسید | کارت زچه نیکویی بجایی برسید

وله

تا گرد زلف تو دلم زد دستی | چون خط تو شد بخوردی تاریکی
عشق و حسن و زلف تو خوش کردم را | اندر دل و دیده وشکی و تاریکی

وله

در تیره شبی چون سر زلفش تاریک | از لطف بوصل خویش کردم نزدیک
تا روز بدیت بوسه بر جام وصال | میدادم از آن لب شراب باریک

وله

این نامه که از تو هست یکسوی درد | چون آنکه کشتم زبان زهر سوی درد
وین آینه که روی در روی تو کرد | خون قبله شب و روز کنم زوی درد

وله

هرجا که دلی هست زغم فرسوده است | کس نیست که از رنج جهان آسوده است
گر بلبل محنت زده عاشق باشد | باری دل غنچه از چه خون آلوده است

ای باد صبا بخاک پایت سوگند | از من سوی خواجه رزمین بوسی چند
گو لطف کن و دلم برآور زین بند | شکرانه آنکه نیستی دانشمند

وله

ای دل چه از غصه و درد تو ندیم | خنجر چون جگر بیمه بخورد تو ندیم
بسیار چو شمع اگر زنی سر بر سنگ | تا گرم نباشی آب سرد تو ندیم

وله

چون مردمک دیده ام ای خوشاب | با آنکه بود بخشش گوهر ناب
از دور اگرم قرص جو آید در چشم | از غایت حرص در دهان آرم آب

وله

ای دل کاری که نیست در خورد مکن | چیزی که همی نبایدت گرد مکن
آزاده چو سرو باش و چه سبز بری | در بند چو نی مباش و رخ زرد مکن

وله

تا آنکه ز گلستان دلم می باید | جانم ز دو اقسان وز آن تا لب تو
تا کاه و بهان گورستان بی دندان | چون آب بخور و خاک بر لب مالید

وله

بس کس که ز جور چرخ دل ازش برفت | یکباره صفت زمنزل خویش برفت
بر خیز و تو نیز راه را ساخته باش | کان کز پی تو بیاید از پیش برفت

کاری همه دنیا مراد تو شده گیر
گوی مراد خویش و هستی بزنم
بس عمر برفته و اجل آمده گیر
خود هوانی وگر توانی شده گیر

ولہ ایضا

چون موم بدست غم زبون باید شد
در روشنی مطلبی بچون شمع
وانگاه به آتش اندرون باید شد
سوزان سوزان ز خود برون باید شد

ولہ ایضا

از آنکه بمردمی اشارت نبود
آنکس که زر و سیم بمردم ندهد
الاحیوان ازو عبارت نبود
چون دیده نرگسش بصارت نبود

وله

یک روز فلک کام مرا ساز نداد
یکشب نفسی از آنچه شادیم دهد
هرگز نسوی من بخت خوش آواز نداد
کار روز بدست صد غم باز نداد

وله

در کار تو صاحب نظران نظاره
رو چاره روز واپسین ساخته دار
تو غرقه دریای هوس بیچاره
زان پیش که گویند که ای بیچاره

وله

گل را دیدم از کام آتش
گفتم که چه شد گفت بلائیست دراز
از آب گرفته حنت اندام آتش
کوتاهی عمر و پس سرانجام آتش

لعل لب او که درج گوهر باشد
گر خور دنیا مدلب او عیسی ملکیست
چون بوسه بر دوی چه درخور باشد
یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

وله

در خلوت وصل ای چو شکر لب تو
سیر نشوم جان خود آرم بر لب
چون می شوان نهاد لب بر لب تو
گیرم که نهاده ام لب اندر لب تو

وله

بگشاد بخنده لعل جان پرور خویش
او معدن شادیست من کان غم
مژگان بگشادم بگریه چشم تر خویش
او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

ولہ ایضا

خونم دل من تم بصد ناز خورد
جانم چو پیاله بر لب آمد باامید
مانند پیاله کز آغاز خورد
شاید که لبش می من باز خورد

ولہ ایضا

از لعل تو تحفه گشت هر کار نظام
لبهای تو کرد کار شکر شیرین
در خط تو نقش دایره ماه تمام
دندان تو کرد کار گوهر نظام

وله

مشک تو نقاب ارغوان میکرد
هر چند که در حسن جهانیست جنت
سوسن به بنفشه در نهان میکرد
دریاب که احوال جهان میکرد

پیوسته خمیده همچو ابروی توام
همواره شکسته همچو گیسوی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام
چون خط تو فتنه گشته بر روی توام

وله

لعل تو که از شکر نشانیست اندر خط
دانی که چرا ز دست رفت اندر خط
آن زلف چو مار دید بر گنج نهان
حالی بفسون گری نشست اندر خط

وله

ای صبح نخورده دم بغم خوردن من
تا کشته بر کشی به پیرامن من
یکدم چه شود که در کنارم گیری
شاید که بسوزد دل تو بر تن من

وله

این حال که بجز سوی غمت رهبر نیست
بی روی دل افروز توام در خور نیست
جان گر چه عزیز هست بی جانب او
از جانب رخسار تو تا ... گستری نیست

وله

گر در همه عمر خویش فرصت جوید
تا با من دلخسته غمی گوید
ناگاه پیش مرا چشم رقیب
چون دیده نرگس از زمین بر روید

وله

غمهای فراق من شود چو رود دست
گرم آتش من ازدم سر دود پست
فی الجمله گرم شادی عالم باشد
با این همه درد دل مرا درد یست

بی روی تو شادی همه رو در دست
احوال زمانه سر بسر درد و پست
عالم هوس آن صفت که باشد گو باش
ما را ز میانه راه بر درد دلیست

وله

گفتی که لبت چند سیاه پی سوزد
بیچاره نه آتش است تا کی سوزد
ای نور دو چشم بنده بخشای آخر
با سنگدلی دل تو بر وی سوزد

وله

آنرا که دل از غمی مشوش باشد
با دیده پر آب بر آتش باشد
دوشم سحری یاد ز تو جانم میداد
بیمار که جان دهد چه خوش باشد

وله

ای بسته کمین من میان آهسته
وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید شتاب
آهسته تر ای جان جهان آهسته

وله

پیش از تو غم تو در نهان من بود
سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت گشایش زبان نام تو بود
اول سخنی که بر زبان من بود

وله

چون خواب نیاید درین چشم درون
از دل نشود دمی خیال تو برون
زین چشم چه آید بجز از قطره آب
زین دل چه گشاید بجز از قطره خون

ای خسته شده ز زلف پستت صد بار | بختو دمی انشو و نرگس مستت بیدار
زنهار روا مدار هر شب که روز | تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

وله

رو فرح نشاط را به پرواز گذار | غمهای جهان با من غمخوار گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار | غم آن من و مرا بغم باز گذار

وله

دی شب من و صبح انجمن دم زدیم | کمتر ز دمی که آه بود دم زدیم
بودیم همه شب و من و اختر تا روز | در هم زده چشم و چشم بر هم نزدیم

وله

بستان دلم ار نه غم زمین بستاند | ور من ندهم بدم زمین بستاند
گر عشق تو خون من چنین خواهد ریخت | سرمایه گریه هم زمین بستاند

وله

بر خاک درت بهشت مرا کو بهشت | در کوی تو جان بهشت خاک ره است
در دور تو نام پارسائی کنشت | در عهد غم تو زور شادی ...

وله

اندیشه تو چو در دل ما بنشست | دل را همه آرزو آز رو ما بنشست
هر فتنه که خواست روز بازار شر | در حلقه زلف تو چو سودا بنشست

در کوی وفا چو بی درنگ است دلت | با آشتی جهان به جنگ است دلت
من با تو بگویم که چه رنگ است دلت | نازکتر از آبگینه سنگ است دلت

وله

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت | دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش | در روی رسید دامنش بگرفت

وله

روزی گیرم میان تو چون کمرت | تا همچو قبا تنگ در آرم ببرت
در هیچ شبی چو زلف افتم به سرت | چون خط تو تا جوانند در آیم زدرت

وله

از روی تو زلف پاره بگرفته است | هر حلقه از و کناره بگرفته است
وان خال سیاه بر رخت پنداری | در پیکر مه ستاره بگرفته است

وله

در چاه زنخدانت دل ما بنواخت | وان خال سیاه تو بر حال گواست
پیوسته زنخدان که آن خال سیاه | از غایت لطف دانه در دام بلاست

وله

ای ترک سمن روی من ای جان جهان | از بهر خدا این چه میانست و دهان
آزرده که زاده تو در ترکستان | تنگی دهان بوده و قحطی میان

بر خاک در تو دوش ای سلسله موی | بالین خوابی کرده بدم روی بروی
تا روز بدست هجر چون قرعه فال | می غلطیدم ز پهلو اندر پهلوی

وله

تا دور مرا از لب و لعل جان پرورش | با دیده من خواب نکرد آمیزش
در فرقت روی او دو چشم تر من | بر هم نزند مژه که خون ریزش

وله

از حد چو برفت ماجرای من و غم | گفتم که بنامه ای از و شرح دهم
نه رنگ دوات ماند و نه تاب قلم | خود ز آب سرشک و آتش سینه بهم

وله

گر من ز زمانه حاصلی داشتمی | خود را ز تو کی منفعلی داشتمی
چون موی تو هم گرد سرت گردیدی | بر هر سر موی اگر دلی داشتمی

وله

زلفی که چو روز من سیه میداری | بر پای دلم چو سلسله میداری
دانی که دل من و دل بیشتران دارد | زانش بدو رخ بنه نگه میداری

وله

دل باز مرا خار و چگل می خواهد | از من رخ آن شمع چگل می خواهد
جان می خواهد یار و بده خواهم داد | زیرا که چنانست که دل می خواهد

هر کو سر و زر بیار تسلیم کند | خود را ز غم فراق بی بیم کند
با دلبر خویش روی در روی کند | چون آینه هر که پشت بر هم کند

وله ایضا

کی بر کنم از تو من دل ای لمیایی | گر عشق تو گشته ام بدین رسوایی
آن روز که در جور و جفا افزایی | گویی که بچشم من نکوتر آیی

وله ایضا

ای دل بخیال یار خرسندی کن | ای دیده تو با سرشک پیوندی کن
ای عقل فضولی تو خردمندی کن | زحمت ز سرم ببر خداوندی کن

وله ایضا

شد دیده بعشق رهنمون دل من | تا گرد بر آرد غمش از درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی | از دیده طلب کنید خون دل من

وله ایضا

من بودم دوش و یار سیمین تن من | جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند | جز خون جگر نماند در دامن من

وله ایضا

کو شاه که چو شاه شوی اندر خانه | آیم بر تو با گنجم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و از بیگانه | تا بر سر آن حدیث پیشی آید نه

دی گفت مرا از لب لبک خندانک
امشب بر ما می‌خوری پنهانک
سبحان الله که چون فرو می‌بارد
چندین همه لطف از دهن چالاک

و له ایضا

ای بوده ز من عشق ترا دلسوزه
سرگشته ز لعلت فلک پیروزه
یکساعت حسنت ز خدا می‌خواهم
هم ماه دو هفته هم گل ده روزه

و له ایضا

راز من و تو چو هر کسی میگویند
هر کس سخنی از هوسی میگویند
نزدیک تو ای چشم بد از روی تو دور
کم می‌آیم ز آنکه بسی میگویند

و له ایضا

پیوسته ز تو با دل پرخون باشم
با چهرهٔ زرد و اشک گلگون باشم
روزی که دو بار پیشت حال این است
آن روز که خود نبینمت چون باشم

و له ایضا

سر در سر خاک آستان تو نهم
دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمدست یکبوسه بیار
تا جان به بهانه در دهان تو نهم

و له ایضا

از بوی تو گشت دلکشا باد سحر
وز مهر تو گشت سر سبک باد سحر
در گرد سر زلف تو کس می‌نرسد
جز باد سحر کهی خنک باد سحر

خورشید غلام آن رخ مهوش باد
تیر ستم ترا دلم ترکش باد
بر خاک در تو مرد خوش خوش [illegible]
یارب که دعاگو که خوابش خوش باد

و له ایضا

ای دل اگرت دیده بسی رنج نمود
مگذار که از تو بود ناخوشنود
زیرا که بدینسان که تویی در آزرده
آخر گذرت بر در او خواهد بود

و له ایضا

عمری رخ یکدگر ندیدیم بچشم
دامروز که در هم نگریدیم بچشم
احوال دل خویشتن از هم [illegible]
گفتیم با برو و شنیدیم بچشم

و له

یاری که ندارد ز لبش جانم طمع
کردیم در او بر غم ایام طمع
بنگر که بدین پست و دلی کینه و مهر
سودای که می‌پزم من خام طمع

و له ایضا

کارم همه ناله و خروش است امشب
نه صبر بدستم و نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی بیداری
کفارت خوشدلی دوش است امشب

و له ایضا

از حال من سوخته حرفی می‌پرس
شرح غم هجر خواهی از من می‌پرس
گر درد دل منت ز من باور نیست
ای دوست برو ز دشمن می‌پرس

چون در تو نیارم که بپایی نگرم — در دیده بر خچشم تا کی نگرم
من خام طمع وصل کسی می طلبم — کم رتبه آن نیست که در روی نگرم

وله ایضا

یکذره ز آزار دلم کم نکنی — در حق من انعام جز آزارم نکنی
وین تر هم از لطف تو دارم ورنی — چتوانم کرد اینقدر هم نکنی

وله ایضا

بی آنکه بآمدن قدم رنجانی — سر روز مرا بوعده بنشانی
صد عذر نکو بیامدن را دانی — یک حیله برای آمدن نتوانی

وله ایضا

مارا چه دلی که نیست خالی نفسی — سر گوشه از و بر سر صاحب هوسی
چون آینه ایست کز جوینده بسی — جز خویشتن اندرو نیابد کسی

وله ایضا

هرگه که ز جور تو من دلخسته — در کار تو پاره شوم آهسته
آید هوس تو گوش جانم گیرد — آرد بسر کوی تو گردن بسته

وله ایضا

زان پس که فدای عشق تو کردم جان — بر من ز چه خشم کنی ای جان جهان
هرگز تو مرا چه داده جز دشنام — یاران تو من چه برده ام جز حرمان

ای وصل تو برتر از تمنای امید — تا پخته بماند با تو سودای امید
من در تو کجا رسم که آنجا که توئی — نه دست هوس رسید و نه پای امید

وله ایضا

بی یاد تو از من نفسی بر ناید — با محنت هجر تو کسی بر ناید
گفتی که فلان در سر این کار شود — ترسم که بدین کار بسی بر ناید

وله ایضا

گر باز آیی دلم بس باز آری — هوشم بتن و روان بتن باز آری
جانی که ز تن برفت اگر رای کنی — از نیمه رهش بیک سخن باز آری

وله ایضا

شادی خوانم بنام غمهای ترا — دادم لقب انصاف ستمهای ترا
رفتی تو و بر من دگری بگزیدی — الحق نتوان گرد کرمهای ترا

وله ایضا

ای داده مرا جان و جوانی برباد — دادم ز پی تو سوز نهانی برباد
در سرکشی چو باد می آویزی — تا چون تو کنم همی نشانی برباد

وله ایضا

بسیار بدیدم و چو تو کم باشد — یاری که بهیچ یار خرم باشد
نازک دل و زود سیر و بد خوی — زان وصل تو چون پیاله یکدم باشد

دل گرچه امید وصل بگسسته دارد | اندوه ترا باز در بر دارد
هر جا که رسید مردمک دیدهٔ من | از شکر خیال تو زبان تر دارد

وله ایضا

تا با لب تو لبم بهم انباز نشد | اندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم ناید | وز خنده دهان من ز هم باز نشد

وله ایضا

در دیده روزگار نم بایستی | یا با غم من صبر بهم بایستی
یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی | یا عمر باندازهٔ غم بایستی

وله ایضا

زلف تو چنان بباد بر داد مرا | کاورد ز خویشتن بفریاد مرا
چندان ز سر زلف تو افتاد مرا | گر وصل رخ تو میشود یاد مرا

وله ایضا

داری سر سودا اگر سودا در شو | بی زحمت خویشتن بمیعاد در شو
ور مطلبی ثباتی اندر کشتی | از جامه برون آی و بدریا در شو

وله ایضا

جائی که نشان بی نشانیست آنجا | انگشت خیال در دهانیست آنجا
از غمزه خدنگ در کمانیست اینجا | زنهار مرو که بیم جانیست آنجا

گر حلقهٔ زلف تو کسی بشمارد | در حال دلش بکفر ایمان آرد
این سر که [illegible] زلف [illegible] دارد | کس را بوصال روی تو نگذارد

وله ایضا

عشق تو مرا جان و روان می‌بخشد | اندوه توام شادی جان می‌بخشد
بخشنده بود پست دل مسکینم | تا مست تو شد سر دو جهان می‌بخشد

وله ایضا

چون من نشوم ز طمع خود بیزار | زین پس منم و دل قناعت اندوز
دانی که کشم جوزه ترا از چرخ نیم | او نیز تو می بیار آرد همه روز

وله ایضا

ای دل بنشین طرفی کاری اندیش | ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هرگز نزند باز زوی دل خویش | آنرا که اجل رسید و عمر از پیش

وله ایضا

آسوده شی گر تو بیمار بود | شادی آن دل که از تو غمخوار بود
آن تن که نه خستهٔ تو افگار بود | وان جان که نه خستهٔ تو مردار بود

وله ایضا

هر به که ز گردش زمن می آید | سبحان الله عجب ز من می آید
این گریهٔ من نه بهر بیست ولیکن | بر خویشتنم گریستن می آید

رفت آنکه مرا می طرب در سر بود	یکسر سخنم ز باده و دلبر بود
امروز کران حال همی اندیشم	گویی که بجای من کسی دیگر بود

وله ایضا

یکشب خوابم خراب و بی پروایت	تا روز من اندر پی سیم آسایت
چون خط تو گرد دست میکردم	چون زلف تو می شدم ز سر تا پایت

وله ایضا

گر اشدم آن ماه شبی مست بدست	بسپارم جان خود بان دست بدست
ور دامن یار نیست پیوست بدست	دانم که گریبان خودم مست بدست

وله ایضا

ذوقی لب تراکه جان دریابد	رمزیست که جان عاشقان دریابد
اندر کمر تو معنی باریک است	من بنده آنکسم که آن دریابد

وله ایضا

طبعم چو دو چشم تو ورم میکرد	پشتم چو دو زلف تو بخم میکرد
جانم بامید آنکه از غم برهد	همچون کمرت گرد عدم میگردد

وله ایضا

آن سرو که نیست در جهان همتایش	از قامت اوست باغ را آرایش
در راستی ار چه کس ندارد پایش	هم زیر آمد ز قد تو بالایش

گل گرچه نکوست انگشت نمای	سرو ار چه بلندست بستان آرای
اینک رخش ای گل تو قدم نه بکن	وانک قدش ای سرو تو بالا منمای

وله ایضا

ای سرو که سر بر آسمان می سایی	وز قد بلند لاف می پیمایی
هرچند گرفت کار تو بالایی	رستم که بهم ز قامت او زیر آیی

وله ایضا

تا سوز تو از میان جان بنشانم	بنشینم و شمع در میان بنشانم
زان سرو به بوستان نمی بنشانم	تا آرزوی قدت بدان بنشانم

وله ایضا

بی روی تو شمع را چرا بنشانم	با روی تو شمع را کجا بنشانم
برخیز و بچه قامت خویشم بنمای	تا من گل و سرو و شمع را بنشانم

وله ایضا

دی گفت مرا حدیث من کم گوی	ور میگویی بیا بگوشم در گوی
بنمودم حلقه زرین در گوش	یعنی که حدیث وصل من باز مگوی

وله ایضا

زلفت همه بر لاله تری غلطد	گه بر گل و گاه بر شکری غلطد
روزی صد بار بر درت مردم چشم	تری شود و بخاک دری غلطد

اشک من از اندازه برون می بارد — کم بود از نیسان که کنون می بارد
جائی برسید تنگی عالم دل — کز ابر دو چشم همه خون می بارد

وله

از حلقهٔ گوش تو دلم را خبر است — کین شد که طبعت همه از بهر زر است
از گوش تو خود قیاس می باید کرد — کانجا که زر نیست پارهٔ زر است

وله

در بند کسی باش که یاری کند — سوگند بدانکه خواستگاری کند
نی تا خود را چو حلقه می آویزی — آنکس که چو حلقه گوش داری کند

وله

ای دل ز حدیث من نمی بارد زر — کم کن ز سخن که کار زر دارد زر
گر خود سخن زبان سوی جان سخن — خون گشت از چشم برون آرد زر

وله

مانند گل دو رنگی ای پیمانی — بی زر ز رخ گلگون لبی بنمایی
پندارم همچو غنچه کتا دامن خویش — پر زر نکنی بند قبا نگشایی

وله

خوبان جهان همه سپیدتن گرد بزر — خوش خوش بر وصلشان توان شد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین — گوئی که چگونه سپر در آورد بزر

بوسیدم اگر چو توی در بر باد — عیشم ز لب تو هر زمان خوشتر باد
با وصل تو اکنون نگارا کاری خوش — زر می سپارد که آفرین بر زر باد

وله ایضا

ای دیده ندیده چون تو دلخواه خوش — پاینده خود دری که کام خوش
گفتی که دلت چه خیست ای نیک — عشق تو وانکه دل وانگاهی کوش

وله ایضا

گفتی که بگو حال دل غم پیوند — تا چند ز من نهان کنی آخر چند
من با تو چگویم که همه راز دلم — خاموشی من گفت به آواز بلند

وله ایضا

آن دل که بر آتش غمت صد ره سوخت — از پهلوی من همه غم و درد اندوخت
خون گشت و همی رود ز چشمم همه روز — این شب روی اندر سر زلف تو آموخت

وله ایضا

هم بر سر آنم که ما را نمی — وان حال که دیده یکی وا...
برخیز و بلطف ز احوال من آی — گر دل وجهت که درد دلها منی

وله ایضا

گفتی ز فراق جاودان می ترسم — تو در بر و من همان چنان می ترسم
انگه ز زبان دشمنان ترسیدم — امروز ز چشم دوستان می ترسم

از بند لبم سخن چو بگشاد گره ... از چشم در ابروانش افتاد گره
با دست صبا همی آن لطیف ... بر آب ز شد خنبش باد گره

وله ایضا

سودای تو در چشم خرد ماخته شد ... دلسوخته عهد تو آتش زنشد
زلف تو ز زد تعی همی نشکید ... زنگی دیدی که فتنه بر آینه شد

وله ایضا

شایسته بهر خدمت نا کرده ... در محنت هجران توام پرورده
ادرار روان اشک در دیده چت ... وجرای محنت همی خورم دهرده

وله ایضا

گر جان خواهد ز من همه جان دهمش ... در عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که جهان بدم نخواهد ستدن ... آن به که بدست خود بجانان دهمش

وله ایضا

گر تحفه کنی قدم به پرسیدن من ... روشن کنی از جمال خود مسکن من
مانند رسته ام که توانی دید ... خونین جگرم در سحوان تن من

وله ایضا

از لعل لبت دیده بدخشان گردد ... وز یاد رخت سینه گلستان گردد
بی تو اگر آب میخورم چون گل بن ... اندر دل من خنجر چو پیکان گردد

تیری که چو در خود گشت دور بهی ... آهی که بسوی عرش بر شد نوی
اشکی که چو در چشم آیی بدوی ... عمری که نماندم که در آیی بدوی

وله

من دیده گشاده داشتم روز چشم ... بستم ز نگه سلسله بر گردن چشم
تا روز بنوک مژه از بی خوابی ... بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

وله ایضا

بس جور که من ز دست جانان بردم ... بس دست که از غصه بدندان بردم
بس رنج که آشکار و پنهان دیدم ... تا عمر عزیز را بپایان بردم

وله ایضا

ز آنشب که ز وصل بهره بشکست مرا ... گلگونه رنگ چهره بشکست مرا
چون چرخ ز خورشید و ستاره شب و روز ... چشمی ده هزار قطره بشکست مرا

وله ایضا

دی شب هوس دل ز غمم بگرفت ... و اندیشه یار نازنینم بگرفت
کم بردم از پی دل کامی چند ... اشکم بدو دیده و آستینم بگرفت

وله ایضا

ای عزم تو ز شکستن عهد درست ... ز آمد شدن تو پای امیدم سست
خوابی که چو آیی کنم از حشمت جای ... اشکی که چو میروی بمه دل با تست

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — از بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

وله ایضا

ای مهر بتاب و جهدی برجس کن — وی صبح ز مادهٔ بدم گلشن کن
وی چرخ برای کوری دیدهٔ شب — چشم بچراغ صبحدم روشن کن

وله ایضا

گویی که درین تیره شب پهناور — گم کرد دلیل صبح راه خاور
گر این شب کور دل نمیداند راه — ای صبح تو روشنائیش پیش آور

وله ایضا

گر بگشایم ز غصه امشب لب را — بر چرخ بسوزم از تبش کوکب را
ای صبح بیا تو نیز جانی می کن — باشد که بهم روز کنیم امشب را

وله ایضا

بر یاد قدت دل ز پی ناله کند — چون مرغ که بر سروسهی ناله کند
گو بند مکن ناله و این غم که مراست — بر دل نه که گر کوه نهی ناله کند

وله ایضا

سبحان الله ز گردش چرخ برین — بی شرکت من غمی نیارد بزمین
گر روی زمین نشاط و شادی گیرد — ما را نبود نیم جو بهره ازین

دل در پی دلبر سفر خواهد شد — جان نیز بدین عزم بدر خواهد شد
تا یار مرا ز من خبر خواهد شد — بس آب بجوی رفته در خواهد شد

وله ایضا

هر شب ز تو محنت شنوم تا بسحر — چون صبح ز غم دم زنم تا بسحر
وین چاره خواب را که نادر شکلیست — بر مردم دیده نفکنم تا بسحر

وله ایضا

جانم ز پی وصال خون گشت کنون — وآمیزش ما ز ناخن و گوشت فزون
چون رگ همه مغز استخوانم خون باد — گر با تو چو موی نایم از پوست برون

وله ایضا

مسکین دل من غم همه عالم خورد — هر جا که غمی خورد همه در هم خورد
ناخورده غمی نماند شاید که کنون — شادی دلم خورد که چندین غم خورد

وله ایضا

جایی که فراق آن دل افروز بود — سنگین بود آن دل که نه با سوز بود
ای دیده گرت آب نماندست چه باک — خون جگر از بهر چنین روز بود

وله ایضا

از بس که جفا کند بت [illegible] — از گرده دوست پیش دشمن خجلم
این اشک که در چشم خودش کردم جای — آن نیز چو یار رفت در خون دلم

احداث زمانه چو پایانی نیست / واحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده / کین بادیه غم نیز چندانی نیست

ولہ ایضا

از گردش چرخ بی خرد می ترسم / در هر حالی ز نیک و بد می ترسم
زان روی که بر کس اعتمادی نماند / از همرهی سایه خود می ترسم

ولہ ایضا

دارم ز حیات غصه ها پیش از مرگ / پیوسته کنم شاد دل خویش از مرگ
گویم که بکام دل بمیرم خود را / گر خود همه یک روز بود پیش از مرگ

ولہ ایضا

چون هست بلای زندگی بیش از مرگ / چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی امنیت میندیش از مرگ / جهدی بکن و بمیر خود پیش از مرگ

ولہ ایضا

نی بی رخت انتظار دانم کردن / نی جور رخت اختیار دانم کردن
تو مرحمتی توانی ز جفا باز نگیر / من گر نکشم چکار دانم کردن

ولہ ایضا

ای رسم تو با ناکس و کس پیوستن / عهدی داری بعهد ها بشکستن
شرمت ناید نقصه جان چو منی / بر خواستن و با دگری بنشستن

ز آمد شدن تو گرچه باشم در وای / تا ظن نبری که زو بگردانم رای
چندانکه روی و آیی ای شهر آرای / همچون نفست در دل من باشد جای

ولہ ایضا

گر شوانم که بی تو ساعت گیرم / یا تنگ در آغوشت خود در گیرم
این نتوانم که هر کجا پای نهی / در حال ببوسه خاک از در گیرم

ولہ ایضا

یار آمد دوش کردمش مهمانی / هر چند گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخفت مست در در بستم / انگه با او چه کرده باشم دانی

ولہ ایضا

دوش از غم تو تنگ مشوش بودم / تا روز ز دست شب بر آتش بودم
شب گرچه دراز بود و دلگیر سیاه / با او بخیال زلف او خوش بودم

ولہ ایضا

راز غم تو با من و آن شوان گفت / آسان آسان بترک جان بتوان گفت
این باکه توان گفت که درد دل من / تو نشنوی و با دگران بتوان گفت

ولہ ایضا

خون گشت دلم ز زخم بی مرهم او / ز جالی چنانکه می کشم دم دم او
تا باز پسین گره نفس گشت جدا / میگفت همین که الله الله غم او

می شوانم اشک واوان بارید / خون جگر از دیده چو باران بارید
صد گونه بهانه پیشتر باید جست / تا بی تو دو قطره اشک نتوان بارید

وله

سیر آمدم از غم دمادم خوردن / وز بس غم گونه گونه درهم خوردن
الحق چه نکوست عادت کم خوردن / اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

وله

اشکی که بجون چو در روی شیره سداست / وز روشن او دو چشم من خیره سداست
از دیده بیچاره نمی باید دید / کین آب ز سرچشمه دل تیره سداست

وله

هنگام سحر باد صبا می آید / از وی بوی آشنا می آید
من پی بروم که از کجا می آید / هم از سر زلف یار ما می آید

وله

بی روی تو همکنار من غم نیست / هر لحظه دلم ز خویشتن خرم نیست
گر نیست مرا دل طرب نیست عجب / گر بس غم دل او دل ما هم غم نیست

وله

بلبل بسپیده دم بمیر فریاد / کین آتش گل در همه گلزار افتاد
ابر آمد و بر سرش آب میریخت چه سود / کاتش همه در گرفته بود از دم باد

مشتاق توام روی بمن ننمایی / بیمار توام پرسشی نکرایی
صد بند بود مرا یکی نگشایی / آخر بچه کار دوستان باز آیی

وله

آن بت که سوی دهانش و در سخن است / نسبت بر و بسته لب شکر سخن است
بوسه ز دهان او کجا دارم چشم / چون با لب او سخن مراد سخن است

وله

این وادی زنده رود خون بایستی / سیلابش از این لبی فزون بایستی
وانگاه ز هر حق گذاری عمت / آن جمله بچشم من درون بایستی

وله

مستش دیدم گرفته راه خانه / خلقی با او ز خویش وا بیگانه
خود را بستم بر وزدم مردانه / زانگونه که با شمع زند پروانه

وله

گر باد شوم در آمیت پیراهن / ور گرد شوم نشینمت بر دامن
سوی تو کشد اگر بود بسته چنگ / هر یک رگ من چو ریسمان تا در تن

وله

پیوسته دلم زخم همی بپیزد / هر جا که غمی بود در او آویزد
هر شامگهی حریف دردی باشد / هر صبحدمی از غم نکار خیزد

همچون آواز یک زمانم برکش / وانگاه چو چنگ تنگم اندر برکش
گر از من رگی نه در ره هستت / بیرون کن و دیگری بجانش درکش

ولـه

آن شد که مرا دلی تقاضی بود / در بحر توام روی شکیبایی بود
کاری که مرا برفت در دو هست / آب نخ و روز کار برنائی بود

ولـه

از دیده چکیدست مرا از هر رگ / خون بر مژه همچنانکه از نشتر رگ
همچون نی و چنگم که نماندست مرا / نه مغز در استخوان و نه خون در رگ

ولـه

یکدم که ز خدمتت جدا می باشم / با ناله و گریه آشنا می باشم
چون شمع ز گریه آب رو می دارم / چون چنگ ز ناله با نوا می باشم

ولـه

چون چنگم اگر کسی درین بس باشد / در گوش زمانه ناله ام بس باشد
در ماتم و سور هر کجا خواهی گیر / راه من و شمع برگریستن باشد

ولـه

ماییم نگین خاتم جسم ماییم / ماییم که یکبارچه در ماییم
در آتش غم چو شمع ایمان فرساییم / گر جسم بکاهیم و بجان افزاییم

هر سنگ که از دیده بحاصل آرم / از آب دو چشم پای در گل دارم
در چشم نماند آب و ترسم زین غم / چون شمع ز دیده آتش دل بارم

وله ایضا

شمعم که چو غم بقصد من برخیزد / صد خصم از خویشتن برخیزد
دل خنده زنان برآورد جان کلو / جان رقص کنان از سر تن برخیزد

وله ایضا

از بس که مرا در آتش غم بگداخت / نتوان شمع از شمع همی باز شناخت
زین پس مرا مسوز جانا که چو شمع / هر شب شبی انجمن نشاید ساخت

وله ایضا

آن را که بدست زلف دلکش باشد / همچون باد خوش ز آب مفرش باشد
وان دل که ز ره هوای جانان سپرد / پایش چو سر شمع ز آتش باشد

وله ایضا

در خدمت تو گر تن من بر پاست / آن هم نه بزور خویشتن بر پاست
شمعی که میان انجمن بر پاست / از ضعف تنش هر سر بر پاست

وله ایضا

شمعم که شدست جان من دشمن من / صد تهمت دل گرفته پیراهن من
بر یاد لب تو وقت جان دادن من / جان خنده زنان برون شود از تن من

عشاق نه از پی جوانی گریند
یا از پی ملال و سوزبانی گریند
چون چنگ همی ز رشته در مستی نالند
چون شمع همی ز زندگانی گریند

وله

ای آتش غم که بر جگر می کشمش
بگداخت مرا ز بس که بر می کشمش
مانند شمعم که مرا آتش عشق
از پای در آرد و بسر می کشمش

وله

روز آمدم و بر دو چشم از غم لب را
پرداخته کردم از دل تا لب را
اکنون که مرا زنده همی دارد شب
شاید که چو شمع زنده دارم شب را

وله

آنها که مرا بشیوه معذور کنند
باروی توام حکایت جور کنند
مپسند تبی چو ریسمان اندر تاب
چون شمع اگرم جامه ز تن دور کنند

وله

عاشق که بیاد روی دلبر میرد
مردم ز وفی بذوق دیگر میرد
شمعی همه شب در آن هوس زنده کند
تا صبحدمی پیش رخ خور میرد

وله

شمعم که چو باد موسم بر پر زد
بر تارک من افسر خاکستر زد
آب از چشمم دست بدعوی زد
و آتش علم سر ز گریبان بر زد

گرچه خوش نیست این شبی ناخوش ما
در دیده ماست این دل سرکش ما
با آتش غم چو شمع دل خوش کردیم
کامیست ز سر گذشته این آتش ما

وله ایضا

در پای تو گرچه دل زبون افتادست
در جستن وصل بین که چون افتادست
شمعم که مرا آب ز سر بگذشتست
در آتشم که زبان برون افتادست

وله

گر زانکه ترا بکشتنم باشد رای
با شمع سوی خویش کن راه نمای
در آتش اگر رضای طبعت بینم
چون شمع بسر شوم در آتش نه بپای

ومنه

دل پیش گشت جان من آورد چو شمع
آب از لب تو در دهن آورد چو شمع
هم سوی تو عذر روشن آورد چو شمع
هم پیش تو شمع کفن آورد چو شمع

وله

آن شب که ز تو بر آتش غم سوزم
خشک و تر خود تمام در هم سوزم
تا سوزم بگوشه همچو سپند
چون شمع میان انجمن کم سوزم

وله ایضا

گرچه دل من چو شمع آتش خانیست
این آتش من چو آب جان افزاییست
ورچند مرا زبان من فرسایست
چون شمع زبان من تن فرسایست

شمعم که چو خود را بصفت پردازم در پای تو سر خنده و زبان اندازم
در راه تو سر که سپری در بازم در حال سری دگر ز جان پردازم

وله ایضا

ای بی دل سرزده گرد ناپایدار جای برخاسته بمقصد آن شهرآرای
از پای درآی تو زبر خاستنت بنشین تو چو شمع تا بمانی برجای

وله ایضا

شد در سر و کار این دل کارافزای صبر و خرد و هر چه مرا بود بجای
جانی بسر آمدست چون شمع مرا وان نیز ز دست غم تو بر سر پای

وله

یارم چو سوار سوی میدان راند از دشمن و دوست جان و دل بستاند
وانجا که ز غمزه تیر در کر داند نه دوست رها کند نه دشمن ماند

وله

گر زانکه ترا غم دلی روی نمود پس تنگ دلیست آن نباید افزود
بر بوی دل سوخته می آید غم زان پیش تو آمد که دلم پیش تو بود

وله

همیش و طرب چو رخ نگار دوست ناچار ز هر غمی بیاز آرد دوست
گر زانکه غمی بر دلش آمد چه عجب غم چون من روی نکو دارد دوست

آزرده چو شد ز زخم نشتر دستت از غمزه کرده بر دیگر دستت
گر چشمه خون گشت روان بر دستت شگفت که باشد دلم اندر دستت

وله ایضا

ساقی که بلطف چمن تر باشد زان خضر روشنی نه در خور باشد
نی نی غلطم ساقی تو آبست روان زان خضر ز آب خود نکوتر باشد

وله ایضا

از جور که بر سرو بلندت کردند در بند اسیر و مستمندت کردند
شمعی چه عجب که گنده وار بی پای سروی چه عجب که تخته بندت کردند

وله ایضا

نه باد قبولی ز سر می جهدم نه خرج اساس و دلی می بهندم
از عمر بشکرم که بهر گونه که هست آخر بکه شستن بدی می دهدم

وله ایضا

ایام بر آنست که تا بتوانند یک روز بکام دل من ننشانند
عهدی [illegible] فلک که تا کر جهان خود میکرده دمرامی کرداند

وله

روزی دل من بجست جوی نان شد پای طلبم ز بس تکاپو فرسود
چون رزق و اجل نه هیچ و کاستی فزود بیهوده خاک باد پیمودن بود

امروز ملالی بکمالم دارد　　باور نکنی که رنج حالم دارد
از هر چه در اندیشهٔ مردم گذرد　　زان جمله بروز عکس آن حالم دارد

و له ایضاً

امشب که فراق را گذر بر من نیست　　خورشید و یم قلاده گردن نیست
ای صبح ز بهر دل من دم درکش　　انگار که امشب جان در تن نیست

و له

امشب که نشان روز در عالم نیست　　بالای شب از درازی قیامت کم نیست
زلف تو نشانه‌ایست زین روز مرا　　ورنه شب من با درازی ستم نیست

و له

گمشده دل تو از خرد بیگانه است　　دیوانگی او همه شهر افسانه است
در سلسلهٔ زلف تو بستم او را　　خود سلسله دیوانه نگار دیوانه است

و له

ای دوست مرا اگر چه دشمن دانی　　حال دل من تو بهتر از من دانی
خود نیست ز تو امید رحمت دانی　　حال شب من چو روز روشن دانی

و له

ای شادی آن عهد که بود است غم من　　بودی شب و روز مونس و همدم من
در خاطر این بنده که تا کی چنین　　تو کم زنی کیسه و گیری کم من

هر شب ز غم تو ای غمت روز افزون　　از نالهٔ من بالش آید گردون
گر بر لب جیحون گذرم نیست گمان　　خود می‌گذرد بر لب چشمم جیحون

و له

چون گل چو غنچه را صبا پرده درید　　غمازی کرد و پرده بر روی بدرید
در زخم شکنجه‌اش چنان تنگ کشید　　کش از بن ناخنان همه خون بچکید

و له

در سحر شبه موی اگر بگشا فد　　با زلف تو آن که ز خود دم لافد
چون چشم خوش تو هم نباشد نرگس　　ور خود بکرشمه سیم در زر بافد

و له

غافل بودم که یار بر ما بگذشت　　چون برق بره گذار بر ما بگذشت
نادیده رخش تمام چون چشم زدم　　چون حاصل روزگار بر ما بگذشت

و له

عید آمد و درد برقرار است مرا　　وآن غم که یکی بود هزار است مرا
چون عید ز روی آن نگار است مرا　　با عید دگر کسان چه کار است مرا

و له

آن بت که جهان بغمزه بر دست گرفت　　زان پس که دلم ز زلف چون شست گرفت
بر دست گرفت باز تا جان ببرد　　این شیوه نگر که باز بر دست گرفت

ساقت که بآرزو پسند اورا — چون دل من حریف خرسند اورا
زخمی که حوالت که او بود دلم — در وا که بر توبه رشته بپسند اورا

وله ایضا

دیدی که دو گیسای رخ آن سرو بلند — آمد گل و بلبل براو رخت افکند
ای بیهوده گوی مست بسیار مگوی — وی شوخ دهان دریده بسیار مخند

وله ایضا

در وقت تو چو بلبلم نوحه گران — چون دیده نرگس زبی جان نگران
چون لاله ام از میان جان سوخته دل — چون غنچه ام از درون دل جامه دران

وله ایضا

ای غنچه که خنده سر دهم از سر گیری — دل میدهدت که لب ز لب بر گیری
ای نرگس شوخ دیده بی چهره او — چشم آب بگیردت که ساغر گیری

وله

هر سال که غنچه را قبا تنگ آید — سرمایه آتش آن جا نفس گلرنگ آید
هم رنگ رخ تو دست سنگی کندش — هرگاه که پای لاله در سنگ آید

وله ایضا

وقتست که باز بلبل آشوب کند — فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیراهن دریده خون آلود — از دست رخ تو بر سر چوب کند

چون دید صبا میان بستان گل را — وز بی شرمی پیش تو خندان گل را
در حال در آویخت بپایش زور خست — بس کرد ز غارت تیرباران گل را

وله

ابر آمد و کرد پر گهر دامن گل — زیرا همه دامنست پیراهن گل
ما نیز بهم نهیم رخت پیراهن گل — بمانه می زنیم در چمن گل

وله

مایم شکفته گریه در خنده چو گل — مرده بدمی و از دمی زنده چو گل
خود را بهمه میان در افکنده چو گل — وند ر همه مجمعی پراکنده چو گل

وله

گل خواست که چون روی تو زیبا باشد — این خود چه خیالست و چه سودا باشد
حسنی باید چو حسن تو روز افزون — یکروزه نکویی همه کس را باشد

وله

چون هست چمن ز رنگ و بوی خالی — بر روی گل و چمن ندارم حالی
ای ابر تو چه چشمی کری که خوش میگریی — وی زرع تو عنبال که خوش می نالی

وله

وقتست که گل تاج سر انگشت شود — افروخته چون آتش زردشت شود
چون رای تو گیرد همه دل روی آرد — چون تو بنده همه تن پشت شود

آمد گل و بلبلی ز دنباله او / می نالد و سود کی کند ناله او
چون گل همه سرگذشت بلبل شنود / در خنده آرد غنچه یکباره او

ولـه

چون رنگ رخ تو گل بیازار آرد / بس شور که در شهر پدیدار آرد
گر یاد قدت کند بر سرو سهی / از شوق چو گلبن همه دل بار آرد

ولـه

چون کالبدم ز روح وا پردازند / در کنج لحد بستر من خاک اندازند
از یاد لب تو بر زبان آرد آب / هر کوزه که از خاک منش سازند

ولـه

چون از تو دلم حکایتی ساز نهد / یاد از غم تو شکایت آغاز نهد
چون نای ز سینه دل بر آواز نهد / اندوه تو دستم بدهن باز نهد

ولـه

بی روی تو صبر از من مشتاق گرد / چون توان کرد صبر چون توان کرد
با خون دلم مهر تو آمیخت چنانک / بی خون دلش ز دل برون نتوان کرد

ولـه

عشق تو کرم چه غم فراوان آرد / شد پیشم اگر هزار چندان آرد
یا کار بعشق تو بسر برم مردانه / یا عشق تو روز من بپایان آرد

آمین ستمگری که عالم دارد / در طبع بهار عدل می نگذارد
از بهر عصا درو نمی یارد باغ / گر جیب نسیم شکوفه برون آرد

وله

امسال بهار رسم دیگرگون کرد / بستر جنبش باد صبا بین چون کرد
بر شاخ شکوفه را کشید از در خوب / نامردمی که داشت ز و بیرون کرد

وله

کس لب بطرب بخنده نگشود امسال / از فتنه جهان دمی نیاسود امسال
در خون گلم که چهره ننمود امسال / با حال حزن چه وقت گل بود امسال

وله

آمد گل و آورد به پیراهن زر / بنشست بباغ و کرد چتر زر
یعنی که چمن خود شوان برد بسر / یک روزه حیات جز تنگ و این زر

وله

چون بلبل مست راه بستان یافت / روی گل و جام باده ز اهدان یافت
آمد بزبان حال و در گوشم گفت / دریاب که روز رفته در نتوان یافت

وله

وقتی که صبا طره سنبل شکند / ساز طرب از نوای بلبل شکند
بر گل شکند عاشقان تو بخود / البته نباشد که توبه با گل شکنند

ای پس ز تو مانده خسته صد خرمن غم | در راه تو دل نشسته بر خرمن غم
بی من تو کشان دامن شادی همه جا | من بی تو کشیده پای در دامن غم

وله ایضا

چون غنچه حکایت آغاز کنم | باخود دل خلقی بغم انباز کنم
خون در دل من فسرده بی ذوق تو | چون غنچه اگر من بپر دل باز کنم

وله

از بهر چه لاله بر پرش گرد بود | گر نه دلش از بهر تو پر درد بود
جایی که کشی کرم تو هنگامه حسن | گل کیست که آتشش تو پرورد بود

وله

امشب که مرا یار بجز ساقی نیست | می نالم و ناله ام ز مشتاقی نیست
خود عادت بلبلست فریاد زنی | بر غنچه زوال بود کی باقیست

وله

از بس که برد سوی چمن بوی تو باد | گل بس که همی کند ز رخسار تو یاد
تا لاجرم آزادی سرو تا بابت | در دست و زبان سوسن سرو افتاد

وله

وقتست که بلبل بگل آواز کند | آن لاله بدر افسر آید و ناز کند
بلبل بسخن بصد ضاحک آغاز کند | تا گل بسکر خنده دهن باز کند

من تخته نام و ننگ بستم دم باز | ور راه طرب پای بفشردم باز
آن سر که بسالوس برآوردم دوش | امروز بجام می فرو بردم باز

وله ایضا

دی توبه من ز آتش پرهیز بست | بشکست پیاله را و پندش بگسست
امروز پیاله گم کنن در بست | آمد بقصاص توبه ام را بشکست

وله ایضا

جایی که می لعل پیاپی گردد | جمعیت کرده طرب و می گردد
وقت گل و می چاشت باران خوش | گر توبه کنم مسلم کی گردد

وله ایضا

چون کار زمانه بر گذر میگردد | سر دم همه کار با دگر میگردد
من دانم و ساغری که بر میگردد | در صحبت فلک زیر و زبر میگردد

وله ایضا

می آمد و می میرفت پیاله بر ما | تا خون نماند در رگ ساغر ما
چون چشم حریف بس که شد پر ما | چون تاج خروس لعل شد افسر ما

وله ایضا

اقطاع طرب در نظر ساغر ماست | سرسبزی عیش و سر ساغر ماست
هست که از فروغ می لعل شود | پیروزه که طرف کمر ساغر ماست

من دوش شراب ارغوانی خوردم	با یار بکام دوستکانی خوردم
تاریکی شب شاهد حالست که دوش	من با خضر آب زندگانی خوردم

ولہ ایضا

از جاه و بها اگرچه باشم دلتنگ	ور زر و قماش اگرچه دارم صد رنگ
کارم بنوا شود چو پیدا گردد	رخساره دختر رز و رود و چنگ

وله

وقتست که گلها بنمایند و روند	وز شرم رخت قفا نمایند و روند
خوبی تو جاودان بماناد ارنی	هر سال چو گل هزار آیند و روند

وله

فراش چمن باد شمالست اکنون	بی باده و گل عمر وبالست اکنون
می خور که باجماع همه اهل خرد	خون رز و مال گل حلالست اکنون

وله

آن غنچه نگر چو من گرفتار بدل	پیوسته لبش بمهر و انگار بدل
آورده فراهم زنخ و بر خود پیچان	زانست که هر دم رسدش خار بدل

وله

بی روی تو صد ره ار بگل گذرم	ممکن نبود که تیز در روی نگرم
ور چند بنفشه خورده گالی سازد	با خط تو بی بناتش یک جو نخرم

گل در همه روز همچنان می خندد	گویی که بظفر بر جهان می خندد
می روشن و نوبهار و یاران شیدا	کار عجب آمدست آن زان می خندد

وله ایضا

آن باده که چشم عیش روشن دارد	همواره بدست من نشیمن دارد
منکر تو بدان که من چه دارم زر دست	آن من تو که او چه دوست بر من دارد

وایضا له

کردیم و گر شیوه رندان غماز	تکبیر زدیم چار بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را پستی	گردن چو صراحی بی او کرده دراز

وله ایضا

در خون جگر شدم نهان چون ساغر	بر بسته بقصد خود میان چون ساغر
در روی کسی که میخورد خون دلم	میخندم از میان جان چون ساغر

وایضا له

جامی که شراب ارغوانیست درو	چاهیست که آب زندگانیست درو
وان باده که صد جهان معانیست درو	پر بیست که آتش جوانیست درو

وله ایضا

بر خیز و عزم خویش سوی هستی ده	بر باد منوده خرمن هستی ده
چون هست ترا بدست نقدی روشن	باری زنج یار و باده وار دست مده

گردون که همه گرد جفا میگردد
چشم چو کمان ازان دو تا می گردد
تیر اجل از شست تو ها می گردد
پران بخت عمر ما می گردد

وله

تا چند ازین غم فراوان خوردن
سیلی جهان بگردن جان خوردن
نان می نخوری تو از غم نان خوردن
زین بیش غم بیهوده نتوان خوردن

وله

قومی شده تازنده بپایان جهان
قومی شده تازنده بپایاب جهان
ماییم درین میان ز رنج قوم نوران
در حسرت سر و برده عمری بزبان

وله

ایام بجز عشوه بسیار نداد
در دست کسی یک گل بی خار نداد
چون آخر کار جان بخواهد ستدن
بس هر چه زمانه داد انگار نداد

وله

انصاف بده چه چرب دست استادی
گر آتش ناب بر آب سپهی
وانگه دستی که می بروی ناب نهی
دل می دهدت که تیره در تاب نهی

وله

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

آن می که زخون دختر رز باشد
در دایره نشاط و مرکز باشد
اندر شب غم باده چشم روشن
چون آتش شمع ارچه زبان گز باشد

وله

مطرب بصبوح داد آگاهی چنگ
تا بشنود سماع خرگاهی چنگ
از ناله چنگ عالمی بخروشید
فریاد ز ناله سحرگاهی چنگ

وله

از هر چه بدو میل دل غافل ماست
جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سجان همه خوشیهای جهان
گویی که ز بهر ناخوشی دل ماست

وله

چون باد اجل منفس سرد شود
چون صبح زمانه نفس سرد شود
خورشید که کس نیست ازو پر دل تر
از بیم فرو شدن همی زرد شود

وله

شب گرچه ز روشنی جدای دارد
او را دو طرف بروشنای دارد
بیگانه از حال دلم ورنه دلم
دیریست که با تو آشنای دارد

وله

پیوسته ز بهر شهوت جسمانی
این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو اند
آنها که تو در آرزوی ایشانی

در دست شه آن ساغر عم کابین
خورشید که جان می کشد از تابین
سند دی برسنه دید دوریا
اندر کف شاه خنجر شاه ببین

وله

گر در همه عمر روزی از راه کرم
گویی که چگونه تو با این همه غم
دانم نشود هیچ ز خوبی تو کم
کاخر نه برفت مردمی از عالم

وله

نالیدن بلبل ارچه موزون باشد
از ناله آدم اجگر خون باشد
گل در بر بلبل اینچنین می نالم
تو در بر من ناله من چون باشد

وله

چون یاد من از آن روی نکو می آید
خونم بدل تیر و فرودها می آید
پاکیزه تری ز قطره اشک از آن
در چشم نیائی تو و او می آید

وله

وقتست که وقت عالم پاک کنیم
دین پشت دو تا کشته بر افلاک کنیم
هر پشته نشین عالم می گوید
وقتست که روی خم در خاک کنیم

وله

ای دل ای آرزوی بسیار مرو
دیدی که چه جاییست دگر بار مرو
روزی دو سه ات اگر رهائی دادند
تا آن ره پیش آید زنهار مرو

در دو تو دوای دل و آزرون منست
آسایش اندرون و بیرون منست
بر خاک در تو خون دل تحسین است
کان خاک بهر حال به از خون منست

وله

ای قبله که ملک جهان از روییت
وی سیلی ابلیس زده بازوییت
ای هشت بهشت خانه از کوییت
وی دوزخ نیمه سوخته خندوییت

وله

وقتی که در وراحت در وئیسانشتست
از من بشنو اگر توانی دانست
سر که ازل و ابد بهم پیوندد
اندر دل تو وقت عبادت است

وله

مسکین دلم از درد نهانی دیدن
شد سیر ز روی زندگانی دیدن
اینک دل بیکم ار بدانی حاش
در روی نگارش توانی دیدن

وله

زلفیست که آشیان دل ماست
شوریده و آشفته بسان دل ماست
او را بس از این ارجه بان دل ماست
بر باد مده که خان و مان دل ماست

وله

دل بارحدیث شادی خانه گرفت
در کوی غمت آمد و کاشانه گرفت
گر خانه خود سپید نخواست دلم
اندر خم زلف تو چرا خانه گرفت

امروز منم ز بیم نان نا ایمن — و ز داغ عذاب جسم و جان نا ایمن
بیچاره کجا جنت سعادت بیند — آنکس که بود در دو جهان نا ایمن

ولـه

یاری که از و بسی جفا دیده ستم — زان بس که از و چه رنجها دیده ستم
وی حال از اخلاص و وی گفتم — گفتا تو کئی ترا کجا دیده ستم

ولـه

گر بی تو مرا چو غنچه دل خوش گردد — یا بی نفسم حال مشوش گردد
گر باد بجنبد بدرم پیراهن — و ر آب خورم در دلم آتش گردد

ولـه

عکس رخ تو چو بر فلک می افتد — مه در دو وی چو نیش لک می افتد
رخسار چو لعل بر رخ زرد منه — کان رنگ من از رنگ نمک می افتد

ولـه

تا دل بهوا جوئی حیرت بر کاست — هر شب غم تو تا بسحر مونس ماست
عکس رخ تو در آب جوید همه شب — یک نظرم که می دود در چپ و راست

ولـه

شد عمر و نشد هیچ مرادی حاصل — و ز بهر سخن نگشت زادی حاصل
از علم نشد وجه نجاتی حاصل — از عقل نگشت اعتقادی حاصل

معشوقه چو شاهد و بادام بود — عاشق همه زیان که خوار و بدنام بود
چون باده بکام باده آشام بود — باشد که سفال پاره جام بود

ولـه

ای ترک چرا چهره برافروخته — خود از همه خیر کینه اندوخته
این سنگ فرو گرفته بر مردم — ما ما که ز چشم خویش آموخته

ولـه

روزی که بهرزه می گذاریم ز عمر — او را غلط می شماریم ز عمر
سر جمله حاصل چو پرسیم ز عمر — چون عمر بس آنکه نداریم ز عمر

ولـه

نی ز دل کس بوی طرب می آید — نی رنگ شکر خنده لب می آید
وقتی ز عجب خنده مرا گر آید — امروز مرا خنده عجب می آید

ولـه

چون کوس ز بر خاش چو آواز م — چون تیره بسر بجنگ و دشمن تازم
چون تیر جدا سکنم قلب عدو — چون تیغ برهنه بر سر او تازم

ولـه

امروز که بر خاطر عالی گذرم — از عجب چو نرگس همه در خود نگرم
از کوی تو گر باد قبولی جهدم — مانند برگ گل ز شادی بپرم

[illegible marginalia]

آن روی ترا هر که بناگه دیده ‌ ‌ ‌ در تاب رخ تو کرد نم و دیده
تو تند شده دیده چه گر کوتاهی ‌ ‌ ‌ بسیار بود مردم کوته دیده

وله ایضا

ای قامت تو حور و زروی کوتاه ‌ ‌ ‌ زنهار مدار دست از وی کوتاه
خورشید رخت بلند از آن برماند ‌ ‌ ‌ تا دست زوال باشد از وی کوتاه

وله ایضا

از بس که بلای دل مای حسنی ‌ ‌ ‌ از خط تو در کار تو آمد سستی
ای خط که سیه باد چو روزم رویت ‌ ‌ ‌ تا که زنگار روی او برستی

وله ایضا

زلف تو چو بر روی تو افشد گوئی ‌ ‌ ‌ در شب بچراغ میکنم دل جوئی
نی نی که سر زلف تو جای دل ماست ‌ ‌ ‌ گردی تو بجای دل ما نیکوئی

وله ایضا

افتاد دلم در شکن و مگذارش ‌ ‌ ‌ غم قصد وی کند برو مگذارش
دانی که چو چشم مست تست نظر ‌ ‌ ‌ همچون نظر از چشم خود مگذارش

وله ایضا

با موی سر زلفش ار پریشانی کرد ‌ ‌ ‌ دو شم لب او بوسه مهمانی کرد
لب بر لب من نهاد خوابم بشکست ‌ ‌ ‌ کشا که شکر خواب چنین دانی کرد

[illegible marginalia]

[illegible marginalia]

یک روز بکوی عاشقان برنائی ‌ ‌ ‌ وز بهر تماشا نظری بگشائی
تا چون سر زلف خویش بینی آنجا ‌ ‌ ‌ بر هر در خانه حلقه سودائی

وله

اکنون که ز خوشدلی در ایام نماند ‌ ‌ ‌ یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر ‌ ‌ ‌ امروز که دستگیر جز جام نماند

وله

زلف تو که هست در درازی مثلش ‌ ‌ ‌ بگذشت ز حد سیاهکاری با مالش
دارد سر آنکه سر زمین برتابد ‌ ‌ ‌ ور چون قد تو سیم کنم بالاکش

وله

آن قامت همچو سرو آزاد ببین ‌ ‌ ‌ وان زلف پراکنده بر باد ببین
بر چهره تو زلف و بر آن زلف گره ‌ ‌ ‌ سبحان الله چه بر چه افتاد ببین

وله

ای راه وصال تو درازی کوتاه ‌ ‌ ‌ جز بندگی تو هر چه کردیم تباه
امید ندانم به سر کوی تو راه ‌ ‌ ‌ اندیشه نیارد که کند در تو نگاه

وله

زینگونه که تو بدلربائی فاشی ‌ ‌ ‌ عاشق خوی زینک صد تراشی
معشوق تو بعشق تو نیست گرو ‌ ‌ ‌ هم خود تو سزد که عاشق خود باشی

[illegible marginalia]

لطف تو با آشنا و بیگانه رسید | زو بهره بهر دلی جداگانه رسید
از خلوت وصل و لذت گفت و شنید | ما را همه آرزو و افسانه رسید

وله ایضا

آمد دی و دست تنها فرو بست از کار | هر کار که بود خلق بشکست از کار
دست من و جام می کنون کز سرما | هم کار شد از دست و هم دست از کار

وله ایضا

چون نیشکرم کرده ز بیداد جهان | در سینه تنگ لفظ شیرین بیان
وز خاموشی چو پسته در کنج دهان | زنگار گرفته مرا تیغ زبان

وله

در طبع تو ناخوشی و در دست تو زر | کس شد مقیم چون گهر در خنجر
بیرون شود آن کرد به صد تیغ و تبر | نه از کف تو زر و نه از تیغ گهر

وله

ای دل ز زر و سیم مر اندیشه مخور | آزرده سپس راه غمی از پیش مخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر | خوردی غم هر چیز غم خویش مخور

وله

ای دل ره او میروی ای دل خون شو | وانگاه بپایانت بگویم چون شو
زین مشکل اگر برون شوی مطلبی | بیرون مشو از خود و ز خود بیرون شو

وقتی که بهم کرد بران زلف نهاد | از سحر ز بند بر قبا می افتاد
امروز بشکرانکه بندش بگشاد | بر روی افتاد و بوسه بر پایش داد

وله

ای دوست بیچاره ره ناز مگیر | هر لطف بهانه نو آغاز مگیر
هر چند که مقصودی از آن حاصل نیست | پیغام دروغ هم ز من باز مگیر

وله ایضا

امشب منم و جام می و نوشانوش | فردا بود وداع و دستها در آغوش
گر دولت وصل یاری مردی کردی | برداشتمی من سر فردا از دوش

وله

در بند جهان کسی که او بیشتر است | چون زلف تو آشفته و آمیخته‌تر است
چون چشم تو آن خوش است در عالم کو | مست است چنانکه از جهان بیخبر است

وله

با یاد تو جان من چو دمساز آمد | چون چنگ همه رگم به آواز آمد
پیش تخت حدیث کو مرکردم | بشکر تو که چون بروی من باز آمد

وله ایضا

آگاه ز حال من سرگشته نه | گر عشق چو من ز زر و زر گشته نه
آن روی چو روز را مگردان از من | شکرانه آنکه روز برگشته نه

کو دیده که تا بر وطن خود گرید　　بر حال دل و واقعهٔ بد گرید
وی بر سر یک مرده دو صد گریان بود　　امروز یکی نیست که بر صد گرید

این رباعی را از ... کمال نوشته

چون نیست بخدمت مرا راه وصال　　پر بر خط دیوان تو دارم همه سال
گفتم فلکم بر تو چه نقصان آید　　گر زانکه رسانیم زمانی بکمال

کمال در جواب نوشته

خورشید غلام رای رخشندهٔ تست　　هر کوست خداوند سرافکندهٔ تست
جویای کمال اند بجان اهل هنر　　وانگاه بجان کمال جویندهٔ تست

وله ایضا

فضل تو و آن باده پرستی با هم　　مانند بلندیست و پستی با هم
ذات تو بچشم خوب رویان ماند　　کانجاست همیشه نور و مستی با هم

وله ایضا

چون نیست بلندی ز پستی خالی　　خواهد شدن از تو زود مستی خالی
خواهم که چو زلف و چشم خوبان نشوی　　یکدم ز پریشانی و مستی خالی

وله ایضا

صدرا تو مکن غمزه که آن غدر بود　　خمار همیشه خوار و بی‌قدر بود
رکی سره قلب نگردد هرگز　　داند همه کس که قلب در صدر بود

از خواجه اگر مرا نوازش بودی　　بجوش نکنم ازانکه سازش بودی
کانکس که بهیچ احترازش نبود　　دانم که ز هجو احترازش نبود

وله ایضا

ای ذات تو بر داده دهش پاینده　　بر خاک رخ از فروتنی ساینده
بگشاده در و آب زده خانه خوانش　　هر شب ز نی رونده و آینده

وایضا له

بشنو سخن باد که چون دلخواه است　　بنشین که نه وقت آتش و خرگاه است
این باد بدین خوشی ندانم ز کجاست　　یا محمل گل رسید یا در راه است

وایضا له

کی خوش بودی جان پسندیدهٔ من　　حال دل ریشست شوریدهٔ من
تو غایب و آنکس که مرا گشت بقهر　　غایب نشود یک نفس از دیدهٔ من

وایضا له

بیزار شوم بی تو ز هر آسایش　　خود چون باشد بعشق در آسایش
آسایش من از دم باد سحر است　　بیمار دهد وقت سحر آسایش

وایضا له

دل خون شد و شرط جان گدازی این است　　در خدمت او کمینه بازی این است
با این همه هیچ می نیارم گفتن　　شاید که ترا بنده نوازی این است

این خشک گیا که زرد چون می بنشست
از دیده و جای جای چون می بنشست
آن طاق پل شکسته و آب روان
گویی که مثال چشم و ابروی تست

ولہ ایضاً

شاید که دلم میل بسوی تو کند
زانرو که همیشه آرزوی تو کند
پروانه چو در فروغ رویت نگرد
بگذارد شمع و قصد روی تو کند

ولہ ایضاً

ساقی بر من چو جام روشن بنهاد
جانم بهوای خدمتش تن بنهاد
عقلم چو صراحی ارچه گردن کش بود
حالی چو پیاله دید گردن بنهاد

ولہ ایضاً

زلفت که هزار عهد تو محکم بشکست
پشت همه صفدران عالم بشکست
گفتم که بگیرمش بشستی در دستی
با آن همه پر دلی از وهم بشکست

ولہ ایضاً

ای قفل بحل برده بان انگشته
در عهد تو کس ندیده خوان انگشته
از نان سپهی ساز و زسفره علی
تا این نشود شکسته آن انگشته

ولہ ایضاً

گه می خوانی و گه مرا میرانی
عاجز کردی مرا بسر گردانی
خون می بخوری مرا چرا می خوانی
گر پای من آمدن نیاید دانی

زلفی که بدوست هر دلی را کاری
در زیر کلاه کرد پنهان آری
زان میترسد که زلف چشم بنگارش
بر حلقه زلف او زند یکباری

ولہ ایضاً

آن ماه وشی که چهره با زر زند
وز توده مشک بر سمن خنبر زد
در دار الضرب عشق ضراب غمش
از چهره من دو شش تمامش زر زد

ی

ولہ ایضاً

ی اگه مراد خویش حاصل کردیم
سرمایه عمر خویش باطل کردیم
چو ده پی هوای دل میرفتیم
تا جان عزیز بر سر دل کردیم

ولہ ایضاً

جایی که چنان صید زدامی برود
مغرور بوده دل از جامی برود
در دامن اشک دست زد خون دلم
تا بر پی یار چند گامی برود

ولہ ایضاً

تا دوست بسرو بن بر آورد چنار
صد گونه بساط عیش گسترد چنار
با سرو قدان عشق کن ار پیری
اکنون که بباغ دست نو کرد چنار

ولہ ایضاً

از بس که مرا بشب خروش و زاریست
در دیده همگنان زمن بیداریست
گر چشم ترا ز حال من نیست خبر
آگه خبری ملوهم از بیماریست

روی تو بدید عقل را رای برفت / قدت بکشید سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار / بوی تو شنید زورش از پای برفت

وایضاً له

زلفت که پریشان و پیچیده رنگ آمد / شیرین دهنت که اصل نیرنگ آمد
آن رخ و لبست از جهان یار برست / وین راحت جانست اگر تنگ آمد

وله ایضاً

ای دل ز نشاط و عیش یکتا بنشین / در کوی بلا درآی و مردانه نشین
چون فتنه میان خلق بودی تنها / می باش کنون چو عافیت خانه نشین

وله ایضاً

از دست و زبان تر اندیشه ماست / زانسوی جهان جسم و جان پیشه ماست
پوشیده برهنه ایم و گریان خندان / زین روی چو شمع شب روی پیشه ماست

وایضاً له

ای کرده جفا و خشم بازی / وی عادت من درد و تو پرهیزی
در حسن تو و زلفکان تو چنان / زنگی بچگان کنند چنبر بازی

وایضاً له

من می ز برای ننگ و مستی نخورم / یا از غم رسوائی مستی نخورم
من می چو برای خوشدلی میخوردم / اکنون که تو در دلم نشستی نخورم

آن لعل لبت که من به تیمار ازو / زنهار بکس مده که غمخوارم ازو
زیرا که لبت گر به کسی رسید / گرچه عزیز است که بیزارم ازو

وله

می باز خورم ولیک مستی نکنم / الا به قدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود / تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وایضاً له

دریاب گرت دست بسی خواهد بود / کین عالم فانی نه بسی خواهد بود
در هجر باختیار چندین مکوش / هجران ضروری بسی خواهد بود

وایضاً له

زینگونه که گشت خوار و فریادگر / ور جهل [illegible] افتاد [illegible]
یارب تو بفریاد رس این مسکین را / کش خانه بیابان بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ شهر جمادی الثانی سنه [illegible]
کتبه العبد الفقیر الحقیر المذنب محمد میرک غازی

[illegible]

[illegible]

از ذمهٔ مقالید امور و عنان مصالح جمهور بنوک کلک گهربار فلانی مربوط باد
و تدبیر جوامع کلیات ملک و ملت و تقریر مناظم دین و دولت باستصواب
رای ملک آرای او مضبوط و شکوه دست سروری و وزارت بمکان و مکانت
او معقد و مشاید و جمال صدر بزرگی و دین پروری و رواء منظر خواجگی و مهتری
و سیدم از فیض رشحات اقلامش متجدد و مجدد و آگه بروج فلک الجلال و سپهر الکمال
ادعیهٔ صالحه و اثنیه فایحه عذر فواضله الکثیره و فضایله الغزیره از خادم مخلص
قبول فرمایند جواذب تحنن و ترایع بادراک شرف خدمت و احراز سعادت مثول
درحضرت همچون مکارم زاهره از حد عد و استقصا متجاوز است
احداث مهر و لطف تو و اشتیاق من — هریک ازین سه گونه ندارد نهایتی
مثال عالی صاحبی صدری زاد الله علاوه و حرس من المکاره جوباره ستوعب اقسام انعام
و مستجمع اصناف الطاف مستودع غرایب معانی و مستقر اقاصی و ادانی محتوی بر دقایق
تربیت خداوندی منطوی بر لطایف کرم و دلداری بخادم رسید بخطی چون روی
خوبان معشوق و عبارتی چون یاد دوستان مشوق بیاضش مقتبس انوار ضمایر و
سوادش کحل الجواهر نصایر — توده توده زکهر آن خط مشک آگینش
همچو از دیدهٔ عشاق شب هجران است — نه مردم دیده از عشاق عزایش در مشید

[illegible]

و ذنب تعظیم از تقبیل بیاشیم ابکار نکاتش می شکفت گاهی
صور حروفش را چون قلم بسر تلقی می نمود و گاهی معانیش را
در میان جان می داشت — جامه شان تر شد از بسکه نهادم بر چشم
خود بود آفت خوبان همه از چشم کمال — ایادی و عوارف که مطاوی آن
بدان مشتمل بود بسوابق و سوالف آن مضموم و مقرون شد و انعام
و اکرام باضعاف آن دعا و منت مقابل فتاد — اینها ز تو آید اینچنینها
تو کنی از آثار قطرات رشحات اقلام عالیه زمین موات بلکه عظام
رفات این قالب پژمرده و خاطر افسرده را حیات نبات بلکه
نبات حیات تازه کردانید و زبان اعتبار این نداء بسر جان در میان
حرز بازوی افتخار و تمیمهٔ کمربند استظهار آمد — بر رای عالی مولوی
نور الله معروض می افتد که اهل این خطه علی الخصوص ارباب معانی
و کسانی که ایشان را اتصالی و علقتی با دیوان باشد از ان خالی
نیست که همه مرید صاحب کبیر ند و در ان وقت که رایات اتابک
اعظم از حضرت ترکستان متوجه این بقعه شد در حساب
می بود که موکب عالی صاحبی در مصاحبت ایشان رکاب منصور
برنجانند و این ظلمت آباد ظلم و جور را با نوار رای ملک زدای
روشن و مزین کردانند و خادم مخلص را در میان فتوح اتصال

[illegible]

قصاید بترتیب حروف تهجی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست … این آرزوی و آز دراز تو بر کجاست
بر سیم چند بندی این همه فانی بدست حرص … چیزی بدست کن که نه آن عرضه فناست
کامت چو نرگس است همه چشم بر کلاه … گاهی چو غنچه ات همه دل بسته قباست
بر ذوق تو ز حرص همه نیشکر کمست … در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست
در کار خیر طبع تو چون سنگ ساکن است … گندم بزیر سنگ تو پران چو آسیاست
دیوار دیده تو ز باغ وجود و بس … آگه نه در وی که چه گلهای خوش لقاست
سبزه خوش است ظاهر دنیا بچشم تو … کز شهوت بهیمی عقل تو در غطاست
تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمین … تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست
در خاک دفن کرده این گوهر شریف … خاکش ز سر فرو کن و بنگر چه کیمیاست
شرمی بدار تا که ترست نام آدمی … کز آدمی شریفترین خاصیت حیاست
در جمع مال عمر هزینه چه میکنی … زیرک نباشد آنکه زر افزود و عمر کاست
از خاک زر همی طلبی تا غنی شوی … خود فقر مدفعت که نزدیک تو غناست
دست از طلب بدار اگرت برگ این رهست … کانرا که راه توشه نه فقرست بینواست

دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن … کز جان صدق قالب الفاظ او جداست
آواز کز دهان بدر آید درای را … گر تسبیح خرست سزاوار آن نداست
هیچ از زبان بود ز نیدش تا گوش … در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخاست
هیچ آمدت بگوش زبان تو باز گفت … در گنبد دماغ تو آشوب آن صداست
تیری که کارگر بود از پس کجا جهد … آن باز پس جهد که نفوذش بصد بلاست
زان سبحه های خوی فراگفت کرده … کاندر دلت سخن ز اثر جنبش هواست
هر گو ز صدق دم زند ار یک نفس بود … چون صبح روشنی جهانیش در قفاست
محراب از آن نقش زراندود کرده ام … باری دل تو دانکش قبله که کجاست
آنهم مبارکی ز پای نماز تست … گر موضع نماز ترا نام بوریاست
رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد … آنکه بدانکسی که دل و خاطر تو خواست
پس وجه آن بود که همه نیکویی کنی … چون نیکی و بدی را این اولین جزاست
گر ایمنی ز طاعت امنیت خوف تست … ور خایفی ز معصیت آن منشأ رجاست
طاعت که با غرور بود دیو لعنت است … عصیان کز آن شکسته شوی تخم اجتباست
تا با وجود سر همی از نیت گذری … چون در فنا سلوک کنی منزل بقاست
گلبرگ خار پشت بود بی رضای حق … آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست
بر هر چه جز خدای کسی تکیه میکند … عصیان محض باشد از آن نام آن عصاست
در وادی مقدس رخت ار فرو نهی … روشن شود ترا که عصا نیست اژدهاست

در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد — آتش که از تکبر سر مایهٔ اباست
خاک زمین ز بهر تو بر شاخ میوه زد — تا در دهانت مینهد آن میوه کت هواست
کوه بلند پایه نگهبان فرش تست — در دامن سکونش از آن پای ناروا ست
فرزند صلب کوه که آن از الحون دل — پرورد زیر دامن خود آنچنانکه خواست
از بهر قرطه حلقه بگوش غلام تست — تو خود مدان که این همه خود چیست با چرا
آن دانهٔ یتیم جگر گوشهٔ صدف — دل بسکنیش هم بزن و بچه شماتست
شرعت حامی زن و فرزند و مال تو — طبعت همی کند همه اسباب خانه راست
در پیش تو بمشعله داری همی رود — عقلی که بر ممالک آفاق پادشاست
بر دیده می کشد علف چارپای تو — کیخسرو بهار که لشکرکش نماست
از بهر خدمتت حیوانات را همه — هم روی سوی پستی و هم پشت هاد و تاست
تا پیش تست هر چه ز انواع نعمتست — تنبیه تست هر چه ز اقسام ابتلاست
تخویف کردن تو چرا نیست بر رست — تکلیف کردن تو کلید در عطاست
کوین از برای تو و تو برای او — این منصب چنین که تو داری دگر کراست
تا چند بر خدای او اعتراض تو — کار تو بند کیست خدایی بد و سزاست
باز نامت حکمت یونان ترا چکار — بس منت است کت نبی و ولی هر دو مقتداست
الحق ببارگاه قدم سر بر آورد — کش جان پاک سر و آثار مصطفاست
بی او کسی بحضرت توحید ره نیافت — زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست

چیست این جرم منور سال و مه در اضطراب — شهسواری پردل پر و زجنگ کامیاب
شعلهٔ او بر سحر جاروب صحن آسمان — طلعت او چشمهٔ انوار عالم را ز تاب
ملکت او را ز حد نیمروز آید زوال — دولت او را ز خیل شام باشد انقلاب
معدهٔ مغرب ز قرص او خورد هر شام چاشت — وز شفق گردون ز تیغ او کند هر شب خضاب
گاهی اندر دلو چون یوسف بود او را مقام — گه ز بطن الحوت چون یونس بود او را مآب
که همی تابد بطشت آتشین صدر النهار — که بزخم تیغ دارد عالمی را در عذاب
پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن — بیات او چشمه وان چشمه اندر التهاب
روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق — شب چو دزد نقب زن زیر زمین اندر حجاب
زانکه یکروز است این چشم و چراغ روزگار — از دهانش میرود چون شمع گه گاهی لعاب
بر سر عالم همی لرزد بمهر دل ولیک — با وی از تیزی بخنجر باشدش دایم خطاب
از تامل صورت او شاهد و شمع و لگن — وز تخیل پیکر او ساقی و جام و شراب
گه چو زری سیم کش گاهی چو نانی آتش — تازه روئی تیغ زن آسوده در اضطراب
طرفه قرصی کو شود مهر دهان روزه دار — بوالعجب مهری که میسوزد جهانی را بتاب
میل زر بر تختهٔ خاک از برای آن زند — تا که سال و ماه را روشن بود باوی حساب
بر بیاض صبح شکلش همچو زر بر کاغذست — در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب
قرص صابونست پنداری و طشت آب گرم — تا از آن گردون فرو شوید ز لوث شب خضاب
نیست وی را اعتماد از بی ثباتی زانکه او — بر سر ماه آورد از ماه نو پا در رکاب

گر نه شاگردی دست کرده بودی آفتاب | تیغ کوه از بخشش او کی شدی صاحب نصاب
بادبان کشتی خور گر نه زهیبت برکند | رود نیل آسمان بحار کی گردد پر آب
ذره نقصان نیاید سایه را از تاب خور | گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب
گر بخواهد رای تو هم در زمان زایل شود | روزبانی ز آفتاب و شب روی از ماهتاب
از دل و دست تو معمورست آفاق جهان | کین زر افشان چون خور آمد وان درفشان چون سحاب
تا ز خورشید ضمیرت در نگیرد مشعله | کی شبیخون برد یارد بر سپه دیوان شهاب
خود گرفتم کافتاب آفاق را در زر گرفت | از زر او بر نشاید بست طرفی هیچ باب
جود جود تست کز وی تا بروی و چشم خصم | جمله زر ناب بگرفتست و لولوی خوشاب
سرفرازا در ثنایت نظم شد شعری چنان | کافتابش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب
پشت گرمی ضمیرم ز آفتاب جاه تست | ورنه طبع چون منی را کی بود این توش و تاب
حضرتت خورشید شرعست ار نه جوی گرمی | شعر ازین دست بسم الله که میگوید جواب
سایهٔ اقبال تو پاینده می باید مدام | گر نتابد آفتاب از چرخ گو هرگز متاب
بسکه بر جانت دعای خیر میگویند خلق | می نغلطد آفتاب اندر دعای مستجاب

روز عیدست بده جام شراب | وقت کارست چه داری دریاب
مغزم از بانگ دهل کوفته شد | مرهمش ناله چنگست و رباب
مدتی شد که دهان بربستیم | همچو غنچه ز شراب و ز کباب

خاک در چشم غم انداز چو باد | ز آتشی ساخته از آب نقاب
عقل با آن همه ماحضی خویش | در دهان دارد از آن آتش و آب
باده همچو رخ سرخ گز و | بگریزد غم دل چون سیماب
دست بر هم زده کف بر سر او | همچو مرجان ز بر لعل مذاب
از پیاله شده درخشنده چنانک | آفتابی ز میان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و روشن | چون رخ صاحب فرخنده جناب
صاحب عالم عادل که ببرد | سخنش آب همه در خوشاب
آنکه تا دولت سیدار ده است | مثل او خواجه ندیده است بخواب
ز اوج شرفش چرخ نژند | پیش فیض کرمش نیل سراب
آنکه با هیبت او نحر اشد | نای حلق بره را چنگ رباب
ای شده مدحت تو ورد زبان | وی شده منت تو طوق رقاب
مایهٔ حلم تو در جان رقیب | سرعت عزم تو در عهد شباب
چشمه آب کرم را امید | دیده از چاه دوات تو زتاب
صاحب ار زنده شود بر در تو | باشد او نیز یکی از اصحاب
زیر دست تو کرم همچو عنان | پای بوس تو فلک همچو رکاب
پرتو رای تو دیده است از آن | پشت بر مهر کند اصطرلاب
همت عالی تو دریای است | که ندیده است سپهرش پایاب

برتافت بخت مار روزگار دست | زانم نمی‌رسد بسر زلف یار دست
سر بر نیاورد فلک از دست مین | با یار اگر کنم شبی اندر کنار دست
آدم برون ز سر شکنش صد هزار دل | گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش | شستم بآب دیده ازین هر چهار دست
بر دُم مار پای نهادست بی گمان | هر کس که زد در آن سر زلف چو مار دست
غم دست نیک میدهد از هر طرف ولیک | اینم بتر که می ندهد غمگسار دست
چون آستین ز دست گذشت کار من | وا او در میکشد ز چنین دست کار دست
ای دل گرت بعافیتی دسترس بود | کوته مکن ز دامن او زینهار دست
سربازی است کار تو با دست بازیش | چون پای او نداری ازوی بدار دست
بر جه کی ز چاه زنخدانش مردوار | در زن بدان دو تار رسن مشکبار دست
ای دست رنگ کرده چه دستست آنکه یار | آلوده بخون دلم انگار دست
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست | ور باورت نیاید اینک بیار دست
طوطی عقل در هوس شکر لبت | بر سر همی زند چو مگس زار زار دست
زان یا چو خط مسلسل کرد زلف تو | دیوانه وار گشت مرا نی سوار دست
در خون عاشقان توسعی ار نمی کند | بهر چه هست بسته کمر استوار دست
بی زخم غمزه چهرهٔ خندان تو کردم | بر گل کسی نیابد بی زخم خار دست

ازدی اگر در پس پشتش فکنده | دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
چون باشند دست تشنیان بکار | بر هم نهند پیش درت بنده وار دست
آنجا که هست دست تو در صدر چرخ را | دربان سینه باز نهد روز بار دست
گر هیبت تو باطشه را بانگ بر زند | چون چپ و باز ماندش از گیر و دار دست
عالی سپهر در اینه انگشتها ز عجز | از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست
کان کیست با سخای تو تا هست دست تو | خود پس برد بنزد چنان خاکسار دست
احرار دهر ملک یمین تو اند ازانک | بر همگنانت هست بمال و یسار دست
خورشید دولتی و بفر تو زر شود | گر فی المثل بری بسوی خاک خوار دست
چون کوزه سر نیافت بگردن برار نهیب | بر سر چو زد حسود تو از اضطرار دست
بادشت دستگاهش چندانکه کرد خویش | خصم تو می برآرد همچون چنار دست
مبسوط دست خصم تو چندان بود که او | بهر سوال دارد بر رهگذار دست
در زر گرفت باد خزان دست شاخسار | زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست
پهلو ز تو سرا که تهی کرد چون چنار | بر پیش و پس نهاده بود ز افتقار دست
وا از آنکه همچو عمر جودت برهنه یافت | حالی چو سرو جامه کند از سرار دست
بهر قبول بخشش بی منتهای تو | بنگر چگونه داشته‌ام بر قطار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز نکهت | ورنه بشسته بودم ازین کار و بار دست
سر دستی است شعر من ایرا که میزند | ابکار فکر در حسب اختیار دست

از آن گروه که در دهن تو دست زدم | کلاه تو ببرد از میان ایشان دست
هزار بار چو سر زلف تو به باد رود | ولیک خط تو یابد بدان زنخدان دست
جمال روی ترا زلف تست دامن گیر | وگرنه می بری از آفتاب تابان دست
ز رشک قد تو باشد که هر زمانی سرو | میان باغ برآید بصد هزاران دست
مهندسان مطرز لباس الهامند سند | خیال صورت روی چو تو خرامان دست
در آرزوی کنار تو بوده ام شبها | بر آن امید که یکشب دهی بمهمان دست
رسید روز جوانی فراشب و نزدم | شبی به این وصل تو در شبستان دست
چو دست سوخته می دارمت و دادازتی | گز آرزوی لبت میگزم بدندان دست
مرا به این وصلت چو نیست دست رسی | کشیده ام ز تو در آستین هجران دست
زبان بدیده کجا باز دارم از دهن | چگونه باز نهد کس بروی طوفان دست
ز خون خود اثری در رخ تو می بینم | مکن بهرزه میالا بخون یاران دست
مرا بجز نبود با تو دشمنی لیکن | کری آن کند چو منی مرجان دست
چو تنگ خوئی و شوخی همی کنی زده ام | ز دست جور تو در صفدر قهستان دست
محیط مکرمت و کان مردمی که بجود | ببرد دست جوادش ز بحر و از کان دست
بدیل حاتم طائی جمال دولت و دین | که هست در کرم او را هزار چندان دست
بزی بکام دل و دوستکام کین بنده | بمدح خوب تو خواهم نوشت چندان دست

ز مجلس مدار به پیوند اعتماد | تا هستی تو دمبدم از تو مفارقست
محراب رفتن تو چو قندیل هرزه ایست | تا باطن تو آتش و ظاهر معلقست
زنجیر صورتی که چکنی طوق گردنت | بس خیست اینکه بسته چندین علایقست
عقلت چراغ دیو و زبان هم قرین غول | گوشت دریچه طمع و چشم فاسقست
انسان چو حقیقت نیست در وجود | گو ناظر چو صدر جهان بر حقایقست
مسعود صاعد آنکه بانواع اصطناع | بر اهل فضل همت او را سوابقست
از یمن آن سوابق و تأثیر آن سهم | مردم نصیب دولت او را لواحقست
در گلشن مکارم اخلاق سوسنست | در بوستان مذهب نعمان شقایقست
اقبال با اشارت رایش عنان زنان | توفیق با جنیبت عزمش مرافقست
در نگذرد دقیقه از رای روشنش | خورشید را همیشه گذر بر دقایقست
در وادی مقدس شرع محمدی | از علم او بجور روز حلمش سوابقست
بر عرصه که رخ بنماید شکوه او | شاه سپهر بارکان ز عداد بیادقست
آب حیات را زبان برنیاورد | آنرا که لب بخاک جنابش ملاصقست
احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت | مستجمع مصالح چندین خلایقست
ذات تو در مجامع ابنای روزگار | چون نور ماه در دل شبهای غاسقست
نشکفت اگر معانی ذوقیست در خطت | در شام شک مکن که شکرهای فایقست
احیای علم در کلمات تو مدرجست | گوئی دم تو با دم عیسی مطابقست

اعتاب در وظایف انعام شرط فضل / چون نیز تا شرات و نه نیز از تو است
تقصیر از تو نیست در اسباب اهل فضل / خود روزگار دولت ما نا موافقست
در فن نظم اگر چه بسی لاف میزنند / توفیق از آنکه ناطق تا آنکه ناعقست
اطناب در دعا چکنم از برای آنکه / بر آتش ز حفظ الهی سرادقست

میپرس گر تو چگونه است دل بر گشت / مه چهارده چون با رخت برابر گشت
ز شرم روی تو در جهان نهاد چنان / که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت
پدید شد ز هلال استخوان پهلوی او / ز بسکه ماه ز رشک تو زرد و لاغر گشت
چو چنین شود از رشک تو چگونه بود / کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت
ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد / ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
دهان تنگ تو و شخص من در آرزویش / لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت
بطنز گفتم گل را چو روی یار منی / سبک بقهقهه در شد مگرش باور گشت
نخست زلف تو آتش بزد به پهلوی خویش / بگستر بد و پس آنکه چنین ستمگر گشت
چو طوطی از در زندان آهنی است کسی / که با حلاوت لعل تو گرد شکر گشت
چو کس نخورد بر از سرو من چگونه خورم / بر از قد تو که چون سرو یاسمن بر گشت
غمت بگرد دل تنگ من چه میگردد / گری همی کندش گرد این محقر گشت
دلم ز جام وصال تو شربتی نچشید / چنان که بود ز عشق تو آنچنان تر گشت

حیات او که شد نیز بار منت جان / تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت
بدست راد تو تشبیه بحر میکردم / در اندرون صدف قطره عقد گوهر گشت
خزانه ز ضمیر تو خواست بود فلک / بته بر آمد و آن اصل عنصر خور گشت
کف تو تشبیع جود است و زان گهش خوانند / که بر سپهر آمد هر هفت بحر اخضر گشت
جهان ز پرتو رای تو جام کسری شد / فلک ز نفحه لطف تو گوی عنبر گشت
نهایت اهل سروران عصر است / که در مبادی اول ز رای سر گشت
نه هر که او قلمی داشت چون تو دانشمند / نه هر که او کمری بست چون تو دیگر گشت
بجون دشمن جاه تو گر نشد تشنه / چرا سپهر همه دل دهان چو ساغر گشت
خیال دست تو بگذشت بر دل غنچه / دقیقهای ضمیرش ازین سبب زر گشت
مهابت تو جهان تنگ کرد بر گردون / چو دشمن تو از آن خم گرفت و چنبر گشت
نه هم ز پاس تو چون دایره است سرگشته / چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن سر گشت
چو بار داد جناب تو اهل معنی را / حرام باشد ازین پس بگرد سر در گشت
هنر بدست جهان نیک در سر آمده بود / ولی بدولت تو کار باش دیگر گشت
اگر چه سیم تو شمر بود سر بر دندان / بمیخ احسان بر درگهت مسمر گشت
سخن که بود چو طومار پر فروبرده / چو دفتر از پس مدحت تو صدر گشت
زمانه دست بدان سی برد ز حسد / بر التفاتی کز تو نصیب چاکر گشت
سخن شرف ز جهان بس مرا که گفته من / بغیر مدحت تو نقش روی دفتر گشت

قضا چو نامهٔ حکمی بنام عدل تو بست | بدان اجازت قاضی چرخ مقرون باد
بهر غرض که دهان باز کرده سوفارت | زبان خنجر مریخ گفت کاید[illegible]ون باد
گر آفتاب نه در سایهات گذارد روز | ز ظلمهای کسوفش هزار شبگون باد
نوای زهره که در بزم راهش تو زند | چو ضرب تیغ تو در روز رزم موزون باد
دبیر چرخ چو اقطاع کاینات دهد | بدست او ز اشارات شاه قانون باد
برید گردون هر روز از دگر منزل | بخدمت آمده با مژدهٔ دگرگون باد
هوای ملک چو از دولت تو معتدل است | بهار عمر ترا روز باد افزون باد
دلی که با تو نه چون مسطرست بر خط راست | لبان جدول تقویم غرقه در خون باد
وصول خسرو سیارگان ببرج شرف | چنانکه طالع این سال بر تو میمون باد

بحکمتی که خدای جهان مقدر کرد | ملک مظفر دین را بحق مظفر کرد
ز تاب خاطر اعلا چراغ فضل و خرد | ز نور دانش او چشم جان منور کرد
ز خانهٔ تو کلید در معانی ساخت | ز گرد موکب تو توتیای اعبر کرد
چو داد رایت احسان بدست همت تو | همه ممالک دلها ترا مسخر کرد
محمد بن مبارز کریم دریا دل | که کان ز دست سخای تو خاک بر سر کرد
بواسطهٔ نفس خلق روح پرور شاه | محیط کوی فلک را چو گوی مجمر کرد
چه کیمیاست سخایت که هر که نامش برد | زبان او را چون تیغ در دهان زر کرد

شعاع برق اجل کور کرد چشم عدو | نوای کوس فرح گوش هوش را کر کرد
ز کشتگان رخ هامون همه محدب شد | چو کوه را سپر گرز گران مقعر کرد
بپای خویش بقا از در فنا در رفت | بدست خویش روان روی سوی محشر کرد
بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید | ز بیم تیغ ترا عرض ز جوهر کرد
بهر کجا که ز شمشیر رخنه افتادی | اجل ز روزن آن رخنها سر اندر کرد
نکرد رستم دستان بتیغ صد یک آن | که زور بازوی خسرو بزخم خنجر کرد
بجز تو کیست ز شاهان بروز عرض هنر | که کلک فتوی با تیغ ملک یاور کرد
هنر نواز شاها عنایت ازلی | نه از گزاف ترا پادشاه و داور کرد
ایادی تو ز انعامهای گوناگون | مراد اهل معانی همه میسر کرد
یکی ز جملهٔ ایشان منم که حال مرا | از آنچه بود تمنای من نکوتر کرد
بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک | چگونه در حق من لطفهای بی مر کرد
کسم ندارد باور چرا که آنکه بدید | بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد
ز بحر همت تو اعتراف میکردم | بسان ابر کنارم ملا ز گوهر کرد
چو بحر هرچه بداد از دل فراخ داد | بهیچ کان حق عطا محقر کرد
ز بندگان و غلامان در سرای مرا | چو درگه ملکان پر [illegible] لشکر کرد
برای مطبخم از عود خام هیزم داد | سواد نقش دو آتش ز مشک عنبر کرد
سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد | چو آسمان سرای مرا مصور کرد

لطافت زبان خامهٔ او | بیان اهل معنی را بستان باد
سخن را جلوه گاه آن آستین است | امل را تخته گاه آن آستان باد
زبان تیغ او چون ماجرا گفت | سر خصمش بجز ده درمیان باد
بر ایوان شرف بر قصر دولت | ز تیغ هندوی او پاسبان باد
ز دست درفشانش نور بخشش | همه روی زمین چون آسمان باد
سران کو سر که لفظش باهم آرد | پراکنده ببی آن بنان باد
شکوه و زور بازوی معانی | از آن کلک ضعیف ناتوان باد
عقود کو سر از دست و زبانش | نثار دامن آخر زمان باد
حیات ملک از آب خنجر اوست | بجوی نصرت آب او روان باد
ز باران کمانش خانهٔ خصم | ز بر زیر و سته تهی همچون کمان باد
کسی را کز خلافش دل سبک شد | علاجش زان سپر گرز گران باد
زبان دشمنش آغشته در خون | چو پسته خون گرفته در دهان باد
کرم با عادت او همنشین است | ظفر با موکب او هم عنان باد
جوانمردا شها پیروز بختا | بتو جان معانی شادمان باد
گرفته دامن گردون بدندان | ستاره در پی حکمت دوان باد
نهی بهر فکرتم بر بام مدحت | ز چرخ هفت پایه نردبان باد
چراغ دولت گیتی فروزت | زلال لطف تو آتش نشان باد

ای که جان از هوای بندگیت | علقت خویش با بدن خواهد
گر جلال تو کسوتی دوزد | مهر را گوی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمعی افروزد | ماه رخشنده را لگن خواهد
آنچنان راستی که طبع تراست | بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بد اندیشت | زلف سنبل همی شکن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند | باد چون طره چمن خواهد
زیور از لطف تو بوام کند | غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمیت کشد بروی | هر کرا چرخ ممتحن خواهد
یزک خشمت افکند در پیش | هر کجا مرکب تاختن خواهد
بهر آن خصم گردن افرازد | که سپهرش قفا زدن خواهد
نیک شرمنده ام که چون طبعت | از من بی زبان سخن خواهد
هر کرا جفت حور عین باشد | چون ز ساسی پیرای زن خواهد
آب روی شمر بود چند انگ | بحر از و لؤلؤی عدن خواهد
چکنم گر بجد همتش نارم | هر چه آن رای نیک ظن خواهد
چرخ هم در کنارش اندازد | گر از و خوشه پرن خواهد
لطفها می کنی و منت مرا | پای مردی که عذر من خواهد
چشم دارم که هم ز روی کرم | کرمت عذر خویشتن خواهد

چو قهر تو تاختن آرد فلک چون خاک گردد | چو دست تو گهربار د زمین چون آسمان گردد
دل دانش شود نازان چو کلکت در صریر آید | لب معنی شود خندان چو لفظت درفشان گردد
زبان تیغ تو در رزم چون در گفتگو آید | همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان گردد
همه کاری ز دولت راست چون تیر آید | که به خدمت چپ رو خمیده چون کمان گردد
بد اندیشت ز دم سردی خزان آماده رو دم | ز باد سرد خود رویش چو برگ اندر خزان گردد
چو تیغت در میان آید سپاه خصم نفر آید | چرا زیرا که هر شخصی دو پاره در زمان گردد
دل دوست ترا سر که یاد آرد بد اندیشت | دو چشمش طرهٔ دریا و رویش شکگان گردد
سوی آشتی آرد گرگ و میش لنگ از هیبت | اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان گردد
خیال خنجرت را سرو اگر در آب بنماید | ازو بر خود چنان پیچد که همچون خیزران گردد
چو در تاریکی گرد وغا گردد اجل گمره | سوی جان بد اندیشان چراغ او سنان گردد
بجای دم ز کام پردلان آتش دمد بیرون | بجای خوی ز اندام دلیران خون روان گردد
لباس عافیت را تیغ چون گل چاک گرداند | ز خون دشمنان نیزه درخت ارغوان گردد
چو بیند خصم روی مرگ در آیینهٔ تیغت | خدا داند که آن ساعت دل او بر چه سان گردد
چو شانه پنجهٔ قهر تو بر جمشان زند و چه | سپاه خصم از آن بوسی چو موی دیلمان گردد
بنام زد بنام زد خنک آن پادشاهی را | که او را چون تو شهزاده پناه خاندان گردد
اگر چه مملکت شد پیر بر درگاه اجدادت | باقبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان گردد
خداوندا ز مدح تو زبان بنده درماند | وگر چون سوسن آزاد سرتاسر زبان گردد

شکوه سلطنتش هر گرا مصوّر شد | اگرچه دیو بود سجده‌اش عیان آرد
بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است | که از تصور آن آب در دهان آرد
ز پشت مهرهٔ دشمن صفی درست نماند | ز بس شکست که گرزش بر استخوان آرد
ندیده تو ز دریا که خیزران خیزد | بکلک و رمح نگه کن چو در بنان آرد
بروز رزم بد اندیش او نخستین چیز | که در دل آرد از اندیشه‌ها سنان آرد
چو تیر راست نشیند مخالفش در جنگ | چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
در آن دیار که او خون دشمنان ریزد | چنار و سرو همه بار ارغوان آرد
چو نیزه سر که کند سرکشی سبک او را | بسر بپای علم چون قلم دوان آرد
چنین شهی را الهام کرد و فرمان داد | که روی خیمهٔ دولت بدین مکان آرد
سرای علم طراز د اساس خیر نهد | درخت ظلم کند خوف را امان آرد
صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا بکند | بنای مدرسه بر گنبد کیان آرد
ز خشت خام یکی جام جم بیاراید | ز آب و خاک یکی خلد ناگهان آرد
کلاه گوشهٔ خورشید را رسد آسیب | چو ماه قبهٔ او سر بر آسمان آرد
ببرج دلو دهد چرخ که گلش را آب | مهش ز خرمن خود که کهکشان آرد
زحل ز بهر شرف ناوه شکل هلال | بساخت تا که برو گل بنزدبان آرد
تو باش تا شرف قصر او تمام شود | بسا قصور که در روضهٔ جنان آرد
چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را | از اوج چرخ برین عالی آستان آرد

بسی نماند که از بهر داوری خرگوش | قفای گرگ بگیرد بر شبان آرد
مثل زنند به و تا بانقراض جهان | ماثر تو کسی گر به داستان آرد
زبان چو تیغ لبالب کنند ز موج | کسی که جود ترا نام بر زبان آرد
عواطف تو کریان چون منی گیرد | ز موج لجهٔ آفات بر کران آرد
نیاورد بتو داعی ثنای سردستی | ولیک ورد دعا از میان جان آرد
معاون همه سلطان شرع مولانا | که یمن ناصیتش هرچه باید آن آرد
بخاک درگه او اهل فضل فخر آرند | چنانکه او بجناب خدایگان آرد
لطافت سخن اوست هرچه ما گوییم | ز باغ چیده بود هرچه باغبان آرد
اگرچه نیست دعاگو چنان رگیک نظم | که مدحت تو با تمید سوزیان آرد
ز تو برفع مضرت کجا شود خرسند | کسی که نظمی ازین گونه داستان آرد
کسی که یافت شب قدر کی شود قانع | برانکه مشفقی او را چراغدان آرد
رسید روزه که هر روز بلکه هر ساعت | ترا بدولتی از غیب مژدگان آرد
دوام عمر تو باد اگر چون تو بی‌بهات | که دور چرخ ز تاثیر صد قران آرد

اصفهان خرمست و مردم شاد | این چنین عهد کس ندارد یاد
عدل سلطان و اعتدال بهار | کرد یکبارگی جهان آباد
نیست جز لاله هست سوخته دل | نیست جز چنگ میکند فریاد

هر کجا رایت تو سایه فکند | نام آن بقعه گشت عدل آباد
درمی سیم از شکوفه بزور | می نیارد که در رباید باد
تا تراز و بهاش بر نکشید | خوشهٔ یک جو باسب ترک نداد
کهربائی که بد محصل کاه | او هم از شغل خویش باز ایستاد
نیزه تا گوشهٔ کلاه تو دید | کله آهنین ز سر بنهاد
تا کمان صیت عدل تو بشنید | مسرعی را بفتنه نفرستاد
کجی از زلف دلبران برخاست | فتنه از چشم نیکوان افتاد
صیرفی شد بروزگار تو سنگ | جوهری شد بعدل تو فولاد
قاصدان خدنگ رای کرد | سهم پاس تو از طریق نفاد
گرگ را پیشه پوستین دوزیست | بردکانی که عدل تست استاد
هم بجای آرد ار تو فرمایی | باز را دایگی بچهٔ خاد
کس پراکنده نیست جز کلبرگ | هیچ مظلوم نیست جز بیداد
هر کجا رای پیر و بخت جوان | بهم آمد چنین نهد بنیاد
همچنین همچنین همی فرمای | ای فلک رفعت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود | این بنا را که کرده والاد
چه ذخیره ازین به اندوزی | که شود عمر کهن ز تو دل شاد
اهل این شهر در حیات و ممات | از تو هم فارغند و هم آزاد

ای سروری که لفظ کرم را بیان عقل | اندر زبان خامهٔ تو ترجمان نهاد
آثار لطف تست که از باد روح کرد | اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاد
روح القدس مگس بود آنجا که عقل را | لفظ شکرفشان تو از نطق خوان نهاد
پاس تو باج و بدرقه بر ماه و خور فکند | جود تو خراج و جزیت بر بحر و کان نهاد
تیغ گهرفروش زبان را کبود کرد | از بسکه بر سخات امان الامان نهاد
صفراویان آتش خشم ترا فلک | از اشک چشم دشمن تو ناردان نهاد
دریای او فکند فلک اطلسی که داشت | قدرت چو کام در وطن اختران نهاد
رای تو خواست تا که مکافات او کند | تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد
خصمت سبک سر آمد از ان دست روزگار | بر پای او ز حادثه بندی گران نهاد
پیوسته لاله را که دل دشمنان تست | سوسن در و زبان وقیعت از ان نهاد
چون آستان مقیم شود بخت بر درش | هر کو چو بخت روی بدین آستان نهاد
در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع | عقلش ز غیرت آتشی اندر زبان نهاد
با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد | زان روز آفتاب سپر اندر جهان نهاد
تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل | بر ساخت عنصری و از ان جسم و جان نهاد
سری که از سپهر نهان داشتی قضا | با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
در عرصهٔ وجود بنای فلک نبود | کاقبال رخت خویش درین خاندان نهاد
قدرت ز پای خواست در آرد چرخ را | لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد

گر آفتاب شریعت بطالع مسعود | باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
خدایگان افاضل که موکب او را | ظفر جنیبه‌کش و فتح همعنان آمد
ز سرّ غیب قضا با سپهر رمزی گفت | زبان کلکش از ان رمز ترجمان آمد
زد آفتاب فلک پشت دست بر دیوار | ز بس که عاجز از ان رای غیب‌دان آمد
ز اعتماد بر ان کلک ساق بست دوات | که رزق را سر انگشت او ضمان آمد
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد | ز جام دشمنی او چو سر گران آمد
بر سخاوت دستش گهر چه سنگ آرد | که زیر تیشهٔ جودش هزار کان آمد
سر خلافش برداشت خصم و سر بنهاد | درین معامله بنگر که از زیان آمد
میان کردن و سر تیغ باشد آن کس را | که بر خلاف ویش تیغ بر میان آمد
زبان و دل بوفایش بر آنکه داد چو شمع | چو پسته خندان از بخت کامران آمد
ببرد دست به دندان ز رشک قدرش چرخ | برو ز شکل ثریا از ان نشان آمد
شب ضلالت از ان رای آشکار کرد | که روز کی دو سه خورشید دین نهان آمد
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم | رواست کو ز لطافت همه روان آمد
و گر نبود مکانش نشان پذیر سزد | که جای او ز شرف اوج لامکان آمد
بسان عنقا بجهد شد نهان و چرخ | همای وار بدین دولت آشیان آمد
چو کرد صدر جهان روی سوی این حضرت | ارسطو گشت که این قبلهٔ جهان آمد
باهل بیت نبوت چو اعتضاد نمود | بموج لجهٔ آفات بر کران آمد

ازان زمانه کند تیر بر حسود تو راست
که جم گرفته قدرش بدست چون نگین آمد

بنعل خنک تو مانند هلال ازین معنی است
که ره نورد ترا از جمله اختران آمد

هر آنکه نام تو بر دل نگاشت همچو نگین
فراز حلقهٔ تدویر آسمان آمد

بمدح چون تو نسیبی بکار سد سخنم
که هرچه گویم قدرت ورای آن آمد

مسلمت ترا میزبانی عالم
که مثل صدر جهانت بمیهمان آمد

بلند همت صدری که چرخ با عظمت
فتاده بر در او همچو آستان آمد

لطیفهای هنر را ز لفظ او شهرت
دقیقهای کرم را ز کفش بیان آمد

بزرگوار را دل تنگ می نباید بود
ز نکبتی که برین دولت جوان آمد

عیار نقد کمال بزرگواران را
ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد

اگر بکند عدو خاک در کهت چه شود
که کان فضل و کرم در جهان همان آمد

وگر خراب شود بقعه شکفت مدار
که جای گنج مثل تو شایگان آمد

چو عرض تو ز حوادث مصون و محروسست
همه سعادت و اقبال را نشان آمد

خیال بود حسود ترا جهان گیری
گرفتن تو مگر زانش در گمان آمد

بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری
خدای عز و جلت چو پاسبان آمد

چه بایدش ز ستم پیشگان هراسیدن
کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد

خدا اینست همه کار تو عدو پنداشت
که با خدای تلبیس بر توان آمد

شود حریص بر اطفای روشنایی شمع
چو نیم سوخته پروانه را زیان آمد

ز دود عود شد چون جیب مجمر دامن گردون
ز زر و سیم افشانده زمین چون آسمان آمد

شب کینه بروز مهر حامل بود و ما غافل
گل آسودگی بیرون ز خار امتحان آمد

چلنده آب حیات از کام اژدرها که دشت آن
بر آمد لاله از آتش گر این در کان آمد

موصل شد درخت اتحاد از شاخ پیوندی
وزان میوه لب خندان و طبع شادمان آمد

خلاف اکنون درختی بود چون بید بی بر
بجای آن چو بر کنده گلبرگ جوان آمد

قران مشتری با زهره مسعودست در عالم
ز تاثیرش سعادتهای کلی توامان آمد

کسی کو تیر باران کرد چون قوس قزح از کین
کنون از مهر چون برق از دل ارزقشان آمد

چو باد آنکس که می انگیخت گرد فتنه از هر سو
بفر خواجگان اکنون چو آب آتش نشان آمد

چنان طیر ابابیل آنکه سنگ انداختی اکنون
چو طوطی در سخن گفتن شکرریزش میان آمد

هر آنکو چون خزان از شاخ برگ افکند در عالم
بزرباشی کنون همدست با مهرگان آمد

چو میخ آنکه از خیانت نقب در دیوار دزد
بحفظ زر چو مهرام و ز مشهور جهان آمد

بعیاری اگر شمشیر وقتی آمدی بر سر
ز بطالی کنون دربای چون ابل زبان آمد

قلم را تیغ اگر کردی ز تیزی سر زنش وقتی
بعذر ساپای می بوسد زبس کش مهربان آمد

برون کرد آتش حقد از خاطر سنگین آن دل
ز فرط رقت از چشمش همه آب روان آمد

بسان جرعه دان آنکو حرامی بود و خون خواره
بنزد ذره رد مظلمت چون سیه دان آمد

ز آب اکنون ز ره پوشد نه آتش تیره برگرد
چنین کاصنداد عالم را ز یکدیگر امان آمد

همی لرزد بخود بر تیغ گویی برگ بید ستی
همی پیچد بخود بر رمح گویی خیزران آمد

کهر در معرض لفظ شما از خویش لاف زد | از آن خجالتش دل آتش و بند ریسمان آمد
هر آن مشکل که حل آن خرد را داشت سرگردان | سر کلکشان بروی بخندید و بران آمد
چنان شد لازم رایاتشان نصرت که پنداری | که از وی بر سپهر سوزن درفش کاویان آمد
باقبال شما از خون بخشت آشتی آورد | جز آن خونی که از الخشت شاخ ارغوان آمد
چنان شد ساخته در جنگ تیر شما گیتی | که در وی لحن تر بانگی نوای پاسبان آمد
کهر با تیغ در باز ار سپاهی نیارد شد | همین صلحتان آوازه تا در اصفهان آمد
بیا ساید کنون مسجد برافرازد کنون منبر | که با توحید سنت را اینجا اقران آمد
نه از دست قلمتان رمح یارد بر اوردن | نه از بیم زبانتان تیغ یارد با میان آمد
ضعیفان بر قوی زانسان شدند از عدلتان چیره | که جان پردلان محکوم چشم ناتوان آمد
نیاسخت آفتاب اندر هوایش تیغ با ذره | جهانی را که از حزم موالی سایبان آمد
درای کاروان بانک ار زند بر کوه کی آرد | کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان آمد
رهی گر گوشه گیری کرد ماند زه از خامه | چو قبضه ز استانهٔ این دو خانه بامیان آمد
سخن بر گید گر چینی همی گیسند در طبعم | همی خواهند پنداری ز خاطر در بیان آمد
زبان کلک صفرائی سپید و خشک بخند | بمدح آن اکرستان کنون رطب اللسان آمد
دوات اندر دشت بخندی دماغ خشک در عطلت | چو بحر مدح ایشان دیدش اندر دهان آمد
فلک تاریخ دولت زین همایون عهد میکرد | که در برج شرف خورشید را با قران آمد
قوی تر گشت رکن ملت از پشتی صدر الدین | قوام الدین مر ایشان را ز ایجای پشتوان آمد

دلم تو داشتی ار نه بدادمی جانی | بدانکه مژده وصل تو ناگهان آورد
دلت برنجد اگر شرح آن دهم که دلم | بروز وصل شب هجر بر چه سان آورد
کنون وصال تو می آورد بمن جان را | اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
غلام باد شمالم غلام باد شمال | که رنجه گشت و بمن بوی دوستان آورد
کجا رسد دم عیسی بگرد آن بادی | که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
اگرچه خوشتر از آن نیست در جهان که کسی | بعاشقی خبر از یار مهربان آورد
ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر | حدیث آنکه ز ناگاه مژدگان آورد
که پادشاه وزیران بطالع مسعود | خجسته روی بدین دولت آشیان آورد
عمید دولت و ملت که دست بند حکم | چو پای همت بر فرق فرقدان آورد
ستاره قدری صدری که چین ابروی او | شکست در خم ایوان آسمان آورد
خراج بوسه دهد آسمان زمینی را | که بر رخ از سم یکران او نشان آورد
چو خط خوبان بر آفتاب بنگارند | هر آن دقیقه معنی که در بیان آورد
ز چرخ و اخترش آورد کاسه و سرپوش | جهان چو همت او را بمیهمان آورد
بهر کجا که طمع خون لعل ریخته دید | چو پی ببردش مرهم بدان نشان آورد
زهی فراخ عطائی که از مضیق نیاز | امل پناه بدان دست درفشان آورد
برای کشف معانی غیب قضا | ز خامه دو زبان تو ترجمان آورد
هزار بار بمنقاش کلک دست بخت | ز چشم فضل برون خار امتحان آورد

کان مهر که زمانه زبیستر جلال / ترا بجزه بدین تیره خاکدان آورد
ولیک جاذبهٔ همت مسلمانان / عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
دراز دستی احداث تا اکنون بود / که رای روشن تو پای در میان آورد
سپنبان ستم را چه اعتراض بود / بر آنکه از در عدلت خطا امان آورد
مخافت رمه از چنگ گرگ چندانست / که رخت در کنف عصمت شبان آورد
کفایت سر کلک کارهای کرد / چنانکه زبیده وصفش مرا بستان آورد
نه هیچ پشت کمان را بدین سبب خم داد / نه هیچ درد سری با سر سنان آورد
نه لایقست بدین حضرت این سخن بر زد / ولیک عشق ثنای توام بدان آورد
به تیرباران تا رسم ابر نوروزیست / ز حلق شاخ برون خون ارغوان آورد
هزار سال بمان دوست کام و دشمن مال / برغم آنکه خلاف تو در گمان آورد
بران نفس که زند صبح دان که در صفتش / ترا بشارتی از عمر جاودان آورد

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند / اندیشه چون زبان ثنای تو تر کند
افلاک را مهابت تو پشت با زند / تمثال را لطافت تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که بی دود / سودای تیز طبعی از سر بدر کند
کلک تو جادوییست که بر شب گره زند / عزم تو مرغیست که از باد پر کند
لفظ تو جان مستمعان را کند دراز / صیت تو راه مستجهان مختصر کند

هم نام و ننگ عدل تو باشد که روزگار / در نوبت تو فضل مرا بی‌اثر کند
زین شیوه زندگی بسلامت کجا کنم / حقا اگر بس نگردد بجان تو گر کند
گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن / تصدیق من هر آینه دیوار و در کند
دور خرابی است جهان را چه ظن بری / کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند
پروای طبع و شعر محالست تا فلک / هر روز عالمی را زیر و زبر کند
چرخ لجوج طبع بدی نیک پیشه کرد / ور گویمش که نیک نکردی بتر کند
ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگ گیر / در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم / وان کیست خود کزین شرف او اگر کند
بر سنگ باد کاسهٔ آن سر که او ترا / چون کفهٔ ترازو خدمت بزر کند
امنیت و بس توقع داعی که لطف تو / در حال او بعین عنایت نظر کند
پس بر بساط عدل تو کز خصمش بود / دفع طلایهٔ دو سپه ادگر کند
از بیم کم عنایتی صدر روزگار / تا کی رهی تحمل ترخیره سر کند
صدرا هم از تتمهٔ اقبال خود شناس / کایزد ترا حواله که دفع شر کند
وز موجبات شکر شمر آنکه چون منی / شکر تو نقش جبهت شمس و قمر کند
راهی بده بر دستم ترک سیمبر / کفر آن ستم که بر زر سیم بر کند
ذکر دعای خوب بهر دم سرآینه / زانکه حکم مملکت بحر و بر کند
عیدت خجسته باد و برین ختم شد سخن / باقی دعا بعادت خود سر بسر کند

آخر الامر دست او روزی — چون سپر وریش بو البقا باشد
این عجب تر که گرچه هست دو روی — بسته و داوش از قضا باشد
خان لنجان و جو سرپستاین — بر برزکی او کوا باشد
دیدهٔ مقعدش گر کورست — که همه ساله با عصا باشد
و گرش هست علتی همه شب — شاف احمر درو چرا باشد
حشر الخبیه روز فتنه کند — از محلات هر کجا باشد
تیز در ریش آن مرسگی گو — کار سازنش لوا لوا باشد
هرچه از ما سزا اوان گفتن — همه در حق او سزا باشد
هجو کویی ور ده هم کویی — کیر خواره زن این روا باشد
گفتم او را که مرد دانشمند — که بنون در بلد خطا باشد
گفت مرد آن بود که در همه وقت — سنگ زیرین آسیا باشد
تا سر کیر خر بوقت نغوظ — نسخی از چراغ پا باشد
تا بصورت معدل بدروغ — ریش بر شکل گندنا باشد
کیر در کون او نخواهم گفت — زانکه بس حاجتش روا باشد
بر خطر باد ذات او هر جا — کاتش و نفط و بوریا باشد
چشم دارم که دارد م معذور — که بدست رهی دعا باشد

ازپی قصد من و تو موش همه دست تفنگ — وزپی قتل من و تو چوب و آهن شته یار
تو گزیده این چنین جایی بر ایوان نجار — رهت گوینده چنان خوان اهلت حسد یار
ای تو محسود فلک هم از آن کشتی بسر — وی تو مسجود ملک هم دیو از کشتی شکار
مولد اصلیت در دار القرار آمد برو — تا نه بینی جای خود آنجا مکن جایی قرار
هیچ میدانی که اینجا با حریفی مهره دزد — جان همی بازی و خصلی بر لب چال قمار
خیز کاندر عالم جان هست تا فرا سخت — بر فشان پس دامن زین خاکدان ای خاکسار
زیر تو گردست و بالا دود بگریز از میان — پیش از آن کز گرد و دود تو دیدها گردد فکار
سرو تو چینه کمان شد هم نگردی سر حریر — مشک تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار
رومی روز آب کارت برد و تو در کار او — لوری شب خت عمرت برد و تو در رنج و کار
چند بر بوی فزونی از پی ده یازده — گاه قند و گاه مار و گاه راه قند هار
از پی روزی چه باید تا چنین تنها تاختن — وز پی مشتی چرا باید دویدن تا تتار
حق چو قسمت کرد و ضامن شد تا کید قسم — هم نمیداری تو رازق را بسوگند استوار
حرص دانی چیست دو به بازی طبع خسیس — خشم دانی چیست سگ وی نفس نابکار
آهوی تست این پلنگی و سگی و روبهی — بگذار مردی ازینان و بهشتان و الکذار
پای در کعبه نهاده چیست روبه در بغل — روی زی محراب کرده سگ چه داری در کنار
سایه پرورد بهشتی نازنین حور عین — قرة العین وجودی نایب پروردگار
بر گفت دیده قدم از جام کرمنا شراب — بر سرت کرده از ازل از دست فضلنا نثار

قوت پنجه نداری چنگ با پیلان مکن — هم دل موران ز بیضای شیران مخار
بوده یک قطره آب و پس شوی یک مشت خاک — در میانه چیست این آشوب و چندین کار و بار
تو بچشم خویشتن بس خوبروی لیک باش — تا شود در پیش روت دست مرگ آیینه‌دار
از درون زیغی ز بیرون سرخ رو لیکن حسود — بوته دوزخ همی نیکو برون آرد عیار
قطره از بحر مرگی و زین نهنگان جهان — لطمه از شیر قهر و زین پلنگان صد هزار
از تو میگویند هر روزی دریغا جور دی — وز تو میگویند هر سالی عفی الله ظلم پار
رو بهاشست بوالعباس و دو اها تو نیب — زانکه سرها ذوالخمارست و زبانها ذوالفقار
ظلم صورت می نبندد در قیامت ورنه من — گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
آخر اندر عهد تو این قاعده شد مستمر — در مساجد زخم چوب و در منابر گیر و دار
دین چو رای تو ضعیف و ظلم چون دست تو قوی — امن چون نان تو عزیز و علم چون حرص تو خوار
وه که گر سیاف قهر چون بکشد بهر تو تیغ — وه که جلاد اجل چون می برد بهر تو دار
جهد آن کن تا درین دو روزه عمر از بهر نام — صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار
که ز نال طفل می زن لقمهای معتبر — که ز نال بیوه مسکین خرجهای نامدار
تا کی از تو حشوهای نرم سازد دولت خاک — تا کی از تو لقمهای چرب باید حلق مار
هم شود ز آه کسی خیل و سیاست تر و مست — هم کند دود دلی دست سیاست تار و مار
رو نمک می باش و شب مردار تا از جور خود — همچو آتش کو خود از خود خورد وقت اضطرار
دین به دنیا می فروشی نیست بس سودی در آن — باش تا تو در قیامت باز گیری این شمار

[illegible]

بلند همت و بسیار دان و اندک سال — جهان گشای و ممالک ستان و گیتی دار
پلنگ ناصیت و پیل زور و شیر افکن — همای سایه و طوطی حدیث و باز شکار
درشت بطش و نرم کوی و سخت کمان — گران عطا و سبک حمله و لطیف آثار
غیاث دولت و ملت شهنشه عالم — که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار
بحرب دستی اقبال او مطرا شد — لباس ملکی کز وی نه پود بود و نه تار
به آب تیغ و بگرز گران بشست و بکوفت — از آن پس که بخون عدوش داد آهار
زهی ز هیبت تو کنده ظلم را دندان — زهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار
ز جود دست امل را هزار دل گرمی — بعفو تست گنه را هزار استغفار
بر نوازش لطف تو بخت کم ناموس — بنزد مالش قهرت زمانه نیکوکار
هوای مهر تو تن را مفیدتر ز غذا — حروف نام تو زر را شگرف‌تر ز عیار
زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام — میان ببندد اقبال چون تو دادی بار
نگاه لطف جهان را وفا کنی تعلیم — بوقت کینه براری ز روزگار دمار
میان عدل و ستم خشمت آهنین بارو — میان ملک و خلل تیغت آهنین دیوار
ز مهر و کین تو تمییز یافتند ارنی — دو شاخ بودند از یک درخت منبر و دار
جهت چاوش سهم تو راه بر فتنه — برد سایه شمشیر تو ز کوه وقار
بجانهای کمان تو پی برد فکرت — چو مرگ نقب زند در خزینه اعمار
مگر که تیر ترا نسبتست با شیطان — که در مجاری خون در کشش بود رفتار

[illegible]

برنگ آتش و دنبال وپس چو دود سیاه — بشکل لاله و اطراف او چو نور از نار
از آنک از تک او بار پس فتد آهو — شکار آهو بر پشت او بود دشوار
چو گرم گشت نیارد جهید با او برق — چو تند شد نتواند بر او نشست غبار
چو صیت خسرو گیتی نورد از آن آید — که اینت چو بخت تو جاودان عیار
چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد — در روز بیم بود دیده سنان بیدار
چو با دلیران نیزه زبان کند در کام — چو بر نهند یلان برج سپر رخسار
سواد چشم گذارد بنوک تیر نظر — نیام تیغ ز شریان روان کند ادرار
دل دلیران بینی میان نیزه و تیر — بر آمده خوش و خندان چنانکه غنچه خار
ز حلقهای زره خون پردلان جوشان — چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار
ز جوش تیر تن مرد نیزه ور بینی — چو خارپشت که ما را اندر آورد بکنار
مبارزان را از خوی بگل فرو شده پای — بمانده دست بخنجر بدست بر چو چنار
فتاده پیسی در موج خون چو سایه در آب — ز تاب حمله ز بر زیر گشته اسب و سوار
ز خود و جوشن بی مرد روی دشت نبرد — چو سطح آب که باشد حباب از و دیدار
اگر چو پیکان ز آهن بود سپر دشمن — دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار
چنان گذار کند نیزه بر مسام زره — بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
ز زخم خنجر سبزت چنان بر آید خون — که طفل بر ندکه آتش همی جهد ز چنار
چنان بر آرد گرزت ز استخوان‌ها مغز — که از درخت بر آرد شکوفه باد بهار

تاج بخش ملکان اعظم اتابک که ندید — تا جهانست بانصاف تر از وی داور
آن ملک خلق ملک خلق که ارهست خدا — منظر و مخبر زیبایش ز هم نیکوتر
شاه کان بخشش دریا دل سلغر سلطان — گر ز بن دندان فرمان بر او گشت اختر
ای ز شاهان جهان آمده بر سر چون تاج — وی ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر
بالش ملک عراق از تو چو شد پشت قوی — پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر
هر کجا بار چتر رایت تو سایه فکند — کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور
تا ز القاب تو شد پایه منبر عالی — چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر
دهن زر چو گل از خنده همی ناساید — تا که از نام تو بستند بدو بر زیور
افسر و تخت سراپای ممالک گشتند — خود تو بودی بجهان لایق تخت و افسر
لاجرم سجده گزارت ترا این در پای — لاجرم بوسه زنانست ترا آن بر سر
تا بر موکب منصور ترا ره گذرست — همه پر مهرست ترا خاک سپاهان گذر
برج قوس است سپاهان ز طالع در حمل — زیبد ار مشتریش آمد سعد اکبر
ای سخا گستر شاهی که تو اگر دل شد — هر که یاد کرمت بر دل او کرد گذر
باد قهر تو اجل را ببرد رو از جای — زخم تیغ تو عرض را ببرد از جوهر
کوه را لشکر تو پست کند چون هامون — بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر
لفظ شیرین تو و رای جهان افروزت — بی نیازی جهان آید از شمع و شکر
نظر دولت تو خوبتر از یاری بخت — مدد همت تو به ز فراوان لشکر

ای بسا سپر که فرو رفت با تیغت / جای آن آب همه ساله ترا زیر کمر

غمزهٔ ناوک تو چون بکرشمه بکزد / جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر

یارب آن مرکب شاهست دران روز نبرد / یا بفرمان قضا کوه روان در محشر

رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ / دیدهٔ آهن و سنگی که جهد همچو شرر

همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن / گاه سرعت بجهد چابک و چست از خنجر

دست و پایش چو کشد لام الف از باد هوا / گوششش از های شفق بنماید اثر

در پی آید ز سبکپائی او مردم چشم / هر که خواهد که بگردش رسد از راه نظر

همچو فکرت ز جهانی بجهانی برود / که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر

اندر آن روز که ناگاه سپاه آجال / بر بداندیش کمر بندد پی کوی حذر

تیغ چون وسوسهٔ عشق در افتد بدماغ / تیر چون شعشعهٔ نور در آید ببصر

نوک پیکان نهد در چشم دلیران غرقه / همچنان غنچه که پوسته کنی با عبهر

این ببرش عدو باز شود چون نرگس / وآن نهد روی سوی تیر و تبر همچو سپر

گرز خایسک شود تارک گردان سندان / دشت ناورد شود کارگه آهنگر

آتش از سینه فشانند چو کوره گرهی / تیغ گیرند بدندان گرهی چون ابر

بوالعجب مهره بدان چابکی از حقه نبرد / که سپر خصم ترا تیغ ز زیر مغفر

تو همی تازی و نصرت زنی و فتح ز پیش / بدو دست تو در آویخته اقبال و ظفر

کشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنان / که نیابد بجز از زیر زمین جای مفر

جان خرج میکنی که فزون گردد درم / چون مال وارثست تو خود صد هزار گیر

تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی / این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر

تنگ گرسنه پشتی زر زشت حرص و آز / اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر

خواهی که عیش خوش بود و کار بر مراد / با نیستی بساز و کم کار و بار گیر

مارست حرص دنیا دنبال او مگیر / دانی که چیست عاقبت کار مار گیر

چون روزگار پس نهد پند آدمی / خواهی که پند گیری از روزگار گیر

بنگر که تا تو آمده چند کس برفت / آخر یکی ز زرفشان اعتبار گیر

ناچار با تو مرگ کند دست در کنار / خود را یکی ز پهلوها برکنار گیر

بر باد داد عمر تو دنیای خاکسار / با تو که گفت دامن این خاکسار گیر

شادی که یک پای بود دل در او مبند / غمخوار تو غمست پی غمگسار گیر

می بایدت که خوار شود بر تو کارها / سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر

گرمی زنی ز روی خرد لاف زیرکی / فانی بدار دست و دم پایدار گیر

مرده دلیست حاصل بطال مشکان / از کار کار خیزد دنبال کار گیر

روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد / باقی عمر را ز گذشته شمار گیر

بسیار گرد خلق دویدی چه حاصلست / بگذار خلق را و در گرد کار گیر

بر ابلق زمانه سواری بهوش باش / گامی که تیز لنگ بدندان سوار گیر

غره مشو که کام بکام تو میرود / زیرا که تو ضعیفی و تندست بارگیر

دلش پاره پاره شود چون انار … گر از تیغ تو بگذرد بر ضمیر
سزد پایه تخت تو بر شیر چرخ … اگر جای شیر است پای سریر
سنان تو بر چهره بدسگال … معصفر برآرد ز برگ زریر
چو پند خردمند در سینه‌ها … سنان تو از روشنی جای گیر
چو لفظ حکیمان بگاه گشاد … خدنگ تو از راستی دلپذیر
چو تفسیده گردد تنور مصاف … ز خون عدو خاک گردد خمیر
چو باشند بی زحمت گفتگو … میان دو لشکر خدنگان سفیر
بگرد اندرون چشمه آفتاب … چو اندر حوادث ضمیر منیر
اجل را سوی جان تاریک خصم … بود زر سنان تو باشد مسیر
بپیچد تن نیزه بر خویشتن … چنان رود کانی بوقت زحیر
ز پیراهن آهنین جوی خون … چو آتش که بدرخشد از ابر قیر
ز خون جوشن پردلان همچنان … که گلنار باشد کسی بر حصیر
بزارد زمان و بلرزد زمین … ز بر خاکش و از نعره دارو گیر
چو از موج خون گل شود خاک را … عصا سازد از رمح تو چرخ پیر
چنان بر زره بگذرد رمح تو … چو ماری که او سر نهد در غدیر
ز تیغت گریزان عدو در عدم … اجل در پی او دوان خیر خیر
سلب گرچه دو توکند چون پیاز … شود کوفته زیر گرزت چو سیر

از خوان بخشش تو شکم سیر میکنند … آنها که می‌زنند دم اندر جهان شکر
تا می رود بجوی دوات تو آب کلک … سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر
فریاد رس عطای تو شد ورنه پیش ازین … میرفت بر فلک ز شکایت فغان شکر
هر ذره ز خاک جناب تو منزلی است … کانجا بود قرار که کاروان شکر
در دور دولت تو کرم گفت با هنر … بس کن شکایت اکنون که آمد زمان شکر
معمور چون نگردد ز احسان که میخورد … معمار بخشش تو غم خاندان شکر
الا ز خوان جود تو بر سفره وجود … نشکست هیچ نان دگر میهمان شکر
بر از وصیرفی ز تو شد ورنه سالها … گر قفل بخل بود معطل دکان شکر
آن کرسینه را که نبود آب در جگر … آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر
دانی چه نام دارد کلک مبارکت … اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم … مرغ سخن نمی پرد از آشیان شکر
چندین شگفت نیست نخود گر بیفکند … آن بخششی که هست بدان امتحان شکر
لطف و عنایت تو عجب‌تر که بر گرفت … از گردن ضعیفان بار گران شکر
میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان … آگنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر
پای سخن بصفه مدحت نمیرسد … زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند … پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
انعام تست راتبه ساکنان صبر … اندیشه تو مشعله شب روان شکر

گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی … از من بصد زبان گله کردی زبان شکر

وین هم ز غایت کرم تست اینکه ما … پی برنداشتیم هنوز از مکان شکر

بر بام مدح تو بامید زیادتی … بستیم ریسمان طمع در میان شکر

ناداده شرح نعمت از صد یکی هنوز … خاموش شد ز عجز سخن ترجمان شکر

زین پس زبان ما و دعای سحرگهی … اکنون که قاصرست بکلی زبان شکر

تیر دعام بر هدف استجابتست … زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر

ایمن نشین که دزد حوادث طمع برد … از بیم آنکه نعره زند پاسبان شکر

پاینده باد تا که در اقلیم مردمی … گشت از تو زنده صورت و معنی کان شکر

آمدست از غم عشق تو مرا آن بر سر … که کسی را نگذشتست از انسان بر سر

بر سر شمع چه آید همی از آتش و تب … آمد از خشم و دلم دوش دو چندان بر سر

گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها … گنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان بر سر

در سر آمد چو قلم بخت نگویم ز خطت … تا فلک خود چه نوشتست مرا زان بر سر

چاه جویی ز سر زلف کجت است کنم … مگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر

پای بفشارم در عشقت و نمایم پشت … شمع وار ار بود دم آتش سوزان بر سر

گاه وی پای تو چون گوی نهم سر بر خاک … که ز دست تو کنم خاک چو چوگان بر سر

بنده فرمانم هر حکم که خواهی میکن … حکم تو هست روان بر دل و فرمان بر سر

کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک و ترا … کف بحری کارد لولو و مرجان بر سر

خاطر تیز تو کو سخت کمان سخن است … آمد از تیر فلک رسته چو پیکان بر سر

جاودان خصم تو چون شمع مشمع نوشت … لیکش از دیده همی بارد باران بر سر

همچو تاریخ بماند عدوت در پایان … هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر

گو سر از جود تو با خاک برابر شد و کرد … همچو گنج از کف تو خاک بهر کان بر سر

گر نه در خدمت صدر تو بدی بنهادی … پای چون دایره این گنبد گردان بر سر

بر سر آمد ز تهی مغزی خصمت چه عجب … ز آب چون کشت تهی آید پیکان بر سر

گر نشیند بمثل خصم تو بر زرین تخت … از تو چون سگ خورد زخم فراوان بر سر

تیغ قهر تو چو فواره ز تن بردارد … سر بدخواه گر آید ز گریبان بر سر

پایه منصب تو لایق دشمن نبود … هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر

ملک بی رابطه رای تو دانی چونست … چون عصاکش نبود موسی عمران بر سر

تو کشاده دلی آسیب از آن کم رسدت … زخم هرگز نخورد پسته خندان بر سر

چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت زدن … تنگ را نیز رسد زخم چو سندان بر سر

از پی پرورش این جرم فلک گردد رت … همچو پرگار کسی گردد حیران بر سر

بر سر شمع جلالت که ز باد مباد … مال را خود که زند بیشی و نقصان بر سر

زانکه باریک چو مویست معانی … آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر

چون گل تازه خطاهاش بر انگشت بگیر … مجمر آسایش فرد گستر دامان بر سر

یک خرده زر زکیسه خارا برون نهاد | بی زخم پیسکلی و تبرکان خاکسار
و آمد که با سخای تو پهلو زند کنون | آری برین قیاس کن احوال روزگار
ای رتبت جلال تو بیرون حد وهم | وی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار
جام فلک بنور ضمیرت جهان نمای | گوی زمین بمیخ وقار تو استوار
صبح سپید جامه کنون بفکند علم | در پیش سپاه تو چون شرع داد بار
با خصم تو طلایه فتنه نهان شود | اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار
لختی بجست دولت سرجاه و آنگهی | پیوسته جناب ترا کرد اختیار
خصم ترا که آرزوی منصب تو خاست | در چشم عقل چون جعلی بود شادخوار
داری تو احتشام سلیمان و دشمنت | در کرسی تو چون جسدی بود ذوخوار
اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر | از فرق منبر آورد او را بپای دار
آسان بود تقلد تیغ خطیب باش | تا چون کند تقلد شمشیر آبدار
جز جامه سیاه نمانده است بر حسود | زان منبر و خطابت و آشوب و گیر و دار
هرگز خلاف رای تو تا پایه رسیده است | امروز بر سر پایه رود بهر اعتذار
هر چند در فراق رکاب مبارکت | یکچند بود دایم غم آلود و سوگوار
از شوق دست بوس شریفت که گیتی بود | جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
منت خدای را که هر آنچه مراد بود | بی منتی نهاد ترا بخت در کنار
بس روشنست معجزه سروری تو | وین کور دل حسود نمی گیرد اعتبار

وگر این دعوی خواهی که میر من کرد | اینک احوال سپهر افراز جهان صدر کبار
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی | دین و دولت را تازه است و استظهار
آنچنان عزم بدان همرهی کو فرمود | کس چه دانست که زینسان بود آن را آثار
نتوان گشت ز الطاف الهی آگاه | نتوان کرد کرامات بزرگان انکار
کس چه دانست که این شادی مدغم باشد | در چنان نهضت شادی کسل غم ادبار
یا گرا بود گمانی که بدین سان ناگاه | آید از خار بن هجر گل وصل ببار
هر گرا آرزوی ملک سکندر باشد | از عنای سفرش چاره نباشد ناچار
روزکی چند بصحراش برون باید شد | هر که خواهد که کند ملکی از نیکو نگار
شکر تو بار خدایا که زمانم دادی | تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار
زه زه ای چشم بزرگی بلقایت روشن | خه خه ای کار ممالک بوجودت چو نگار
آفرین بر تو و بر عزم همایون تو باد | که همه با ظفر و نصرت دارد تکرار
هر که از خط شریعت بنهد پای برون | هر دمش فتح دگر روی دهد چون پرگار
عافیت لازم درگاه تو گشتست چنانک | که دمی بی تو نمی گیرد در شهر قرار
بجهد شعله خورشید چو آتش ز دمش | باره عزم تو چون گرم شود در رفتار
گنبد چرخ اگر چند دراز آهنگ است | پست با همت عالی تو کوته دیوار
زانکه تو برکشیدی سر گردون را | لاجرم پست فتاده بهمه جای خوار
هر کجا باز سخای تو بپرواز آید | نبود آنجا شاهین ترا زو طیار

انچه در غیبت تو بر سر این خسته گذشت / شرح یک سطر از آن ناید در صد طومار
ذکر ان وحشت و شرح سخن فرقت تو / من نگویم که ندارم سر رنج و آزار
لله الحمد که از فرقه و محنت امروز / کس بر آن بنده نماندست بجز زر نثار
منم آن بنده که نتوانم دیدن گر سر / بغبار ره رت از دیده خورشید غبار
گر چو بوته زندم در دل آتش گردون / ور چو کوره دهدم دور فلک دم بسیار
تا بود رخت در کالبدم زر روان / لم کز دانم از نقد وفای تو عیار
غم و تیمار بسی خوردم در غیبت تو / وقت آنست که داری تو بشرط تیمار
بر دعا ختم کنم نظم سخن را که نماند / در ثنای تو ازین بیش مجال گفتار
تا ز زنگار فلک آینه صبح دمد / هم بر آنگونه که از آینه زاید زنگار
باد دولت را در گرد سرای تو طواف / باد گردون را بر وفق مراد تو مدار
قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام / یار بش در کنف سایه این صدر مدار
گرچه خوردست برتبت ز بزرگان گشت / همچنان کاول از خنصر گیرند شمار
تا که پیوند بود جوهر آب و گل را / سرو و باشید ز پیوستن هم برخوردار

ای هنر را دولت تو دستگیر / وی ندیده چشم ایامت نظیر
سالها شد تا ببوی همدمی / میدهد خلقت دم مشک و عبیر
انده ز بان تیغ و کلکت فاش شد / در جهان خاصیت بهرام و تیر

گو کسی از خاک برگیرد مرا / تا بجان گردم از و منت پذیر
عقل گفت ار راست خواهی این سخن / می نشیند همچو زر بر اسب میر
گر ترا برگیرد او از خاک راه / خاک راه تو شود چرخ اثیر
از تو این بار او تواند برگرفت / ز آنکه خود نامست او را بارگیر
چون مخمر گشت با عقل این سخن / در تنور دولتت بستم فطیر
همچنین باد اترا تا نفخ صور / بر سر هفتم فلک پای سریر

ای جناب تو قبله احرار / مملکت را بر آیت استظهار
صدر عالم شهاب ملت و دین / گر گفت غوطه میخورند بحار
لطف تو همچو ابر آب چکان / قهر تو همچو برق آتش بار
دست گردون قراصهای نجوم / کرده در پای همت تو نثار
کار یک شهر چون نگار شده / زان خط همچو صد هزار نگار
میرود جست با صفیر صریر / خامه تو که هست شیرین کار
برده لطف تو آب روی چمن / زده خلق تو کاروان تتار
جز ز انگشت لطف تو نگشاد / پرده از چهره عروس بهار
جز ز بیم سخات بسته نشد / خون یاقوت در دل احجار
چرخ در جستجوی پایه تو / آهنین پای گشته چون پرگار

سالها دام انتظار نهم | تا کنم بر مراد خویش شکار
بی سبب رنج خاطر چو منی | کس ندارد روا تو نیز مدار
چیست این بی عنایتی با من | چون تویی اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب | از تو دارند رتبت و ادرار
من که این هر چهارم از تو چرا | خوف و تهدید دارم و آزار
هیچ پرور نگفت شاعر را | کانکه دیگر گست بد او بیار
بخدایی که بر خزینهٔ ملک | پاسبان کرد دولت بیدار
کانچه گفتند حاسدان بغرض | در حق من ز اندک و بسیار
همه کذب صریح و بهتانست | ورنه از فضل و دانشم بیزار
مفسدان خود کنند تسویلات | تو بخود رهشان مده زنهار
مال اصحاب ما طمع نزند | خویشتن را از آن هنر دار
خود چه کار خزینه راست شود | از دو سه کهنه جبه و دستار
نام من در جریدهٔ صلت است | درد و او این خواجگان کبار
چون نویسند اندرین دیوان | در وجوه مصادرات و قرار
همت صاحبی ز روی خرد | نه همانا پسندد این کردار
خیمه و اسب که مجرمست رهی | از پی کیست حلم و علم و وقار
تو برزمی خری شناز آنها | که عیال منند در اشعار

گرچه دندان موش بس تیزست | تیزتر هست زان من صد بار
تو بحق نایب سلیمانی | حق سر یک بجای خود بگذار
کار موشان بر آسمان بردی | جانب بلبلان فرو مگذار
باد تا انقراض دور فلک | ذات پاکت ز ملک برخوردار

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر | وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر
هم دستوری بگان تو معتضد | هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
پیروزه سپهر بود زیر مهر انگ | نام ترا اگند چو نگین نقش بر ضمیر
چون دانش است خدمت درگاه حضرت | پیرایهٔ توانگر و سرمایهٔ فقیر
نی با علو قدر تو گردون بود بلند | نی با کمال فضل تو دریا بود عزیر
ای روح پروری که ثنای تو خلق را | همچون نفس ز بهر حیاتست ناگزیر
فریاد رس مرا که بنزد تو میکنم | از دست روزگار همه ساله النفیر
آنها که بر من از ستم چرخ میرود | نی با کبیر میرود الحق نه با صغیر
در کار فضل رنج کشیدم بدان هوس | تا با شدم بدولت تو رتبتی خطیر
آنم نشد میسر و امروز راضیم | گر روزگار گیردم از زمره حسیر
شد از حاج من متعین ازین دیار | از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش | نی از قلیل یارم گفتن نه از کثیر

مریخ سیکلی دو که گر بر فلک شوند / حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر

جفتی زمین شکاف بدندان چو گاو نوع / سرهنگ نامشان و لقب منکر و نکیر

قطان ازرقان غلیطان که وصفشان / بخشد بروی اهل سقر گونهٔ زریر

پرخاش کفتشان بدرد زهرهٔ حیات / دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر

سرهنگ سخت رنگ که اجزای ذاتشان / زرنیخ و نیل باشد و شنجرف و نفط و قیر

چون آتشند مضطرب و تیز و سرسبک / زان کمتریش نباشد از خوردشان گزیر

زوبین آب داده درخشان ز دستشان / زانسان که از سیاهی شب صبح مستطیر

گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر / کودک ز بیمشان ببرد لب بسوی شیر

چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ / قدی چو تیر گشتی و ریشی چو بادگیر

رویی بسان آتش و مویی بسان دود / رنگی چو رنگ قطران بویی چو بوی سیر

در چشم این گرفته وطن جای ازرقی / در بند موی آن دل قطران شده اسیر

نقش نگین هر دو گران جان و زن بمزد / وصف جمال هر دو عبوست و قمطریر

رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو جنگ / دیدارشان عقوبت و آوازشان زفیر

با این جنس حریف همانا که بعد ازین / شاعر درین دیار نشاید زدن نفیر

گیرم که فضل و دانش را نیست اعتبار / دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر

اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ سهمناک / بر مرا از حضرت فرخنده وزیر

اندر وظیفهها همه افتد خلل بسی / چون نیست کین وظیفه نگردد خلل پذیر

زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم / زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور

چنین که من ز سزاهای خویش محرومم / چه فایده که بود حظ دانشم موفور

چو گوش بخشش کر شد چه سود صیت هنر / چو غنچه کور دل آمد چه سود لحن طیور

فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان / چو نور دست کلیم از معارج طور

سزد که خوشهٔ یاقوت منتظم دهیم / بعرض این سخنان چو لولو منثور

اگرچه دختر رز چون گلست تر دامن / ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور

حدیقهٔ عنبی من ارچه سیراب است / ولیک حاصل آن بر عصیر شد مقصور

وظیفه که مرا از تو رسم سال بود / نگیر باز و مشور آشیانهٔ زنبور

سپیده چو گشت مرا ز انتظار خانهٔ چشم / چو کان لعل کنم از تو خانهٔ انگور

اگرچه زحمت بسیار میدهم مروت / مکارم تو همانا که داردم معذور

همیشه تا که بود کامکار بخت جوان / ز رای پیر تو بادا زمانه را دستور

بر آستین مرادت کلید لیل و نهار / بر آستان بقایت سر سنین و شهور

بچشم عقل نظر میکنم یمین و یسار / ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار

همیشه بینی او را ز فکرهای دقیق / دماغ تیره و دل خیره و روان افکار

جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد / که بر محک افاضل بود تمام عیار

برای پاکی لفظی شبی بروز آرد / که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار

نشسته بر سر کنج قناعتم شب و روز / ز من ز کس نه کس از من همی خورد تیمار

چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم / بر آن صفت که بود رسم مردم هشیار

چو عمر بر گذرست و زمانه نافرجام / چه میکشم غم و رنج و چه میکشم آزار

عزیز اگر چه نیم خواری از کسی نکشم / توانگر ار چه نیم دارم از گدایی عار

چو راه باید رفتن براق به که حمار / چو ترک باید کردن دو دست به که کنار

بسازم این دو سه روزی تلخ و شور خود / بهر صفت که بود عمر میرسد بکنار

دل از امید فزونی تهی کنم زانهش / که مرگ بر در امیدها زند مسمار

رسول مرگ ز ناگه بمن رسید فراز / که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز

کمان پشت دوتا چون بزه درآورد ای / ز خویش ناوک دلدوز حرص دور انداز

چو پنبه زار بناگوش بشکفید ترا / ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز

میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد / چه میکنی سر چون پنبه زار و آتش آز

چو صبح پیری پف کرد و شمع عمر بمرد / اگر چه جانی هم میکنی بسوز و گداز

برفت آب حیات و برفت باد بروت / نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز

بسوی خاک همی رفت بایدت بسجود / کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز

ز هر کجا که بود برف آتش افروزند / ز برف پر شد این سینه من آتش باز

بستون خیمه قالب کنم دو دست ضعیف / چو من ز مستی خرپشته را ارم بفراز

چو شیر مردان با محنت و بلا خو کن / که بس زمانه متاعیست عیش و نعمت و ناز

ز دانه دولت آمد ببار خوشه حرص / بجز پیاز چه آرد ببار تخم پیاز

چو آب کنده ز مخرج سوی نشیب مپوی / چو آب زنده ز چشمه بسوی بالا یاز

تو با حریف دغا دست چون همی بازی / کمال فکر بکار آر و سهو هیچ مباز

بعشقبازی این گنده پیر مرده جهان / بباد دادی و با تو نشد دمی دمساز

چو استوار نباشد بنای عمر حسود / چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز

عروس ایمان مانده برهنه و ز صد دست / برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز

بنام شرع تصرف در آن فنش کن / که از حدود نشاید گذشت جز بجواز

نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب / بجو ای آنکه لقب باشدت غریب نواز

رها مکن که سر دیو در میان باشد / بخلوتی که ترا با خدای باشد راز

تجارت ره حق چون کنی بشرکت دیو / ز سود مایه زیان آورد چنین انباز

ره سلامت اگر میروی مجرد شو / که جز عنا نفزاید ترا لباس طراز

به تیغ مطبخ از آن مشتعل شد که در پوشید / لباس تو بر تو از دماغ کنده پیاز

ز صد یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن / همان بهست که در موعظت کنم ایجاز

بگردن تو رسد حلقه کمند اجل / تو خواه ترک نشین و خواه تیز بتاز

درود باد ز ما بر روان صاحب شرع / که بر نبوت او مهر شد در اعجاز

چو صبح درد سری از تو دفع می‌کنند / مکش تو بیهده درد سپهر چشم برخیز
مخر غرور دم صبح و دام شب زنهار / نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
نتیجه طمع و خشم مدح و ذم باشد / وگشته خوش شو و از بند مدح و ذم برخیز
بتیغ جورت اگر پی کنند همچو قلم / بسر بخدمت این راه چون قلم برخیز
هر دمی و هنر آدمی بکرم شد / چو بر تو خود نکشید ندا این رقم برخیز
تو کیستی که بری نام مردمی بنشین / تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
نخواهی آنکه چو سکه قفای کرم خوری / مکوب آهن سرد از پی درم برخیز
نه زیرکان همه برخاستند از سر خویش / چو لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی بغصه تو صد جان نازنین ارزد / بهرزه ضایع گردیش دمبدم برخیز
چو بر گشتی یا ایها المزمل خوان / نجات وقت صبوح است ای صنم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو گسترده است / بکوش با خود و از شهره عدم برخیز
چنین نشسته بدیجات هم بگذارند / باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
بصبحدم که در آیی ز خواب مستی طبع / بیاد دار که چندت بگفته‌ام برخیز

چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز / مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد / گرفت سوی جناب رفیع او پرواز
رهی چو زلف بتان زیر پای آوردم / دراز و تیره و دلگیر و پر نشیب و فراز

سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش / چنان کسی که حدیثی بخاطر آرد باز
روا بود که بنالد بسان بیماران / که جان همی دهد آنگه که شد سخن پرداز
کتاب مسطر از سر گذشت او جزویست / که گشت ساخته از عهد قرن اول باز
همی فشاند اشک و همی سراید شعر / فکنده سپر ز تحیر چو عاشقی سرباز
ولیکن انگهش از سر برون شود سودا / که در بر آورد او را انامل تو بناز
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود / اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن تو / حقیقتی است بصد مرتبه فرود مجاز
فلک ز صبح بپرسید و گفت روشن کن / که در تن قمر آخر ز عشق کیست گداز
بخنده صبح اشارت بسم اسب تو کرد / که من چه دانم میدان تو من نیم غماز
پریر دست تو با چاکر تو اعنی بحر / عتاب کرد که برخیز و جای وا پرداز
تو کیستی که بدین مایه دست پس گیرت / برو بخشش کوی من و تو نیم انباز
امان نشست بهفت آب پاک و توبه کرد / بدست تو که نگوید چنین سخنها باز
اگر چه هست درین باب حق بدست گفت / بانتقام جنونی تو دست کینه میاز
بر آب چشمش رحمت کن و مبر آتش / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
خدایگانا آنم که صبح خاطر من / بر آفتاب بخندد چو هر دم طناز
فلک ز شرم پر تیر در نهد هر گه / که نوک خامه بنده شود مدیح طراز
ز رقص در شکند سقف این نوا خانه / چو جفت ساز کنم کلک را همی بر ساز

نی نثار طبقهای دیده بر زر کرد | چو خواند جیل چمن را بمیهمان نرگس
ببست باد صبا خواب نرگس خاش | چنین ز رنج سهر گشت ناتوان نرگس
بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر | شده است شیفته بر شاخ ضیمران نرگس
صبا بشعبده اش بیضه در کلاه نهفت | که با سپیده و زرده است بیضه سان نرگس
حسود از آنکه به پیکر نیام زر سیمات | چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرگس
بطرف جبهه بر اکلیل دارد از پروین | اگرچه هست بصورت چو فرقدان نرگس
ز نو بهار نظر یافت شش درم هر سال | از آن قبیل که خراب است جاودان نرگس
دو کفه است و عمودی بشکل میزانی | که یک نفست و دو سر هست چو توامان نرگس
ز تنگ چشمی اگر بست غنچه دل در زر | نهاد باری سرمایه در میان نرگس
چو پلک چشم ز هم باز کرد و سبزه دمید | خوش ایستاد بر آن فرش پرنیان نرگس
ببوی پیرهن گل بصیر شد ورنه | سفید دیده بد از هجر ارغوان نرگس
سران دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان | بچشم سرمه همی بیند عیان نرگس
ز جام لاله مگر خورد در شراب افیون | که می نگردد هشیار یکزمان نرگس
کلاه زر ز معرق بفرق بر یارب | چه خوش بر آمد در سبز پرنیان نرگس
ز پیکر شجر الاخضر آتشی افروخت | که سرفراز شد از وی بهرمکان نرگس
چو چنگ و نای سرافکنده و تهی چشمت | که خیره سر شد از آشوب نغمه خوان نرگس
چو نای از آنکه تهی چشمی است عادت او | فرو نیارد سر جز بسوز زبان نرگس

عجب نباشد اگر از برای آزادش | چو سوسن از دهن آرد برون زبان نرگس
بیافت روز زر افشان چو داد و رباغ | سه چار بدره زر عین رایگان نرگس
بپاز کنده شود رغم انف حاسد را | چو با مشام حسودت کند قران نرگس
ای زغیرت خلق تو دل سبک لاله | زهی ز شربت لطف تو سرگران نرگس
مسیح لطف تو گر بر جهان دمد نفسی | ز دیده آنکه وا برص بوستان نرگس
ز لطف و قهر تو گویی سخن راند | که آب و آتش دارد بیک دهان نرگس
رضای طبع تو جوید بخاک در ورنی | گشت عاشق آن محنت آشیان نرگس
کشیده سرمه ز خاک در تو زین قبلت | که چشم زرین دارد چو آسمان نرگس
برای خفیه جیل تو ماه و پروین را | بر سم بنفشه بسته است پستان نرگس
نهاد در دل پنبه تنوره آتش | چو فر عدل ترا کرد امتحان نرگس
ز نحس علت یرقان یمن تو برهد | اگر تو گیری یکبار در دهان نرگس
شود ز ناخنه خشمش سلیم اگر سازد | جلای دیده ازین کرد آستان نرگس
شب دراز بیک پای بر بود بیدار | که هست داعی آن دست زرفشان نرگس
خط تو سنت شال بنفشه مهموز | ز کلک اجوف معتل همچنان نرگس
ز زر پسته وار نسیم تر دمن برگرد | چو کرد شمه از خلق تو بیان نرگس
برای پیرهن کرد سیاست اسپید ملبل | نهاده دیده بره بر چو دیدبان نرگس
ز تاب خاطرت اندیشه کرد بیندار | که شد کدخته مغزش در استخوان نرگس

کنون چه عذر سقیم آرد ار نخسبد باز … باهتمام تو خوش خوش چو گل پستان نرگس
بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری … که سکندر زر دیده جای آن نرگس
بسان دسته گل نغز و آبدار و لطیف … ولی بسته بر و بر بریسمان نرگس
ز شکل افسر خود پای تخت قافیهاش … گرفته در بر چون گنج شایگان نرگس
ترست شعر من و چشم او مگر ز غم … گریسته است بدین گفته روان نرگس
برین قصیده اگر نیستی ز گفته من … فشاندی سپر و زر سر دوبی کان نرگس
چسود شعر لطیفم چو نیست رنگ قبول … چسود از افسر چون نیست قهرمان نرگس
برای آنکه دو چشمش قفای شعر ترست … ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم … چو ناشکفته نماید به بوستان نرگس
نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا … بران مثال که در بدو عنفوان نرگس
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند … بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس

درست گشت همانا شکسته گی مهش … که نیک از آن شکسته است زلف پرشکنش
دگر ندید کسی تندرست زلفش را … ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش
دلم شکست چو گرد از هوای او برباد … چو دیده گرد ز عنبر نشسته بر سمنش
چو سایه پیش رخش خاک بر دهان فکند … گر آفتاب به بیند میان انجمنش
ندانم این همه دریاشی از کجا کردی … اگر بچشم من اندر نیامدی دهنش

پیاده شاه فلک در رکاب او بدود … بهر کجا که رخ آورده اسب پیلتنش
برسم خدمتی از بهر قبضه شمشیر … فلک ز شکل ثریاستی دو پنج فنش
همی زنیبد کردن کشی گنبدی را … که داد تاب و توان بازوی هنر فکنش
زهی ضمیر فلک مش فکرت تو چنانک … یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش
کجا شدی سپر تیغ تو در سر دشمن … اگر نه بختی سودای مغز پرفتنش
شگفت نیست که تیغ تو قطره ایست … چو از کف تو بدریا درون بود وطنش
در سرای کسی کو در خلاف تو زند … سبک بود که شود عنکبوت پرده تنش
چو خصم مرغ دلش را اجل کند بریان … بود ز خشم تو آتش ز زرنج بابزنش
منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبور است … چو کرم پیله فراگند خود شود کفنش
عدو چو شمع بروز است کشتنی شاید … که کنده باشد برپا و در گلو رسنش
فلک بر اهل هنر زان همی کند سر راست … که همت تو دوتا کرد پشت از منش
چو شد بنان تو برلاغری کلک سوار … ز زر کمبار بود تا بروم تاختنش
چو سر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی … بود مطالع انوار جای دم زدنش
نگار نامه مهر تو روح پرکار است … وگرنه صرف کنند از ولایت بدنش
عقیق را جگر از بیم خنجرت خون شد … چو اوفتاد گذر بر معادن یمنش
اگر بپرد پر کرکسان چو تیر عدوت … کنند زاغ کمان تو طعمه ذقنش
تویی که اهل هنر را فنون افاضت … خلاص داد ز چنگ سپهر و مکر و فنش

کو سلیمان تا ببیند رونق و آیین ملک ‌ ‌ کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش

فیض لطفت با تقاضای زتاب خشم تو ‌ ‌ همچو مه بگداختی اجزای خورشید از تپش

ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز از رنگ شد ‌ ‌ چون همه ساله ز خون لعل می باید خورش

باز چتر تو چون بجنبید دشمنت را مرغ دل ‌ ‌ همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش

روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین ‌ ‌ آید آنجا خنجرت را جان طلب اندر کشش

ای خداوندی که هستند از نهیب خنجرت ‌ ‌ در میان سنگ و آهن آب و آتش مرتعش

کرد بر دل خوش عطاهای محبت خصم لنگ ‌ ‌ که کهش سخت آید از گرز گرانت سر کشش

مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد ‌ ‌ کز نهیبت بر هم آمد روزگار بدکنش

آسمان از گرد خیلت زان همی بندد نقاب ‌ ‌ تا نگردد روی خورشید از سنانت منخدش

تیر را هر چند کش تو تنگ تر بر خود کشی ‌ ‌ پیشتر بینم مر او را سوی اعدایت کشش

بر عیار ملک ایران غش ظلم ار هست باش ‌ ‌ تیغ تو سر سبز بادا کش بپالاید ز غش

با فلک گفتم کجا دانی پناهی کز نهنگ ‌ ‌ بخت افتاده شود در سایه او منتعش

صبح صادق با تبسم خندان اشارت کرد و گفت ‌ ‌ درگه سلطان علاء الدین و الدنیاکش

سایه حق است یا رب سایه اش پاینده دار ‌ ‌ زانکه فرضست از میان جان دعای دولتش

زهی محل ز معالی تو سپهر رفیع ‌ ‌ زهی زمین ایادی تو شریف و وضیع

بهاء دولت و دین که تاج معنی را ‌ ‌ خرد بگوهر لفظ تو میکند ترصیع

کریم طبعا اندر ادای این مدحت ‌ ‌ گمان مبر که مرا حرص میکند تطمیع

ولیک مقصد من آن بود که عرض دهم ‌ ‌ غنای طبع پریشان هنر برای رفیع

قضای حق ثنای تو چون تواند کرد ‌ ‌ مطوّقی که کند چند لفظ را تسجیع

اگر چه سوسن را جمله تن زبان گردد ‌ ‌ هنوز قاصر باشد ز ذکر شکر ربیع

همیشه تا که بود هفت خانه افلاک ‌ ‌ ز بس تراجع انجم چو خانه ترجیع

ندیم دولت بیدار باد بخت تو زان ‌ ‌ که فتنه بخت حسود ترا شده است ضجیع

یا کریما فاق اعلی درجات الاوصاف ‌ ‌ فرطت انهم معناک عیون الاطراف

ای که با کشف ضمیرت متعذر باشد ‌ ‌ ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف

جز بیاد سخن روح فزای تو نبست ‌ ‌ دست نقاش قدر صورت در در اصداف

جز بعون نفحات نفست آهو را ‌ ‌ نشود خون جگر مشک معطر در ناف

جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت ‌ ‌ کعبه قدر ترا رای تو چون کرد طواف

هست در سایه بارکیان قدرت ‌ ‌ هفت اجرام سموات کم از سبع عجاف

عقل بر شاهره عاطفت و سطوت تو ‌ ‌ مانده در خوف و رجا راست چو اهل اعراف

کوه سنگین دل اگر نظم تو بر وی خوانند ‌ ‌ چون درختش متمایل شود از ذوق اعطاف

حاسدت گشت چو موی از غم و جان نبرد ‌ ‌ زانکه مستی تو بهنگام سخن موی شکاف

کان ز رشک کف راد تو بخون میگرید ‌ ‌ زانکه بر دست گرفتست بخشش اسراف

حرص را کیسهٔ انعام تو گشته است منال | چرخ را درگه اقبال تو گشته است مطاف
سنگ حلم تو چنان آمده در طاس فلک | که طنینش برساند به چهار اطراف
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی | آب بر باد نشیند ز تو گاه الطاف
جوید از نفحهٔ خلق تو امل استنشاق | خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف
ای خداوندی کز فکر تو دستور کنند | نقشبندان طراز فلک صورت باف
فصحا را بر نطق تو چنان تخم کند | منطق می‌نشود تیغ زبانها ز غلاف
نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر گو | خاطری دارد نظام و زبانی وصاف
لفظ قوس ار چه بود شامل نام هر دو | شیوهٔ قوس قزح نیست کمان نداف
مثل تو گر ز بر چرخ بود هم تویی آن | ز آنکه هست آینه پیکر گردون شفاف
نه همانا که چو تو دیگری آید بوجود | آفرینش را گر باز کنند استیناف
نرسدم کُب اندیشه کند مدحت | که ثنایای ثنای تو رهی هست گزاف
تا که جوهر را گویند که جنس الاجناس | تا ز اجناس همی منقسم آید اصناف
هر سعادت که در اجزای فلک شد مضمر | کل و جزوش همه با دولت تو باد مضاف
سایهٔ تربیت بر سر این بنده مدام | ور کسوف حسدشان مهر بقای تو معاف
سال عمر تو برین تختهٔ خاکی چندان | که بود نسبت از آن ضرب باین در الاف

ای در محیط عشقت سرگشته نقطهٔ دل | وی از جمال رویت خوش گشته مرکز گل

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرده بیرون | تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قایل
جمشید بخت دولت خورشید چرخ عالم | صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل
در خط شب نمایش بر رهگذار فکرت | از گوهر معانی افروخته مشاعل
علمش شبیه شد ار نی از حاصفات وهمش | یکبار گشته بودی اوتاد ارض زایل
در روز سبق دولت خورشید آتشین پی | با عزم بادسیرش چون سایه خفته در گل
بحر محیط باشد هر نقطهٔ ز خطش | بهر حساب جودش گر برکشی جداول
سیار کلک او را چه از ل مجانر | عطار خلق او را باد صبا معامل
با لوح در دبستان آید عصای موسی | سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد | جو در جوار کافور گیرد مزاج فلفل
ای خط استوار انصاف تو موازی | وی سطح آسمان را درگاه تو مشاکل
گردد دل ثنا از اضطراب ساکن هر | چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار برت شد اوفتان و خیزان | چون در شمار الحث الحثیث تو سایل
نه طاق آسمان را قهر تو خرقه کردی | گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر از سمای قدرت بر چرخ سایه افتد | گردد زمین جاهت سندوی چرخ مقبل
خصمت ز چاه محنت مستسقی است چون دلو | وز غم چو ریسمان شد معلول علت سل
لطفت عجب نباشد گر خصم بند گردد | الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل
از مهر و کین تو رمزیست کون و فساد عالم | وز عقل هست روشن برین سخن دلایل

[illegible]

تا محفل کواکب ست از قمر زینت / باد از شکوه ذاتت آراسته محافل
پاینده باد جاهت کز روی فر و رافت / بفراخت رایت حق برتافت روی باطل

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم / از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم
هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح / در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم
از سایه رخ تو بخورشید قانع است / بخشای چون رسید بدین اضطرار چشم
زان سرو قامت تو چنان تازه و تر است / کش دایم آبخور بود از جویبار چشم
تا کشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد / از چشمه سار خون جگر آبیار چشم
از ساغر زجاجی بر یاد روی تو / دریاکش است هندوک شادخوار چشم
صحن سرای دیده بهفت آب شسته ام / بهر خیالت آب زده رهگذار چشم
با غمزه شکارکش و چشم شیرگیر / بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم
اندیشه ز آب بحیث کی کرد در غمت / خون ریختن نبود چو خود اندر شمار چشم
زان تا خیال تو شب تیره عبر کند / پل بسته ام ز ابرو بر چشمه سار چشم
در چشم تو چگونه توان آمدن که است / از حاجبان غمزه ترا آهنگ بار چشم
مردافکنی همی کند آن چشم ناتوان / چون طفل اگر چه لعبت بازیست کار چشم
در پیش روی روی تو چون چشم بلکه لم / تا نوک غمزه تو بود دستکار چشم
افتاده در سواد دو چشمت فتور از آن / آمیخت تیغ غمزه خنجر گذار چشم

[illegible]

[illegible]

طرفیست کز سخای تو بربسته ام حلق / این بیضه شکل حقه گوهر نگار چشم
دارد ز روی صورت و معنی تن عدوت / هم انحنای ابرو و هم انکسار چشم
دیده حدیقه ایست سنائی که اندر او / منظوم گشته مثنوی آبدار چشم
نی نی مجلد بیست ز دیوان مدح تو / مقله سواد کرده در او اختیار چشم
بی فر طلعت نبود افتخار شرع / بی نور باصره نبود اعتبار چشم
مصباح باصره ز زجاجی برد شعاع / تا رای روشن تو نسد دستیار چشم
صد را بدان خدای که دست لطایفش / گردست نور هفت طبق با نثار چشم
آورد چرخ و مردم و خورشید و روز و شب / پیدا درین مشبکه ای استوار چشم
از عاج و آبنوس و ز کافور و مشک ناب / ترتیب داد قدرت او پود و تار چشم
برخاستند و ریشه جنبین لطف او / از بهر جامه خواب شعار و دثار چشم
گردیده سیاه و سفید زمانه یافت / انسان عین به ز تو از کردگار چشم
ای مخبر تو گاه بیان گلستان طبع / وی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم
برساختم بفر تو از نظم پاک خویش / کحل الجواهری که بود یادگار چشم
مدح ترا ز ناز نهادم بچشم بر / زین روی آبدار شد اندر جوار چشم
در یتیم لفظ مرا گوش دار از آنک / پرورده ام بخون دلش در کنار چشم
معنی عذب و لفظ ملیح آورم کنون / کآمیخت بحر شعر من اندر بحار چشم
درج فلک ز گوهر بحر من پر شود / تا لفظ من بود بدیع تو یار چشم

[illegible]

نازنینی نو فراکرده باکسون و قصب / بر کنار خواجگان پرورده با صد احترام

شد دلش مستغرق سودای الف و خال و خط / زان دژم روی و سپر افکنده است چون ناکام

هر چه زشتی و سیه کاری فرو خورده ز حلم / پس نکوییها عوض داده بر آیین کرام

گر زنی در نافتش نی ور کنی قصد سرش / با کمال دل سیاهی دور باشد زانتقام

معجزات نفثه او چون قلم را جان دهد / عقل گوید آن زمان سبحان من یحیی العظام

از سیاهی صورت فقر است کو لی و الخفی / مستمد از شرح طبعش هم خواص و هم عوام

اندرون او سیه حالت و بیرون تخت ملک / نام او نونست و او خود کرده از صد گونه لام

نقره خشکی گشته است بشنید زی چو آب / هم بر و دستارچه هم طوق زرین هم ستام

بارگیران سخن را زین شب آخر آب خور / آهوان معنوی را دست بافش پای دام

عنبرین زلفی سیمین تن که هر ساعت رسند / عاشقان نزد بیار از دهان او بکام

از سویدای دل او زنده جان ملک و دین / وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام

چون سیه دارد سر پستان خورد زو بچه شیر / چون بود پستان سیه دایه بود وقت فطام

وین عجب کان طفل گر زو شیر خورد اندر زبان / هم برآرد خط مشکین هم در آید در کلام

تا بود در دست گان بسته دارد لب بمهر / چون نشیند با وزیران دور گرداند شام

قصه حال دل خود بر سر نی میکند / تا بود در دست دستور جهان خواجه نظام

آصف جمشید رتبت خواجه سلطان نشان / صاحب اعظم محمد قدوه و صدر انام

خاتم دست وزارت پادشاه تخت فضل / آنکه اسلام از شکوه دست او گیرد قوام

اینت آن رتبت که با آن پست باشد آسمان / وینت آن منصب که با آن تنگ باشد احتشام

مهر لب بوی نهد آخر ز بهر کحل چشم / خاک آن پایی کزان برداشت پیران کو کام

با چنین فر و شکوه و با چنین آیین و رسم / شد وزارت بر تو فرض عین و بر جز تو حرام

گر پراکنده است اشک دشمنت کی غم خورم / چون فلک سلک مرادات ترا داده انتظام

مقصد تو از وزارت نیست الا نام نیک / وین دگر یارا غرض جمع زر و کسب حطام

کشت حکمت بر سر گردون لکام امر و نهی / تا بدست داد دولت کار عالم را زمام

گر خری جاشا زبان در امر و نهیت می نهد / سر ستوری می نهد آری زبان اندر لکام

صاحبا یکباره در پای آمدم سرچون کتاب / وقت شد گر سوی من تابی عنان اهتمام

تازه گردان از کرم رسم تشریف ز سر / وان دگر ها گر دعا گو کرد لطفت التزام

ذمت همت ز وام بندگان آزاد کن / زانکه در دین کریمان هست پذرفته اوام

گر چه هر کس آورد شعری بدین حضرت و لیک / ذوق طبعت نیک داند کین کدام است آن کدام

شیره انگور باشد سرد و اما نزد شرع / باشد از ام الخبایث فرق تا نعم الادام

تا مدار آسمان بر کام و ناکامی بود / بادت اندر جاه و دولت کامرانی مستدام

از تو چون چشم بدان مصروف دست حادثات / بر تو چون عزت همایون مقدم ماه صیام

حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول / تا قیامت هم برین منوال کاکنون والسلام

بسیط روی زمین بازگشت آبادان / بیمن سایه چتر خدایگان جهان

سخاوتت بسلم در عدم رسی بخشد
زری که نقش وجودش نگشته سکه کان

ازان ز سنگ فسان تیز می شود خنجر
که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان

بعهد عدل تو کرک از پی خوش آمدیش
چو خرس مصطبه بازی کند بچوب شبان

زبان تیغ ترا نکته مغزدار آمد
چو باد ملخ اندیش ملک کرد قران

کمند شاه بیک سلک در کشد در تاب
چو مهره کردن فغفور و قیصر و خاقان

فلک الاجق خور چون زند برابر شاه
که جز ز قرص مهش نیست وجه بیگ شبانان

سپهر را چو کمان ارچه خانه در خانه است
ولیک هیچ ندارد بخانه در چوگان

درست زد که نهی نام شاه در دهنش
چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده پستان

ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب
چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان

جهان ستانا ایزد ترا فرستاده است
که چار حد جهان ملک تست رو بستان

گواه ملک تو عدلست هر کجا خواهی
بنیک محضری خود گواه میکند ران

تو عمر نوح بیابی ازانکه در عالم
عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان

تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب
تو بر گرفتی ناقوس را ز جای اذان

حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل
نقاب کفر تو بگرفتی از رخ ایمان

اگر نبودی سعی تو حلقه کعبه
چو نعل زیر سم اسب مانده بود نهان

وگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق
میان زند ز را دشت و مصحف عثمان

ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام
که از تصادم کفار گشته بد ویران

عدو برهنه و بی برگ و ریخته زربت
چنان بجست که گلبن ز دست باد خزان

ددی ز سایه یزدان چگونه نگریزد
چو میگریزد از سایه عمر شیطان

تبارک الله روزی که در سرا جنگ
ز خاک و گرد شود چشم آسمان حیران

ز تیر شخص دلیران نهان چو خوشه ز داس
ز نیزه چشم یلان سفته همچو جزع یمان

خم کمند کند اعتناق حبل ورید
لب خدنگ زند بوسه بر لب پیکان

فتاده خود چو انگشتوانه خیاط
شکسته تارک و بروی ز تیر مانده سنان

چو زیر رایت فصاد زیر سر برق
هزار چشمه خون از عروق گشته روان

شکسته گردن و افتاده چشمها پر خون
ز زخم گرز چو نرگس حسود بی سامان

یکی کلاب زن آسا کمند در گردن
یکی قنینه صفت خون دل چکان ز دهان

بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک
بپای عمر در افتاده دامن خذلان

دلاوران را بسته که گشاد خدنگ
بسان غنچه گل آتش از سر پیکان

شکافته سپر و مغزش ز استخوان پیدا
بشکل پسته واز بردلی دو لب خندان

یکی بتیر همی از درق کند کفگیر
یکی بگرز ز آیینه میکند پیکان

تو می روی ظفر از پیش تا زنان چپ و راست
چنان پیاده که در پیش شه کند جولان

کهی بگرز کنی باز کونه بر سر خود
کهی به نیزه بر زخم اندر آگنی خفتان

ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند
فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان

بگاه انکه نهد خوان مرگ دست اجل
صدای کوس صلا در دهد به پیر و جوان

ز دور دولت ایام تا که غایت رفت / نبود مملکت آن طرف بدین آیین
ز چنگ گرگ کرا دسترس بنای بره / ز میش لنگ سراسیمه شیر غرین
چنان بیک ره میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
ز نفخ صور مبادا مزلزل این دولت / که نیک جای گرفتست در قرار مکین
زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام / زهی ز نور عدل تو شرع را تزیین
شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند / درختها شان نبود شکوفه جز پروین
زبار لعل چو خاتم خمیده پشت شود / کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین
چو نیزه تو میان را ببندد از سر دست / بیک زمان بگشاید حصارهای حصین
سپاه فقر کجا همچو ابر سایه فکند / چو برق از کف تو زر برون جهد ز کمین
چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم / گهی که ابروی تو داد عرض لشکر چین
بهر کی ز عدوت از تو میرسد زخمی / چو چنگ ازان کشد از سینه نالهای حزین
ز آب تیغ تو آیند تشنگان اجل / در آن مقام که بالا گرفت آتش کین
ز بس که تیغ ترا در لب است جان عدو / بذوق خصم تو شد تیغ را زبان شیرین
چو خامه سر که زبان تر کند بمدحت شاه / کند دهان چو دهان دوات مشک آگین
ز بخشش تو بجز باد نیست در کف بحر / اگرچه داشت ازین پیش مایه در ثمین
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک / چو عاجز است ز دست تو چون کند مسکین
بتلخ و شور بپایند کار خود کیسه / بماند کان جگر خسته با دل خونین

دو بنده را بدر شاه رهنمون شده ام / یکی ز ماه معین و یکی ز ماه مهین
یکی بمعنی پاک از عطای روح القدس / یکی بصورت خوب از نژاد حور العین
یکی ز زلف و خط آشوب و فتنه دلها / یکی بچهره زیبا نگارخانه چین
یکی ز بهر تماشای گوش معنی جوی / یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین
یکی گشاده میانست لیک بسته دهن / یکی ببسته میان لیک بس گشاده جبین
یکی سپید و لیکن چو چشم و دل روشن / یکی سیاه و لیکن چو عقل و جان شیرین
ز بهر خدمت خاص این سپید را بپذیر / برای خدمت عام آن سیاه را بگزین
که تا نیابت این دل شکسته میدارند / بقدر وسع بران آستان همان و همین
اگر قبولی یابند از نوازش شاه / بهیچ منت ازان خانه لطفهای چنین
مرا نوازش احسان کرم ده چو دهی / که ممتلی شده ام از بر و دوت تحسین
چو سر کجا که زبان آوریست شمع صفت / ز کنه مدح تو شد بالکن ز عجز قرین
مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن / علی الخصوص که روح الامین کند آمین
هزار سال زیادت از آنچه معهود است / بکامرانی بر تخت مملکت بنشین
بشاهزاده قرین باش باش پشت قوی / فلک مطیع شما و خدای یار و معین

ای قلمت با دوات طوطی و شکرستان / پیش زبان تو تیغ هندوی جان بر میان
از نم کلک تو شد شاخ امل بارور / وز سم اسب تو ساخت چشم خرد سرمه دان

هر که شب قدر خواست بهر روای کام | روز عطا گو ببین پسند صدر جهان
در هوس آنکه او نقش دو دست شود | بر خود پیچان بود طرهٔ حور جنان
گونهٔ سرخ انار بر دل پرخون گواست | سرخی روی عدوت میدهد از دل نشان
گرچه تو چون نقطه خال شیرین خطت | پای فراتر نبرد دایرهٔ آسمان
ز آتش خشمت شرر گر بزحل بر شود | با همه افسردگی حل شود اندر زمان
سرکشد همرهی با تن آتش که او | پیش ضمیر آورد خصمی این خاندان
لطف سبک سایهات عصمت ارواح ماست | باد در زره گر بود گرچه بود ناتوان
جاه تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون | زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان
باز چو نور مهست جان عدو پید رنگ | زانکه برد پهلویش فربهی از دیگران
چشم بدان دور از آن مرکب میمون | خود نرسد چشم بد مرکز در گرد آن
چست چو لفظ حکیم خوب چو رسم کریم | تند چو خشم لئیم تیز چو طبع جوان
وقت سکونش ثبات نسخهٔ رای دلیر | در حرکت مضطرب چون دل مرد جبان
برده سبق از قمر با تک پایش زحل | کرده بسی با شهاب چار بالش قران
تیره شبی صبحدم بر وز اطراف او | همچو درفشان شده نور یقین از گمان
از سم او همچو برق شعله زده آفتاب | وز ره او همچو گرد بر شده چرخ کیان
کرده تقدم بطبع غرهٔ او بر هلال | جستهٔ تحاشی بوصف صورت او از بیان
برده بهم در سباق عزم تو و سایه اش | کرده بر فتن مری پاردمش با عنان

کنه معالی او بیش ز ادراک ماست | پس چه زنم لاف آن گوست چنین با چنان
مهر و مه و اختر بد سر به بهم ای خدا | دار ممتع بهم سر همه را پاسبان

برخی از آن دو عارض و آن زلف عنبرین | جان من ار چه نیست بدین حال نازنین
چون حلقه بر درم ز وصالش که جاودان | در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین
گفتم رخت گلست و ازین ننگ رنگ گل | می بسترد ز چهره بدان خط عنبرین
از بسکه با دو زلف سیه گر همی نشست | تا لاجرم گرفت رخش رنگ همنشین
گر عاشقم بدان رخ چون ماه و آفتاب | زنهار تا مرا نکنی سرزنش بدین
سهلست دین مه و خورشید و دل بجای | دل را بجای دار و بیا روی او ببین
ای شام طرههای تو سرحد نیمروز | وی زنگبار زلف تو در اندرون چین
در جستجوی وصل تو چون صبح میروم | زر در دهان نهاده و جان اندر آستین
بادی بعافیت بتو بر نگذرد که نه | فتنه گشاید از خم زلفت بدو کمین
از روشنی حقیقت رویت چو کس ندید | یاوه است گفتنم که چنانست یا چنین
خورشید را که روی تو بستد نشان علام | چون با ضمیر صدر جهانش کنم قرین
از حرمت لبت همه ساله عقیق را | در دیده من نشانم و در سیم رکن دین
شاهنشه شریعت صاعد که درگهش | از جور روزگار پناهی است بس حصین
صدری که هست دولت او را فلک مطیع | رادی که هست بخشش او را جهان رهین

شرعت مانع ارنی از بهر دفع شر | عدلت رها نکردی پیوند او شین
عالم بدولت تو طربخانه‌ای شد چنانک | از چنگ هم نمی‌شنوم نالهٔ حزین
گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو | میدان که آن شقاوت او را بود همین
زیرا که هم بکوی عدم سر برآورد | آن مور را که پای فرو شد بانگبین
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری | باشد حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین
فضل اعادی تو خزان سخن بود | زیرا که اندر آن بگریزد ز پوستین
بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو | وهم کمان نمی‌رسد و خاطر یقین
زین بیش پایهٔ سخنم نیست چون کنم | بستم بر آب خامشی از اضطرار این
ختم سخن بکردم تا ظن نیفتدت | کاندازهٔ مدیح تو این بود خود همین
لیکن ازین قدر بگذرد که گویمت | عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن | ز فر طلعت تو عرصهٔ جهان گلشن
خدایگان شریعت که جمله تاجوران | نهاده‌اند چو نرگس بحکم تو گردن
همه چو سرو در آزادی تو همدستند | بر آنجا که زبان آوریست چون سوسن
اگر تو سایه ازین خاک توده برداری | نگرددش پس ازین آفتاب پیرامن
از آنکه سیم بصورت نشسته چون جسم است | شده است طبع جواد تو سیم را دشمن
عبارتیست ز لفظ تو چشمهٔ حیوان | کنایتیست ز خلق تو نسیم مشک ختن

چو نیست کار من از هیچ گونه نظم پذیر | ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
منم ز اطلس فلک در عقب سر لقمه | سر از زخم بخاطر رسیده چون بادن
عجب تر آنکه چو خائیده گشت این لقمه | برون کنند ز دهانم برای دیگر تن
ز روزگار از آن بر کناری استادم | که بس ضعیفم و دامن دراز چون سوزن
بسان قطره بخاک اوفتد ز جور فلک | چو ابر هر که ترقی کند ز بحر سخن
نمیخوری غم کارم از آنکه گاهی | بدامن فلکت باز میخورد دامن
بجز من از کرمت هر که هست محظوظ است | لطیف طبع و گرانجان و زیرک و کودن
ز من چه نادره صادر شده است تا دانم | که از چه روییم مستوجب فنون محن
دعا و مدحت بیگاه و گاه من بگذار | حقوق خدمت موروث و مکتسب بکن
درین سفر که درو آنچنانکه معلومست | بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن
ز گونه گونه مشقت کشیده‌ام اصناف | که ذکر آن بود از روی عقل مستهجن
پس از دو سال که در خدمت تو بودم | ز چین جهد تو هرگز نداشتم این ظن
که چون لواحق خدمت شود سوابق تنم | بود نصیب من از خدمت تو کرم و حزن
نگشت نان من افزون و جرم من این است | که نیست نزد تو بی آب تر ز من یک تن
تفقدیم نفرمودهٔ که خود چونی | چه میخوری و کجایی چه پیشه و چه فن
بدین امید نمودم این نشیب و فراز | بدین هوس نبریدم من از دیار و وطن
امید ثانی حال از کجا بود چو مرا | ز جام جود تو دردی دهند اول دن

شکنج زلف ترا روزگار در چنبر / مثال خط ترا آفتاب در فرمان
نهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ اجل / نوشته خط تو بر لب برات امن و امان
خط و عذار تو منشور کارنامهٔ حسن / لب و دهان تو نیرنگ نقش جان و روان
میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا / دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند / ز نوک غمزهٔ تو فتنه تیز کرده سنان
میان بسته وصف تو کشیده لعل و گهر / بخدمت لب و دندانت از بن دندان
چو مهربانی کش نازنین بود بیمار / خمیده از بر چشم ابروی تو [illegible]
رخ و دو زلف تو ضحاک و آن دو مار سیاه / که جز دماغ سران نیست طعمهٔ ایشان
که جنت تن من در هوای چهرهٔ تو / چو ذره ایست که خورشید مضمر است در آن
اگر چه زلف دراز تو سر بسر گره است / گره برو نتوان زد بهیچ سود و زیان
بسی ز قامت تو دست برد دیده است / اگر چه سرو سهی قامتیست در بستان
ببوی زلف تو در صبحدم ز جا بجهد / صبا که همچو دلم واله است و سرگردان
میان هیچ است همه وعده های تو چو کمر / که خود حقیقت هستی ببرده ز میان
چو رایگان بغنیمت داشتم دل از او / ولکن گرانی و در عوض بوسه جان بستان
شکار خشم تو می باید این دل پر درد / که دیده درد که بیمارش بود درمان
اگر چه افکند در دل تو زنگ جرم / چو در سنگ سپید در موثر است عیان
عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم / ز بسکه می شکند زلف تو بر و چو کمان

رواج کف دست تو شاهراه کرم / طلیعهٔ نفس صبح آفتاب بیان
مهابت تو چو فرجام ظلم خرمن سوز / مکارم تو چو میدان آز بی پایان
بلطف و دانش تو زنده اند جان و خرد / برای و بخت تو پشت ظفر پیر و جوان
مظلهای جناب تو زینت ارواح / فرایهای عتاب تو مصرع ابدان
ریاض خط تو سرسبز چون بهشت خرم و خوش / بنات فکر تو چون حور خیرات حسان
چو تیر عزم نهد همت تو بر عرضی / برو چو غنچه سبک پر برآورد پیکان
بدولت تو چو انگشتری دست نشین / چو آستین سر الحس که هست دست نشان
همی نشاند کلک تو آتش فتنه / نیی که آتش نشاند از عجایب دان
اگر نخواهد رای تو نیر بر نخشد / لباس مشکی شب و صبح جامه ستان
عطارد از خلاف تو خامه برگیرد / گرایدش سوی ناخن نی قلم ز بنان
گشاد جود تو حصن امیدهای منیع / ببست سهم تو ره بر طوارق حدثان
بنات فکر تو موزون و شادی اکثرهم / بلی بود طرب اکثر زهره در میزان
ز پاس تست دل و چشم لاله و نرگس / مقارن خفقان و ملازم یرقان
کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر / شب ملبس در عهدت ار کند کتمان
اگر بعهدی ثعبان شده است چو عصا / بنوبت تو عصا گشت ریح چون ثعبان
ضمان روزی ما کرده است کلکت از آن / بحبس مقله که رود بحکم ضمان
اگر ز قدر تو بنمودی ساختی مرکب / ببام قبهٔ افلاک بر شدی آسان

بحضرت تو مرا اگر قبول نیست رواست — که جز عطای تو مقبول نیست هیچ کران
چه عذر خواهم ازین لافها که بیهوده — که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان
نماند مرد بمیدان فضل تا چو منی — بخدمت تو تحدی کند بدین هذیان
بخاک پای تو گر این کس احتمال کند — نه از رهی که ز مسعود سعد بن سلمان
دراز شد سخن و سر چه آن نه دولت تست — اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران
دوام عمر تو پیوند نیکنامی باد — که جز چنین نتوان یافت عمر جاویدان

ای بهنگام شداید کرمت عدت من — وی بهر حال مربی و ولی نعمت من
تیغ رزین بستانم ز کف حاجب شمس — شحنه بیت تتارزانکه دهد رخصت من
نو بهارست و نسیم سحر و آب روان — زان بود در خط و خلق و بخت زینت من
همه در مدح تو محصور بود کام دلم — همه بر یاد تو مقصور بود لذت من
بشکنم پنجه احداث چو پشت عدوت — بازوی بخت تو گر هیچ دهد قوت من
نو عروسان مدیحت بینی صف در صف — گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من
چاوش سطوتت ارچند مرا دور کند — صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من
مدتی رفت که چون خاطرت آسوده بست — خاک درگاه تو از عارضه جبهت من
لطف از وی تفقد نه همانا گفتست — که فلان کو که نمی باشد در حضرت من
او چرا نیست درین زمره چو ارباب هنر — بهره مندند بحمد الله از دولت من

این همه رفت چنان گیر که گردم گنهی — بی گمان عفو تو افزون بود از زلت من
نه فرشته است دعاگو نه پیمبر نه ولی — از کجا آید در خاطر تو عصمت من
من یکی آدمیم سهو کرا آدمیان — نیک و بد هر دو سرشته شده در طینت من
این یکی ست که اندر همه آفاق امروز — دو می نیست مرا در نمط صنعت من
اینت چالاک حسودی که چنین خیره نهاد — بعتاب تو و تهدید زر و خلعت من
سرور اصدرا هرچند که آمد کرمت — سبب حشمت و جاه و مدد ثروت من
اندرین حضرت از جمله خدمتکاران — پیش باید که بود حق من و حرمت من
خدمت ایشان قایم بجهات آمد و باز — منقطع نیست بهر حال ز تو خدمت من
من شوم معتکف خاک و در اقطار جهان — می پرد مرغ ثنایت بپر مدحت من
گرچه این شعر گران سنگ چل من بیش است — هم سبک سنگ و لطیف آمده با سبب من
تا جهانست در و حاکم و فرمان ده باش — با بجاهت ز فلک بر گذرد رتبت من

سلام علیک ای بزرگ جهان — سلامی ز خورشید و سایه نهان
سلامی نه بر بشت باد و هوا — سلامی نه بر دست گوش و زبان
سلامی که بنود بر اطراف او — ز صوت و حروف مقطع نشان
سلامی منزه ز آسیب او — ز آلایش نقش کلک و بنان
سلامی چو دوشیزگان بهشت — کشیده تن از صحبت انس و جان

سلامی چو اخلاق تو مشکبوی　سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو فضل تو نامنتهی　سلامی چو انعام تو بیکران
سلامی چو طبع تو با اهل فضل　سلامی چو خلق تو با این و آن
سلامی چو در مدح تو نظم من　سلامی چو لفظ تو گاه بیان
سلامی هزاران دعا و ثنا　شده در رکابش بحضرت روان
بدان طلعت و فرّه ایزدی　بدان خاطر و فکرت غیب دان
بر آن روی و رای و بر آن عزم و حزم　بر آن فر و زیب و بر آن شکل و سان
بر آن قد و بالا که بر احمصش　بود بوسه جای لب فرقدان
بر آن رای روشن که خورشید ازو　پسیرو چو سایه شده جاودان
بر آن حلم ثابت که در جنب اوست　سبکبار و بی سنگ کوه گران
بر آن عزم قاطع که گاه نفوذ　درختی است از کوه برکن فکان
بر آن دست بخشنده کز فرط جود　شد از دست او چون کف دستکان
بر آن کلک جادو که سیراب کرد　بآب دهان روضهای جنان
بر آن طبع موزون که تعدیل یافت　ز لفظش سهی سرو در بوستان
زهی عرصه داده سپهر کلک تو　بیک نکته اندر علوم جهان
ادان پایه بگذشته در کمال　که مداح گوید چنین و چنان
کجا پای دست تو دارد سحاب　دگر خود کشد سر بسوی آسمان

ایا بکام هوس پس راه لغو بیهوده　هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
روا بود که تو عمری بسر بری که درآن　نه تو ز خود نه کسی از تو گردد آسوده
میاز دست بخوان جهان که عقل درو　ندید جز دل بریان و اشک پالوده
کسی توقع بخشایش از تو چون دارد　بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
گره در ابروی و کیسه نهادی و ناکرده　زبان و دست بدشنام و جور بگشوده
روان آدم می نازد از چو تو خلفی　که حور عین بفروشی بشاة موقوده
ز عرش تا بثری از پی تو در پیکار　تو جز کفایت خود در ادران بستوده
دل شکسته پسندند ناقدان بصیر　درست قلب نخواهند روی اندوده
اگر خود آتشی ای میر هم فرو میری　وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
مگو نه ات نه چند سر ز فرمانت　اگر تو دست بداری خلاف فرموده
بچشم خویش بدیدی و باورت نیست　عجایبی که جهان هیچ گوش نشنوده
شد از بسیط جهان کاسته چهار اقلیم　ترا بیک جو در اعتبار نفزوده
چه تخمهای برومند را بباغ وجود　زمانه کشته و پس نارسیده بدروده
چه شمعهای دل افروز را بباد اجل　جهان بکشته و اندوده بر رخش دوده
کجا شدند سلاطین که چرخ با عظمت　غبار در کهشان جز بدیده نپسوده
سر سنان یکی روی مه خراشیده　سم سمند یکی پشت گاو فرسوده
شب دراز ز آواز پاسبانان شان　ستارگان ز تا روز دیده نغنوده

نمرد عشق تو بودم من انیقدر دانم — ولی بدیده فرو می هلد قضا پرده
زمانه بسکه دریده است پرده عشاق — تو نیز خیره مدر بر من از جفا پرده
یکی ز چهره برانداز پرده تا خورشید — فرو گذارد بر چهره از حیا پرده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی — که نیست مردمک چشم را سزا پرده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه ز تند — همی کشند مان از یکدگر جدا پرده
با آفتاب پرستی اگر چه دایم است — میان بسته بزنار اندجا پرده
بهشت گرمی تو روی از او بر تافت — چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
ز شرم قامت تو سرو بوستان چه عجب — که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
بکار هیچ هوای تو بسته دارم دل — بر آن صفت که بود بسته بر هوا پرده
بمانده ام ز وصال تو سال و مه بر در — چنانکه پیش در صدر مقتدا پرده
سر صدور جهان رکن دین که چون خورشید — همی بدرد برابر در سخا پرده
همیشه از پی آن با نوا بود کارش — که کرده است بدر کاش التجا پرده
بروز آنکه زر افشان کند کف رادش — کمان بری که زمین رست بوریا پرده
چو بر کشیده فراش خاص درگه اوست — سزد که یازد بر در وه سما پرده
ز بیم چشم بد او مرده انداز آن کردند — بنات نعش ازین نیلگون وطا پرده
چو چرخ از آن همه تن دامن است بر در او — که آمده است مه بوزه عطا پرده
بعهد شاه نالد کسی مگر گوپش — ز دست نو بتیان بر در سرا پرده

مرا چو خانه طنبور خانه بی برکت — فرو گذاشته بر چنین نوا پرده
نه جز ادیم زمین زیر پهلویم نطعی است — نه بر سرم بجز از کله سما پرده
ز بی نوائی جائی رسیده ام که مرا — مسافتی است ز آهنگ صفه تا پرده
بسوز هر نفس از پرده حزین گویم — خوشا هوای زمستان و حبذا پرده
چنین بگرم در آمد بگفتگو خورشید — چگونه رست کنم من برین ادا پرده
من از ریاضت چون صبح در مگشا غم — چکار دارد در راه اولیا پرده
گشاده است مرا بام و در چه جای گرفت — که بر گرفته ام از راه کبریا پرده
میان خانه ما آفتاب گستاخ است — در آید و برود پیشش زما پرده
چو سایه بان سرم ستر عالی فلک است — چو لعبتان خیالم چکار با پرده
چه راست خانه کسی ام که روزگار مرا — همی طراز دبر خط استوا پرده
چه سایه افکند م پرده های زنبوری — چو عنکبوت تند خانه مرا پرده
ز تاب مهر سیه رو شدم چو مردم چشم — از آن گرفت مرا عنکبوت وا پرده
ز ساز تیر مهی بنده خانه را امروز — همی ببایدم جز او لا پرده
مزاج خانه من گرم شد بحیلی گفت — علاج آن بدو چیز است ابر یا پرده
چو آفتاب از این شرم در عرق غرقم — امیدم آنکه بپوشی بدین خطا پرده
اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم — چو هست بر سرم از سایه تما پرده
همیشه تا که بنور چراغ مهر برند — مخدرات سماوات ره فرا پرده

برو بید مژگان چشم آفتاب
گهرزان برآورده شمشیر تو
سپهر بلند از زه کهکشان
سنان تو اندر تن بدسگال
هلال شب عید فتح و ظفر
که روز وغا سر کجا شد پدید
اگر سوی گردون کند گاه خشم
ز سهم خدنگت برو در سپند
بروزی که باشد ز آوای کوس
بپشتی خنجر بود آبروی
شود تیره بر چشمهٔ زندگی
سر نیزه سازد ز دل تکیه جای
گرانی حمله کند دل سبک
برانید بیرون شد از موج خون
ز بس رخنه کز نیزه در تن بود
حسود تو بیند بداندیش را
بپرد ز بیم تو گرنا وکت

غبار درت بامدادان بگاه
که در بحر دستت رود گاهگاه
خدنگت ترا ساخت آماجگاه
چو آبی نهفته است در زیر کاه
به از نعل شبدیز خسرو بخواه
بود چشم نصرت بدان جایگاه
کمانت بدنبال ابرو نگاه
درآید بچشم خور آب سیاه
ز خواب گران فتنه را انتباه
بمقدار مردی بود قدر و جاه
ز گردی که خیزد میان سپاه
لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
درازی نیزه شود عمر کاه
اجل میزند دست و پای شناه
نفس را فتد در ممر اشتباه
نماند بجز پشت گردون پناه
نداده دل دشمن آندم نگاه

شد درستم که تویی چشم وجود
بکه تب که دگر باره مباد
فرط جودست که چون ابر کند
علم الله که ز رنج تن تو
زود برخیز که می درنخورد
نیست ذات تو برنج ارزانی
بتو یک ذره که خواهد آزار
ذات تو نسخهٔ لطف ازلست
حرف علت اگرت کرد سقیم
که قضا از پی تصحیح تو کرد
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص
اندرین عهد تن آسانی خلق
زانکه چون کوه فلک با من کرد
همچو لعلم جگری پر خونست
بسکه دیدم ز کریمان زرقی
لاجرم می‌کشم از نومیدی
گشته بد خانهٔ معنی ویران

که به بیماری مردم داری
آن عرق نیست که می پنداری
همه اندام تو گوهرباری
شد جهان بر دل و چشم تاری
بار تیمار مرا سرباری
ای همه لطف و نکوکرداری
چون تو موری بستم نازاری
این سخن را بهوس نشماری
تا از آن هیچ بدل درناری
قلم خود بسلامت جاری
وی ترا اهل هنر زنهاری
کار من چیست بدین دشواری
سختی و تندی و ناهمواری
عکسش اینک ز رخم دیداری
بسکه بردم ز عزیزان خواری
بر سر فضل خط بیزاری
گر بکردی کرمت معماری

باد صبا بهشتی گلزار روی تو | اندر نهد سبک بسر لاله زار پای
بلقیس وار پای برهنه است سرو را | تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای
دریا بی تا فکنده آن زلف مشکبار | بر می زنی ز ناز بمشک تتار پای
گر دست محنت تو گریبان بگیردم | در دامن فراغ کشم مردوار پای
تشریف وصلت ار چه نه اندازه منست | گه گاه در حجره کن بمن سوگوار پای
زیرا اگر چه جای که افسر سرست | هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای
نی نی بنزد ای کفش چو پای آزری | کو باز گیرد از در صد کبار پای
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد | در دام حادثه ز پی اختیار پای
در روی رای او نکشد آفتاب تیغ | در پیش حکم او ننهد روزگار پای
با حلم او نیارد کوه بلند سنگ | با عزم او ندارد باد بهار پای
اندیشه در عبارت خلقش چنان بود | همچون کسی که بسته بود در نگار پای
ای سروری که سر که زمین تو بوسه داد | بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
بی دستیاری قلم ناتوان تو | چتر ملوک را نبود بر قرار پای
چون ز کیش ز دولت تو تاج بر سرست | زانرا که شد ز گرد درت خاکسار پای
خود را چو نعل در رست افکنده ماه نو | زان تا ببوسه اسب ترا در گذار پای
چون سر ز جیب نطق برآری تو با لطفه | در دامن سکوت کشد شرمسار پای
اطراف روم را بنگارد بنقش چین | کلک تو چون برون نهد از انکبار پای

گر چون عنان فرو نگذاری مرا ز دست | همچون رکاب بوسمت از افتخار پای
ور دولتیم دست دهد همچو آستین | چون دامنت رها نکنم از کنار پای
از یمن همت تو برآرم چو مور پر | از فرط عجز اگر چه ندارم چو مار پای
گر چه بدستبوس تو نرسد دهان من | من اهل دستبوس نباشم بیار پای
پای کرم ز کوی تفقد مگیر باز | نتوان گرفت باز خود از خاکسار پای
مستغنی است منصب تو از حضور ما | طاوس را بجلوه نیاید بکار پای
سرمای دی رسید گر آسیب صدمتش | فارغ کند بر آتش سوزان گذار پای
بگریزد از هوای خنک خوار خوار دست | خون گرید از جفای زمین زار زار پای
شد برگ و سیم چو چنگل باز شاخ ازان | کم می نهند مرغان بر شاخسار پای
از بیم برف خرقه گرفته است از آن درست | پشمینه پوش و منزوی و بردبار پای
بهمن روانه کرد بر اطراف خیل خویش | زان بیم شد زده امن اندر حصار پای
پشمینه پوش از پی آن گشت چون بحی | کین باد سرد می بشکافد چو نار پای
چون موی می شکافد پیکان زمهریر | چون سر زد که موینه سازد شعار پای
گردد چو روی تو ز کمان پشت پای از آن | کور است و ز ناوک سرما فگار پای
چون کبک اگه موزه ندارد سرای | در پای سنگ شد چو کبوتر ازار پای
هیزم صفت از آنکه مر آتش پای نیست | در آتش تنور نهم خوار خوار پای
از فتح باب ارجمان شد گل زمین | کاندر خلاب غرق شود تا بزار پای

تو پنهان ز شراب غرور سرمستی — که خون خلق بریزی و جرعه پنداری
چو آفتاب همی بینم آنکه سوی رخت — روانه کرد و از ایام خط سپنداری
همه سیه‌گری آموختی ز طره خویش — چرا ز چهره بیاموختی نکوکاری
گمان بری که ندانم که خون من که بریخت — بدین که چشم تو خود را نهد به بیماری
مرا که خود ز جفای فلک گران بارم — گران بسری تو در می خورد بسرباری
چو اشک خویش برانم ز جان نهم ز جهات — کرم دمی بکند اندهٔ تو دلداری
دلم بچاه زنخدان خود در افکندی — کنون بشک همی چاه را بینباری
مه چهارده شب میشود جدید و ترا — ز ماه چارده شب میشود بدیداری
ز عکس آن خط زنگارگون و آن لب لعل — مراست حال چو دل پسته لعل و زنگاری
اگر بطبع کشد سبزه سوی بالا دود — چرا بپای کشی زلف از نگونساری
بروز روشن روی تو زلف هندو بت — کشیده دست بدل دزدی و بعیاری
ز من بسر زنش او را مگو که چون دل من — مده بباد پی خویش از سبکساری
بعهد معدلت خواجه فتنه انگیزی — اگرچه بردلی ای زلف نیک می‌بازی
حقیقت صفت آنی که باد میبت او — ربوده از سر گردون کلاه جباری
حیات بخش افاضل عمید ملت و دین — که نیست کنه معانی او ز بسیاری
دماغ مرکز مهرش تهیست چون گردن — در آن دماغ نباشد امید هشیاری
در آب سایه نگونسار کی شود گر هیچ — مثال حلمش بر سطح آب بنگاری

کشیده نطق تو خط بر لب سخندانی — بدست چرب زبانی و نغز گفتاری
بجوش زبانی انگشت نمای اطرافی — به تیز طبعی مشکل‌گشای اسراری
سپه‌کشی متفرد مترجمی خاموش — مسخری متحکم مقیدی جاری
دقیقه‌های سخن زان محررست ترا — که بهر ضبط یکی زان شبی بروز آری
نبیم سر کلمه گوی کشته زبان — ولی هنوز سیه کار و بسته زناری
تویی که چون کمر کارزار در بندی — سر دوات که روئین تنست داری
چو برنشستی و دادی عنان بمرکب خویش — زمانه با تو برد لنگی برهواری
بیک شب چون گیسوکشان بروم رسی — ز زنگبار دو صد ماه روی فرخاری
مخدرات ضمیر از تو منفضح گشتند — از آن بریده زبان و سیاه رخساری
شکم تهی دهن آلوده ز خوان کرام — چو من بسر زنش از بهر آن گرفتاری
اگرچه بس که دماغ تو خورد دود چراغ — شده است از اثر آن زبان تو قاری
چو کودکان نوآموز پای در رسنی — بهیچ مکتبی الا بگریه و زاری
ز چیست بر سر انگشت فقیه زنگ — اگر نه مستمع رازهای افکاری
تو یک عالم غیبی سوی خردمندان — از آن چو پیکان دایم قرین اسفاری
میان بسته و خمیده پای و چهره سیاه — ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری
بیاض روز چو در زیر پای آوردی — نهی از آن پس سر در دل شب تاری
چو نزد خواجه رسیدی زمین ببوس و پس — پیام غیبی حرفا بحرف بگذاری

دریغا که پژمرده شد ناگهانی
گل باغ دولت بروز جوانی

بحسرت برفت از جهان پادشاهی
که بودش بر اقلیم دین قهرمانی

سپیده دم روز اقبال بودش
بدین تیره شب چون دگر آید گمانی

دریغا چنان کامرانی که ناگه
شکستند در کام او کامرانی

ز تابوت کردست اجل تخته بندش
چو سرو سهی قامت پهلوانی

نهالی چه افراز بد لیک گردون
نداد آبش از چشمهٔ زندگانی

ز گلبرگ او چون برآمد بنفشه
ز آفت بروجست باد خزانی

بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون
شد اندر کفن همچو غنچه نهانی

جهانا ترا شرم ناید که بی او
کنی عرصه بر ما گل بوستانی

به پیرانه سر خود جوانی کنی پس
بقهر از جوانان جوانی ستانی

چو کشتی بباد فنا شمع دین را
چراغ گل از خار بر می دمانی

ز بخشودی آخر بر آن سرو قامت
چه سنگین دلی و چه نامهربانی

چه هنگام سبزی تست شهری
نشستیم زین ماتم ناگهانی

چه رنگ آورد ارغوان کرده خلقی
ز خون جگر جامها ارغوانی

لب لاله دل سبک چند خندد
نمی ترسد آخر ازین دل گرانی

ز باد فنا ریخت در دامن گل
گلی تازه تر از گل بوستانی

هم از صبر جوشن کنیم ارچه سست است
گشاده چو شد ناوک آسمانی

بحمد الله ارچه ستاره فرو شد
بجایست خورشید چرخ معانی

امام جهان رکن دین صدر عالم
سرافراز ایام نعمان ثانی

چو بر جا بود رکن باطل نگردد
ز نقصان یک خشت اصل مبانی

ایا سرفرازی که این سقف گردون
کند بام قدر ترا نردبانی

مبیناد یک روز از جای رفته
که تو قطب اقبال این خاندانی

تو خورشید شرعی و او ماه ملت
شده روشن از هر دو چشم امانی

میان شما خاک چون حایل آمد
قمر منخسف شد تو جاوید مانی

ترا واپسین انده این باد و آزا
که شادست ازین واپسین شادمانی

ز بر رونق ذوقست این شعر لیکن
مراثی نیاید ز من هم نهانی

خدایا درین ساعت از کنج رحمت
هزاران لطیفه بجانش رسانی

ز فرزند و جاه و جوانی و دولت
تمتع ده این خواجه را جاودانی

ترجیعات

زهی یار من نیست همتاش والله
گرش دوست دارم بود جاش والله

ز صد ملک به سوز و سوداش حقا
ز صد صلح به خشم و صفراش والله

برای تری لفظ و الفاظ خوبش
توان کشت خاک کف پاش والله

ترجیعات

کسی که تا دانستم از وی نشانی | جهانی پر از شور و شر داشتم من
بسی جستم و چون نشانی ندید زو | دل از دل بیکباره بر داشتم من
بار دگر از وی خبر دیده‌ام من | خدا داند از وی خبر داشتم من
گر خود نبوده است اندر تنم دل | وگرنه کجا شد اگر داشتم من

سلامی که آرد بمن از دل من
پیامی که آرد بمن از دل من

تا سمی بر گل نگارم خط مشکین آورد | مرکب صبرم مرا هر لحظه در زین آورد
چرخ از کف الخضیب الخش حسرت در دهان | پیش آن رخساره زی دندان پروین آورد
شاه راه عرصهٔ عشق رخ او عقل را | گرچه بیدق رو بود در پیش فرزین آورد
دیده در تنگ شکر زهر کرده تعبیه | تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد
سندوی زلفش برد سر کاروان عطر را | گر نسیم صبحدم از تبت و چین آورد
گر کند زان خط مشکین باز مجموع حسن | صفحه‌ای از تنگ را در حشو ترقین آورد
دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش | رخ بمداحی صدر دولت و دین آورد

آنکه با عرش نماید مرکب خورشید کند
وانکه با حلمش نباشد توسن افلاک تند

آخر ای جان جهان تدبیر وصلت چون کنیم | چند در جنگ و فراقت دیده و دل خون کنیم

برکشد دست قدر این قرطهٔ کحلی چرخ | گر اشارات ترا ننماید از جان انقیاد
دستمال نوک کلکت طرهٔ خاتون غیب | پایمال همت تو عالم کون و فساد
بی خم طغرای چین ابروی توقیع ترا | نیست بر منشور دیوان حوادث اعتماد
هر که اندر خدمت صاحد چو چین و دال نیست | هر دو چشمش بی سیاهی باد همچون صاد و ضاد

شمع اقبال ترا تا خصم دید افروخته
هست از این غم سنگ در قندیل و خرمن سوخته

ای همت برتر از دوران عالم آمده | وی نکو سیرت بر اولاد آدم آمده
معضلات فقر را جود تو آسان کرده حل | محصنات غیب با رای تو محرم آمده
لمعهٔ رخسار رایت رشک نور موسوی | شمهٔ لطفت دم عیسی مریم آمده
اختران چرخ را شمشیر عزمت کرده پی | خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده
زین مبارک موکب میمون تو در بزم چرخ | چنگ ناهید از طرب در زیر و در بم آمده
وز پی نظارهٔ خیل تو زین سیناتخت | روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده
رایت قدر تر از آن سوی کیوان با چه | در پناه لطف ایزد هم شده هم آمده

در تصاعد بود بی انده این سفر چون آفتاب
کش بود از بعد البعد دایما حسن المآب

سر در اقصر رفیع قدر تو آباد باد | نزد شش این صرح ممرد کمترین بنیاد باد
در دبیرستان دین کانجا خرد زانو زده | نفس ناطق رهبر کلک تو استاد باد

نرگس مخمور سرافکنده است
بینی و خط و دهنت پیش هم
زلف تو چون جیم خم اندر خم است
ساده عذارت چو دل پارسا
در تبسم است ترا در دهان
تنگی اندر زر رخسار سمن
جوسر فرد است دهان تو کان

نسخه از چشم تو لیکن سقیم
سر به بصورت الف و لام و میم
خال سیاهت چو نقط زیر جیم
تنگ دهان تو چو چشم لئیم
لعل خوشت چون شفقت بر تسیم
می نتوان بخت خریدن بسیم
جز بسخن کرد نشاید دو نیم

حیف بود سفتن لعلی چنین
جز بستایش کری رکن دین

ای که چو یاد از کف آرد زبان
پیش سخای تو سرابست نیل
دست و زبان تو بسی پر کند
خدمت تو میوه شاخ بدن
رغم دل و دست ترا دشمنست
بخشش تو طیره طیاره شد
از شفقتهای تو بر زیر دست
خصم تو نالنده و رزده و داد

بحر ز رشک آرد لف بر دهان
با صفت لطف تو باد است جان
از زر و درد من اخر زبان
مدحت تو جوسر تیغ زبان
میکند از دیده و رخ بحر و کان
بروی از آزوی بود پر گران
تافته نتوانی دیدن عنان
دایم در نزع بود چون کمان

لطف تو از بوالعجبیها نمود
از تو همه کس بمقاصد رسید

عید هم از غره ماه صیام
جز که من سوخته دل والسلام

رایت اقبال تو منصور باد
چشم بد از دولت تو دور باد

ای بهمت برتر از فلک جایت
ماه منجوق قبه اعظم
نقش بند و گره گشای جهان
روز بدخواه تیره از قلمت
کوکب چرخ همچو کوکب کفش
هرچه مضمون غیبه غیب است
در درج هزار منج فلک

چشم گردون ندیده همتایت
نعل یکران آسمان سایت
دانش پیر و بخت برنایت
عالم شرع روشن از رایت
مید هد بوسه بر کف پایت
دست مال ضمیر دانایت
پایمال محل والایت

سایبان تو ظل عرش مجید
بارگاه تو اوج قصر مشید

ای جهان زیر دست همت تو
سبز پوشان عالم ملکوت
نوعروسان گلبنهای ضمیر

آفرینش طفیل حشمت تو
ساکنان سواد حضرت تو
دست پرورد کان مدحت تو

باز کنجشک وار خصم ترا — تا بپرد دو پا بود در بند
دفع عین الکمال را امروز — خانهٔ دشمنان تو است سپند
آخر کار بود خصم ترا — آن ترقی که کرد روزی چند

آری آری چراغ بی روغن
بر فروزد بوقت جان کندن

تا جهان رسم دست برد نهاد — دست بردی چنین ندارد یاد
در پناه تو جان خستهٔ ما — بستد آخر ز دور گردون داد
با حسود تو نیزه سر تیز — بهمه عضو خلی تن اندر داد
تیغ تازو ذیده بد کهری — بود یعت در وز بان بنهاد
گرچه در مغز دشمنت ز غرور — بود دایم قران آتش و باد
باد بنشست و کشته شد آتش — کآتشش تیغت آب نصرت زاد
بر فشاندیم رقعهٔ بارسی — دست بردیم و باپسری افتاد

شب حامل رفته در نه ماه
بار بنهاد و زاد نصر الله

قدر تو مرغ و اخترش دانه است — رای تو شمع و صبح پروانه است
دل خصمت میان دام زره — طایران خدنگ را دانه است
خصم زنجیر خشم و کین ترا — می چه جنباند ار نه دیوانه است

آخر بسان نای بشادی دمی بزد — آن دل که در کشاکش نالش چو چنگ بود
آخر دهان چو گل بشکر خنده باز کرد — زیرا که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
چون سرو پای کوب شد از لهو و خرمی — کز عیش چون چنارش بادی بچنگ بود
بر خاستش چو لاله دل از خرمی ز جای — کش چو لاله دست ز غم زیر سنگ بود

خورشید فضل باز ز برج شرف بتافت
جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

عالم دگر صفت شد و احوال دیگرست — سلطان دین و شاه شریعت مظفرست
مائیم این رسیده ز گردون بکام دل — حقا کرم ز خویشتن این حال باورست
دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن — این شوخ چشم بین که چگونه دلاورست
نی نی که اهتمام فتراک خواجه شد — زان چون سلاح بانش آمیخته خنجرست
منت خدای را که شهنشاه شرع را — اسباب کامرانی و دولت میسرست
از روی دشمنان و لب دوستان او — خاک جناب او همه پر لعل و پر زرست
بر تخت زر نشسته نگین وار و از جهان — خصم خمیده پشتش چون حلقه بر درست

صد شکر از عدو و از و صرف تهمتی
یک شهر پر گناه و از و عطف رحمتی

اقبال باز روی درین بارگاه کرد — بر خود بهبند کیش جهان را گواه کرد
دور زمانه را بدو منزل ز پس گذاشت — عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد

زود ش سزای خویش نهی اندر آستین ... سرها سزا که قصد بدین آستان کنند
از بار سر کنند سبکبار گردنش ... سرها سبک که بر تو همی سرگران کنند
دیدیم چند بار نیامد بسی نکو ... فرجام آنکه قصد بدین خاندان کنند
چون آسمانی است همه کار تو عدو ... حیلت مگر که رخنه در آسمان کنند

کردارهای خصم تو اندر قفای اوست
تا در کنار او نهد آنچ آن سزای اوست

یوسف ز حبس آمد و یعقوب از سفر ... گشتند شادمانه بدیدار یکدگر
آفاق شرع رونق و زیبی دگر گرفت ... تا بر زد آفتاب لقایش ز کوه سر
اندر ترقی است چو نام پدر از آن ... شد کوه نیز هم بطفیلش بلند سر
بر تیغ کوه جای اگر کرد طرفه نیست ... آری عجب نباشد کو سر بتیغ بر
تابنده وار جای وی از سقف خود کنند ... بربسته بود کوه خود از ابتدا کمر
بگرفت مولد وی و کانست منشأ آن ... هرگز که دید گوهر ازین نامدار تر
هر گوهری که زاید ازین پس ز صلب کان ... رخساره لعل دارد از شرم این گهر

در مهد همچو عیسی معجز نمای بود
در طور همچو موسی رتبت فزای بود

خود باش تا چگونه بود کار و بار او ... معراج بود باری مبدای کار او
رکنی خالص آمده پاکیزه از عیوب ... بر سنگ کوه چون محک فلک زد عیار او

تا هست خط ابیض و اسود نظام دهر ... اسباب سروری ترا انتظام باد
سرمایهٔ سعادت کز مقدم تو زاد ... جمله نثار مقدم خواجه نظام باد
چون منزل درشت بآسان مبدل شده است ... بر خاطر تو یاد ز ان الکرام باد
هر چند مانعست جنابت ز ازدحام ... بر درگه تو سال و مه این ازدحام باد

بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد
روزی که سایهٔ تو نباشد جهان مباد

تا زلف مشکبار برخ بر فکنده ... سوزی ز رشک در دل انجم فکنده
در گردنم فکن که کمندی است عنبرین ... آن گیسوی دراز که در بر فکنده
چون غنچه تا قبای نکویی ببسته ... صد بار لاله را کله از سر فکنده
چندین هزار دل که ز عشاق برده ... در زلف بسته و گره بر فکنده
گر دل دهم ترا دل من باز ده که نیک ... وانگار کز هزار یکی در فکنده
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند ... خون در دل پیاله و ساغر فکنده
ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم ... تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده

بر ما دراز دستی زلف تو از قضاست
این تنگ باری لب لعل تو از کجاست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست ... پشتم کمان ابروی دلدار برخمست

شوری آب دریا دانی که از چه خاست — از اشک دشمنت که بدریا رسی شود

کلک که فروش تو بس طرفه صورت — مرغی که جان ندارد و گویا رسی شود

با دست درفشان تو دیدش خرد چه گفت — همتا نگر که چون برهمتا رسی شود

سودای دختران ضمیر تو می پزد — راز دلش زاشک هویدا رسی شود

سکام سرزنش بزبان صریر گفت — بس سر که خیره بر سر سودا رسی شود

این تیره خاکدان بمکان تو گلشن است
چشم ستارگان بوجود تو روشن است

قهرت بکار خصم چو دندان فرو برد — تا پشت گاو ماهیش آسان فرو برد

باد فنا بر آر چو آتش زجانشان — حلمت چو خاک باکی از ایشان فرو برد

فصاد در سر دست حسود تو زان ببست — کش نشتر اجل برگ جان فرو برد

زور آزمای عزم تو از قوت گشاد — پیکان غنچه در دل سندان فرو برد

بانور رای تو ید بیضای موسوی — خالی ز شرم سر بگریبان فرو برد

گر معجزست آنکه عصای پیمبری — یکدست چوب ورشته چو ثعبان فرو برد

از نیزه و کمند که چون مار و اژدهاست — کلک تو سر زمان دو سه چندان فرو برد

زانکه که هست دست شریعت شکسته نیست
تو دست او گرفته و او نیز دامنت

ای اهل فضل را بقدوم تو انتعاش — بر آستان تو من و اقبال خواجه تاش

جانا بسحر چشم جهانی ببسته — زین حلقهای زلف که درهم شکسته

آخر چه فتنه که زعشق تو در جهان — برخاست رستخیز و تو فارغ نشسته

حقا که در مشتره لعل و پسته — شیرین تر و لطیف تر از مغز پسته

بشکسته بسنگ جفا دل مرا — پس رفته بطنز و سر زلف بسته

در حقه عقیق تو یابند مرهمش — آنرا که دل بناوک مژگان بخسته

ای صبر ناپدید تو بس تنگ عرصه — وی اشک بیقرار تو بس سرکشسته

وی یار سنگدل که مرا طعنه میزنی — باری ترا که نیست غم عشق رسته

زینسان که در همست و پراز بند چون زره
بر کار خویش و زلف تو چون افکنم گره

هر شام کافتاب بگردون فرو شود — جانم ز غم بغلط د که گردون فرو شود

آه از برم چو عیسی بر فلک نهد — اشک از خم بخاک چو قارون فرو شود

خونش مه ل فرو شود از غصهای من — اندیشه چون بدین دل پرخون فرو شود

سر بر نیاورد دگر از چشمه سار چشم — هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود

هر صبحدم که جیب لب از آه بردرم — خون شفق بدامن گردون فرو شود

شد ناپدید خون دلم در میان اشک — چون چند قطره که بجیحون فرو شود

پیتو هلال وار تن رزد لاغرم — هرکس بدید گفت هم اکنون فرو شود

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند / کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

بیرون از آنکه کام دل آرزو دهد / جود تو در زمانه چکار دگر کند

بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت / هر روز کافتاب سر از خاک بر کند

از نوک خامهٔ تو چکیده است بر زمین / آن مایه کز خاک از آن نیشکر کند

اقبال را نشیمن اصلی جناب تست / جود تو باشدش که بهر جا گذر کند

آزا آب روی نگیرند در شمار / کز آب چشم خصم تو رخساره تر کند

هر کس که او زبان به ثنای تو بر گشاد / شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

گرچه کنند بخشش پیوسته بحر و کان
هرگز کجا رسند در آن دست بحر و کان

ای صاحب زمانه و دستور روزگار / باد آمیش خصم تو مقهور روزگار

پروانهٔ ضمیر تو حاصل کند نخست / پس شمع آفتاب دهد نور روزگار

جان از برای خدمت تو بست بر میان / وین قدر خود چه باشد مقدور روزگار

گردون نوشته بود در القاب خاص تو / مشکور آفرینش و مشهور روزگار

بر تارک عدو پس بقایت کند نثار / عطار چرخ عنبر و کافور روزگار

پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب / بنوشته دست عمر تو منشور روزگار

کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ / چرخ ار کند ز لطف تو دستور روزگار

این رسم جود کز دل و دست تو دیده ایم
حقا اگر ز حاتم طائی شنیده ایم

کو خروش و شغب و ناله چرا خاموشید / خواجه را حال برین حال و شما با هوشید

عصمت آواره شد و امن چو رخت بگریخت / عافیت رخت برون برد و شما خاموشید

گر بدانید حقیقت که چکار افتاده است / همچنین زنده همانا که بخود بر جوشید

تا ازین واقعه خود بر سر ما چه گذشت / وقت را نوحه کنید و بگریستن کوشید

با سپیدی رویی با سخت سپید آید هم / گر درین سوگ چو شب جامه پلاسین پوشید

گر شمار سیت شمارا اگر این اندیشه است / گر پس خواجه یکی شربت شادی نوشید

نه مرا از خود و نه نیز شما را شرم است / که ز من مرثیه صدر جهان ننیوشید

ناله و ناله که دلها چنان پر درد است
گریه و گریه که این حادثه را درخورد است

اول از منصب و از دست سیادت گویم / یا ز علم و ورع و زهد و عبادت گویم

نیک نامی همه عمر دهم شرح نخست / یا همین خاتمت کار و شهادت گویم

مردی و مردمی و فضل و فضایل گویم / سخن مدرس و درس و افادت گویم

روز نوحه است مرا خلق بخندند که من / در چنین تعزیتی شعر بعادت گویم

داد یک معنی او داده نباشم بخدای / گر درین معنی صد ساله زیادت گویم

تو که خصمی بخدا انتم تو بیار است بگو / تا نگویی که همین من بجلادت گویم

چون کلید در خلد ابد آمد چه عجب / گر من این خواجه را اسم سعادت گویم

این همه گریهٔ خونین که برین رخسار است / از خندهٔ خونین لب سوفار است

دشمن و دوست ترا می نگرند از هر سو — قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو

چه فتادت که چنین زود برفتی از جای — آن همه حلم گران سنگ که بارت کو

تا که این شعلهٔ شهر همه بنشانند — سبب سایه از گوشه و دستارت کو

فتنه بیدار شد و امن چو راحت بگریخت — آه و اویلاه آن دولت بیدارت کو

ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده — آن همه رونق و آب گل رخسارت کو

دمبدم زیر لب اندر ز سر لطف و کرم — با من آن گفته شیرین شکر بارت کو

سنگ و سندان چه بود بر دل با بحر آن
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن گذران

در جهان بی تو گرا خود سر منبر باشد — یا گرا خاطر علم و دل دفتر باشد

مسند شرع سیه پوشد و لایق است — قلم فتوی خون گرید و در خور باشد

ظالمان راز فرو دستان مانع که بود — بیکسان را پس از امروز که یاور باشد

زایر و سایل اکنون ز که در یوزه کنند — چون حوالت که روزیشان این در باشد

طفل و بیوه دو سه روزست که سر گردانند — آه ترسم که ازین نیز فزون تر باشد

پاک دامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر — دامن کوه ز خون دل من تر باشد

خود گرا زهره و یارا است که آرد بزبان
کانچنان خواجه بدین حال رود از جهان

خواجه بایستی تا مدح خود از من شنود — نه که من مرثیه اش گویم و دشمن شنود

ای همه یاد تو آرسته دلان بسکه کنند — خاص و عام و زن و مرد از دل و جان یاد

از تو شادی به دل خلق رسیده است بسی — دانم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا

نیکویی کرده بسیار و یقینم که رسد — آن همه نیکویی امروز به فریاد ترا

اندرین دم به هر آن خیر که داری حاجت — از خداوند تعالی همه آن باد ترا

او سفر کرد و ز تقویت ره توشهٔ او
جاودان باد بقای دو جگر گوشهٔ او

خاصه این صدر که از کل جهان مقصودست — بحقیقت چو سلیمان خلف داودست

هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام — در دو گیتی اش همه عاقبتی محمودست

آنکه جود پدرش که امید دو چندان باشد — هر چه معنی پدر بود در او موجودست

از بزرگی و شمایل چو پدر در نگری — بتوان گفت که هم صاعد و هم مسعودست

شاخ بشکست و لیکن ثمرش باقی باد — گل بپژمرد ولیکن عرقش مقصودست

اول و آخرشان نیک ز ذکر خوبست — دوحهٔ صاعدیان هم مثال عودست

تا که این گلبن اقبال شود بار آور — اعتماد همگان بر کرم معبودست

ای خداداد درین ساحت دهر فانی
صدر دین را بزرگان جهان ارزانی

دل بر احوال روزگار منه — رنج بر خود باختیار منه

[illegible]

چشم و لب راز گریه و افغان	که ببندید و گاه بگشایید
موکب خواجه در رسید از راه	صف ببندید و راه بگشایید
گر امروز بار خواهد داد	تتق از پیشگاه بگشایید
بر نخواهد نشست دیگر بار	تنگ زینش بگاه بگشایید
بسر انگشت عطلت از رمحش	آن نشان سیاه بگشایید
در خانه نخست در بندید	پس در خانقاه بگشایید
چون ازین در گذر نخواهد کرد	خواه بندید و خواه بگشایید

ای دل ما بر آتش شدنت
بتر از رفتن است آمدنت

جز غمی مختصر نباید کرد	هیچ کار دگر نباید کرد
مایهٔ اشک در چنین ماتم	کم ز خون جگر نباید کرد
خاک گورش که خشک چون لب ماست	جز ز خونابه تر نباید کرد
زین چه با ما کسی کند دنیا	خود سوی او نظر نباید کرد
پس ازین بر جوانی و دولت	اعتمادی دگر نباید کرد
با غریبی چنین که در پی ماست	سر ز خانه بدر نباید کرد
چون کسی زیر خاک باید خفت	سقف خانه بزر نباید کرد
بسفر رفت و این سخن نشنید	که سفر در صفر نباید کرد

[illegible]

[illegible]

تیز برخاست آتش از جانش	زود بنشست باد و آزارش

دوری از ما اگرچه نزدیکی
همچو آتش ز دور و تاریکی

دیدی آن دولت و جوانی او	و آن همه لطف و خوش زبانی او
سر بسودا کشد اگر دل من	کند اندیشه در معانی او
نامش از آسمان بلندتر است	رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین بضاعتش دادم	درد دل بود ارمغانی او
ملک الموت نیک سنگدل است	که نبخشود بر جوانی او
کرمش قصد کرد تا نکند	لطفش ابطال جان ستانی او
جان خود همچو صبح در لب داشت	دلم از بهر مژدگانی او
همه در عمر رکن دین افزود	آنچه کم شد ز زندگانی او

خود نه بینی که کوتهی شب است
که درازی روز را سبب است

حاصل دور روزگار اینست	همه را انتهای کار اینست
چند پوییم هرزه از چپ و راست	چون سرانجام روزگار اینست
چند ازین گونه گون شمار غلط	چون فذلک ز سر شمار اینست
ای ز جام حیات مست غرور	مستی عمر را خمار اینست

[illegible]

عقل کل را چو من درین حضرت — زده زانوی استفادت باد
گرچه این ملک آدمی را نیست — همه آن باد کت ارادت باد
دستگیر برادرت در حشر — حسرت و غربت و شهادت باد
زانچه با اهل فضل و دانش هست — نظرت سوی من زیادت باد
بیشتر زانکه نا گهت گویند — که فلانی ترا سعادت باد

ای جهان آفرین بقدرت کن
آن جوان را غریق رحمت کن

مقطعات بترتیب حروف

مقطّعات

جهان دانش و معنی شهاب الدین توی آنکس — که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانی را
ز رای سال خورد تست دان شکوه بخت برنا — مربّی آنچنان پیری سزد چونین جوانی را
ز قحط مردمی عالم چنان شد خشک لب تا — که الّا در ثنای تو ندیدم تر زبانی را
چو کلک نقشبند تو بصنعت دست بگشاید — تو پنداری نهفتستی بلب در جان مانی را
ز تو پوشیده کان غیب رخ در بسته اندین — چرا زیرا که پیدا کرد کلکت سر نهانی را
دهد اضداد هستی را بهم تلفیق کلک تو — تعالی الله چنین قوت دهد خود ناتوانی را
سزد گر گوهر اشرا ز دست همچو ابر ور ان — که از الفاظ تو سر دم خورد شکرستانی را
اگرچه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد — سراسر متفق دیدم بشکر تو جهانی را

ابرکس می کشندش از سر دست — وین هم از ضعف و سستی اعضاست
دو سه علت درو همه متضاد — بدهم شرح آن ترا سراسر صفات
دق او ظاهرست و خوردن آب — بر تو اتر دلیل استسقاست
سپیی زبان و گونه زرد — گرچه هر یک علامت صفراست
بند برپای و جنبش بسیار — می نماید که علتش سوداست
رحمت او را معالجت فرمود — تا کش علت فتاد در کم و کاست
لاجرم مثل تو درست قلم — از وزیران روزگار نخاست
آمدم با حدیث تهنیتی — که ز من فایقست و دانش هفتاست
دی چو گفتند صاحب عادل — شربت دار و از طبیبان خواست
خاطرم این سخن قبول نکرد — گفت کین نقل خود دروغ و خطاست
زانکه دانست ذات عالی او — که بحمد الله الطف الاشیاست
کو ز دفع مضرّت فضلات — جاودان در پناه استغناست
جان صافیست کو سرش برتست — که از و خلق مستعد بقاست
نه چو اجسام سست ترکیبات — که ز علت نیاز مند دواست
بر خواجه یاد کرد قسم — که من این حال بنگرم که چراست
اندرین حال منهی فکرت — می دواند سر سوار جپ و راست
تا بداند که چیست صورت حال — یا مبادی این سخن ز کجاست

با کلک نیک بدست تو رمح درازقد
گردد منظرا ابها و برابر نیامده است

عدل تو تا طبیب مزاج ممالک است
اطرافش از فتور مشمر نیامده است

بیمار خامه را که بشد مغز استخوان
در عهدت آرزوی مزور نیامده است

در بند هست چو پرکار پای لنگ
دل راست با تو چون خط مسطر نیامده است

سر هم بدست خویش برین آستان نهند
هر کو بپای خویش بدین در نیامده است

ناطق بود بمدح تو تا در تنش رگیست
هر کو تهی دماغ چو مزمر نیامده است

دارد چو آب خامهٔ تو زیر زبان
سر دانشی که در دل دفتر نیامده است

زان معضلات کز درکش عقل قاصر است
کلک ترا کدام سخنور نیامده است

باشد شکم تهی و شب و روز می‌دود
آری بهرزه کلک تو لاغر نیامده است

آزاده خوش زبانی چون سوسن است ترا
در چشم زر و سیم چو عبهر نیامده است

این اشک چشم دشمن و آن رنگ روی اوست
خواری بخیره بر گهر و زر نیامده است

لطف تراست منت جان بر جهانیان
این نکته از گزاف مزور نیامده است

گو باز پرس از در و دیوار صفاهان
آزا که این حدیث مقرر نیامده است

کردند اتفاق که مثل تو خواجه
در حیز وجود زمادر نیامده است

ای هیچ گو سر آمده بر سر زکاینات
از دست تو چه بر سر گوهر نیامده است

حرمان من ز خدمت تو هنیار است
مشکل بود سر آنچه مقدر نیامده است

طومار وار بنده بجود در کر بخفت
زیرا بهیچ مجمع و محضر نیامده است

برزین سپس دید که خورد آب لطف تو
کز شاخ خشک میوه فرا در نیامده است

بپذیر این بضاعت مزجات از رهی
منکر مشو که لایق و در خور نیامده است

منعم بهاء دین که بذات تو قایمست
برج آن زجنس دانش و فضل و بضاعتست

کشتی بآب لطف بسی تخم مردمی
زان برخوری بکام که نیکو زراعتست

در خدمت وزیر ز بهر صلاح من
کار تو که ضراعت و گاهی شفاعتست

کعبه است حضرت تو که اندر طواف آن
تقصیر خادم از عدم استطاعتست

دانی که مار و موش شر کنند در فساد
و زیاد هر دو کام و زبان را بشاعتست

در قتل موش گوش که اصلیت در جهاد
گرز انکه قتل مار ز باب شجاعتست

با لطف تو مرا سخنی هست حاکی
فارغ بگو میت که نه مرد اشاعتست

صندوقکی لطیف مراست و اندرو رستی
مثلش نساخت هر که ز اهل صناعتست

تعجیل میکند که تو بفرست ساعتی
من دفع میکنم که نه صندوق ساعتست

فرمان صاحبست که بفرست و حکم او
ناچار در مقابله سمع و طاعتست

لیکن اگر فرستم چشم قفای اوست
ور میکنم توقف جای شناعتست

در خدمتش زبان نکنم زانکه حضرتش
جای بضاعتست نه جای اضاعتست

دریاست دست خواجه و گر این بدور سعد
گویم مرا ید ریا چیزی بضاعتست

دارم زجود او طمع سوده چهل
کز بحر سود یک دو طریق قناعتست

بکام فکر بپیمودم این جناب ترا بانده کام ز پهنای آسمان بیش است
جهان بخرج سخاوت وفا چگونه کند سرابه ز تو خشکی ز بحر و کان بیش است
مبذران جهان ابر و کان و دریا اند کمینه فیض سخاوت ز همگنان بیش است
اساس دولت از مبدا فلک پیش است چنانکه مدت عمرت ز جاودان بیش است
فلک که باشد کز طاعت تو سر بکشد بآستان تو صد بنده چنان بیش است
من ار بگویم ورنه همه جهان دانند که جود و لطف تو از هر که در جهان بیش است
تو از لطافت گنجیده درین عالم وگرنه ذات تو از حیز مکان بیش است
ز دوستی تو صد فن گر آشکاره کنم هنوز آنچه بمانده است در نهان بیش است
خدای داند و دانم تو نیز میدانی که مهر خدمت تو در دلم ز جان بیش است
حدیث شوق بخدمت چگونه بنگارم هم آنچنانکه گر مهات سر زبان بیش است
چگونه عذر خداوندی تو دانم خواست که این حدیث خود از گفتن زبان بیش است
دهان چگونه گشایم که آب الطافت مرا گذشت ز لبها و از دهان بیش است

پناه دانش و پشت هنر کمال الدین که فضل را ز لقای تو فال مسعود است
از آن بخدمت تو مایلند اهل هنر که آرزوی دل جمله در تو موجود است
اگرچه جود و تو مانی هرچه هست پسند ز قسم معنی تو زان کمترین جود است
بپیش مردم و آورده سر بحضرت تو کرم گرفت بسی روزها که مفقود است

گهی بنالی و گویی اگر چنین زدمی بردمی و کنون شد که زخم من دگر است
گهی بگریی و گویی مگر براند نقش گهی بدزدی و گویی حریف کور و کر است
چو بنگری همه بازیت دشمن آمد و مکر چو بنگری همه گفت تو گویی دگر است
بعشرت اندر کسب و کسب در عشرت نکو نباشد اگر حاصلش همه گهر است

جانم که در شکنجه هجران معذبست وجه خلاص او ز لقای مهذبست
آن مقبل زمانه و مقبول خاص و عام کز لطف و مردمی که او مرکبست
روشن چو آفتاب بدیدم که ذات او در صفهان چو در شب تاریک کوکبست
در آرزوی خدمت او هر شبی مرا چشمی تهی ز خواب و دلی پر ز یاربست
از مدت فراق ندانم چه روز رفت زیرا که روزها همه در کسوت شبست
در هجر جانکه از شش بر من ز زندگی سر تهمتی که هست ازین جان بر لبست
ور نه برین صفت که منم بی حضور او این زندگی نباشد تعذیب قالبست
زین هجر جان گزای که چون مار شد دراز گویی که حشو بستر من نیش عقربست
در باب خدمت ار چه که تقصیر میرود باری به پنج وقت دعاها مرتبست

غریب و خسته و درمانده ام خداوندا ز فیض فضل تو یک شربت سحابی بعث
چو لاله غرقه بخونم ز آتش شوقت نسیم لطفی از عالم بقا بفرست

تیغ را کوه چون پدر بوده است | واندر او از صلابتش اثرست
گرچه پیچید زر و گهر دارد | ورچه با شاه دست در کمرست
چون درو کندی پدید آمد | همه بسنگ فسانش برگذرست
رونق او و تیزی بازار | همه تاثیر سنگ مختصرست

سپهر شعبده باز از درون پرده غیب | لطیفه دگر آورد کا بلا صلوات
رسید دختر دیگر مرا و یکباره | ببرد رونق عیش و برفت آب حیات
اگر نتایج صلبم بود برین قانون | ز هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات
اگر نباشد جز رابعه دوم دختر | چنان بهست که سوی عدم برد برکات
ازین سپس سخن خوش ز من نزاید از آنک | بنات فکر بدل شد مرا بفکر بنات
بنات را ز پی نعش آفرید خدای | ز بدو آنکه سپهر آمده است در حرکات
ز مکرمات بود دفن دختران همه وقت | اگر بجال حیاتست اگر بجال ممات
اگرچه دختر بد نیست لیک وقت بدست | ز روی دختر از انست گریه و شغبات

هر کرا قربت تو بیشترست | دان که او از همه درویش ترست
وانکه او دورترست از بر تو | بعنایت ز همه پیش ترست
دست چپ گرچه بدل نزدیکست | قوت راست از آن بیش ترست

خواجه وقت پستدن بخت پی آب | بگه دادن اگر بسست رگست
گرچه چشمست بصورت لیکن | بخس العین بمعنی چو سکست

مرد ره باش و بسختی خو کن | تا که همبر چو کمان سازندت
کون فراخی مکن و پر تیزی | ورنه چون تیر بیندازندت

جهان و کار جهان سر بسر همه بادست | خنک تنی که ز بند زمانه آزادست
گلی بدست که دادست روزگار بگو | که بعد از آن ز جفا خارهاش ننهادست
دو دوست جمع کجا دیده دور روز بهم | که در میان پس از آن فرقتی نیفتادست
مرا مهندس تقدیر بارها گفته است | که سر منه که بدین خاک می‌نهی بادست
جهان بعمر خراب تو کی شود معمور | که خود بنا بیک مشت خاک آبادست
غلام خاطر آنم که از کمال خرد | ازین تنعم ناپایدار آزادست
درین منازل وحشت چه خاک بر سری | که خاک بر سر آن کو بدین هوس شادست
ز عیش بر دل خود مجلس دری نگشاد | که بعد از آن غم ازو خون دیده نگشادست
اگرچه خاتمت کار خلق جمله فناست | که آدمی همه از بهر نیستی زادست
ولی فراق عزیزان که آن بکس مرساد | هزار بار گران‌تر ز کوه فولادست
بصلح و جنگ جهان هیچ اعتماد مکن | که صلح او همه جنگست و عهد او بادست

برکنه کار چون شدی قادر | عفو کن زانکه بی گنه کس نیست
ور مرورا شفیع کس نبود | ظفر تو شفیع او بس نیست

از نامه [illegible]

شنیده که زیر چناری کدوی | بررست و بر دوید و بر او برد [illegible]
پرسید از چنار که تو چند ساله | گفتا چنار عمر من افزونتر از دویست
گفتا به بیست روز ز تو برگذشته ام | این کاهلی بگوی که در طبع تو ز چیست
خندید از آن چنار و بدو گفت در جواب | کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست

ایضا ازهم

روزی ز سر سنگ عقابی برخاست | وز بهر طمع بال و پر آراست
آراسته خود را و منی داده بخود راه | مرغان چمن گفت که در زیر پر ماست
ناگه ز یکی گوشه یکی سخت کمانی | تیری ز قضا و قدر انداخت بدو راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز | وز اوج مر او را بسوی پست فروکاست
او در عجب افتاد که از آهن و از چوب | آن خود ز کجا بود و پریدن ز کجا خاست
چون نیک نگه کرد و پر خویش بر او دید | گفتا ز که نالیم هم از ماست که بر ماست

عیب آنان مکن که پیش ملوک | پشت خم می کنند و بالا راست

بچشم مردم از انی بسان مردم چشم | که جز بتو نتوان راه سوی جهان برد
توئی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط | هزار دست فزون از هزار دستان برد
نوای عنقا شد زیر چنگ خامه تو | کسی بطوطی هرگز گمان از نیسان برد
معانی تو چو ماه نوار چه باریکست | فروغ چشمه خورشید و ماه تابان برد
سپهر اطلس یا پر گهر کند دامن | چو طبع تو پر از اندیشه در [illegible] برد
کسی که گشت ز سودا چو کلک سرگردان | بپای مردی لطفت ز دست غم جان برد
سروران چو علم زان بر تو برپایند | که دانش تو علم بر فراز کیوان برد
بدان هوس که چو لفظ تو گوهری یابد | فلک بمعول خورشید نقب در کان برد
سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست | که زیرکی نبود زیره باز کرمان برد
ولیک این بدلیری آن همی آرم | که ابر نیز سوی بحر تحفه باران برد
لطیف طبعا دانی و هر کسی داند | که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد
مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد | ولیک رونق فضلم فضول یاران برد
بسنگ لاخ حسد اسپم ار بروی آمد | ز غیرتی که فلک بر من پریشان برد
ز اولست که در سر اسب چو در من تاخت | سخت نیست که جانم جفای حرمان برد
گر از جریده تعریفم اسب گشت سقط | پیاده گوی توانم ز خر سواران برد
ازین حریفان دست هنر و دولت تو | بطرح اسبی هم می توانم آسان برد
کنون تبارزکی آورده ام صداعی نو | بجز کی که بتصریح نام نتوان برد

چون سخن زیر دست اوست چرا　　زبر دست جای او فرمود
بر زبان مبارکش چو برفت　　صد هزاران گهر از و بربود
در بهین دست بهر آرایش　　آن عروسان زشت را بنمود
حضرت او و آنگهی سخن و نطق　　اینچنین لاف عاقلی نمود
چون زبانم بمهر لا احصی　　دید بر من عنایتش بخشود
تا که از سر زبان نیاید　　خویشتن عرض خویشتن بستود
می شنیدم ز چرخ بانگ صدق　　چون زبان را بمدح خود بگشود
ای دریغا چو نیست قوت عذر　　شرح این لطف بی‌شمار چه سود

زهی ستوده خصالی که از صدور کرام　　جز از تو در همه آفاق یادگار نماند
کدام زر که ز جود تو سنگسار نشد　　کدام دل که ز لطف تو شرمسار نماند
نگاه میکنم اندر سرای ضرب وجود　　بجز که نقد وفای تو بر عیار نماند
برون ز حزم تو کو بر ثبات محبوست　　کسی بعهد درین عهد استوار نماند
جهان بدور تو ز آنگونه ایمن آباد است　　که درد و خونی جز زلف و چشم یار نماند
چنان بعدل بنا ساختی بسیط آفاق　　که جای فتنه جز از غمزهٔ نگار نماند
بدست بوس تو دریا از آن همی آید　　که با سخای تو اش مکنت نثار نماند
بروز کار تو سرگشته جز قلم کس نیست　　ز نعمت تو تهی دست جز چنار نماند

هیچ سیاره گذر کرد نیارد بر چرخ　　که نه گردون ز رضای تو جوازش بیند
آفتاب ار نکند پیروی سایهٔ تو　　در تن خویش چو در سایه گدازش بیند
همرهٔ صیت معالی تو شد ماه مگر　　که همیشه فلک اندر تک و تازش بیند
عقل تو سر زنش کلک کند زانکه همی　　با عروس تتق غیب برازش بیند
زحل ار بر فلک همت تو جای کند　　زین سپس چرخ بصد دولت و نازش بیند
جود سرمایهٔ آن شیفته کاریست که عقل　　دایم آویخته در دامن آزش بیند
همچو افلاک کشد دامن اطلس در خاک　　هر که چون من ز سخای تو نوازش بیند
هر که چون پیر برهنه بر جودت آمد　　بخت در صدر رهٔ ده تو چو بازش بیند
اعتقادیست رهی را که بصدق ورفت　　چرخ همواره درین پرده نیازش بیند
جز ز مداحی دولت کدهٔ صاحب یابان　　چشم بر دوختهٔ اقبال چو بازش بیند
خاطرش را نبود هیچ عروس سخنی　　که بجز زیور مدح تو جهازش بیند
گرچه پستست رهی بر گذرد از همگان　　اگر از تربیت قوت نازش بیند
رفت آن کز پی یک خردهٔ ز چشم امل　　باز کرده دهن حرص چو گازش بیند
یا بامید عطا چشم هنر ساعت　　بر سر نا اهلی مدح طرازش بیند
یا چو خورشید پی قرص قرا ضابخوم　　از تف سینهٔ سپهر آتش بازش بیند
گرچه در خاطر او دوش نیامد کسی　　از حضیض کرهٔ خاک فرازش بیند
باز نشناسد پس امروز چو طاوس فلک　　هر که در حلهٔ تشریف تو بازش بیند

دست قضا داتش محلول / از دل آب بسته چون آورد
عجب آمد مرا این حالت / حیرتم هر زمان فزون آورد
آخر الامر معنی بس خوب / یاد من فکر ذو فنون آورد
گفت نی دست خواجه دریا است / که ز موج ابر را زبون آورد
نیشتر هست سند وی غواص / کش قضا خوار و سرنگون آورد
چون فرو برد سر بدین دریا / شاخ مرجان ازو برون آورد

دور گردون با همه کس بد فعالی میکند / خاصه با ما قصه‌های لاابالی میکند
نیست از ما منقطع اسباب ناکامی از آنک / جورها چون دورها هم بر توالی میکند
دست او بالاست روی هیچکس را دست نیست / لاجرم هر چ آن مراد اوست حالی میکند
با کس او را مهربانی نیست هر چ آن ناکسی است / گر تواند دستش نبالی ور نبالی میکند
مردم از بهر نثار چشم اسب سرخ وی / از سرشک چشم من عقد لآلی میکند
بوریای کهنه از پهلوی ما دارد دریغ / بهر پشم اکنده خز ترتیب قالی میکند
قصد جان میدارد اکنون روزگار الطف تو / آنکه می‌گفتم زبان جاه و مالی میکند
مردمی رفت از جهان الحق که جوید مردمی / همچنان باشد که تصویر خیالی میکند
دور دور سفلگان است و خسیسان جلد باشی / وای آن مسکین که او قصد معالی میکند
تا سگان از طوق زر زینت و گستوشی / هر کجا شیر است در عالم شغالی میکند

گر فی المثل چو سفره از نان کنم شکم پر / از احتشام طبعم با کو نواره باشد
مپسند کز تو باشم من در حوالت شوه / وز تو دگر کسان را زر در غراره باشد
این بارکش دل من کز آفت گونی / تا چند از حسابت در وا چو ناره باشد
گر تربیت بباید چون من کسی ز جودت / از لطف بنده پرور خود کس چه چاره باشد
عمری بوعده بودم فرجام ناامیدی / تاریخ خاطر من باری دوباره باشد
زین هیچ بوی جای نه هیچ رنگ تا یی / محو دمی بدمینان خود آشکاره باشد
زین لفظهای شیرین وین نکتهای موزون / گر دی چو موم گردد گر سنگ خاره باشد
بسیار عرضه کردم یک جو نکرد سودم / کس را درین چه تاوان این استعاره باشد
ترک صداع کردم خاموش گشتم آری / حرمان چو غالب آمد از اچه چاره باشد

خورشید ذره پرور و شاه هنرنواز / ای آنکه در جهان چو تو صاحبقران نبود
خورشید کو تیغ زدن بر سپر آمده است / در جنب دست و بازوی تو همچنان نبود
چون آفتاب از تو توانگر شد آنکه را / جز قرص ماه یکشبه در خانه نان نبود
آنکه که آفتاب و شاق در تو بود / اندر جهان هنوز اساس جهان نبود
وانجا که تیر خطبه مدح تو می‌نوشت / بر لوح کاینات سخن را نشان نبود
بی آب خنجر تو سخن رونقی نیافت / بی نوک خامه تو هنر را زبان نبود
گر چه بصفدری مثل از تیر می‌زند / حقا که مرد آن قلم ناتوان نبود

چابک سوار لفظ تو پوشید درع لطف
در قلبگاه معنی بی باک میرود

از چشم بد بدیده و کردش بدیدنیت
چند انکه وهم و خاطر ادراک میرود

شاهیست خاطرت که فلک در رکاب او
حیران پیاده دست بفتراک میرود

رای تو رایتی است که در عالم سخن
نصرت قرین اوست بهر جا که میرود

مولی قوام دین که بر اقلیم حل و عقد
کلک گره گشای تو فرمان روا بود

ترکرد از حیای کف ابر سر زمان
وین قطرها کز و بچکد از حیا بود

با طبع تو مثل نتوان زد ز موج بحر
کاین جمله شورش و شغب و آن سخا بود

از جود دست تو که بشکر است هر کسی
دانی که چون منی بشکایت خطا بود

خاموشیم ز غایت بی برکتیست ازانک
باشد خموش سازی کان بینوا بود

در انتظار جود تو صبرم بجان رسید
وانصاف بیشتر زین طاقت کرا بود

زخم زبان و طال بقا را چه میکنم
خود این متاع صنعت بازار ما بود

چون این همه بباید گفتن که تا مرا
بخشی محقری کرم آنکه کجا بود

چون خون من بریخت باشی در انتظار
پس هر چه زان سپس بدهی خونبها بود

دل پر امید و دست تهی از عطای تو
بعد از قصیده و دو قطعه روا بود

لایق بود که چون بروم من ازین دیار
با من ببخشش تو همین ماجرا بود

من خود ازین طمع نتوانم بریدیک
این نام و ننگ و صمت عرض شما بود

چو سنگ زیر تو لی آسمان ملکت را
ضرورتست ترا بار ما تحمل کرد

بآب لطف تو میگردد آسیای هنر
هزار بار خرد اندرین تامل کرد

بخدمت تو رهی را وسیلت خود کرد
کسی که عمر خود اندر سپر توکل کرد

چنان مکن که خجل گردد اندرین که رهی
بپای مردی لطف تو این تقبل کرد

ببین چگونه بود در محل بخشایش
کسی که از همه عالم بمن توسل کرد

ای که جز یاد خلق تو نخورد
لاله چون جام بر شراب کند

ابر پرمایه گهر بارے
از پی کلکت اکتساب کند

آتش خاطرت چو شعله زند
زهره روزگار آب کند

چون سخن رانم از کله داریت
نرگس از شرم قصد خواب کند

جز خداوند و خواجه ننویسد
گر عطارد ترا خطاب کند

آفتاب از حیای تو هر دم
ز ابر بر روی خود نقاب کند

هر که از خدمت تو دوری جست
هم فراق تواش عذاب کند

ور ز تقصیر باشد ار خادم
روی کمتر درین جناب کند

حاش لله که خاطر اشرف
با من از بهر این عتاب کند

آفتابی تو و اندرین موسم
پشت بر کس بر آفتاب کند

گر ز دعا گو کسی بپرسد و گوید | حاصل تو از سخن چه بود چه گوید
هر که را در جهان متاعی هست | هست پیدا که آن از و که خرد
شعر را مشتری کسی باشد | که ره جود و مردمی سپرد
شعر نتوان بکس فروخت بطرح | گر خریدند و رنه می‌نگرد
چون کریمی نماند در عالم | شاعر خام قلتبان چه خورد
همت نعمت دنیا بسوی آن تازد | که او جزای بد بها به نیکوی سازد
در آن مقام که اسپی از کسی رسدش | دران بکوشد کو را ابناز بنوازد
ازان درخت چنین سایه دار و بار درست | که میوه بخشد آزا که سنگش اندازد
گرچه در عقل ناپسندیده است | هجو کان روی در طمع دارد
هجو آنکس ز واجبات بود | که حق من بمن نگذارد
هم آزار آن کسی نخورم | که مرا بی سبب بیازارد
گفته بودی که مرا اسپی نیست | عقل را این ز تو باور نکند
تو علایی و هر جا که رود | نیست ممکن که سر علف چر نکند

اینچنین خرجها که عادت تست | این همه سیم و زر نمی‌باید
موجب نفرت از تو خود تو بسی | هیچ چیزی دگر نمی‌باید
پیشه بخل خاص حرفت تست | آتش هیمه تر نمی‌باید
چون دهان شست تو که درو | هر چه افتاد از آن برون ناید
تو چنان ممسکی که ار دستت | گر ببرم به تیغ خون ناید
گفتم اکنون میوه‌های خوش خوریم | کین دو شاخ نو بهم پیوسته شد
خود ندانستم که قفل و پره اند | کین بدان پیوسته شد در بسته شد
مرا اسپی است والحق اینچنین اسب | زیان مال و نقص جاه باشد
به تن استخوان چون اسب عاج است | که در شطرنج جفت شاه باشد
چو دیوار است بر روی بلندی | که خود دیوار ما کوتاه باشد
ز روی اکنه اندر وی تحرک | بزور و حیلت و اکراه باشد
تو دیدی جانور سرکز که او را | غذا از باد و آب چاه باشد
بگیرد راه چون بر وی نشینم | چو دیواری که اندر راه باشد
بدو گفتم بجنب آخر که جنبش | بدیوار اندرون که گاه باشد

رو و عاسی بگو بخدمت بر | بو که احسنت بر ملا گوید
گفتم الحق صواب فرمودی | مثل تو خود کجا خطا گوید
لیک با لفظ گوهرافشانت | خاطر ما سخن کجا گوید
او بسی طبع را دهد جلوه | نه سمه از برای ما گوید
از پی فضل و از تفضل خویش | نه بپاداش یا جزا گوید
سخن اندر مقابل این شعر | جان گویا کجاست تا گوید
مگر آن گفته باز گویم هم | همچنان کز هوا صدا گوید
بلبلی زاغ را نوائی خواند | زاغ چون صوت آن نوا گوید
شمس لعلی بخاره بخشید | بکد اش بیان صد ثنا گوید
بحر دُر داد در دهان صدف | بکد اش زبان دعا گوید
ماه از آفتاب گیرد نور | بچه دل شرح آن ضیا گوید
پادشاهی سبک دهد طوقی | سگ کجا شکر پادشا گوید
آنکه از نکته اش بنازد روح | از خرافات ما چه وا گوید
بر دعا اختصار باید کرد | که دعا به چوبی ریا گوید

آنچه سرهای بخل خواجه کنند | اندر ایام دی دمه نکنند
از بخیلی گرست وقت جماع | کیر در کس زن همه نکنند

اگر رای رحمت شوم تا تو هم | دمی بی غم از رای رحمت زید
بکس را اگر در زمان نام زد | که تا پر بر رای رحمت زید

پسر نور سپیده شاید بود | که نو دو سپاله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز | شانزده ساله چون پدر گردد
غله چون زرد شد امید مدار | که دگر باره سبز و تر گردد

ناکسان را فراستی است عظیم | گرچه باریک طبع و بد خویند
چون دو کس مشورت بزد بهم | گوید او عیب من همی گویند

یارب کمال عافیت بر دوام باد | اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر | بخت جوان و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست | حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیک بخت تو پیش خدا و خلق | همچون تو نیک عاقبت و نیک نام باد

بسمع خواجه رسانند اگر مجال بود | که ای خزاین ارزاق را کف تو کلید
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات | شکوفه نشکفت و شمامه ندمید

بخیره بد مشو از قول سعندان بن | اگر نیست به زمنت هیچ نیکخواه دگر
اگر عنایت تو با من اینچنین باشد | برفته باشم ازین شهر یک دو ماه دگر
لباس حرمت و جاهم چنان خلق گشته است | که تطریت نتوان کرد هیچ راه دگر
چنان شده است پراکنده این دل چو من | که هر دو قطره ازو می رود براه دگر
زبیم دشمن هر گه که رای ناله کنم | ببینه در شکنم آه را بآه دگر
جوی ز خرمن هستی من بکف نایم | اگر بکاهی از لطف نیم کاه دگر
اگرچه حالی از من فراغتی داری | روا بود که بکار آیمت بگاه دگر
نه هر که مهر گیاهی بباغ بنشاند | ز بیخ برکند آنجا همه گیاه دگر
ز تو توقع این داشتم که بفزای | مرا ز جود تو هر روز مال و جاه دگر
تو آفتابی و من آب برکش از خاکم | چو سایه در معکن هر دمم بجاه دگر
برای کوری چرخ کبود و اکنون | گزین ستانه روم من بجایگاه دگر
مگر عقوبت یکرنگی است مالش من | وگرنه نیست مرا پیش ازین گناه دگر
یقین شناس که در حق من هر آنچه کنی | همه فسانه شود تا بدیر گاه دگر

دختران سخن که دارشان | در نهان خانهٔ دماغ بزور
از طریق مثل بچشم خرد | نور بینائی است و دیدهٔ کور
گر برشان بنزد این مردم | که ز نااهلی اند همچو ستور

دنیا چنین گذشت که دانی و آخرت | ز آن هم گزین بتر گذرد صد هزار بار
یارب چه بودی ار بندی پستی چنین | گز دی گذشت در دو جهان هیچ کار
ور چه بود گفتنی این نیز ای خدای | از من چو گفتهای دگر جمله در گذار

سر کو او با گوهرست و آب روی | مکسلاند نسبت خویش از پدر
آن ندید پستی که آهن پاره | چون بود با آب و پاکیزه گهر
گرچه یابد جای در دست ملوک | ور چه بر بندد هزاران طرف زر
چون باول از کمر آمد پدید | بندد آخر خویشتن را بر کمر

ای ترا جمع گشته در ره آز | همت کوته و امید دراز
همه دندان ز حرص هیچون سیر | همه مغز تو پوست هیچو پیاز
مذهبی چو بزاهدان لیکن | نان ایشان همی خوری بنیاز
دست تو چون دهان گرسنگان | هر چه در وی نهی نیابی باز
چون گلو می فرو بری همه چیز | وز تو ناید برون مگر آواز

خواجه محترم جمال الدین | در خور همت عطاست هنوز
کند این ضعیف هجو ترا | گز تو امید او سخاست هنوز

نکبت دانش است دولت موش / اینت عزت که یافت ذلت موش
چکنم وصف نیک ذاتی او / نیست محتاج شرح خصلت موش
سخت دور است از طریق خرد / مردمی جستن از جبلت موش
هر کسی دین و ملتی دارد / خبث و افساد دین و ملت موش
کشتنش واجب است در کعبه / خود همین بس بود فضیلت موش
زن او کرد پر ز ارزن انبان / مرد و سوراخ خود بدولت موش
می شنیدم که مار میگیرد / گاه گاهی بوقت غفلت موش
سگ بر آن گنده پس شرف دارد / گر تن اندر دهد بوصلت موش
راست ماند به پسبلت گربه / پسبلت موش گاه صولت موش
مرجع موش هست سوی پنیر / مرجع گوزهاست سبلت موش
صاحبا چون تو آگهی که کسی / نیست آگه ز مکر و حیلت موش
چون روا داری از طریق خرد / قصد از آن پس بعلت موش
گر بود دست رس بکوب سرش / گر پسندیده نیست مهلت موش

زهی بنا که بکیوان رسیده ایوانش / شکوه هشت بهشت از چهار ارکانش
بروز بار ز انبوهی تزاحم خلق / فراخنای جهان نیست مرد میدانش
ز لطف صاحب اگر نیم رخصتی یابم / بباغبانی آید ز خلد رضوانش

زمانه ساز جفا خود همیشه ساخته بود / و لیک تیز ترک میکند کنون آهنگ
بخاص و عام ز بیت الدوای نعمت / شکر رسید چرا میرسد ببنده شرنگ
مبشران کرم را ندیده هرگز روی / گرفته اند مرا منذران قهر تو تنگ
چه دیده ز من پسوا که سرساخت / ز کوی لطف بسوی جفا کنی آهنگ
کهی بتیغ جفای تو عرض من مجروح / کهی بسنگ عتاب تو پای عذرم لنگ
کهی خورم ز خری پای پیل بر سینه / کهی رسد بدل من ز موش زخم پلنگ
جهانده ام که نسازی مرا جز از پی خرم / بهانه ام که بجوئی مرا جز از پی جنگ
چو حاضرم بدهی کرم بحجره دشنام / چو غایبم نفرستی بمن مگر سر سنگ
چو حلقه بر در من زند یکی ز در کاست / شود ز بیم رخ کودکان من بیرنگ
چنانکه دیو ز زخم شهاب بگریزد / همی گریزم از نام تو بصد فرسنگ
همه فراخی تنگ شکر ز لفظ منست / روا مدار دلم را چو چشم ترکان تنگ
اگر چه شد ز زبانم فراخ تنگ شکر / شکر ز دست زبان من آمدست بتنگ
چو چشم خوبان گشتند جادوان بیمار / ز رشک سحر حلالم که هست بی نیرنگ
مرا ز دست خر است این که در فتد بیلی / مرا ز سنگ دلانست راه بر خر سنگ
همی زنندم چون خر بچوب و موجب آنک / رباب وارم روزی خری فتاده بچنگ
خری خریدم و آمد خری که بستاند / پیاده من زد و خر مانده این خلق تنگ
چو شیر از دم خر چنگ من جدا نشود / چنانکه شیر سپهر است از دم خرچنگ

خود رها می‌کنند دامن من دست محن / خود کند می کنند بر در من پای دول
آنچه من دیده ام از واقعها لا تسمع / وانچه من میکشم از حادثها لا تسئل
نه کریمی که کند کار پریشانم راست / نه بزرگی که کند مشکل حرمانم حل
نه یکی دوست که پرسد که چه حالست ترا / اندرین عهد که شد کار معاشت مختل
گرچه همچون شکرم خامه ازین است / زندگی ایست مرا چاشنی آن حنظل
کار ما می‌زند و جز ز درستی بهار / چند خوانیم و نویسیم صحیح و معتل
تراباست سخن را ز محاباوه مگو / حاصلی نیست ز تقریر براهین و علل
زر همی باید و زر کار ز زر راست شود / ور بود خود سخن تو همه وحی منزل
چون ز من این همه بشنید مرا گفت الحق / همه حق بود که گفتی تو بتفصیل و جمل
لیک با این همه یک نیمه گنه نیز تراست / زانکه محروم تو بوده ایم مرد کاهل
تو چنین منزوی و گوشه‌نشین گشته چنان / کافتاب فلکت سایه نه بیند مقبل
پس توقع بودت نعمت و حشمت ز کسان / خه خه ای خام طمع مردک بیهوده امل
خیز تا جانت برآید منشین در کنجی / شب مخسب ایچ بیاسای که شوی کسل
قصهٔ خویش بنظم آر که من از پی تو / مشتری دارم پایهٔ او بر ز زحل
گفتم این خود چه حدیثست کرا میگویی / که ز من دیده نیم فایدهٔ مدح و غزل
گیر بنشستم و جان کندم و شعری گفتم / سخنی گو که بهند شعر مرا وقع و محل
گفت بسیار مگو گرچه کمند اهل هنر / نشدستند بیک بار چنین مستأصل

روی آیینهای گردون را / عکس دیوار تو مسی صیقل
ماه و خورشید را مقرنس تو / سبز چو خشتک گرفته زیر بغل
دست زوّار و حلقهٔ در تو / هردو با یکدگر چو گوی اکحل
در بر شمسهای تو به و مهر / چون بر کیمیاست نقد دغل
در نیارد بگاه دیوارت / صرصر رستخیز هیچ خلل
گر ز بهر طراز عالم خاک / جان بفرش آمد از حضیض زحل
از پی زیب عالم ملکوت / این بنا بر سپهر شد بدل
کعبه از بنای اسمعیل / که ازو شرع شد بلند محل
نایدا اندر جهان کون و فساد / دولت و بخت جز بدین مدخل
چرخ در بامش چو بست گفت / زین نکوتر مخواه بیت عمل
صدر عالم چو بار داد درو / آسمان گفت البقاع دول
پشت ملت قوام دین که کرم / هست در شانش آیتی منزل
آن ز قدرش شده ستاره خجل / وان بجاهش زده زمانه مثل
شرف فضل از آستانهٔ اوست / سحبان کآفتاب را از حمل
نوک کلکش چو در صریر آمد / مشکلات امید شد همه حل
یاربش حظ عمر ده چندانک / قاصر آید ازو حساب جمل

چشم ترکان سیاه دل زهست | کر کند جای تنک بر مردم
مردمی در جهان نماند ازان | که بجو رو ندیک دکر مردم
خود چه عهدست عهد ما که وفا | در سکان هست و نیست در مردم
شرف مردم از هنر باشد | نه بسیم است معتبر مردم

بزرکوارا دانی که بهر خدمت تو | زکونه کونه هنرها چه مایه پروردم
لطیفهای سخن را که زادهٔ خردند | بسی بخون جکر همچو دایه پروردم
ز افتاب حوادث نکاهدار مرا | که زیر دامن لطف تو سایه پروردم

بزرکوارا من ترک مدح کفتن تو | اکر کنم نه ز تقصیر از اضطرار کنم
عطای شعر جو از تو جفا و جور بود | ضرورتست که خاموشی اختیار کنم

صدرا بساط حضرت تو رفعتی کرفت | کانجا مکر بقوت پر دعا رسم
معذورم ار مقصرم اندر ثنای تو | زان بر کذشته که منت و ثنا رسم
بر آستانهٔ تو ندانم که چون رسم | چون بر فلک بدین همه رنج و عنا رسم
سکاه ایست کرم زشکر خواطفت | سرکوی و برزنی که من آنجا فرا رسم
چون در ریاض خدمت تو رزنی کنم | اول قدم زراه بدولت کجا رسم

صدر تو اوج ملک و مرا جای در حضیض | هیهات من کجا بخط استوا رسم
تو بر براق دولت و من خر سوار عجز | دشوار من بکرد رکاب شما رسم
کرم که جان بکندم و آیم بدر کهت | دربان رها کند که بصدر سرا رسم
کوید مرا زبان سنانش که دور باش | هر که که بردر تو بنزد کیا رسم
عمرت دراز باد که من در پناه تو | دارم امید انکه بامید ها رسم

بدرکاه خواجه شدم دی سوار | بدان تا ز دیدار او بر خورم
ز بهر عمارت بدان پیشکاه | یکی تودهٔ خاک آمد برم
دو سه توبره کاه در پیش او | که شایستی ار بودی آن بر برم
بدلو و تغار و سبو مرد کی | همی داد آبش چو چشم ترم
بلفظی که دانند آنرا خران | همی کفت در زیر لب استرم
چه بودی ازین حال من بوده | من این بخت نیک از کجا آورم
ازین حالم اندر دهان آمد آب | سزد کر دکر خاک را ایسترم
ازین پس تو بر خاک ره می نشین | که آن بهتر از لاشهٔ لاغرم
که هم آب و هم کاه دارد ببرک | من از دور باد و هوا می خورم
برو خواجه را از زبانم بکوی | کای چشمهٔ جود و کان کرم
مرا نیز از کاه پر کن شکم | که آخر نه از خاک ره کمترم

نگویی آخر بی آنکه او کسانی کرد … چرا دریغ بود از فلان عنایت من

دمی نباشد کز صوب بی عنایت … برید عزل نیاید سوی ولایت من

قفای محنت بسیار میخورم بی آن … که روشنست بنزدیک کس جنایت من

خلاف چون منی جستن از بزرگی نیست … که خود بدید بود ابتدا و غایت من

گرفتم آنکه زمن صد گناه حادث شد … نه واجبست بانعام تو رعایت من

مرا توقع آن بد که اهل زلت را … برات امن رسد از تو در حمایت من

کجا تصور کردم که بی خطا و زلل … بکام خویش رسد دشمن از سعایت من

روا مدار که تا که زسورة الاخلاص … چنین بیک ره منسوخ کرد آیت من

مرا بفضل خداست آنقدر هنری … که سوی عیش مهیا کند هدایت من

منم که گر سخنم را سپهر دریابد … برای فخر عطارد کند روایت من

اگر بخدمت گردون سپهر فرود آیم … همه ز قرص مه و خور دهد جرایت من

کنند حلقه به پراهنش سیاه قبول … مرا آنجا که هنر برکشید رایت من

مده بدست خران مالشم که حیف بود … گر ریش گاو و گاوی زهی کفایت من

ترا چگویید در حق من چه فرض کند … کسی که بشنود از دیگران حکایت من

نشسته من بسیاهان سفیر اشعارم … بچار گوشه عالم برد شکایت من

امام عالم و قطب زمان جمال الدین … که شد ز خاطر تو منفجر ز باب سخن

روز بخشش گوهر منشور تو … بی عدد چون گوهر منظوم من

با چنین رسم کرم در بخششت … می شود از دیگران معلوم من

رایستی را به تو از انعامها … هیچ باقی نیست جز مرسوم من

ای که در خانهٔ تو سگ و گاه … اندر آیند همه کس مهمان

سفره و نان تو گر عورت نیست … چه کنی از همه خلقش پنهان

کیست جز نان تو در خانهٔ تو … که تو او را ننمودی دندان

رو که از اهل بهشتی گر زانک … اعتقاد تو در بهشت چو نان

اگر گویندش اندر نار جاوید … بخواهی ماند چون فرعون و هامان

چنان سختش نیاید صاحب جاه … که گویندش مرو فردا بدیوان

براید جانش از محنت ببالا … گر از زیرش بزیر آید منی نان

هر که چون کاغذ و قلم باشد … دو زبان و دو روی وقت سخن

هم چو کاغذ سیاه کن رویش … چون قلم گردنش بتیغ بزن

ای بگه جو دچو گل تازه رو … داده گفت آرزوی آرزو

ای خداوندی که هر ساعت ز ... | بشکند از عدل تو چون شکر از گفتار تو
آرزوها راز بهر او بجنبد دل ز جا | چون زر زیر لب بنالد خامهٔ بیمار تو
گرچه خورشید از شعاعش می‌نهد ... | گلشن گردون نباشد یک گل از گلزار تو
آورد دزد حوادث رخنه در دیوار ملک | گر نباشد پاسبانش دولت بیدار تو
از ضمیر روشنت دارم گواهی معتبر | کین دعاگو از دل و جان هست خدمتگار تو
بی‌گنه بی‌سیلی چرا مانم من از دست چو ... | بنگه خود بی‌بهره‌ام از دولت بیدار تو
چون کم از من بنده صد کس پیش از من ... | زندگانی میکند از راتب و ادرار تو
بد نباشد نیز چون من آفرین گر بر درت | ور چه پیش از آن زمینت از شکر فی کار تو
خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان | چون طمع کوتاه شد از جبه و دستار تو
گرچه از روی کرم بر مقتضای رسم خویش | در حق من کرد سعی کلک گوهربار تو
وجه نان روشن ترک می باید این ... | کاب روی و خون خود ریزد باستظهار تو
گر ز دولا رفت آخر سوی درگاه تو | ور حوالت بر در بسته است هم زنهار تو

دو چیز من بدعا خواستم همی ز خدا | یکی عمر عدو و فروشی زر تو
یکی بدانکه تو اگر شوم بنعمت تو | یکی بدانکه شود پیش رفتم بر تو
خدای مرد و باقبال تو ... کرد | چنانکه بود مراد و هوای چاکر تو

همچو مشرق قرص گرمش میفرستد چون ... | گرد منش ز آنسوی مغرب نشان گرسنه
نیست بی یاد سخاوت داستان اهل فضل | آری از نان نیست خالی داستان گرسنه
اندرین دوران که میگردد ... | روی قرص ماه و خورشید از فغان گرسنه
قرص خور بر خود همی لرزد چرا از بهر آنک | تیز کرد اختر بر و دندان و سبان گرسنه
گشته بی آبان بخون ... تشنه چنانک | نان سی آرند بیرون از دهان گرسنه
نان شیر شیر مردان لقمهای بیوه زن | گرد نان را دیگ چرب از گرد ران گرسنه
هر کجا دیدی دو نان بیداد دست عاجزی | در زنان پیچی مدو یاران سنان گرسنه
صبح پنهان میکند در زیر چادر قرص مهر | زین سیه کامان چون شبان استان گرسنه
برگذار نان دو سنها باز کرده چون تنور | تیغ داران چو آتش خون فشان گرسنه
در فراق قرص تن چون ریسمان بگداخته | همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه
گر نکرد و صورت بد و یران نان شش شیر | زخم شمشیر فاند به امان گرسنه
ترسم آید از زبان من خطایی در وجود | زانکه دارد رنگ دیوانه جوان گرسنه
خواجگانی را که باشد معدهٔ انبار سیر | احترازی شرط باشد از زبان گرسنه
زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر | کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه
صاحبا گر دست مطعاعت ندارد پیش ... | بشکند سیلاب تنگی بند جان گرسنه
میزبان لطف را گو تا که باشد تازه روی | زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه
هر کرا بر خوان همت هست نان هر دمی | نگسلد از درگه او کاروان گرسنه

معزیت اندر اگر صد هزار سیم و زرست | سنو ز هم وطن خویش و پیت احزان
اگرچه نرگس و لهار سیم و زر سازند | بچشم نرگس هم خاک نرگستان به

ای بر محک عقل وجود تو ناسره | ای مجمع مساوی اخلاق یکسره
گر بگذری بر آنکه زموی ضعیف تر | چیزی از او تراش کنی همچو استره
گرچه خری تراز خری هیچ نقص نیست | نام تراست سیم بجز وار در خره
آزاد چه سیکنی تو که کولی و عنفره | هم آب تست روشن و هم سیم تو تره
گر خاطر تو تیره و طبعت بهره است | جلد شکم چو خم و دهان همچو خنبره
ریشت جوال کوز و بروت جوال دوز | کان بست مرده رگت قفلت نبرده
از دست تو برون نتوان کرد زر بزور | از تشنگی اگر رسدت جان بغرغره
اندر دهان نگیری از بخل آب خوش | زیرا که هم گرانی و هم سرد مسخره
شاید گز اهل فضل فزونی بجاه و مال | او را بلندتر بود ایوان و منظره
هر کو تهی ترست بمعنی بعهد ما | تو بر سر آمدی ز خزان همچو تو بره
اکنون که اهل فضل خزان بر برآمدند | گاه بر آتش تند ترا ز عد استره
گاه خطاب کند تراز تیغ هر خطیب |

ست ملعونه مکر این حجره | که بجز غصه نداد د...

چو تو عرایس افکار خویش جلوه دهی | شود ز شرم رخ آفتاب گلناری
سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را | زبان کلک تو هنگام نغز گفتاری
ستارگان فلک با کمال شب خیزی | ز دولت تو کنند التماس بیداری
ز عکس خون دل حاسدان تو سر دم | چو مغز پسته شود آسمان زنگاری
ز هیچ گونه برین صوب تا نمیگذری | دل تو عادت رحمت گرفت پنداری
مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد | از آن بچشم رسد نوبت گهرباری
ز مظلمان امورار چه نیستت پروا | که نام ما ببر انگشت لطف بگذاری
از آن مکارم اخلاق نیست مستبعد | که یاد میکند از ما بوقت بیکاری

ای از بسیط جاه تو گردون ولایتی | وی از سپاه رای تو خورشید رایتی
کرده زبان سوسن آزاد سر نفس | در باب لطف از دم خلقت روایتی
در شان حادثات بود گاه حل و عقد | از لفظ درفشان تو سر نکته آیتی
بخشیده فیض طبع تو سر لحظه عالمی | بگرفته صیت جاه تو سر دم ولایتی
خورشید را غلاله ز ربعت بر کشند | گر نبودش ز سایهٔ جاهت حمایتی
پستند ابر و معدن و خورشید بحر و کان | ز انگشت چکانت سر یک کنایتی
روز و شبی همی که زاند فلک بدان | کش میدهی ز قرص مه و خور جرایتی
بگذاشت در که تو و گرد آسیا چرخ | انصاف هم نداشت عطارد کفایتی

پسنده ناید باران اشکهای مرا | اگر ز صبر بدوزم هزار بارانی
مرا و شهر مرا نیست یاد ی و شدی | فرو گذاشته دیوانه را و ویرانی
بپر علم و عمل سپری بتو رسد | کسی که دست قیود سپیر نفسانی
مرا که پای ندارم تو دست گیر ازانی | تو خود بپر فرشته پری بآسانی
مرا ز دوری جانست این همه غم دل | وگرنه تو بهمه حال بونس جانی
ز لوح سینه من آیت خلوص و دعا | اگرچه می ننویسم چو آب میخوانی
از آنچه بی تو برین جان خسته میگذرد | چگویم و چه نویسم تو خود نکو دانی
بالتماس چه زحمت نمایت که تو خود | ز من دریغ نداری هرآنچه بتوانی

زهی حسرتی که ثابت کرد جودت | بر ارباب هنر دست ایادی
زمین با قوت حملی که اورست | ز بار حلم تو کرده تهادی
بحمدالله همه معنیست جمع است | کریمی و بزرگی و جوادی
ز روی تربیت صعب المرامی | بجاه مکرمت سهل القیادی
دعاگو را کسی دانی که باشد | ولای خدمت تو اعتقادی
چو تشریفی نفرمائی تو او را | معزز ماسعیش اندر نامرادی
بحرمان رهی چندین چگوشی | که نه با کافران اندر جهادی
چرائی برخلاف ظن خادم | چو هر کس را بجای اعتمادی

بر پسینه اوز دور گوئی | برخر نمدیست ترکمانی
آویخته زو بصد علامت | چون پشم سکان کاهدانی
آلوده چو عرضش از معایب | خالی چو دماغش از معانی
از جمله ریشها کنی جمع | آنرا شاید که ریش خوانی
نتوان گفتن بگون یکتن | آن ریش چنان هزار کانی
هر شاخی ازان بگون قومی | وان قوم ظریف نخوانی
این قدر نداند آن مدمغ | با این همه فضل و چیزدانی
کان ریش چنان نمی پسندند | صاحب طبعان این زمانی
زیرا که بهیچ کار ناید | الا ز برای دمنه دانی

بزرگی را امیدانم که هرگز | چو او کس نیست در فهاده حالی
نفاق و بخل معروفست در وی | چو تو تنهای دمسی و خیالی
بدان ریش چو جاروب از همه سوی | فراهم میکند خاشاک مالی
امامی را چگویم کز دیانت | بگردانید بیک نان قبله حالی
بود از لقمه خود محترز لیکن | بخوان دیگران بر لاابالی
بلان این وان عمری بسر برد | نباید خواستش از خود حلالی

حرف الباء

دگر بار از نسیم نوبهاری / هوا خواهد نمودن مشکباری

دگر بار آمد آن موسم که در باغ / نشیند غنچهٔ گل در عماری

سحر که با صبا سوسن همیگفت / بزیر لب که ای باد بهاری

تمتع من شمیم عرار نجد / فما بعد العشیة من عراری

عجبت لسعی الدهر بینی و بینکم / فلما انقضی ما بیننا سکن الدهر

شهور ینقضین بنا و ما شعرنا / بانصاف لهن و لا سراری

عنقای مغربست درین دور خرمی / گم گشت خرمی ز جهان همچو مردمی

چندانکه در صحیفهٔ عالم نگه کنم / غمخوارهٔ آدم آمد و چارهٔ آدمی

هر کس بقدر خویش گرفتار محنتیست / کس را نداده اند برات مسلّمی

هذا و هذا همی دانی که چیزی نیست در دست / گرم چیزی نداد ستی بدان تقصیر معذوری

و لیکن گر کسی گوید چه داد ستت روا داری / که گویم عشوهٔ اول روز و آخر روز دستوری

حرف التاء

بخدای که بی پستایش او / هیچ طاعت نکرده اند ادا

قدرت او بهشت شش روز / مهر و ماه آفرید و ارض و سما

بوی کافور و مشک و عود آورد / رنگ طاوس و کبک و زاغ آمیخت

که مرا در هجر تو بر سر / خاک اندوه و آتش غم ریخت

بخدای که پیش هیبت او / سنگ خارا ببان خراشست

که دل این غریب سرگشته / بجمال تو سخت مشتاقست

بخدای که روح و کرسی را / در کلام قدیم بستودست

که دل مستمند مسکینم / یکزمان از غمت نیاسودست

بخدای که از مشیت او / چرخ را روی قهرمانی نیست

که مرا بی حضور خدمت تو / لذت عمر و زندگانی نیست

بخدای که کارهای جهان / جمله در چنگ قدرتش پستست

که مرا بی حضور خدمت تو / دل پراگنده و جگر خستست

بخدای که جان مشتاقان / حلقهٔ آستان درگه اوست

که مرا آرزوی روی شما / همچو زندان شدست بر تن پوست

بخدای که آسمان و زمین / جمله او را مطیع فرمانست

کاشتیاق رهی بخدمت تو / زانچه گویم هزار چندانست

که مرا از نهیب فرقت تو — دل پراگنده و جگر خسته است
بخدای که او بقدرت خویش — بی‌ستون آسمان برآورده است
که هزاران هزار بیدل را — غم عشقت ز جان برآورده است
بخدای که در خدایی او — خلق را هیچ شک و شبهت نیست
که جز از بوستان سینهٔ تو — بنده را جایگاه و نزهت نیست
بخدای که قدرتش در صنع — هیچ محتاج آب و آتش نیست
که مرا گرچه ناخوشی با من — بی جمال تو زیستن خوش نیست
بخدای که با بزرگی او — چرخ با هرچه اندرو خردست
که مرا پای در رکاب سفر — دست بوسیدن تو آوردست

حرف الثاء

بخدای که از طریق وجوب — اوست ملک دو کون را وارث
قدرت او پدید می‌آرد — در جهان هرچه می‌شود حادث
مخلصان در حساب توحیدش — نفی ثانی کنند و هم ثالث
که دل و دیده را بدیدارت — اشتیاقیست غالب و باعث
از صفا صادقم درین دعوی — نشوم اندرین قسم حانث

حرف الجیم

بخدای که سوی ادراکش — عقل و جان را نبوده است عروج

بر بساط جناب عزت او — از حوادث کجا نشیند گرد
که مرا اشتیاق دیدارت — همچو زلف بتان پریشان کرد
اشک سرخ و سواد دیده نوشت — حال من بر بیاض چهرهٔ زرد
بخدای که عاشقان را او — رایگان بندهٔ نگاران کرد
چهرهٔ وصلشان نهفت چو گنج — زلف شکینشان چو ماران کرد
که مرا اشتیاق دیدارت — بصفت همچو نوبهاران کرد
دل چو غنچه جگر چو گل پاره — دیده چون ابر اشک باران کرد
نکند صد هزار تیر و تبر — آنچه بر دل فراق یاران کرد
بخدایی که صنع و قدرت او — گردش چرخ را بفرمان کرد
که چنانم ز آرزومندی — که بصد نامه شرح نتوان کرد
بخدایی که بر درخت سخن — میوهٔ لطف را ببار آورد
که اگر مادر زمانه چو من — چون تو فرزند در کنار آورد
بخدای که در شب غم من — از رخ فرخ تو مشعله کرد
که مرا آرزوی دیدارت — جان و دل پر نهیب و ولوله کرد
بخدایی که در ستایش عقل — عاجز آید اگر بسی گویند
کآرزومند خدمتم نه چنان — بتکلف که هر کسی گویند

حرف الدال

که چنانم بدیدنت مشتاق / که آهوی تشنه قصد آب کند
بخدائی که دست قدرت او / ماه را عاجز محاق کند
که دل ریش آرزومندم / تا که با وصلت اتفاق کند
گر زند خنده دروغ زند / ور کند شادی نفاق کند
بخدائی که روی گردون را / بکواکب همی بیاراید
که مرا از نهیب خدمت تو / هر زمان مرگ آرزو آید

حرف الراء

بخدائی که بی ارادت او / آفتاب فلک ندارد نور
خلل بغض و نقص پیوسته / باشد از ذات و امر او مهجور
که در اندوه آرزومندی / دل و جانم نبوده است صبور
دیرگاهست یاد مینکنی / ای بمردی و مردمی مشهور
راست گویند این مثل بجهان / هر که از دیده دور از دل دور
بخدائی که پایدار بداشت / بی ستون سقف گنبد دوار
گرد جرم زمین چو دایره / در ازل بی میانجی پرگار
بوصالی که جان کند تازه / بفراقی که دل کند افگار
که ندارم ز رنج دوری تو / نه بشب خواب و نه بروز قرار
بخدائی که جنی و انسی / می دهندش به بندگی اقرار

حرف الزاء

حرف السين

حرف الشين

بخدائی که در دل خارا / هست پنهان بامر او آتش
که مرا بی حضور خدمت تو / عیش تلخست و زندگی ناخوش
بخدائی که پیر می دارد / شکم گرگ را ز پشینه میش
که اگر بد سگالی و گر نیک / همچنان بازیابی از کم و بیش
هر کسی آنچه کرد با خود کرد / گاو نادان خورد ز پهلوی خویش

حرف الصاد

بخدائی که خلق میخوانند / سورة الحمدش از سر اخلاص
مجرمان را بفضل و عدل عمیم / کرده از لطف و قهر و عفو و قصاص
که دل من ز اشتیاق تو است / غوطه در بحر فکر چون غواص
جان بیچاره در عنای فراق / یکدم از غم ندید روی خلاص
می فرستم ز دور بندگی / در حضورت چو نیستم ز خواص

حرف الضاد

بخدائی که از خط امرش / نقطه پیش نیست مرکز ارض
در جناب جلال عزت او / آسمان را چه طول باشد و عرض
بندگان را بذمت کرمش / هر چه احسان کنند باشد قرض
که اشتیاق دلم بدیدارت / هست از آن بیشتر که دارم عرض
گر نوازی و گر عتاب کنی / خدمت واجبست و حکمت فرض

حرف الظاء

حرف الطاء

حرف العين

حرف الغين

حرف الكاف

حرف اللام

قدرتش داده از شکوفه و برگ	در بهار و خریف رونق باغ
نیست بی ارغنون خدمت او	نغمهٔ عندلیب و نالهٔ زاغ
که مرا اشتیاق تو شب و روز	می نهد بر درون سوخته داغ
جز بمدح و دعای حضرت تو	می ندارم بهیچ شغل فراغ

حرف الفاء

بخدائی که سر حکمت او	هست چون بحر بی نهایت ژرف
قهر او در فنای بی رسمان	گوشمالی نموده است شگرف
که مرا طلعت مبارک تو	بخشد آرام روح و نزهت ظرف
روزگار عزیز و عمر شریف	ای دریغا که بی تو کردم صرف
چه نویسم بنامه چون شوقت	در نگنجد بصد هزاران حرف

حرف القاف

بخدائی که بندگان رهست	دایم از طاعتش بگردن طوق
عقل در جستجوی او حیران	در یمین و یسار و اسفل و فوق
غیرت او ز جمله جباران	قهر کرده است صد هزاران جوق
که مرا در فراق خدمت تو	نیست از عیش و زندگانی ذوق
در نگنجد بطی صد نامه	گر نویسم حدیث شدت شوق
بخدائی که آفرید وصال	مرهم جان خستهٔ عشاق

حرف الميم

حرف الهاء

گرچه یادم نمیکنی شب و روز	روزگارت بکام باد مدام
بخدایی که زنده باقیست	که من امروز طالب مرگم
باورم دار این حدیث از آنک	سخت رنجور و تنگ بی برگم

حرف النون

بخدایی که از نسیم صبا	صبحدم تازه کرد جان چمن
در خزان و بهار بستان را	داد دینار برگ و سیم سمن
که رهی هست در فراق رخت	جمع اطفال اشک در دامن
سگ بود کم ز سگ که با مردم	دو زبان باشدش بوقت سخن
بخدایی که بر خداوندان	فرض کردست بندگی کردن
که مرا مرگ خوشترست از آن	که چنین بی تو زندگی کردن
بخدایی که نفس ناطقه را	کرد بی کام و بی زبان گویان
قلم قدرتش بلیقهٔ موی	نسخ کرده است خط مه رویان
که ز دوری فضل جان بخشت	منم امروز مرگ را جویان
بخدایی که شد بقدرت او	دل خارا با آتش آبستن
که مرا دور بودن از بر تو	بتر از تیر بر جگر جستن

حرف الواو

بخدایی که جان غمگین را	ساز داد از لعل دلبران دارو

حرف اللام الف

بر در کبریای و عظمتش ... دم نزد هیچ کس ز نا و منی
که بهنگام خواب و بیداری ... هیچ عیشم نبوده است بسی
چند باشم ز خدمت تو جدا ... تا کی از جور دور دهر دنی

مثنوی

مرحبا ای نسیم عنبربار ... حبذا ای صبای مشک‌نثار
ای برون آمده ز پرده غیب ... مشک در آستین و گل در جیب
ای صبا ای صبا سلام علیک ... نه ز شوق تو میزنم لبیک
گر تو را کرم هست سپری ... در جهان و فا همیکذری
مردمی کن دمی توقف کن ... با ضعیفان یکی تلطف کن
یا بن خاک پای یار آور ... یا مرا سوی خدمت او بر
آنکه در هر دهان ثنای ویست ... وانکه در سر زبان دعای ویست
آفتاب منورش خوانم ... نه که زوج مصورش خوانم
در تن من بجای جانست او ... چه دهم شرح بیش از آنست او
آدم با هر حکایت خویش ... تا بگویم بدو شکایت خویش
سرفراز او تو این روا داری ... که مرا در فراق بگذاری
در فراق تو چون نشاید زیست ... مرگ خوشتر چو بی تو باید زیست

در صفت صندوق

ای ز احکام هیچ رو ... دست و هم از گشادنت عاجز
ظرف معشوق و گونه عاشق ... از درون صامت از برون ناطق
گاه چون نرگسی سر افکنده ... که دهان چون گل از زر آکنده
ز ان نهادی چو غنچه لب برهم ... که دلت بسته زرست و درم
ده زبان همچو سوسنی لیکن ... بر تو از راز ها بوند ایمن
صورت در جهات شش کانه ... آشکارا یکی نهان خانه
نهی راز پیش مه و شان ... ور چه هستت زبان بدست کسان
همچو چنگی شکم تهی که ترا ... لب بر انگشت شد زبان گویا
زم گوی و سخت پیشانی ... نه دهی تا نخست پستانی
زر ستانی امانت کس باز ... تا سرت بر نگیرد از آغاز
پوشش تو چو کعبه از محمل ... استخوان بندی تو از صندل
مال مردم نهاده در مخزن ... وز زر مردم گرفته بر گردن
در دو سر ها بهشت آوردند ... چه عجب گر ز صندلت کردند
تا ترا مالش زبان نه زنند ... راز را با تو در میان ننهند
بار اگر گفت اد چو ندت ... گند از بهر زر زبان بندت
چون رخ تخت اف فسانه شود ... زلف بشمشاد شانه شانه شود

غزلیات

دل من از بهمت خوشتر از زبان تو نیست / ز روی تنگی باری کم از میان تو نیست
تنم چو موی شد از عشق و خرمم آری / که هیچ فرق میان من و میان تو نیست
بگیر بگریه و سختم بخویشتن درکش / که خفته قامتم الا کم از کمان تو نیست
ببوس دهنم خوش کن و بده کام / که ستسود رسی بی‌شک و زیان تو نیست
شعاع خورشید ارچند خار دیده نهند / هزار چون او یک گل ز بوستان تو نیست
قد بلند و رخ خوب سرو و گل راست / ولیک هیچ دو را حسن و لطف آن تو نیست
دلم بربوی و نشاید که گر همه جانست / مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست
ولا دلم ز تو بگرفت زانکه در عالم / اسیر عشق بسی اندوکس بسان تو نیست

در فراقت دل ازین سوخته‌تر نتوان داشت / خویشتن را به ازین زیر و زبر نتوان داشت
سرخ روئی خود از لعل تو می‌دارم چشم / وانچنین چشم جز از خون جگر نتوان داشت
تیغ چشم تو چنان خون عزیزان ریزد / که خود از لذتش از زخم خبر نتوان داشت
از میان تو چو طرفی نتوانم بربست / پیش ازین بسته مرا همچو کمر نتوان داشت
در ره فتنه ازین بس که جمالت دارد / با قوی دستی او پای بکر نتوان داشت
غم دستار و کله بود ازین پیش و لکن / هم آن هست که خود گوش بسر نتوان داشت

پای در آب می‌نهاد زیرا / گرد از ساق راست تر دامن
گرچه از خار خیمهٔ گل را / مسیحا گوفتند بردامن
روی بگشاده رخت می‌بندد / در چیده از پی سفر دامن
وانکه آنک چنار پنجه کشید / کشش بگیرد بر بگذر دامن
کف برآورده پای در زنجیر / آب دیوانه شکل تر دامن
وانک اندر قفای دیوانه / کوه کرده است سنگ در دامن

الا چند از پی خوبان دویدن / سخن با بی وفائی آرمیدن
رسیدن تا کی از من بی‌جفائی / چو از لاحول دیو از من رمیدن
طریق عاشقان تا کی سپردن / شراب عاشقی تا کی چشیدن
رفیقا هرچه میگویم همانا / نه شرطست از دل بیچاره دیدن
همی آرند ترکان راز بلغار / ز هر پردهٔ مردم دریدن
لکن بلغاریان را نیز هم نیست / بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه تا کی / ولیکن کس نمی یارد چخیدن
لب و دندان این ترکان چون ماه / بدین خوبی چه بایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان / به دندان دست و لب باید گزیدن
الهی کو چه بر ماست واجب / بهر حکمی که رانی بگرویدن

ردیات

برنگ پیرهن آل عنبرین مو نیست — که واژگونه برون میکند ز پیراله
کجایی ای شکرین لب که روح تنهایی — بیا بیا که بجان آمدم ز تنهایی
با من غم هجران توای دوست آن کرد — کان را بزبان یا بقلم شرح توان کرد
دیدار ترا چشم همی دارد چشم — گفتار ترا گوش همی دارد گوش
گر بکذرد پری بشب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتوان شدن نهان
گر هجر تو بیشتر شود پس چکند — چون یکدم هجران تو با من این کرد
انچنین واقعه هایل وانکاه منوز — چرخ گردان و قمر روشن و خورشید انور
سیبقی خطوطی تحت الدفاتر زمنا — وانملی تحت التراب رمیم
اگر ز هجر تو تلخست زندگانی من — عجب مدار که وصل تو جان شیرین است
گرانهاد فلک تاج مهتری بر سر — که بند حادثه بر دست و پای او بنهاد
کو بی من واو دو شمع بودیم بهم — یک شمع بمرد و دیگری می سوزد
گر جهان رو دریغ داشت وفا — تو از و معفرت دریغ مدار
کو عبارت که بدان شرح دهم شوق ترا — یا تن و جان که بدان بار فراق تو کشم
ما را بتو اتصال روحانی هست — مهلت اگر وصال جسمانی نیست
در خاک نهاده چون توانم دیدن — انکس که مرا ز خاک برداشته بود
قدر تو باد اسمند تا ز فلک بگذری — عمر تو باد دراز تا بر دولت خوری

دو سه روزی دگر این زحمت ما سکش ار ایله — تا کهانت خبر آید که فلان هم بنماند

هر کز نگار طره بهنجار نشکند — تا بار عشق پشت خرد زار نشکند
پروین نشان نگردد ماه جهان فروز — تا نوش خند مهر لب یار نشکند
از مشک خواند خاک در تر افلک مرنج — نرخ گهر بطعن خریدار نشکند
بیمار نار پستان یارم گز و بعشم — یک آرزوی این دل بیمار نشکند

جانا چو نیست وصل تو حاصل کجا برم — دل را که شد ز درد تو غافل کجا برم
بی وصل جانفزاو حدیث چو شکرت — این عیش همچو زهر هلاهل کجا برم
بشکست چرخ تار حیوتم بدست هجر — چون وصل نیست کو همه یکسل کجا برم
بنیاد خوشدلی من از سیل خیر اشک — گیرم که خود نگردد باطل کجا برم
بی پای مرد وصل ز غرقاب حادثات — کشتی عمر خویش بساحل کجا برم
منزل دراز و بارکشم لنگ و من ضعیف — بارم گران و راه پر از گل کجا برم
ریگ روان و تیره شب و ابر تند باد — من چشم در دراه بمنزل کجا برم
مشکل کشای وصل اگر دیرتر رسد — چندین هزار قصه مشکل کجا برم
گیرم که آرزوی دلم جمله حاصلست — اکنون چو نیست روی تو حاصل کجا برم
گفتند بر گرفت فلان دل ز مهر تو — من داوری مردم جاهل کجا برم

[illegible marginal verses]

بس پراکنده و پشیمانیم / ره فرا کار خود نمیدانیم
هیچ جرمی نکرده محبوسیم / بی او امی اسیر زندانیم
همچو خفاش روز کوریم / دشمن آفتاب رخشانیم
چون ستاره بشب برون آییم / بر خود از تیغ مهر لرزانیم
در نهان خانها چو هیچ نماند / ما بجای قماش پنهانیم
زرد و لرزان و نیم مرده ز غم / راست همچون چراغ دردانیم
همچو چنگ از گرفت می نالیم / مانده در پرده بینوایانیم
هیچ فریاد رس نمی بینیم / هرچه فریاد پیش میخوانیم
گر شنیدی که در وجود کسی / زنده در گور خفته ما آنیم

ز روزگار بیک ره کرانه میجویم / ملول گشته ام از خود بهانه میجویم
چهار حد وجودم مخالفان دارند / ره برون شو خود زین میانه میجویم
لبان سوهان بر تیغ میزنم خود را / خلاص خویش ز چنگ زمانه میجویم
بپای خویش بدام بلا نهادم پی / گمان مبر که درین دام دانه میجویم
خلاف طبع جهان از جهان طمع دارم / نه جایگاه منست این کرانه میجویم
فلک بمن دل غمگین بسی نگذارد / من از زمانه دل شادمانه میجویم
بمانده ام متحیر درین نشیمن خاک / غریب و سر زده ام راه خانه میجویم

دستم چو به بوسیدن دوست نرسید / باری خط و نام و نشانات می بوسم
زر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق / نرگسی را که تو منی ببر خود دیده است
بی درم عجبیم ز می فروشان کایشان / به زانکه فروشند چه خواهند خرید
چون دیده راه بین نداری / قاید قرشی به از بخاری
گویند ز سنگ نقش مشکل برود / پس زود برفت نقش مهرت ز دلم
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندارم / تو میروی بسلامت سلام من برسان
تو آن نه که چو غایب شوی ز دل بروی / تفاوتی نکند قرب دل چه مکان
آنکس که همه جهان بیک دوست بداد / وانکه ز همان دوست خطا دیدستم
پای ملخی پیش سلیمان بردن / عیبست ولیکن هنرست از موری
ز زلفت ار چه پریشان گشت خانمان دلم / همیشه زلف ترا باد خانمان روشن
بدان شرطی فرو شد دل بکویت / که تا جان بر نیاید بر نیاید
این روی بصحرا فکند آن روی ببستان / من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
می گفت دلت کجاست تا خون کنمش / دلجوئی از و همین قدر دیدستم
تا نهد بر سرت عزیزی پای / خویش را خاکسار باید کرد

تمت مقابلة هذا الكتاب بحمد الله الملك الوهاب [illegible]

[illegible]